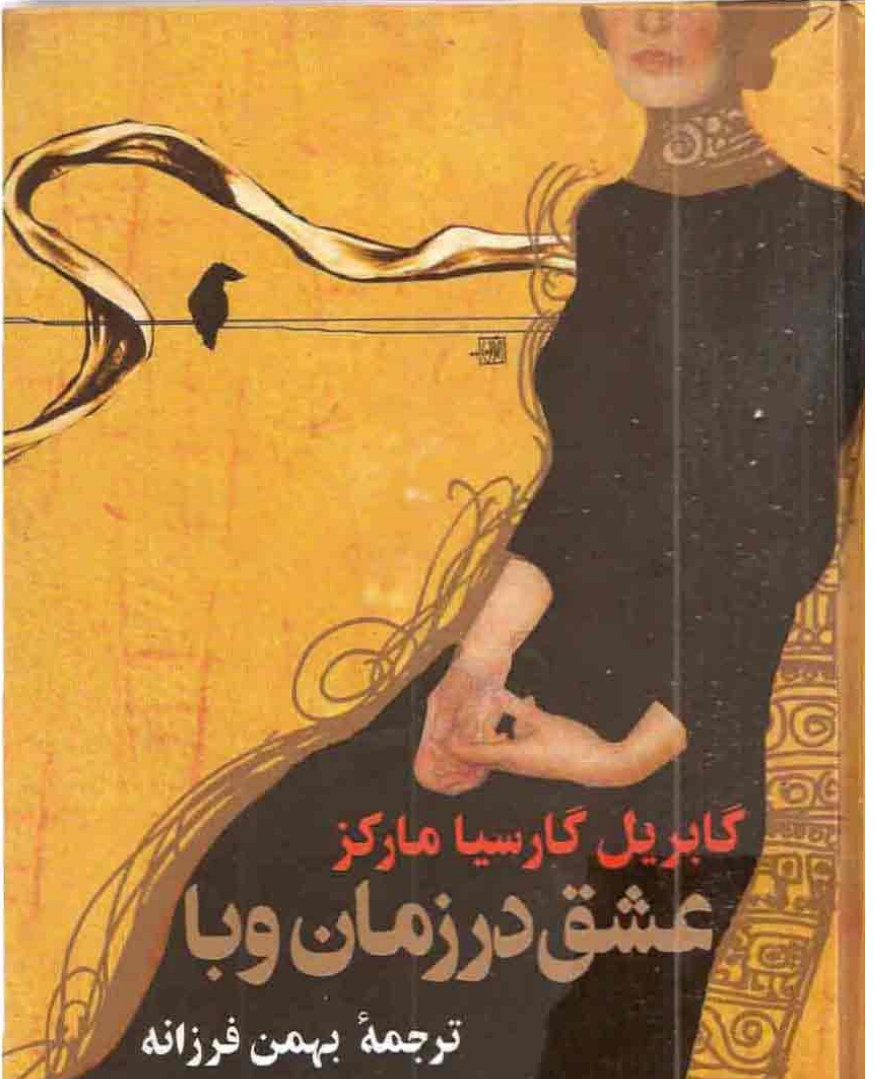
دانلود
کتاب



عشق سالهای وبا

نویسنده : گابریل گارسیا مارکز


گابریل گارسیا مارکز
عشق در زمان وبا
ترجمهٔ بهمن فرزانه

عشق در زمان وبا

گابریل گارسیا مارکز

ترجمهٔ بهمن فرزانه

گابریل گارسیا مارکز

عشق در زمان وبا

ترجمهٔ بهمن فرزانه

فصل یکم

اجتناب‌ناپذیر بود. دکتر خوونال اوربینو[1] هر بار که بوی بادام تلخ به دماغش می‌خورد به یاد عشق‌های بد و یکطرفه می‌افتاد. همین که به خانه‌ای که در نیمه تاریکی فرو رفته بود، پا گذاشت، بوی تلخ باز به مشامش خورد. با شتاب هر چه تمام‌تر به آن‌جا خوانده شده بود، برای حل مسئله‌ای که در نظر او سال‌های سال بود اهمیت خود را از دست داده بود. خرمیا دُ سنت آمور،[2] پناهنده‌ای اهل یکی از جزایر آنتیل، معلول جنگی، عکاس کودکان و حریف سرسخت شطرنج او، با بخارهای طلای مذاب، خود را از دست خاطرات پرعذاب خلاص کرده بود.

جسد روی تخت سفری‌ای بود که همیشه رویش می‌خوابید. پتویی هم به رویش کشیده بودند. روی چهارپایه‌ای در کنارش، لگنی دیده

1. Juvenal Urbino 2. Jeremiah De Saint - Amour

می‌شد که زهر را در آن بخار کرده بود. روی زمین هم لاشه سگ عظیم‌الجثه‌ای از نژاد دانمارکی به چشم می‌خورد که پایش را به پایه تخت بسته بودند. سینهٔ سگ پر از لکه‌های سفید بود. چوب‌های زیر بغل خرمیا دُ سنت آمور در کناری افتاده بودند. اتاق بدون هوا، هم اتاق خواب بود و هم کارگاه. هوا خفه‌کننده و همه‌جا به هم ریخته و شلوغ بود. از پنجره باز اولین نور سحر داخل می‌شد. همان نور کم کافی بود تا بلافاصله متوجه حکومت مرگ شوی. سایر پنجره‌ها و تمام درزهای اتاق با قاب‌دستمال‌های متعدد پوشیده یا روی آن‌ها مقواهایی سیاه‌رنگ چسبانده شده بود و این حالت مرگبار اتاق را غلیظ‌تر نشان می‌داد. هیچ کدام از چندین و چند شیشه داروی روی میز برچسب نداشتند. دو لگن مفرغی کهنه هم بود که جابجا اسید خورده بودشان. لگن‌ها زیر یک چراغ فتیله‌ای معمولی بودند و رویشان با کاغذی قرمز پوشانده شده بود. لگن سوم که زهر در آن بخار شده بود در کنار جسد بود. همه جا پر از روزنامه و مجلات قدیمی بود، یک عالم نگاتیو عکاسی. چند مبل و صندلی شکسته. تمام این چیزها را دستی ماهر گردگیری و تمیز کرده بود. گرچه هوای اتاق با باز ماندن پنجره عوض شده بود ولی به هر حال برای کسی که با آن بو آشنایی داشت، هنوز بوی نیمگرم عشق‌های ناکام بادام‌های تلخ قابل تشخیص بود. دکتر خوونال اوربینو، بارها، بدون این‌که حس ششم یاری‌اش کرده باشد، فکر کرده بود که آن‌جا محلی شایسته برای مرگ طبیعی و مطابق میل خداوند نیست. با این حال با گذشت زمان به این نتیجه رسیده بود که آن همه آشفتگی که بر آن‌جا حکومت می‌کرد شاید در واقع نتیجه حساب و کتاب پروردگار متعال بود و بس.

قبل از او یک مأمور پلیس با جوانکی که دانشجوی پزشکی بود و در آزمایشگاه شهرداری کار می‌کرد، وارد شده بودند. پنجره را آن‌ها باز کرده

بودند تا هوای اتاق عوض شود. روی جسد را هم پوشانده و در انتظار ورود دکتر اوربینو بر جای مانده بودند. هر دو محترمانه سلام کردند، سلامی که بیش‌تر تسلیت بود تا ابراز احترام. همه می‌دانستند که درجه رفاقت او با خرمیا دُ سنت آمور تا چه حد بالاست. استاد مؤدبانه با آن‌ها دست داد، مثل همیشه که قبل از آغاز درس خود در مدرسه طب با شاگردانش دست می‌داد. بعد با انگشت اشاره و انگشت شست، انگار بخواهد به یک گل دست بزند، گوشه پتو را گرفت و آهسته آهسته آن را از روی جسد کنار کشید؛ با حالتی بسیار روحانی. جسد کاملاً برهنه بود. خشک شده بود، چشمانش باز مانده بود و تمام بدنش کبود شده بود. انگار از شب قبل، پنجاه سال پیرتر شده بود. مردمک چشمانش بلورین بود. ریش و موی سرش رنگی مایل به زرد گرفته بود. روی شکمش جای یک زخم قدیمی دیده می‌شد که با جوال‌دوز و نخ بسته‌بندی بخیه زده شده بود. بالاتنه و بازوانش، به خاطر حمل مدام چوب‌های زیر بغل پهن شده بودند. مثل زندانی‌هایی که در کشتی محکوم به پارو زدن هستند. ولی پاهای بی‌حرکتش به پاهای بچه یتیم‌ها شباهت داشتند. دکتر خووناال اوربینو لحظه‌ای به او خیره ماند. لحظه‌ای محزون، مثل دفعات بسیار نادری که در طول طبابت طولانی خود در برابر عجز مرگ بر جای مانده و دلش سوخته بود. بعد به طرف جسد گفت: «خیلی نامردی کردی. بدترین دورهٔ آن را که پشت سر گذاشته بودی.»

روی جسد را بار دیگر پوشاند و قیافه رسمی استادی‌اش را بازیافت. سال قبل در مراسمی رسمی که سه روز به طول انجامیده بود، هشتادسالگی‌اش را جشن گرفته بودند. برای تشکر از حاضران سخنرانی کرده بود و بار دیگر از وسوسه این‌که از طبابت دست بکشد و خود را بازنشسته کند، منصرف شده بود. گفته بود: «بعد از مرگ برای استراحت

خیلی وقت خواهم داشت. ولی عجالتاً که مرگ جزو برنامه‌هایم نیست.»
شنوایی گوش راستش رفته رفته کم‌تر می‌شد و نیز هنگام راه رفتن مشکل داشت که برای پنهان کردن آن عصایی به دست می‌گرفت که سر آن از نقره ساخته شده بود، با این حال کت و شلوارهای کتانی مناسب سال‌های جوانی خود را به تن می‌کرد. یک جلیقه هم زیر کت می‌پوشید و زنجیر طلای ساعت جیبی‌اش، مورب از روی آن می‌گذشت. ریش کوسه‌اش به ریش پاستور[1] شباهت داشت و صدفی‌رنگ بود. موهای سرش نیز به همان رنگ بود. لباس‌هایش همیشه به خوبی اتو شده بود. شلوارهایش همیشه خط اتو داشتند. تمام این چیزها نشانه‌های ثابت شخصیت او بود. به خیال خودش کمبود حافظه‌اش را که رفته رفته بیش‌تر می‌شد، با عجله و تا جایی که امکان داشت، با نوشتن یادداشت‌هایی روی تکه‌کاغذهایی جور به جور جبران می‌کرد، ولی کاغذها در جیب‌هایش با هم قاطی می‌شدند و چیزی از آن‌ها سردرنمی‌آورد. درست مثل کیف دستی‌اش که همیشه پر بود از ابزارهای مختلف طبابت و شیشه‌های کوچک دارو و چندین و چند شیء نامربوط که نامنظم روی هم انباشته شده بودند. نه‌تنها مشهورترین و پیرترین طبیب شهر بود بلکه خوش‌پوش‌ترین آن‌ها نیز محسوب می‌شد. با این حال آن همه خودنمایی در علم و دانش و آن همه سوءاستفاده از نام خود باعث شده بود تا همه کم‌تر از لیاقتش دوستش داشته باشند.

برای سرکلانتر و پسرک دانشجوی پزشکی دستوراتی دقیق و سریع صادر کرد. کالبدشکافی لازم نبود. بویی که در خانه بر جای مانده بود کافی بود تا دلیل مرگ را ثابت کند: تنفس سیانوری که برای چاپ عکس در لگنی ریخته شده بود. خرمیا دُ سنت آمور عکاس ماهری بود. مقدار

---

۱. Louis Pasteur (۱۸۲۲ - ۱۸۹۵): پزشک و شیمی‌دان فرانسوی. ــ م.

زهر را اشتباه حساب نکرده بود. دکتر اوربینو در مقابل شک و تردید سرکلانتر به سادگی مسئله را ماست‌مالی کرد: «فراموش نفرمایید که جواز مرگ را باید شخصاً امضاء کنم.» پزشک جوان نیز کمی مأیوس بر جای ماند. تا به حال برایش پیش نیامده بود که تأثیرات سیانور طلا را روی جسد بررسی کند. دکتر خوونال اوربینو تعجب کرده بود که چطور هرگز او را در دانشکده پزشکی ندیده است ولی بلافاصله دلیلش را از گلگون‌شدن چهره پسرک و لهجه شهرهای کوهستان آند کشف کرد. احتمالاً تازه به آن‌جا آمده بود. به او گفت: «دیر یا زود برایتان فرصت این پیش خواهد آمد تا اثر سیانور را روی جسدی بررسی کنید. بله، خودکشی یک عاشق دیوانه.» همان‌طور که داشت جمله‌اش را بر زبان می‌راند متوجه شد در میان خودکشی‌های بی‌شماری که به یاد داشت، این یکی گرچه با سیانور بود ولی ربطی به عشق نداشت.

لحن صدایش کمی تغییر کرد. به دانشجو گفت: «وقتی به چنین جسدی برخورد کردید خیلی مواظب باشید، چون معمولاً قلب آن‌ها پر از ماسه است.»

بعد انگار دارد با مادون خود حرف می‌زند، به سرکلانتر دستور داد تا ترتیبی بدهد که مراسم تدفین همان شب انجام بگیرد و جار هم زده نشود. گفت: «خودم بعد با شهردار در این مورد مذاکره‌ای خواهم کرد.» می‌دانست که خرمیا دُ سنت آمور مثل افراد بدوی، با قناعت زندگی می‌کرد و با هنر خود خیلی بیش‌تر از مایحتاجش درآمد داشت. در نتیجه در یکی از کشوهای متعدد خانه، بدون شک، پول فراوانی وجود داشت که خرج تشییع جنازه‌اش را کفاف می‌داد.

گفت: «اگر پولی در خانه‌اش پیدا نکردید، مانعی ندارد. شخصاً تمام هزینه مراسم را بر عهده می‌گیرم.»

دستور داد به روزنامه‌ها اطلاع دهند که عکاس به مرگ طبیعی از جهان رفته است؛ هر چند فکر می‌کرد که این خبر برای روزنامه‌ها علی‌السویه است. گفت: «در صورت لزوم خودم با فرماندار صحبت خواهم کرد.» سرکلانتر که در واقع کارمندی جدی و فروتن بود، می‌دانست که این همه افراط در درگیر کردن مقامات عالی‌رتبه شهر، حتی اگر از نزدیک‌ترین دوستان استاد باشند باز از عصبانیت دیوانه‌شان خواهد کرد. متعجب بود که دکتر به چه سهولتی از تشریفات قانونی می‌گذرد و ندیده‌شان می‌گیرد تا هر چه زودتر مراسم تدفین انجام شود. تنها کاری که انجام نداد تماس با اسقف اعظم و درخواست اجازه برای دفن خرمیا دُسنت آمور در قبرستان مؤمنان بود. سرکلانتر که از فضولی بیجای خود خجل شده بود، گفت: «من خیال می‌کردم که او مرد مؤمنی است.»

دکتر اوربینو گفت: «عجیب‌تر از آن این است که او مؤمنی خدانشناس بود. ولی این‌گونه مسائل فقط به خود خدا مربوط می‌شود و بس.»

از دور، از طرف دیگر شهر مستعمراتی، ناقوس‌های کلیسای جامع مردم را به مراسم نماز دعوت کرد. دکتر اوربینو عینک هلالی شکلش را که قابش از طلا بود به چشم گذاشت و به ساعت جیبی‌اش که به زنجیر آویزان بود، نگاه کرد. ساعتی بود چهارگوش و بسیار نازک. درِ ساعت با یک فنر باز و بسته می‌شد. کم مانده بود مراسم نماز جشن گلریزان[1] را از دست بدهد.

در کارگاه عکاس، یک دوربین عکاسی بزرگ دیده می‌شد. از آن‌هایی که چرخ دارند و در باغ‌های ملی می‌بینی. زمینه‌ای هم مقابلش گذاشته بودند که منظره غروب آفتاب در دریا بود و ناشیانه نقاشی شده بود. دیوارها از عکس‌های کودکان پوشیده بود. هر کدام به مناسبتی: غسل

---

۱. عید پنجاهه. پنجاه روز پس از عید پاک. ــ م.

تعمید، لباس خرگوش پوشیدن در جشن کارناوال و یک جشن تولد که در آن بیش‌تر از سایر تولدها خوش گذشته بود. دکتر اوربینو در بعدازظهرهایی که با او شطرنج بازی می‌کرد، در همان حینی که هر یک به راهی برای کلاه‌گذاشتن بر سر دیگری فکر می‌کرد، روز به روز و سال به سال، دیده بود که دیوارها چگونه رفته رفته از عکس پوشیده می‌شوند. دیده بود و اغلب با ضربان قلبی مأیوس فکر کرده بود که در آن موزهٔ عکس‌ها، آینده شهر نطفه‌گذاری شده است؛ شهری فاسد تحت حکومت بچه‌های بی‌نام و نشان، جایی که در آن از خاکستر افتخارات او نیز اثری بر جای نمی‌ماند.

روی میز تحریر، در کنار شیشه‌ای که از پیپ‌های خاص دریانوردان خبره مملو بود، شطرنج از ادامهٔ یک بازی باز مانده بود. دکتر اوربینو با وجود عجله و روحیه بد طاقت نیاورد تا نگاهی بدان نیندازد. می‌دانست که بازی از شب قبل ناتمام مانده است. می‌دانست که خرمیا دُ سنت آمور تمام بعدازظهرهای هفته را، لااقل با سه حریف شطرنج بازی می‌کرد، ولی بازی را به اتمام می‌رساند و مهره‌ها را جمع می‌کرد و در جعبه می‌گذاشت و جعبه را هم در کشوی میز تحریر جای می‌داد. می‌دانست که او همیشه با مهره‌های سفید بازی می‌کرد. واضح بود که در آخرین بازی با چهار حرکت مجبور می‌شد شکست را بپذیرد. فکر کرد: «اگر جنایتی رخ داده بود، حتماً این شطرنج نقش مهمی در آن بازی می‌کرد. من فقط یک نفر را می‌شناسم که بلد است چنین حیله‌ای به‌کار ببرد.» چقدر دلش می‌خواست که قبل از مرگ خود، دیر یا زود، کشف کند که آن سرباز سرکش و رام‌نشدنی که عادت داشت تا آخرین قطرهٔ خون جدال را ادامه دهد، به چه دلیل نبرد نهایی عمر خود را چنین به سرعت و ناتمام واگذاشته است.

افسرنگهبانِ شب، در آخرین گشت خود در ساعت شش صبح چشمش به مقوای روی در افتاده بود: «بدون این‌که در بزنید داخل شوید و پلیس خبر کنید.»

چند دقیقه بعد سرکلانتر همراه آن دانشجو سررسیده و تمام خانه را زیر و رو کرده بودند تا بلکه ردی به دست آورند تا خلاف آن بو را ثابت کند؛ بوی غیرقابل اشتباه بادام‌های تلخ. سرکلانتر چند دقیقه‌ای روی شطرنج تأمل کرده بود تا بلکه بتواند درک کند آن بازی چرا ناتمام مانده است. بعد بین کاغذهای روی میز تحریر پاکتی دیده بود که برای دکتر خوونال اوربینو نوشته شده بود. روی پاکت آن‌قدر لاک و مهر زده شده بود که برای بیرون کشیدن نامه مجبور شدند لاک‌ها را خرد و پاکت را پاره کنند.

دکتر پرده سیاه‌رنگ جلوی پنجره را عقب زد تا نور بیش‌تری داشته باشد. ابتدا نظر سریعی به یازده ورقی که هر دو طرفش نوشته شده بود انداخت و بعد از خواندن اولین صفحه ملتفت شد که نماز کلیسای جامع را از دست خواهد داد. با حالتی آشفته نامه را خواند. چند بار به عقب برگشت تا سر خط را که گم کرده بود بازیابد. وقتی نامه را به پایان رساند، به نظر می‌رسید که از زمان و مکانی دوردست به زمان حال برگشته است. گرچه سعی داشت خونسردی خود را حفظ کند، دگرگونی حالش بسیار واضح بود. لب‌هایش مثل لب‌های مرد مرده کبود شده بود. وقتی نامه را تا کرد تا در جیب جلیقه‌اش بگذارد، موفق نشد از لرزش انگشتانش جلوگیری کند. تازه به یاد سرکلانتر و جوان دانشجو افتاد. از میان پرده‌ای از مه غم به آن‌ها تبسم کرد و گفت: «چیز خاصی نیست. آخرین وصیت‌هایش.»

نیمی از جمله‌اش واقعیت داشت، ولی آن‌ها تمام جمله را واقعیت

پنداشتند. آن هم به خاطر این‌که به آن‌ها دستور داد بر کف زمین کاشی‌ای را که سیمان پشتش نبود، از جا درآورند. زیر کاشی، توی دفترچه حساب کهنه شماره‌های کلید رمز گاوصندوق یادداشت شده بود. پولی کم‌تر از انتظارشان در آن‌جا یافتند، ولی به هر حال برای خرج تشییع جنازه و سایر هزینه‌های جزئی کافی بود. دکتر اوربینو که می‌دانست نمی‌تواند خود را به موقع به کلیسای جامع برساند، گفت: «از وقتی عقل‌رس شده‌ام، این سومین یکشنبه‌ای است که نماز را از دست می‌دهم ولی خداوند خودش درک می‌کند.»

ترجیح داد چند دقیقه دیگر نیز آن‌جا بماند و مسائل جزئی دیگر را هم به اتمام برساند. از طرفی به سختی می‌توانست خونسرد بماند، چون بی‌صبرانه می‌خواست محتویات نامه را به گوش همسرش برساند.

به عهده گرفت پناهندگان بی‌شمار کارائیب را که در شهر سکونت داشتند شخصاً مطلع کند تا اگر مایل باشند در تشییع جنازه و مجلس ترحیم مردی که در واقع محترم‌ترین آن‌ها محسوب می‌شد، شرکت و از او تجلیل کنند. خرمیا دُ سنت آمور مردی بسیار فعال و مثبت بود؛ گرچه بعد به وضوح ثابت شد تا چه حد مجبور شده بود بار سنگین نومیدی را به دوش بکشد. رفقای شطرنج‌باز او را هم خبر می‌کرد: از حرفه‌ای‌ترین شطرنج‌بازان تا کارگرهایی بی‌نام و نشان. و چند تن از آشنایان که احتمالاً مایل بودند در مراسم سوگواری شرکت کنند. قبل از خواندن آن نامه تصمیم داشت خودش ترتیب همهٔ کارها را بدهد و سرپرست امور باشد، ولی دیگر چندان اطمینانی نداشت. به هر حال خیال داشت یک تاج گل گاردنیا بفرستد. خدا را چه دیدی، شاید خرمیا دُ سنت آمور در لحظه آخر عمر توبه کرده بود. مراسم برای ساعت پنج بعدازظهر تعیین شد که در ماه‌های گرم ساعت بسیار مناسبی بود. اگر قبل از آن به او احتیاجی

داشتند، برای ناهار به خانه بیلاقی یکی از شاگردانش، دکتر لاسیدس اُلیویا[1] دعوت داشت. یک ناهار رسمی در جشن نقرهٔ[2] شاگردش با حرفه‌اش.

دکتر خوونال اوربینو بعد از گذراندن سالیان ابتدایی و مشقت‌بار پزشکی و رسیدن به مقام و شهرت و احترام و عزت در استان، عادات ساده‌ای را در پیش گرفته بود. با اولین بانگ خروس بستر را ترک می‌کرد و داروهای سرّی خود را می‌خورد: نمک پتاسیم برای تقویت روح و جسم، اسید عصاره برگ بید برای درد مفاصل به خصوص در فصل باران، قطره گندم سیاه برای سرگیجه و بلادون برای خواب خوب. دم به دم چیزی به دهان می‌ریخت، البته همیشه دور از چشم دیگران. در طی سال‌های طولانی طبابت هرگز برای پیرها مسکن تجویز نکرده بود. برایش تحمل درد دیگران خیلی آسان‌تر از تحمل دردهای خودش بود. همیشه در جیبش یک کیسه کوچک کافور داشت و تا می‌دید کسی متوجه‌اش نیست آن را از جیب درمی‌آورد و تنفس عمیقی می‌کرد. آن را علاج عوارض جانبی آن همه داروهایی می‌دانست که پشت سر هم می‌خورد.

یک ساعت در دفتر خود می‌ماند و درسی راکه می‌بایستی در مدرسه طب تدریس کند، مرور می‌کرد. درسی از دوشنبه تا شنبه، درست سر ساعت هشت صبح، تا روز قبل از مرگش. خیلی هم اهل مطالعه بود. آخرین کتاب‌های منتشر شده را یک کتابفروشی آشنا با پست برایش از پاریس می‌فرستاد، بعضی کتاب‌های اسپانیولی را هم از طریق کتابفروشی محلی به شهر بارسلون سفارش می‌داد. گرچه ادبیات کشور اسپانیا را کم‌تر از ادبیات فرانسه دوست داشت. به هر حال، هرگز صبح‌ها کتاب

---

1. Lácides Olivella

۲. جشنی در بیست و پنجمین سالگرد ازدواج. ـ م.

نمی‌خواند. یک ساعت مطالعه بعد از خواب بعدازظهر و کمی هم شب‌ها قبل از خواب. پس از پایان کار، یک ربع ساعت در مقابل پنجره باز حمام نفس عمیق می‌کشید. همیشه از طرفی نفس می‌کشید که خروس‌ها آواز می‌خواندند. هوای آن‌جا تازه‌تر بود. بعد حمام می‌گرفت و در محیطی آغشته به ادوکلن فارینا گگنوبر،[1] ریش خود را صفا می‌داد و به سبیلش روغن می‌مالید. کت و شلوار سفید کتانی می‌پوشید با جلیقه و کلاهی که نرم بود. چکمه‌هایی کوتاه از چرم بزغاله به پا می‌کرد. در هشتاد و یک سالگی مثل دوران جوانی زندگی را آسان می‌گرفت و همیشه سرحال بود. درست مثل موقعی که از پاریس مراجعت کرده و کمی بعد آن مرض وبا شیوع یافته بود. موهای سرش که مثل همیشه آن را از وسط فرق باز می‌کرد با زمان جوانی فرقی نکرده بود. فقط رنگ آن فلزی شده بود. صبحانه را در خانه با کسانش صرف می‌کرد، البته با یک رژیم خصوصی: جوشانده‌ای برای آرام کردن معده و یک سیر که آن را پرپر می‌کرد، پوست می‌کند و لای یک قطعه نان می‌گذاشت و به دقت می‌جوید. سیر برای جلوگیری از تپش قلب بود. تقریباً همیشه بعد از ساعات تدریس، گرفتار بود. به کارهای اجتماعی رسیدگی می‌کرد، به امور مربوط به کاتولیک بودنش می‌رسید یا به زاییده‌های هنری خود و کارهای اجتماعی مشغول می‌شد.

ناهار را تقریباً همیشه در خانه صرف می‌کرد و بعد، در ایوان حیاط‌خلوت می‌نشست و ده دقیقه چرت می‌زد. در آن خواب کوتاه به صدای آواز مستخدمه‌ها در زیر درختان انبه گوش می‌داد، به صدای فریاد فروشندگان دوره‌گرد در خیابان، به صدای گوشخراش قایق‌های موتوری در خلیج. بوی بد روغن موتور در بعدازظهرهای گرم، در پیرامون خانه

1. Farina Gegenüber

معلق می‌ماند؛ مثل فرشته‌ای از آسمان پای بر زمین گذاشته و در حال گندیدن. بعد یک ساعت کتاب‌هایی را که به تازگی منتشر شده بودند می‌خواند، به خصوص از رمان و کتاب‌های تاریخی خوشش می‌آمد و بعد به طوطی‌اش که سال‌های سال برای اهالی شهر به صورت بازیگر نمایش درآمده بود، درس فرانسه و آواز می‌داد. ساعت چهار بعدازظهر از خانه خارج می‌شد تا به عیادت مریض‌هایش برود. قبل از خروج از خانه یک لیوان بزرگ لیموناد با یخ فراوان می‌نوشید. با وجود سن بالا مایل نبود مریض‌ها را در مطب خود بپذیرد و مثل همیشه خودش به سراغ آن‌ها می‌رفت. شهر نیز چنان در امن و امان بود که هر کسی می‌توانست با خیال آسوده پای پیاده به هر جایی که دلش می‌خواست برود.

اوایل که از اروپا برگشته بود سوار کالسکه خانوادگی می‌شد. کالسکه‌ای با دو اسب حنایی‌رنگ. بعد از کهنه و بی‌مصرف شدن کالسکه، یک کالسکه کوچک‌تر یک‌اسبه خریده بود و از آن استفاده می‌کرد. به مد روز اعتنایی نداشت؛ برایش مهم نبود که کالسکه‌ها رفته‌رفته از جهان محو می‌شوند و آن چند کالسکهٔ باقی‌مانده در شهر برای به گردش بردن توریست‌ها یا برای حمل تاج‌های گل در تشییع جنازه‌ها به‌کار می‌روند. گرچه به هیچ وجه مایل نبود از طبابت دست بردارد و خود را بازنشسته کند، با این حال می‌دانست فقط در مواقعی خبرش می‌کنند که مرض علاجی ندارد. البته این مسئله را نوعی تخصص به حساب می‌آورد. با یک نگاه مرض را تشخیص می‌داد. به داروهای مد روز چندان اطمینان نمی‌کرد، همین‌طور به جراحی‌های بی‌شماری که هیچ دردی را دوا نمی‌کنند. می‌گفت: «چاقوی جراحی، خود نشانه این است که علم طب پیشرفت نکرده است.» عقیده داشت که داروها در مجموع زهر هستند و مسموم‌کننده و در ضمن هفتاد درصد مواد غذایی رواج‌یافته نیز مرگ را

جلوتر می‌اندازند. اغلب در هنگام تدریس می‌گفت: «به هر حال فقط چند طبیب وجود دارند که از طبابت واقعی چیزی سرشان می‌شود.» پس از آن همه ذوق و شوق و شور جوانی، در سنین پیری به نتیجه‌ای رسیده بود که اسمش را گذاشته بود: «مرگ دلخواه». می‌گفت: «هر کسی نسبت به مرگ خود مختار است، تنها کاری که از دست ما برمی‌آید این است که به موقع، به او کمک کنیم تا بدون ترس و بدون درد، این جهان را ترک کند.» به رغم این عقاید راسخ که به صورت ضرب‌المثل‌های طبی عامیانه درآمده بودند، شاگردان قدیمی‌اش که پزشکان متخصصی شده بودند، برای مشورت به نزد او می‌رفتند. چون او به هر حال استاد بود. او به هر حال طبیبی بود استثنایی با حق ویزیت بسیار بالا. بیش‌تر مشتری‌های او ساکن خانه‌های قدیمی محلهٔ نایب‌السلطنه‌ها بودند.

برنامهٔ دکتر چنان به دقت تنظیم شده بود که اگر اتفاقاً در بعدازظهر مسئله‌ای ضروری پیش می‌آمد، همسرش دقیقاً می‌دانست که کجا پیدایش کند. در جوانی، قبل از بازگشت به خانه، زمانی طولانی در کافه کشیش‌ها می‌ماند. در همان جا بود که از طریق دوستان پدرزنش توانسته بود بازی شطرنج خود را تکمیل کند. بازی با چند پناهنده اهل کارائیب در این بازی ماهرترش ساخته بود. با آغاز قرن جدید پاتوق خود را عوض کرده بود تا در کلوب اجتماعی مسابقه شطرنج ترتیب بدهد. البته تحت سرپرستی کلوب و با تشویق آن‌ها.

در همان ایام بود که خرمیا دُ سنت آمور وارد آن‌جا شد؛ با زانوهای مرده‌اش. هنوز عکاسخانه کودکان را راه نینداخته بود. سه ماه بعد از ورودش، همهٔ شطرنج‌بازان او را می‌شناختند، حتی کسانی که قادر بودند یک مهره را جابجا کنند. هیچ کس موفق نشده بود حتی برای یک بار در بازی شکستش بدهد. آشنایی دکتر خوونال اوربینو با او معجزه‌ای

محسوب می‌شد، آن هم درست موقعی که شطرنج برای دکتر به صورت یک فکر ثابت در آمده و علاقه‌ای شده بود تسخیرناپذیر. فقط چند حریف برایش باقی مانده بود ولی آن‌ها نیز آن شهوت سیری‌ناپذیر را ارضاء نمی‌کردند.

از تصدق سر دکتر، خرمیا دُ سنت آمور به مقام شایستهٔ خود رسیده بود. دکتر حامی مطلق او شده بود. بدون هیچ گونه تحقیقات ضامن او می‌شد، حتی زحمت این را هم به خود نمی‌داد تا بفهمد او در واقع چگونه موجودی است، چه کاره است یا در کدام جنگِ بدون افتخار آن طور معلول و مفلوک شده است. آخر سر هم به او پولی قرض داده بود تا عکاسخانه‌اش را باز کند. خرمیا دُ سنت آمور با صداقتی زاهدانه آن مبلغ را تا شاهی آخر پس داده بود. پس دادن بدهی بلافاصله پس از انداختنِ اولین عکس شروع شده بود، عکس کودکی که از برق منیزیوم دوربین چهره‌اش وحشتزده افتاده بود.

دکتر تمام این کارها را به خاطر شطرنج انجام می‌داد. در ابتدا، بازی را ساعت هفت، پس از صرف شام آغاز می‌کردند. حریف از آن جایی که بسیار ماهرتر از دکتر بود خیلی به او آوانس می‌داد، ولی رفته رفته آوانس‌ها کم‌تر و کم‌تر شد و عاقبت با هم مساوی شدند. بعد در زمانی که آقای گالیلئو داکونته[1] اولین سالن سینمای شهر را افتتاح کرد، خرمیا دُ سنت آمور که به صورت مشتری پروپاقرص او در آمده بود، فقط در شب‌هایی که فیلم جدیدی نشان نمی‌دادند، می‌رفت تا با دکتر شطرنج بازی کند.

تا آن زمان چنان با دکتر رفیق شده بود که دکتر همراه او به سینما می‌رفت، البته همیشه بدون همسرش، دلیل آن هم این بود که آن خانم

1. Galileo Daconte

صبر و تحمل خواندن گاه به گاه شرح داستان فیلم بر روی پرده را نداشت، دلیل دیگر نیز این بود که با حس ششم خود دریافته بود که خرمیا دُ سنت آمور نمی‌تواند برای هیچ کس رفیق و مصاحب خوبی باشد.

برنامه روزهای یکشنبه فرق داشت. برای مراسم نماز به کلیسای جامع می‌رفت و بعد به خانه برمی‌گشت و همان‌جا می‌ماند. در ایوان حیاط خلوت استراحت می‌کرد و چیزی می‌خواند. در آن روز تعطیلی به ندرت به نزد مریضی می‌رفت؛ البته بجز موارد بسیار ضروری. سال‌ها بود که هیچ‌گونه دعوتی را نمی‌پذیرفت؛ البته به غیر از مواردی اجتناب‌ناپذیر. در آن روز جشن گلریزان دو حادثه غیرعادی همزمان رخ داده بود: مرگ یک دوست و جشن ازدواج نقره یکی از شاگردانش. با این حال پس از امضای گواهی فوت خرمیا دُ سنت آمور به جای آن‌که بنابر برنامه‌اش بلافاصله به خانه برگردد، حس کنجکاوی بر وجودش غلبه کرد.

تا سوار کالسکه شده بود به سرعت نامهٔ متوفی را بار دیگر خوانده و به کالسکه‌چی دستور داده بود او را به یک نشانی پیچ در پیچ در محلهٔ قدیمی بردگان ببرد. تصمیمش چنان بی‌مقدمه و عجیب به نظر می‌رسید که کالسکه‌چی می‌خواست مطمئن شود که اشتباهی در کار نیست. اشتباهی در کار نبود. نشانی واضح بود، کسی که آن را نوشته بود معلوم بود که به خوبی به آن نشانی وارد است. دکتر اوربینو به صفحه اول نامه رجوع کرده و بار دیگر در آن سرچشمه‌ای غرق شده بود که با آن همه اعترافات ناگوار می‌توانستند حتی در سن و سال او، زندگی‌اش را عوض کنند. البته اگر باور نمی‌کرد که همهٔ آن چیزها صرفاً زاییده خیالات و هذیان‌گویی کسی است که هیچ‌گونه امیدی برایش باقی نمانده است.

آسمان از صبح زود تغییر حالت داده بود. ابرآلود و خنک شده بود،

گرچه پیدا بود که قبل از ظهر، بارانی نخواهد بارید. کالسکه‌چی برای این‌که میانبر بزند به کوچه‌های فرعی سنگفرش‌شدهٔ محلهٔ اسپانیولی‌ها وارد شده بود و چندین و چند بار مجبور شده بود توقف کند تا اسب‌ها از هجوم زائرانی که از مراسم مذهبی برمی‌گشتند وحشتزده نشوند. خیابان‌ها پر شده بود از حلقه‌های گل کاغذی. از هر طرف صدای موسیقی به گوش می‌رسید. از هر جا گل فرو می‌ریخت. دخترها از روی بالکن‌ها، پیراهن‌های موسلین به تن و چترهایی رنگارنگ به روی سر، عبور قافلهٔ جشن را تماشا می‌کردند. در میدان کلیسای جامع، جایی که در میان درختان نخل آفریقایی و تیرهای چراغ فقط مجسمه سیمون بولیوار پیدا بود، با پایان مراسم نماز، از هجوم اتومبیل‌ها راه بند آمده بود و در کافهٔ آبرومند و پر از سر و صدای کشیش‌ها نیز جای سوزن انداختن نبود. تنها کالسکه، همان کالسکهٔ دکتر اوربینو بود. تشخیص دادن آن از چند کالسکهٔ معدودی که در شهر باقی مانده بودند بسیار آسان بود. چون او هرگز کروک چرمی آن را عوض نکرده و آن را مدام واکس می‌زد و گیره‌هایش هم از برنز بود تا از هوای نمک‌آلود دریایی زنگ نزند. چرخ‌ها و میله‌ها سرخ بودند و حاشیه‌ای طلایی داشتند؛ درست مثل کالسکه‌های شب اول یک اپرا در شهر وین. خانواده‌های ثروتمند و خوش‌سلیقه به همین قناعت می‌کردند که کالسکه‌چی آن‌ها پیراهن تمیزی به تن داشته باشد، اما او انتظار داشت تا کالسکه‌چی‌اش فراک مخملی کهنه بپوشد و کلاه سیلندر هم به سر بگذارد؛ کلاهی که او را مثل رام‌کنندگان حیوانات سیرک می‌کرد. هیبتی از مد افتاده که باعث می‌شد مردم دکتر را ظالم تصور کنند؛ ظالمی که در آن گرمای سوزان کارائیب به کالسکه‌چی‌اش چنان لباسی می‌پوشاند.

با وجودی که دیوانه‌وار عاشق شهر خود بود و از هر کس دیگری

بیش‌تر بدان آشنایی داشت به‌ندرت پیش آمده بود که مثل آن یکشنبه ظاهراً بدون دلیل خاصی بی‌گدار به آب بزند و به آن محله شلوغ و قدیمی بردگان پا بگذارد. کالسکه‌چی که در کوچه پس‌کوچه‌ها راه خود را گم می‌کرد، بارها نشانی را از عابران جویا شد. هنگام عبور از کنار آب‌های مردابی و باتلاقی، دکتر اوربینو غلظت، سکوت شوم و بوی بد مرداب را به یاد آورد. بوی بدی که انگار از جسد گندیده و به خود رهاشده‌ای در یک باتلاق برمی‌خاست. بوی گندی که در سحرهای بی‌خوابی به حیاط خلوت او می‌رسید و آمیخته به عطر ملایم گل‌های یاس به اتاق خوابش می‌آمد. نسیمی گذران از زندگی گذشته‌اش که دیگر ربطی به او نداشت. آن بوی گند که با دلتنگی خاطرات گذشته در نظرش رنگی شاعرانه گرفته بود اکنون خود واقعی‌اش را آشکار ساخته بود. کالسکه در سطح ناهموار کوچه‌ها، تلق‌تلق‌کنان بالا و پایین می‌رفت، از روی گل و شل به اشکال پیش می‌رفت، در جاهایی که لاشخورها به جان پس‌ماندهٔ لاشه‌های کشتارگاه افتاده بودند، لاشه‌هایی که جذر و مد دریا آن‌ها را تا آن‌جا پیش کشانده بود. برخلاف قسمت مدرن شهر که خانه‌هایش آجری بودند، خانه‌های آن محله فقرا را با چوب درست کرده بودند و هر کدام نیز یک شیروانی داشتند. اغلب خانه‌ها را الوارهای چوبی از سطح زمین جدا می‌کرد. آن هم به خاطر این‌که فاضلاب روباز که از اسپانیولی‌ها برایشان به ارث باقی مانده بود، داخل خانه نشود. همه چیز حالتی مفلوک و متروک داشت. از میکده‌های فقیرانه، صدای موسیقی فقرای لامذهب گوش فلک را کر می‌کرد. موسیقی و رقصی که به خدا و به جشن مذهبی ربطی نداشت.

عاقبت نشانی خانه را پیدا کردند. یک مشت پسربچه ولگرد و برهنه پشت سر کالسکه به راه افتاده بودند و کالسکه‌چی را که مثل دلقک‌ها

لباس پوشیده بود مسخره می‌کردند. کالسکه‌چی با شلاق آن‌ها را تهدید و دور می‌کرد. دکتر اوربینو که خود را برای ملاقاتی محرمانه آماده کرده بود خیلی دیر متوجه شد که ساده‌لوحی کسانی به سن و سال او، از هر گونه ساده‌لوحی دیگر خطرناک‌تر است.

خانه پلاک نداشت و نمای آن با سایر خانه‌های فقیرانهٔ اطرافش چندان تفاوتی نداشت. فقط یک پنجره داشت که پشت آن پرده‌هایی توری آویزان بود. در خانه را از یک کلیسای قدیمی برداشته و در آن‌جا کار گذاشته بودند. کالسکه‌چی ریسمان زنگ را کشید و بعد وقتی مطمئن شد که نشانی صحیح است به دکتر کمک کرد تا از کالسکه پیاده شود. در خانه بدون سر و صدا باز شده بود. در دهلیز نیمه‌تاریک زنی که سنی از او می‌گذشت ظاهر شد. سراپا مشکی پوشیده و یک گل سرخ هم به پشت گوش خود فرو کرده بود. حدود چهل سال از عمرش می‌گذشت، با این حال زن دورگه بسیار زیبایی بود. چشمانی زاغ و نگاهی ظالمانه داشت و گیسوانش را هم بالای سر جمع کرده بود، مثل کلاهخودی از پشم فلزی. دکتر اوربینو او را نشناخت. گرچه بارها در هوای مه‌آلود عکاسخانه وقتی با عکاس شطرنج بازی می‌کرد او را دیده بود و چندین بار نیز برای او نسخه‌ای از گنه‌گنه نوشته بود چون زن مالاریا داشت. دستش را به طرف او دراز کرد و زن نیز دست او را مابین دستان خود گرفت. به خاطر این نبود که بخواهد خیرمقدم بگوید، بلکه صرفاً می‌خواست به او کمک کند تا داخل شود. اتاق بزرگ بود. هوای آن با زمزمه‌هایی نامرئی به جنگل شباهت داشت. مملو بود از مبل و اثاثیه بسیار زیبا که هرکدام با سلیقه سر جای مناسب خود گذاشته شده بودند. دکتر اوربینو بدون دلتنگی به یاد یک مغازه عتیقه‌فروشی افتاد که در شهر پاریس دیده بود؛ در یک روز دوشنبه پاییزی در قرنی که پایان یافته بود، در خیابان مونمارت شماره ۲۶.

زن روبروی او نشست و شروع کرد به صحبت کردن، البته با اسپانیولی ثقیل که فهم آن برای اسپانیولی‌های آمریکای لاتین اندکی مشکل بود. گفت: «دکتر، این‌جا منزل خودتان است. ولی انتظار نداشتم به همین زودی تشریف‌فرما بشوید.»

دکتر اوربینو حس کرد که دستش را خوانده‌اند. با تمام قلب، او را ورانداز کرد. سوگواری صمیمانه او را درک کرد، وقار غم او را فهمید و آن وقت تازه فهمید که آن ملاقات تا چه حد بیهوده است. چون زن خیلی بیش‌تر از خود او از محتویات آن نامه اطلاع داشت. نامه‌ای که خرمیا دُ سنت آمور در آن همه چیز را بیان و حلاجی کرده بود. قضیه از این قرار بود. زن، تا چند ساعت مانده به مرگ، او را همراهی کرده بود. درست همان‌طور که حدود بیست سال او را همراهی کرده بود. با وفاداری و علاقه‌ای فروتنانه که بسیار به عشق شباهت داشت، بدون این‌که کسی در این شهر مرکز استان از آن مطلع شده باشد. شهری خواب‌آلود که همه، حتی از اسرار دولتی نیز باخبر بودند. در یک مسافرخانه در پورت دُ پرنس با هم آشنا شده بودند. زن اهل آن شهر بود. در آن‌جا متولد شده بود. مرد نیز سال‌های اول متواری بودن خود را در آن‌جا گذرانده بود. سال بعد، زن برای مدت کوتاهی به این‌جا آمد تا ملاقاتش کند؛ گرچه هر دوی آن‌ها بدون این‌که قبلاً در این مورد با هم مذاکره‌ای کرده باشند، به خوبی می‌دانستند که زن به آن‌جا آمده تا برای ابد در کنار او باشد. هفته‌ای یک بار عکاسخانه را حسابی تمیز و مرتب می‌کرد ولی حتی فضول‌ترین و مشکوک‌ترین همسایه‌ها نیز فقط ظاهر را دیده و از واقعیت امر بی‌اطلاع بودند. همگی تصور می‌کردند که معلول‌بودن خرمیا دُ سنت آمور خیلی بیش‌تر از زانوان شکسته‌اش است. حتی خود دکتر اوربینو هم به دلایل منطقی علم طب همین تصور را می‌کرد. اگر خود مرد در نامه برایش شرح

نداده بود، هرگز ممکن نبود تصور کند که آن مرد معلول، معشوقه‌ای دارد. با این حال عقلش نمی‌رسید که چطور دو نفر آدم بزرگ آزاد و بدون گذشته، جرئت کرده بودند در جامعه‌ای چنان عقب‌افتاده، پیه این را به تن خود بمالند و با عشقی ممنوع با هم زندگی کنند. زن برایش توضیح داد: «این‌طوری دوست داشت.» علاوه بر این با آن عشق در خفا با مردی که هیچ وقت کاملاً به او تعلق نیافته بود و بارها انفجار ناگهانی سعادت را نشانش داده بود، نه‌تنها از وضعیت خود گله‌ای نداشت بلکه می‌دید که زندگی چه سعادتی را به او عرضه داشته است.

شب قبل به سینما رفته بودند. هر یک جداگانه در یک صندلی دور از دیگری. لااقل دو مرتبه در ماه این چنین به سینما می‌رفتند. یعنی از وقتی که آقای گالیلئو داکونته، مهاجر ایتالیایی در خرابه‌های صومعه‌ای از قرن هفدهم، یک سینمای تابستانی باز کرده بود. فیلمی را دیده بودند که کتاب آن در سال قبل بسیار مشهور شده بود و دکتر اوربینو نیز آن را خوانده و به خاطر آن همه فجایع جنگ غمگین شده بود: در جبهه غرب خبری نیست. بعد از اتمام فیلم هر دو به عکاسخانه برگشته بودند. زن که متوجه شده بود مرد بسیار غصه‌دار است، خیال کرده بود که با دیدن آن صحنه‌های دلخراش به یاد جنگ افتاده است، با آن سربازهای زخمی که در گِل و شل خود را پیش می‌کشیدند. برای این که او را از این فکر بیرون بکشد پیشنهاد کرده بود تا با هم یک دست شطرنج بازی کنند و او نیز برای این‌که حرف زن را گوش کرده باشد، قبول کرده بود. ولی همان طور که مثل همیشه با مهره‌های سفید بازی می‌کرد حواسش جای دیگری بود. تا این‌که قبل از خود زن، خودش متوجه شد که با چهار حرکت دیگر مات می‌شود و آن وقت در همان جا بازی را قطع کرده و خود را شکست‌خورده اعلام کرده بود. دکتر فهمید که حریف آخرین بازی او این زن بوده است و نه آن طور

که تصور کرده بود ژنرال خرونیمو آرگوته.[1] حیرت‌زده، زمزمه کرد: «بازی بسیار ماهرانه‌ای بود!»

زن اصرار می‌ورزید که برنده‌شدن او در آن بازی به هیچ وجه ربطی به مهارت نداشته است. خرمیا دُ سنت آمور که از همان موقع راه خود را در مه‌های مرگ گم کرده بود، مهره‌ها را سرسری و بی‌فکرانه جابجا می‌کرد. در حدود ساعت یازده و ربع، از آن جایی که موسیقی نیز بند آمده بود، بازی را نیمه‌کاره گذاشته و از زن تقاضا کرده بود تا تنهایش بگذارد. خیال داشت برای دکتر خوونال اوریتو نامه‌ای بنویسد. در عمرش هرگز با مردی آن طور محترم آشنا نشده بود. دوست داشت بگوید: «یک دوست جون‌جونی» گرچه تنها وجه مشترکی که داشتند فقط همان شطرنج بود. آن هم به عنوان گفتگویی منطقی و نه به عنوان یک علم. در آن موقع بود که زن درک کرد که خرمیا دُ سنت آمور به انتهای زجر خود رسیده است. عمرش با خاتمه دادن آن نامه، به پایان می‌رسید. در نظر دکتر تمام این چیزها باورنکردنی بود.

متعجبانه پرسید: «پس شما این را می‌دانستید!»

زن تصدیق کرد که نه‌تنها به همه چیز واقف بود بلکه حتی به او کمک کرده بود تا عذاب مرگ را به بهترین نحوی تحمل کند. درست با همان عشقی که از طریق آن سعادت را به او عطا کرده بود. یازده ماه آخر عمرش جان‌کندنی بود بس طولانی.

دکتر گفت: «باید این مسئله را خبر می‌دادید. وظیفه شما بود. باید او را لو می‌دادید.»

زن خجلت‌زده جواب داد: «نمی‌توانستم در حق او نامردی کنم. خیلی عاشقش بودم.»

---

1. Jeronimo Argote

دکتر اوربینو که خیال می‌کرد در طول عمر همه چیز را دیده و شنیده است، عقلش به چنین چیزی نرسیده بود. آن هم با توصیفی به آن سادگی و سهولت. با هر پنج حس خود، مصممانه به او خیره شد تا بتواند همان طور که در آن لحظه وجود داشت در حافظه حکش کند. به نظر یک صنم رودخانه‌ای می‌رسید. بی‌باک در آن لباس سراپا مشکی، با چشمانی که همانند چشمان افعی برق می‌زد و با آن گل سرخ که به پشت گوش فرو کرده بود. مدت‌ها قبل، وقتی پس از عشقبازی، روی ساحل خلوت هائیتی درازکشیده بودند، خرمیا دُ سنت آمور ناگهان آه‌کشیده و گفته بود: «من هرگز پیر نخواهم شد.» زن، این جمله را تعبیر به این کرده بود که او خیال دارد با تصمیمی قهرمانانه علیه گذشت زمان، دست و پنجه نرم کند، ولی مرد منظور خود را ساده‌تر بیان کرده بود. تصمیم نهایی او این بود که در شصت‌سالگی به زندگی خود خاتمه دهد.

در واقع روز بیست و سوم ماه ژانویه همان سال به شصت‌سالگی رسیده بود. و شب قبل از عید گلریزان را که مهم‌ترین عید شهر برای مریدان روح‌القدس به شمار می‌رفت، برای عملی ساختن منظور خود تعیین کرده بود. بله، تصمیم نهایی او چنین بود. چیز خاصی در شب آخر اتفاق نیفتاده بود تا زن آن را به خاطر آورد. شبی بود مثل شب‌های دیگر، حرف‌های عادی همیشگی. هر دو با هم هجوم سیل‌آسای روزها را تحمل می‌کردند. روزهایی که دیگر نمی‌شد جلویشان سدی برپا کرد. خرمیا دُ سنت آمور دیوانه‌وار عاشق زندگی بود. عاشق دریا و عاشق عشق بود. عاشق سگ خود و عاشق آن زن بود. هر چه تاریخ موعود نزدیک‌تر می‌شد، نومیدی او نیز شدت می‌گرفت. درست مثل این‌که مرگ او به تصمیم خودش ربطی ندارد و سرنوشت آن را برایش آن طور تعیین کرده است.

زن گفت: «دیشب وقتی او را ترک کردم، انگار درست از همان لحظه مرده بود.»

زن خیال داشت سگ را همراه خود ببرد، ولی مرد به سگ که در کنار چوب‌های زیر بغل او به خواب رفته بود، نگاه کرده و با نوک انگشتان نوازشش کرده بود. گفته بود: «متأسفم، ولی آقای وودرو ویلسون[1] تیز مرا در این سفر آخر همراهی خواهد کرد.» از زن تقاضا کرده بود که در همان حال که او داشت نامه می‌نوشت، پای سگ را به پایه تختخواب سفری ببندد. زن هم پای سگ را بسته بود ولی گره آن را شل بسته بود تا بتواند به سهولت پایش را خلاص کند. این تنها حرکتی بود که برخلاف میل او انجام داده بود. عذری بود موجه و قابل بخشش، چون دلش می‌خواست همیشه تصویر آن ارباب را در چشم‌های زمستانی سگ تماشا کند و او را به خاطر آورد. دکتر اوربینو گفته او را قطع کرده و یادآور شد که سگ خود را آزاد نکرده است. زن در جواب گفت: «چون دلش نمی‌آمد خود را از او جدا کند.» از این بابت خوشحال هم به نظر می‌رسید. چون ترجیح می‌داد او را به نحوه دیگری به خاطر بسپارد. به نحوه‌ای که معشوق مرده‌اش شب قبل نامه‌ای را که شروع به نوشتن کرده بود قطع کرده و پس از آن‌که برای آخرین بار نگاهی به او انداخته بود، به او پیشنهاد کرده بود: «مرا با یک گل سرخ به خاطر داشته باش.»

کمی پس از نیمه‌شب به خانه برگشته بود. همان طور با لباس روی بستر دراز کشیده و سیگار به سیگار دود کرده بود تا به مرد خود مهلت بدهد آن نامهٔ مشکل و طولانی را به پایان برساند. چندی به ساعت سه بعد از نیمه‌شب نمانده بود که شنید سگ‌های همسایه زوزه می‌کشند. قوری آب را روی اجاق گذاشته بود تا قهوه درست کند. سراپا لباس عزا به

1. Woodrow Wilson

تن کرده و از باغچه، اولین گل سرخ سحری را چیده بود. دکتر اوربینو در یک آن متوجه شد که خاطره آن زن به سهولت از فکر او محو خواهد شد. دلیل آن را هم می‌دانست. چون فقط یک زن بی‌بند و بار که پابند هیچ گونه اصول اخلاقی نیست و نمی‌خواهد خود را اصلاح کند قادر است آن طور کورکورانه و مطیعانه با غم و غصه روبرو گردد و شریک عملی خلاف بشود.

تا آخر آن ملاقات، زن، عذر و بهانه‌های دیگری نیز تحویل دکتر داد. همان طور که با او قرار گذاشته بود به تشییع جنازه‌اش نرفته بود. گرچه دکتر اوربینو در پاراگرافی از نامه، خلاف آن را درک کرده بود. نه، حاضر نبود قطره اشکی برای او بریزد، دلش نمی‌خواست سال‌های باقیمانده عمرش را در زیر آتش ملایم کرم‌های حشرات خاطره او بگذراند و پخته شود. حاضر نبود خود را در گوشه‌ای زنده به گور کند و مثل بیوه‌زن‌های محلی که همه تحسینشان می‌کردند، کفن خود را بدوزد و گلدوزی کند. خیال داشت خانه خرمیا دُ سنت آمور را که از همان لحظه به او تعلق یافته بود بفروشد. بنابر آن نامه، نه‌تنها خانه بلکه تمام اثاثیه نیز به او تعلق می‌گرفت. آری، دلش می‌خواست مثل همیشه زندگی کند. بدون گله و شکایت، در آن منجلاب ماتم‌زده فقرا، جایی که سعادت را به او عطا کرده بود.

دکتر خووناال اوربینو در مراجعت به خانه این جمله را در فکرش تکرار می‌کرد: «منجلاب ماتم‌زده فقرا.» جمله‌ای بسیار بامعنی بود. چون شهر، شهر او با گذشت زمان تغییری نکرده بود. همان شهر سوزان و خشک با خطرهای شبانه‌اش، همان لذت‌های یک‌نفره پسران تازه بالغ‌شده. شهری که گل‌ها مثل فلزات در آن زنگ می‌زدند و نمک نیز می‌گندید. شهری که چهار قرن بود اتفاقی در آن رخ نداده بود. فقط همه

در آن، در بین برگ‌های غار تاج‌های افتخار پوسیده و مرداب‌هایی گندیده پیر می‌شدند. در فصل‌های زمستان رگبارهای ناگهانی، فاضلاب را در کوچه پس‌کوچه‌ها بالا می‌آورد و تمام خیابان‌ها راگِل برمی‌داشت. گِلی که بوی تهوع از آن تراوش می‌کرد. در تابستان، گرد و غباری نامرئی، مثل هیزم گداخته به جاهایی رخنه می‌کرد که حتی تصورش را هم نمی‌توان کرد. بادهایی سهمگین وزیدن می‌گرفت که شیروانی‌ها را از جای می‌کند و بچه‌های کوچولو را به آسمان می‌برد. در روزهای شنبه زن‌های دورگه فقیر، خانه‌های مقوایی و حلبی خود راکه در ساحل مرداب‌ها بنا شده بود ترک می‌کردند و همراه حیوانات اهلی و ظرف و ظروف آشپزخانه با شوق و ذوق فراوان به سوی ساحل‌های سنگی منطقه مستعمراتی حمله‌ور می‌شدند. تا چند سال قبل هنوز روی سینه خیلی از برده‌های پیر داغ بردگی دیده می‌شد؛ با آهنی گداخته آن‌ها را علامت‌گذاری کرده بودند. در طی تعطیلات آخر هفته همگی یکنفس می‌رقصیدند و مشروب می‌خوردند؛ مشروباتی که خودشان در خانه تقطیر می‌کردند. لابلای درختان عشقبازی می‌کردند و سر ساعت دوازده نیمه‌شب یکشنبه نیز خود را با رقص فاندانگو هلاک می‌کردند. هرج و مرج به پا می‌شد، همه با هم گلاویز می‌شدند و گاهی هم کار به چاقوکشی می‌کشید. جمعیت در روزهای دیگر هفته نیز با خشونت هر چه تمام‌تر به میدان‌ها و کوچه پس‌کوچه‌های قدیمی شهر رخنه می‌کرد. با آن بساطی‌هایی که از شیر مرغ و جان آدم در آن خرید و فروش می‌شد و شهر قدیمی مرده را با شور و جنبش خود زنده می‌کرد. یک بازار مکاره پر از آدم. از همه جا بوی ماهی سرخ‌کرده بیرون می‌زد.

استقلال از استعمار اسپانیولی‌ها و بعد موقوف کردن بردگی، وضعیت انحطاط شرافتمندانه دکتر خوونال اوربینو را در جایی که متولد و بزرگ

شده بود بدتر کرده و رو به سراشیبی پیش برده بود. خانواده‌های اشرافی قدیمی، در سکوت، در قصرهای بدون زینت‌آلات خود، فرو می‌رفتند. در گوشه‌های کوچه‌های سنگفرش که زمانی در عهد جنگ آن قدر برای کمین کردن و جلوگیری از هجوم دزدان دریایی مفید واقع شده بودند، علف هرز سبز شده بود. علف‌ها از بالکن‌ها بالا رفته و دیوارهای گچی و سنگی را نیز ترک داده بودند. این مسئله حتی در ساختمان‌هایی که محکم‌تر ساخته شده بودند نیز دیده می‌شد. تنها نشانه زندگی صدای تمرین رخوت‌انگیز پیانو در ساعت دو بعدازظهر در اتاق‌های نیمه‌تاریک خواب بعدازظهر بود. در داخل خانه در اتاق خواب‌های خنک که در آن عود می‌سوزاندند، زن‌ها سعی داشتند به هر قیمتی شده خود را از آفتاب دور نگاه دارند. انگار چهره‌ای که از آفتاب سوخته باشد مثل یک مرض عفونی شرم‌آور به حساب خواهد آمد. حتی در نماز سحر در کلیسا نیز چهره‌های خود را در زیر شال مخفی می‌کردند. عشق‌های آن‌ها سخت بود و آهسته پیش می‌رفت. اغلب از پیش‌بینی عواقب شوم آن آشفته بودند. به نظرشان می‌رسید که عمرشان تمامی ندارد. طرف‌های غروب، در آن لحظات غم‌انگیز تبدیل روز به شب، از روی مرداب‌ها ابری طوفانی از پشه‌های گوشتخوار سر به هوا می‌کشید و بخارهایی که از روی گُه بشری، گرم و غم‌انگیز بلند می‌شد و در ته دل واقعیت مرگ را حالی می‌کرد.

شهر مستعمره‌ای که خووِنال اوربینو در جوانی، در زمان غربت زندگی در پاریس، آن را با دلتنگی به صورت دلخواه خود درآورده بود، چیزی نبود بجز امیدی در نومیدی. در قرن هیجدهم تجارت روزافزون آن‌جا از تمام کارائیب بهتر بود و مدام ترقی می‌کرد. به خصوص به خاطر این امتیاز شرم‌آور که بزرگ‌ترین بازار برده‌های آفریقایی به شمار می‌رفت؛ چه در

آمریکای شمالی و چه در آمریکای جنوبی. علاوه بر آن نایب‌السلطنه‌های حکومت جدید سلطنتی گرانادا نیز در آن‌جا مستقر شده و سکونت گرفته بودند. البته که ترجیح می‌دادند از آن‌جا حکومت کنند؛ از جایی که اقیانوس آن به روی جهان گشوده و گسترده بود تا در آن پایتخت دوردست سردی که صد سال بود پیوسته در آن باران ریز می‌بارید، به مرحله‌ای که می‌دیدند دارند عقل خود را از دست می‌دهند و دیگر واقعیت را درک نمی‌کنند. اغلب در طی سال، چندین و چند کشتی باربری در خلیج جمع می‌شدند با باری از میوه‌جات پوتوسی،[۱] کیتو،[۲] وراکروز. شهر در آن زمان سال‌های وفور نعمت و سرشاری را می‌گذراند. روز جمعه هشتم ماه ژوئن سال ۱۷۰۸، کشتی باربری سان‌خوزه در ساعت چهار بعدازظهر خلیج را به مقصد شهر کادیس[۳] ترک کرده بود. بار کشتی عبارت بود از صندوق‌هایی از جواهر و فلزهای گرانبها که ارزش آن بیش از نیم‌میلیارد پزوی[۴] آن زمان بود.

یک گروهان انگلیسی در ورودیه بندر به کشتی حمله کرده و آن را غرق کرده بود. بیش از دو قرن می‌شد که کسی موفق نشده بود آن ثروت کلان و بی‌شمار را از ته دریا بالا بکشد. کشتی و ثروت بی‌مثالش روی مرجان‌های ژرف خوابیده بود و اسکلت ناخدایش روی عرشه به این طرف و آن طرف می‌رفت. اغلب مورخان به این مسئله اشاره می‌کردند و انحطاط شهر را بدان ربط می‌دادند. شهری که در خاطرات خود غرق شده بود.

خانه دکتر خوونال اوریتو، در طرف دیگر خلیج در محله مسکونی

---

۱. Potosi. شهری در جنوب بولیوی.
۲. Quito. پایتخت اکوادور.
۳. Cadiz. شهری در اسپانیا.
۴. Peso. واحد پول اغلب کشورهای آمریکای جنوبی.

لامانگا انگار در عهد دیگری ثابت مانده بود. خانه‌ای بزرگ و خنک و یک طبقه بود و ایوانی بزرگ با ستون‌هایی به سبک ستون‌های باستانی یونان داشت. خانه به خلیج مشرف بود. از خلیج آرام بوی گند بالا می‌زد و گاه تخته‌ای از بقایای کشتی غرق‌شده روی آن شناور می‌شد. کف خانه از ورودی تا آشپزخانه با کاشی‌های شطرنجی سیاه و سفید پوشیده شده بود. این را هم به علاقه وافر دکتر اوربینو به شطرنج ربط داده بودند. به فکر کسی نرسیده بود که این شیوه فرش‌کردن زمین عادت بسیار عادی معمارهای اسپانیولی بود؛ کسانی که در اوایل قرن جدید محلهٔ تازه به دوران‌رسیده‌ها را ساخته بودند و دوست داشتند بنابر مد روز زمین را شطرنجی فرش کنند. اتاق نشیمن بسیار بزرگ بود و مثل سایر اتاق‌های خانه، طاقی بلند داشت. شش در شیشه‌ای به خیابان باز می‌شد. یک در شیشه‌ای هم بین اتاق نشیمن و اتاق ناهارخوری وجود داشت؛ دری بسیار بزرگ که رویش درختان مو و خوشه‌های انگور نقاشی شده بود، با یک مشت موجودات افسانه‌ای نیمی‌بشری و نیمی‌حیوانی که داشتند مثلاً از حوریان دلربایی می‌کردند؛ آن هم در جنگلی از برنز. مبل و اثاثیه، حتی ساعت دیواری که همانند یک قراول زنده ایستاده بود، همه انگلیسی بودند و واقعاً به اواخر قرن نوزدهم تعلق داشتند. آویزهای چلچراغ‌ها، همه به جای شیشه، از دُر ساخته و تراش داده شده بودند. در هر جا گلدان‌های معروف فرانسوی ساخت شهر سور[1] دیده می‌شد به اضافه بت‌هایی کافرانه از آلاباستر.[2] آن هماهنگی اروپایی در سایر اتاق‌های خانه وجود نداشت. مبل‌های حصیری در کنار صندلی‌های گهواره‌ای ساخت وین گذاشته شده بودند و در کنار آن‌ها هم چند چهارپایه چرمی

---

1. Sèvres

۲. نوعی مرمر بی‌ارزش با رنگی مایل به زرد که در آن زمان مد بوده است. ــ م.

محلی. در اتاق‌خواب‌ها، علاوه بر تختخواب‌ها، تنوهای بزرگ و بسیار زیبایی ساخت بافندگان شهر سان خاسینتو[1] وجود داشت که رویشان حروف اول اسم سفارش‌دهنده با نخ ابریشمی دست‌دوزی شده بود. تنوها از دو طرف ریشه‌های رنگارنگ داشتند. از اتاق مجاور اتاق ناهارخوری، اتاقی که در اصل برای شام‌های رسمی در نظر گرفته شده بود، به عنوان اتاق موسیقی استفاده می‌شد. بدین معنی که وقتی موسیقیدان‌های مشهور به شهر می‌آمدند، در آن‌جا کنسرتی، فقط برای چند شخصیت مهم ترتیب می‌دادند. جهت برقرارکردن سکوت در خانه، روی کاشی‌های شطرنجی کف زمین، قالی‌های بافت ترکیه انداخته بودند که از نمایشگاه بین‌المللی پاریس خریداری شده بودند. یک گرامافون آخرین مدل هم درکنار چندین و چند صفحه که به دقت و نظم چیده شده بودند، دیده می‌شد. درگوشه‌ای هم، پیانو را گذاشته و روی آن را با یک شال بزرگ بافت مانیل پوشانده بودند. پیانویی که دکتر اوربینو سال‌های سال درش را باز نکرده بود. در تمام خانه، حضور زنی بسیار کدبانو احساس می‌شد؛ زنی بسیار عاقل و واقع‌بین.

با این همه هیچ جای خانه ابهت کتابخانه را نداشت. دکتر اوربینو سال‌های قبل از پیری خود را در این نمازخانهٔ شخصی گذرانده بود. دور تا دور میز تحریر چوب گردوی پدرش، پشت صندلی‌های راحتی که ریشه و منگوله داشتند و تمام دیوارها و حتی پنجره‌ها را قفسه‌های شیشه‌ای گذاشته و با نظمی تقریباً جنون‌آمیز سه هزار جلد کتاب را در آن‌جا ردیف کرده بود. همهٔ کتاب‌ها با چرم گوساله صحافی شده بودند و حروف اول نام و نام خانوادگی دکتر روی آن‌ها زرکوب شده بود. برخلاف اتاق‌های دیگر که به هر حال سر و صدا و بادهای بد بندر به آن‌ها

1. San Jacinto

می‌رسید، کتابخانه همیشه در حفاظ بود و بوی صومعه می‌داد. آن‌ها که در کارائیب متولد و بزرگ شده بودند، بنابر خرافات و رسوم آن‌جا تصور می‌کردند که باگشودن درها و پنجره‌ها، هوای خنکی را داخل می‌کنند که در واقع اصلاً وجود نداشت. دکتر اوربینو و همسرش در ابتدا احساس خفقان می‌کردند و بعد معتقد شده بودند که روش اهالی شهر رم بر ضد گرما از هر جای دیگری صحیح‌تر است. یعنی در ماه اوت که گرم‌ترین ماه تابستان بود کرکره‌ها را تا شب پایین می‌کشیدند و شب پنجره‌ها را چهارطاق باز می‌کردند. به این شکل از حرارت سوزان روز حذر می‌کردند و از نسیم خنک شبانه لذت می‌بردند. از آن به بعد خانهٔ آن‌ها در آن آفتاب سوزان محله لامانگا خنک‌ترین خانه به شمار می‌رفت. خواب بعدازظهر در اتاق‌های نیمه‌تاریک لذت‌بخش بود. شب‌ها نیز روی ایوان می‌نشستند و به خلیج نگاه می‌کردند؛ به عبور کشتی‌های باربری خاکستری‌رنگ و سنگین نیواورلئان یا کشتی‌های کوچک خاص رودخانه که چرخی چوبی داشتند و چراغ‌هایشان بلافاصله پس از غروب آفتاب روشن می‌شد و با موسیقی خود آن زباله‌دانی رسوب‌کرده خلیج را تطهیر می‌کردند. خانه از ماه دسامبر تا ماه مارس نیز از سایر خانه‌ها بیش‌تر در حفاظ بود، زمانی که بادهای سهمگین شمالی سقف خانه‌ها را از جای می‌کندند و شب‌ها مثل دسته‌ای گرگ گرسنه دور خانه‌ها می چرخیدند تا روزنه‌ای پیدا کنند و داخل شوند. همه معتقد بودند که زندگی زناشویی‌ای که روی چنان پایه‌ای رشد و ثبات‌یافته، بدون شک ازدواجی بسیار سعادتمند است.

به هر حال آن روز صبح دکتر اوربینو اصلاً و ابداً احساس سعادت نمی‌کرد. قبل از ساعت ده به خانه برگشت. آن دو ملاقات او را به شدت بدخلق کرده بود. نه‌تنها مراسم نماز جشن گلریزان را از دست داده بود

بلکه این خطر نیز وجود داشت که زندگی‌اش تغییر کند، آن هم در سن و سالی که ظاهراً همه چیز به حد تکامل خود رسیده بود. دلش می‌خواست قبل از ناهار رسمی با دکتر لاسیدس الیویا، چرتی بزند ولی متوجه آشوب مستخدمان شده بود. وقتی طوطی را از قفس بیرون کشیده بودند تا پرهای بالش را بچینند، از دستشان فرار کرده و روی بلندترین شاخه درخت انبه نشسته بود. مستخدمان هم بیهوده سعی می‌کردند تا بگیرندش. طوطی، جابجا پرهایش ریخته بود و خل‌وضع بود. یعنی وقتی از او تقاضا می‌کردند، حرف نمی‌زد و بعد درست در زمانی بسیار نامناسب شروع می‌کرد به وراجی. با چنان عقل و منطق و صدای روانی صحبت می‌کرد که از یک بشر نیز بعید به نظر می‌رسید. خود دکتر اوربینو شخصاً او را تعلیم داده بود. طوطی صاحب امتیازاتی شده بود که حتی فرزندان خود دکتر نیز در زمان طفولیت از آن برخوردار نبودند.

طوطی بیش از بیست سال بود که در آن خانه می‌زیست، هیچ کس هم نمی‌دانست که در زمان ورود به آن جا چندساله بود. دکتر اوربینو، هر روز بعد از خواب بعدازظهر با او در ایوان حیاط خلوت که خنک‌ترین جای خانه بود می‌نشست و تمام فنون تعلیماتی کودکان را که رشته مورد علاقه‌اش بود در تعلیم به طوطی به‌کار می‌برد. سرانجام موفق شده بود به طوطی فرانسه بیاموزد، آن هم نه فرانسه دست و پا شکسته، طوطی فرانسه را مثل کسی که فوق‌لیسانس داشته باشد حرف می‌زد. بعد، از آن جا که دکتر بسیار دوست داشت استاد بسیار خوبی باشد، دعاهایی به زبان لاتین و چند صفحه‌ای از انجیل به روایت متی را نیز به او آموخت. گرچه با وجود تمام سعی و کوشش خود، به هیچ وجه موفق نشد چهار عمل اصلی ریاضی را به مغز او فروکند. در یکی از آخرین سفرهای خود به اروپا یک گرامافون شیپوری که تازه به بازار آمده بود همراه آورده بود،

به اضافه چندین و چند صفحه مد روز و چندین صفحه نیز از آثار موسیقیدان‌های کلاسیک که بیش از بقیه دوست داشت. روزی چند مرتبه در عرض چندین ماه، تصنیف‌های ایوت گیلبر[۱] و آریستید بروآن[۲] را که مشهورترین خوانندگان فرانسوی قرن گذشته بودند برای طوطی می‌گذاشت. آن قدر برایش صفحه گذاشت تا طوطی عاقبت تمام آن تصنیف‌ها را از حفظ شد. تصنیف‌های خواننده زن را با صدایی زنانه می‌خواند و اگر خواننده مرد بود، صدایش مردانه می‌شد. در خاتمه نیز کرکر خنده وقیحانه‌ای را سر می‌داد که دقیقاً تقلیدی بود از خنده‌های مستخدمه‌ها وقتی آواز خواندن به زبان فرانسه او را می‌شنیدند. شهرت این اعمال شگفت‌انگیز طوطی چنان در همه جا پخش شده بود که اغلب شخصیت‌های مهمی که در داخل کشور سوار بر کشتی‌ها روی رودخانه سفر می‌کردند، اجازه می‌گرفتند تا بیایند و طوطی را از نزدیک ببینند. یک بار هم چند سیاح انگلیسی که با کشتی‌های حمل موز از نیواورلئان سفر می‌کردند، سعی کردند طوطی را به هر قیمتی شده بخرند.

ولی پرافتخارترین روز طوطی، موقعی بود که رئیس جمهور، جناب آقای مارکو فیدل سوارس،[۳] و تمام اعضای هیئت دولت به خانه دکتر تشریف‌فرما شده بودند تا واقعیت شهرت طوطی را با چشم خود ببینند. ساعت سه بعدازظهر سر رسیده بودند. سفری بود رسمی. سه روز در زیر آفتاب سوزان ماه اوت از گرما هلاک شدند؛ سه روز تمام کلاه سیلندر به سر و فراک سیاه به تن. همان طور که کنجکاو وارد شده بودند، کنجکاو آن‌جا را ترک کردند. چون طوطی در عرض آن دو ساعت التماس و

---

۱. Yvette Guilbert. آوازه‌خوان و هنرپیشه فرانسوی (۱۸۶۷ ـ ۱۹۴۴). ـ م.

۲. Aristide Bruant. آوازه‌خوان فرانسوی (۱۸۵۱ ـ ۱۹۲۵). ـ م.

3. Marco Fidel Suárez

درخواست و تهدید دکتر اوربینو، با لجاجت هر چه تمام‌تر در سکوت مطلق، حتی یک کلمه هم حرف نزد. آبروی دکتر در مقابل همه رفته بود. چون توصیه‌های عاقلانهٔ همسرش را گوش نداده و آن دعوت بی‌باکانه را انجام داده بود.

بعد از آن آبروریزی تاریخی، به هر حال چیزی از امتیازات طوطی کاسته نشد. چون همه می‌دانستند که او نابغه است و شک و شبهه‌ای نیز در آن وجود ندارد. دیگر هیچ حیوانی را به خانه راه ندادند مگر آن لاک‌پشت که خیال می‌کردند گم شده است ولی پس از سه چهار سال غیبت، بار دیگر سر و کله‌اش در آشپزخانه پیدا شد. این لاک‌پشت موجود زنده‌ای به شمار نمی‌رفت، گویی صرفاً یک نظرقربانی بود که از سنگی معدنی ساخته شده باشد. هیچ کس از غیبت او سردرنمی‌آورد. نمی‌فهمیدند به کجا می‌رود. دکتر اوربینو که نمی‌خواست صریحاً اعتراف کند که از حیوانات متنفر است، فرضیه خود را با انواع و اقسام افسانه‌های علمی و دلایل قانع‌کننده فلسفی شاخ و برگ می‌داد. همه گفته‌های او را باور می‌کردند. البته بجز همسر خودش. دکتر عقیده داشت کسانی که به حد افراط عاشق حیواناتند، نسبت به بشر بسیار سنگدل و قادر به هر گونه ظلمی هستند. دکتر معتقد بود که سگ حیوان وفاداری نیست، بلکه فقط مثل نوکرها به درد خدمت کردن می‌خورد و بس. گربه‌ها همه سوءاستفاده‌چی و بی‌وفا هستند. طاووس تر شوم است و مرگ را پیشگویی می‌کند. طوطی‌های بزرگ آمریکای جنوبی هم فقط زینتی هستند و به درد دیگری نمی‌خوردند. خرگوش‌ها فقط زاد و ولد را تبلیغ می‌کنند و میمون‌ها جنون شهوت را سرایت می‌دهند. خروس‌ها هم لعنت‌شده‌اند چون سه بار پشت سر هم باعث شدند پطرس انکار کند که مسیح را می‌شناسد.

برعکس همسر او، فرمینا داثا[1] که در آن زمان هفتاد و دو سال داشت و دیگر چون سال‌های جوانی‌اش مثل یک گوزن ماده قدم برنمی‌داشت، با علاقه‌ای غیرمنطقی عاشق گل‌های مناطق حاره و حیوانات اهلی بود. در ابتدای زندگی زناشویی، از تازه‌بودن عشق سوءاستفاده کرده و بیش از آنچه عقلش به او امر کند، در خانه حیوان جمع کرده بود. ابتدا سه تا سگ آورده بود که اسم امپراتورهای رم باستان را بر آن‌ها گذاشته بود. این سه سگ که از نژاد دالمات بودند برای به دست آوردن دل یک سگ ماده مدام در حال جنگ و جدال بودند و کم مانده بود همدیگر را تکه‌پاره کنند. اسم سگ ماده هم مسالینا[2] بود که اسم بسیار مناسبی بود، چون هنوز نُه تا توله‌سگ نزاییده، ده‌تای دیگر آبستن بود. بعد نوبت به گربه‌های حبشه‌ای رسیده بود که نیمرخی به شکل عقاب داشتند و رفتارشان به فرعون‌های مصری شباهت داشت. بعد، گربه‌های سیامی که چشم‌هایشان لوچ بود و بعد گربه‌های ایرانی که از دربار سلطنتی می‌آمدند و چشم‌های نارنجی‌رنگ داشتند و شب‌ها خواب را بر همه حرام می‌کردند چون مثل اشباح روی تخت‌ها قدم برمی‌داشتند و از کمبود عشق مرنو می‌کشیدند. چند سال هم یک میمون داشتند که از جنگل آمازون آورده و او را به درخت انبه حیاط خلوت زنجیر کرده بودند. از جانبی هم دلشان به حال او می‌سوخت چون چهره‌اش بسیار به قیافه غمگین اسقف اعظم ابدولیو ای رئی[3] شباهت داشت. نگاهش نیز مثل دستان او معصوم بود. ولی به این دلایل نبود که فرمینا داثا او را از خانه

---

1. Fermina Daza

۲. Messalina. همسر سوم امپراتور کلائودیو که زنی بود مشهور به شهوترانی (۴۸ سال قبل از میلاد مسیح). ـ م.

3. Obdulio Y Rey

بیرون انداخته بود، بلکه به این خاطر بود که میمون این عادت بد را پیدا کرده بود که به افتخار حضور میهمانان زن در حضورشان چشم‌چرانی می‌کرد.

انواع و اقسام پرندگان گواتمالا در آن‌جا یافت می‌شد که همه را در قفس‌های جداگانه در راهرو قرار داده بودند. مرغ‌های ماهی‌خوار که دارای حس ششم بودند، مرغ‌های ماهی‌خوار دیگری که در آب‌های مردابی گل‌آلود ساکن بر جای ایستاده و پنجه پاهایشان بزرگ و زردرنگ بود. یک گوزن تر جوان هم بود که سرش را از پنجره داخل می‌کرد تا گل‌های مناطق حاره را از گلدان‌ها بچیند و بخورد. چندی قبل از آخرین جنگ داخلی، وقتی شایع شده بود امکان دارد پاپ اعظم برای اولین بار به آن‌جا سفر کند، از گواتمالا یک پرنده آوردند، از آن‌هایی که تاج روی سرش را باز و بسته می‌کرد. بازپس فرستادن پرنده خیلی سریع‌تر از سفر آمدنش بود. مطلع شده بودند که اعلام سفر پاپ اعظم صرفاً دروغی ساخته دولت بود تا آزادیخواهان که خیال توطئه‌چینی داشتند، بترسند. یک بار دیگر در سفری با کشتی‌های بادبانی به کوراسائو از قاچاقچیان کشتی، یک قفس سیم خاردار خریده بودند که داخلش شش کلاغ معطر بود. عین کلاغ‌هایی که فرمینا داثا در طفولیت خود در خانه پدری داشت و اکنون نیز که زنی شوهردار بود دلش می‌خواست از آن‌ها داشته باشد. ولی بال‌زدن مدام آن‌ها که هوای خانه را اشباع کرده بود همه را به خفقان انداخته بود چون انگار چندین و چند تاج گل برای تشییع جنازه در آن‌جا گذاشته باشند. یک مار غیرسمّی چهارمتری هم آورده بودند که نفس‌نفس زدنش همانند یک صیاد بی‌خواب، در اتاق خواب تاریک بیدار نگاهشان می‌داشت، ولی به هر حال دردی را دوا کرده بود که منظور اصلی آن‌ها

بود، یعنی با نفس مهلک خود، خفاش‌ها، سمندرها و صدها جور حشرات موذی را که در فصل باران به خانه هجوم می‌آوردند، می‌ترساند و از آن‌جا دور می‌کرد. دکتر اوربینو که در آن دوران کارش بسیار رونق گرفته و علاوه بر طبابت، سخت مشغول عملیات اجتماعی و فرهنگی بود، فکر می‌کرد که در میان آن همه موجودات زشت و تهوع‌انگیز، همسرش نه‌تنها زیباترین زن تمام جزایر کارائیب است، بلکه سعادتمندترین آن‌ها نیز هست. ولی یک روز عصر بارانی که خسته و هلاک از سر کار به خانه برگشت، با منظره‌ای چنان فجیع روبرو شد که ناگهان از جهان رؤیا بیرون آمد و پای به جهان واقعیت گذاشت. از سالن تا آن جایی که چشم کار می‌کرد، حیواناتی مرده در نهری از خون غوطه‌ور بودند. مستخدمه‌ها همگی از صندلی‌ها بالا رفته بودند و هاج و واج نمی‌دانستند چه کنند. هنوز از وحشت آن قتل عام به حال خود برنگشته بودند.

قضیه از این قرار بود که یکی از سگ‌های خونخوار آلمانی از نژاد ماستین، ناگهانی هار شده و حیوان‌های سر راهش را تکه‌پاره کرده بود. بعد باغبان باغ همسایه متوجه شده و شجاعت این را به دست آورده بود با سگ روبرو شود. باغبان با داس باغبانی سگ را قطعه‌قطعه کرده بود. معلوم نبود چه حیواناتی را گاز گرفته و با کف سبزرنگی که از دهانش جاری بود مرض هاری را به آن‌ها سرایت داده بود. در نتیجه دکتر اوربینو دستور داد تا همه حیواناتی را که جان سالم به در برده بودند به قتل برسانند و لاشه‌های دیگر را نیز در محلی دوردست آتش بزنند و خاکستر کنند. بعد از بیمارستان دولتی فقرا تقاضا کرد تا بیایند و تمام خانه را ضدعفونی کنند. تنها حیوانی که جان سالم به در برده بود همان لاک‌پشتی بود که مثل یک نظرقربانی همه به فال نیک می‌گرفتندش. آن هم صرفاً

به خاطر این‌که کسی او را به یاد نیاورده بود.

فرمینا داثا برای اولین بار در یک مسئلهٔ خانوادگی حق را به جانب شوهرش داد و تا مدت‌ها اصلاً و ابداً حرفی در مورد هیچ‌گونه حیوانی از دهانش خارج نشد. دلش را به این خوش کرده بود تا به چاپ‌های سنگی کتاب تاریخ طبیعی لینّه[1] اکتفا کند. نقاشی‌های رنگی کتاب را داده بود قاب کرده بودند و به دیوارهای سالن آویخته بود. دیگر امید این را از دست داده بود تا در خانه، حیوانی داشته باشد. ولی یک روز صبح، چند دزد پنجره حمام را شکستند و از آن‌جا وارد شدند و یک سرویس کامل نقره را که پنج نسل در خاندان دکتر مانده بود به سرقت بردند. دکتر اورلیانو داد به پنجره‌های خانه به جای یک زنجیر دو زنجیر بیندازند. به پشت درهای داخل نیز کلون انداخت. اشیای قیمتی را در گاوصندوق گذاشت و گرچه عادتی دیررس بود ولی مثل زمان جنگ در هنگام خواب تپانچه‌ای را زیر بازبالش خود مخفی کرد. به شدت مخالفت کرده بود تا یک سگ درنده را به خانه بیاورند. واکسن زده یا نه، آزاد یا به زنجیر. گرچه دزدها اموالش را به سرقت برده بودند ولی او دیگر در آن خانه حیوانی نمی‌پذیرفت.

گفته بود: «در این خانه فقط حیواناتی پای می‌گذارند که ناطق باشند.»

این را هم برای جلوگیری از بحث و مشاجره با همسرش بر زبان آورده بود چون او بار دیگر سماجت می‌ورزید که حتماً باید یک سگ خریداری کنند. دکتر هرگز ممکن نبود تصور این را بکند که جملهٔ بدون تعمق و از روی عجله‌اش در مورد ممنوعیت ورود حیوانات غیرناطق، درست مسئله‌ای بود که آخر سر به قیمت جانش تمام می‌شد. فرمینا داثا که اخلاق خودسرانه‌اش با گذشت زمان، آرام‌تر شده و ظاهراً حرف‌گوش‌کن

---

۱. Carl Von Linné، ناتورالیست سوئدی (۱۷۰۷ ـ ۱۷۷۸). ـ م.

شده بود، جمله شوهرش را لغت به لغت تعبیر کرد. چند ماه پس از آن سرقت به سراغ قاچاقچیان کشتی‌های بادبانی کوراسائو رفت و یک طوطی قشنگ مال پارامباریبو[1] از آن‌ها خرید. طوطی فقط بلد بود فحش‌های رکیکی را که از ملوان‌ها یاد گرفته بود بر زبان بیاورد ولی آن را با چنان صدایی انسانی ادا می‌کرد که به بهای گزاف دوازده ستاووس که برایش پرداخته بود، می‌ارزید.

از آن طوطی‌های خوب بود. از آنچه جسماً نشان می‌داد سبک‌تر بود. کله‌اش زردرنگ و زبانش سیاه بود: تنها نشانه‌هایی که از طوطی‌های سایر رودخانه‌ها که در آن‌ها گیاهانی رشد می‌کردند که در گِل ریشه می‌دواندند، متمایزش می‌کرد. آن طوطی‌ها حتی با شیاف سقز نیز به حرف نمی‌آمدند. دکتر اوربینو در مقابل عمل سرشار از نبوغ همسرش سر فرود آورد و تصدیق کرد که شکست خورده است. حتی از خود متحیر شده بود که از پیشرفت‌های طوطی که با تحریکات مستخدمه‌ها شکل می‌گرفت، تفریح می‌کند. طوطی در بعدازظهرهای بارانی از خیس شدن پرهایش بس لذت می‌برد و زبانش باز می‌شد. جملاتی را بر زبان می‌آورد که مال زمان‌های گذشته بود و در خانهٔ آن‌ها یاد نگرفته بود. به این نتیجه می‌رسیدند که سن طوطی خیلی بیش‌تر از آن است که حدس می‌زدند. آخرین شک و شبهه دکتر در شبی به پایان رسید که بار دیگر دزدها می‌خواستند از طریق اتاقک زیر سقف داخل خانه بشوند. طوطی چنان مثل سگ‌های آلمانی پارس کرد و آن‌ها را ترساند که اگر خود آن سگ‌ها در آن‌جا بودند نمی‌توانستند آن طور واقعی پارس کنند. فریاد می‌کشید: «آهای دزد! آهای دزد!» آن طور واقعی پارس کردن و آن طور به وضوح «آهای دزد» گفتن دو چیزی بود که در آن خانه فرا نگرفته بود. آن

---

۱. Paramaribo. بندری در یک رودخانه در کشور سوربنام در آمریکای جنوبی. ـ م.

وقت بود که دکتر اوربینو شخصاً تربیت او را به عهده گرفت. داد تا برای او در زیر درخت انبه یک چوب افقی کار بگذارند و روی آن هم یک کاسه کوچک برای آب خوردن و یک کاسه دیگر برای گذاشتن موزهای رسیده و بعد هم یک چوب دیگر تا بتواند مثل بازیگران سیرک روی آن معلق بزند. از ماه دسامبر تا ماه مارس که شب‌ها سردتر می‌شدند و زندگی در بیرون از خانه با طوفان و بادهای شمالی غیرقابل تحمل می‌شد، او را به اتاق خواب می‌آوردند، در قفسی می‌گذاشتند و روی قفس هم یک شال می‌کشیدند؛ گرچه دکتر اوربینو مشکوک بود که غده‌های آماس‌کردهٔ طوطی نشانه یک مرض عفونی مزمن باشد که معمولاً سگ‌ها و اسب‌ها به آن مبتلا می‌شوند و بعید نیست هم‌اتاقی شدن با او مرض عفونی را به آن‌ها نیز سرایت بدهد. سال‌های سال پرهای بال او را چیده و او را آزاد گذاشته بودند تا به هر جا می‌خواهد قدم‌زنان به گردش برود. پاهایش مثل یک اسب‌سوار پیر طوق انداخته بودند. یک روز از قفسه‌های آشپزخانه بالا رفت؛ مثلاً می‌خواست آرتیست‌بازی درآورد و معلق بزند که ناگهان در دیگی افتاد که در آن گوشت می‌پختند. مثل زمانی که در کشتی‌های بادبانی زندگی می‌کرد، خیال کرد که این کشتی کوچک داغ دارد غرق می‌شود. مثل ناخدا فریاد می‌کشید که خودتان را نجات دهید. به فکر این و آن نباشید خودتان را نجات دهید. خداوند به او رحم کرد چون آشپز با ملاقه از دیگ بیرونش کشید. کمی سوخته و پرهایش همه وَر آمده بود. ولی به هر حال زنده مانده بود. از آن به بعد حتی روزها هم او را در قفس نگاه می‌داشتند؛ گرچه عقیده عامه این بود که اگر طوطی را مدام در قفس نگاه بداری، آنچه را که فراگرفته، فراموش خواهد کرد. فقط ساعت چهار بعدازظهر که هوا کمی خنک می‌شد او را بیرون می‌کشیدند و دکتر اوربینو در حیاط خلوت تدریس خود را آغاز می‌کرد. هیچ کس متوجه نشده بود که در طی آن مدت، بال‌های او رشد کرده و خیلی بلند شده بودند و آن

روز صبح می‌خواستند بال‌هایش را بچینند و کوتاه کنند که از دست آن‌ها دررفته و پروازکنان رفته بود نوک درخت انبه نشسته بود.

مستخدمه‌ها سه ساعت تمام سعی کردند او را بگیرند و موفق نشدند. مستخدمه‌های همسایه‌ها هم به کمک آمدند، به هر حیله‌ای متوسل شدند تا او را از درخت پایین بکشانند ولی بی‌فایده بود. لجباز، سر جای خود نشسته بود، کرکر خنده را سرداده بود و جیغ می‌کشید: «زنده باد حزب آزادیخواه، زنده باد حزب آزادیخواه مرده‌شور برده!» شعاری بود بس گستاخانه و بی‌باک. بیش از چهار مست لایعقل شنگول را به خاطر آن به قتل رسانده بودند. دکتر اوربینو به اشکال موفق می‌شد تا او را از لابلای برگ‌های درخت تشخیص بدهد. سعی کرد به زبان خوش او را راضی کند. سپس به اسپانیولی و فرانسه و عاقبت حتی به زبان لاتین متوسل شد. طوطی هم با همان زبان‌ها، با همان لحن خود او جوابش را داد، ولی از نوک درخت تکان نخورد و میخکوب سر جای ماند. دکتر اوربینو که می‌دید چاره‌ای از دست کسی برنمی‌آید، دستور داد تا مأموران آتش‌نشانی را خبر کنند که اسباب‌بازی اخیر اجتماعی او شده بودند.

تا چندی قبل حریق‌ها را فقط داوطلبان خاموش می‌کردند. با یک نردبان معمولی و سطل‌های آب که از هر جا می‌توانستند به محل حادثه حمل می‌کردند. ولی این عملیات چنان با دستپاچگی و بدون نظم و ترتیب صورت می‌گرفت که عاقبت خیلی بیش‌تر از خود حریق خسارت به بار می‌آورد. ولی از سال قبل مؤسسه‌ای با سرمایه‌گذاری اعانه ملی درست شده بود که عامل آن خود دکتر خوونال اوربینو بود. اسم مؤسسه سازمان بهزیستی عمومی بود و دکتر نیز مدیرکل افتخاری آن بود. یک گروه مأمور آتش‌نشانی حرفه‌ای وجود داشت به اضافه یک کامیون مخزن آب، دو لوله آب و آژیر و زنگ. مد روز بود؛ به مرحله‌ای که وقتی حریقی

رخ می‌داد، زنگ‌های کلیسا برای اعلام آن به صدا درمی‌آمد و مدرسه‌ها را تعطیل می‌کردند تا بچه‌ها به تماشای خاموش کردن حریق بروند و ببینند مأموران آتش‌نشانی چگونه با آتش مبارزه می‌کنند. در ابتدا، کار مأموران فقط خاموش‌کردن حریق بود و بس. ولی دکتر اوربینو برای مقامات شهرداری تعریف کرده بود که یک بار در شهر هامبورگ دیده که مأموران آتش‌نشانی چگونه جان یک پسربچه کوچولو را نجات داده بودند. بچه‌ای که پس از سه روز برف پشت سر هم، در زیرزمینی افتاده و بدنش از سرما منجمد شده بود. یک بار دیگر هم در یکی از کوچه‌های تنگ و باریک شهر ناپل دیده بود که چطور مأموران آتش‌نشانی از بالکن طبقه دهم ساختمانی، تابوتی را با جنازه داخل آن پایین کشیده بودند چون راه‌پله تنگ بود و خانواده آن مرحوم موفق نشده بودند که تابوت را خودشان به خیابان بکشانند. این‌چنین مأموران آتش‌نشانی محلی فراگرفته بودند تا بجز خاموش‌کردن حریق، عملیات ضروری دیگری را نیز انجام دهند. مثل بازکردن دری که کلیدش گم شده بود یا کشتن مارهای زهردار. مدرسه طبابت برای آن‌ها یک دوره کوتاه آموزشی، برای حوادث مختصر و جزئی ترتیب داده بود. در نتیجه تقاضای این‌که بیایند و یک طوطی را از بالای درخت پایین بکشانند چندان مسئلهٔ عجیب و غریبی به نظر نمی‌رسید، چه برسد به این‌که طوطی بسیار متشخص بود و می‌بایستی با او درست مثل یک آقای بسیار محترم رفتار می‌شد. دکتر اوربینو گفته بود: «بگویید این تقاضا از جانب سن است.» و به اتاق خواب رفته بود تا برای ناهار رسمی لباس بپوشد. واقعیت این بود که در آن لحظه به خاطر نامه خرمیا دُ سنت آمور، سرنوشت طوطی چندان او را نگران نساخته بود.

فرمینا داثا پیراهن ابریشمی راحت و گشاد به تن کرده و کمربندی هم روی آن گره زده بود. یک گردنبند بلند مروارید اصل نیز که دانه‌هایش

کوچک و بزرگ بودند به گردن انداخته بود. البته گردنبند آن قدر بلند بود که آن را شش مرتبه دور گردن چرخانده بود. یک جفت کفش ابریشمی نیز به پا داشت که پاشنه‌بلند بود. آن‌ها را فقط در مراسم خاص به پا می‌کرد. چون در سن و سال او مدام کفش پاشنه‌بلند پوشیدن، صلاح نبود. البته آن پیراهن مد روز هم برای یک خانم متشخص و پیر چندان مناسب به نظر نمی‌رسید ولی به قامت بلند و هیکل‌دار او که هنوز ظریف مانده و خمیده نشده بود خیلی می‌آمد و با دستان لطیف او که حتی یک لکه پیری هم به رویش پدیدار نشده بود، با گیسوان او که با یک رنگ آبی فلزی رنگ زده و مورب در سطح گونه‌هایش چیده شده بود، خیلی جور بود. تنها چیزی که از عکس عروسی عیناً بر جای مانده بود چشمان روشن و بادامی و تشخص ذاتی‌اش بود. آنچه را که سن از او ربوده بود با طبع خوش و کدبانوگری جبران کرده بود. احساس راحتی می‌کرد. آه که آن قرن‌های دوردست سینه‌بندهای فلزی واقعاً چه دوردست بودند. آن کمربندهای سفت که نمی‌گذاشت نفس بکشی. آن پارچه‌های اضافی که به دو طرف کفل می‌بستی تا باد کنی و درشت‌تر به نظر برسی. حال، چه آسوده شده بود. جسمی که از قید و بند آزاد شده بود، می‌توانست به راحتی نفس بکشد و طرح واقعی خود را نمایان سازد؛ حتی در هفتاد و دو سالگی.

دکتر اوربینو دید که پشت میز توالت نشسته است. پره‌های پنکهٔ سقفی الکتریکی آهسته می‌چرخید. خانم داشت کلاهی بر سر می‌گذاشت که شکل ناقوس کلیسا بود و رویش هم با یک دسته گل بنفشه مصنوعی زینت داده شده بود. اتاق خواب، بزرگ و نورانی بود. یک تختخواب انگلیسی با یک پشه‌بند صورتی‌رنگ دستباف. دو پنجره به روی درختان حیاط خلوت باز می‌شد و صدای جیرجیرک‌ها با پیش‌بینی باران، به هم

قاطی شده بود. از وقتی که از ماه عسل بازگشته بودند، فرمینا داثا بود که بنابر فصل و موقعیت، لباس‌های شوهرش را انتخاب می‌کرد. آن‌ها را شب قبل منظم و مرتب روی یک صندلی می‌گذاشت تا وقتی شوهرش از حمام بیرون می‌آید، آماده باشند. به یاد نمی‌آورد از چه موقعی شروع کرده بود تا در لباس پوشیدن کمکش کند و عاقبت دیگر کمک هم نمی‌کرد، شخصاً لباس را به او می‌پوشاند. می‌دانست که در ابتدا به خاطر عشق این کار را انجام می‌داد ولی عجالتاً پنج سال می‌شد که به هر حال می‌بایستی او لباس به تنش می‌کرد چون خودش دیگر نمی‌توانست. ازدواج طلای[1] خود را جشن گرفته بودند. دیگر قادر نبودند لحظه‌ای را بدون یکدیگر زندگی کنند یا این‌که مدام به هم فکر نکنند. با بالا رفتن سن، این امر نیز شدت می‌یافت. هیچ یک از آن‌ها درک نمی‌کرد که آیا این همبستگی یا بهتر بگوییم اسارت دوجانبه به‌خاطر عشق بود یا صرفاً به‌خاطر این‌که به صرف هر دو تمام می‌شد. هرگز به قلب خود رجوع نکرده بودند تا چنین سؤالی بکنند، چون اصلاً مایل نبودند جواب آن را بدانند. زن، تدریجاً متوجه شده بود که شوهرش پیوسته آهسته‌تر قدم برمی‌دارد، ناگهان از جا درمی‌رود و خلقش عوض می‌شود. داشت حافظه‌اش را از دست می‌داد و بعد هم این عادت اخیر که در خواب، هق‌هق می‌کرد. ولی این نشانه‌ها را به حساب کهنسالی نگذاشته و به سادگی به پای این می‌گذاشت که شوهرش به زمان سعادتمند طفولیت بازگشته است. به همین دلیل هم به چشم یک پیرمرد بداخلاق و مشکل‌پسند به او نگاه نمی‌کرد و او را بچه‌ای کهنسال فرض می‌کرد. همین خودگول‌زدن، به خواست خدا باعث شده بود که نسبت به یکدیگر دلسوزی نکنند. از دست شفقت نجات یافته بودند.

---

۱. پنجاهمین سال ازدواج. ــ م.

اگر به موقع ملتفت شده بودند که حذر کردن از فجایع مهم زندگی زناشویی خیلی آسان‌تر از آزارهای کوچک زندگی روزانه است، ممکن بود زندگی برای هر دوی آن‌ها آسان‌تر شود ولی تنها چیزی که یاد گرفته بودند این بود که عقل موقعی به سراغ آدم می‌آید که دیگر خیلی دیر شده است. سال‌های سال فرمینا داثا سحرخیزی بانشاط شوهرش را با قلبی گرفته تحمل کرده بود. با چنگ خود را به آخرین رشته‌های خواب متوسل می‌ساخت تا با پیشگویی‌های شوم شوهرش با روز جدیدی روبرو نشود. شوهرش با معصومیت یک نوزاد از خواب بیدار می‌شد و چنان می‌نمود که از یک روز دیگر که به زندگی‌اش اضافه شده است احساس سرمستی می‌کند. می‌دید که هر روز صبح سحر با بانگ خروس بیدار می‌شود و اولین علامت زنده‌بودنش یک تک سرفه به کلی بی‌دلیل و بی‌معنی است؛ شاید هم معنی آن این بود که همسرش از خواب بیدار شود. می‌شنید که دارد غرولند می‌کند، آن هم صرفاً به خاطر این‌که اوقات زنش را تلخ کند. کورمال کورمال عقب دمپایی‌های خود می‌گشت که بدون شک روی زمین پای تختخواب بودند. بعد هم باز در تاریکی کورمال کورمال به طرف حمام می‌رفت. زن دوباره به خواب می‌رفت و او یک ساعت بعد از دفترش برمی‌گشت و زن حس می‌کرد که بدون آن‌که چراغ را روشن کند دارد لباس می‌پوشد. یک بار در یک میهمانی رسمی از او سؤال کرده بودند که چگونه خود را توصیف می‌کند و او در جواب گفته بود «مردی که در ظلمت لباس می‌پوشد.» زن، به صدای لباس پوشیدن او گوش می‌داد و به خوبی درک می‌کرد که هیچ یک از آن صداها لزومی ندارد و او به عمد آن صداها را درمی‌آورد تا درست برعکس، نشان دهد که تا چه حد مواظب و محتاط است. درست مثل خود زن که بیدار بود و به عمد خود را به خواب می‌زد. دلایل شوهر بسیار واضح بودند چون می‌دید که

در آن دقایق گیجی و کورمال کورمال این طرف و آن طرف رفتن تا چه حد به بیداری و زنده بودن همسرش احتیاج دارد.

هیچ زنی به آن طنازی نمی‌خوابید، بدن خود را انگار دارد می‌رقصد پیچ می‌داد و یک دستش را روی پیشانی قرار می‌داد. و هیچ زنی آن طور دیوانه‌وار عصبانی نمی‌شد، وقتی متوجه می‌شد که حالت هوس‌انگیزش را عوضی حدس زده‌اند. یعنی اگر بیدار بود خیال کنند که خودش را به خواب زده است. دکتر اوربینو به خوبی می‌دانست که همسرش از جزئی‌ترین صدایی از خواب بیدار می‌شود و حتی از این قضیه کمی هم احساس رضایت می‌کند تا بعد بتواند دعوایش کند که چرا سر ساعت پنج صبح او را از خواب بیدار کرده است. ولی مسئله همچنان ادامه داشت. چندین و چند بار که دکتر داشت در ظلمت عقب دمپایی‌های خود می‌گشت چون می‌دید که سر جای همیشگی خود نیستند، همسرش با صدایی خواب‌آلود می‌گفت: «دیشب آن‌ها را در حمام جا گذاشته‌ای.» و بعد با صدای از عصبانیت بیدار غرولندکنان می‌گفت: «بزرگ‌ترین بدبختی این خانه این است که مدام خواب را بر آدم حرام می‌کنند.»

آن وقت در بستر غلتی می‌زد و بدون آن‌که حتی نسبت به خود ترحمی کرده باشد چراغ را روشن می‌کرد. خوشحال، از اولین پیروزی روز خود. در واقع یک بازی دوجانبه بود. یک بازی طولانی و موذی‌گرانه. و درست به همین دلیل باعث آسودگی خیال شده و تسکین‌دهنده شده بود: یکی از لذت‌های خطرناک عشق زندگی زناشویی به شمار می‌رفت. ولی درست یکی از همین بازی‌های ناچیز بود که بعد از سی سال، کم مانده بود زندگی زناشویی آن‌ها را از هم بپاشد. به خاطر این‌که یک روز در حمام قالب صابون نبود.

روز، مثل همیشه به سادگی آغاز شده بود. دکتر خووناال اوربینو به اتاق

خواب برگشته بود. در زمانی بود که هنوز قادر بود به تنهایی حمام بگیرد. بدون آن‌که چراغ را روشن کند، شروع کرده بود به لباس پوشیدن. همسرش هم مثل همیشه در آن ساعت، همانند جنینی تیمگرم در خود پیچیده، چشمانش بسته بود و آرام نفس می‌کشید. بازویش هم همانند رقاصه‌های معابد روی سرش افتاده بود ولی به هر حال در خواب و بیداری بود و شوهرش نیز می‌دانست. پس از سر و صدای طولانی یقه‌های آهارزده، دکتر اوربینو انگار دارد با خودش حرف می‌زند گفت: «یک هفته است که به خودم صابون نمالیده‌ام. با آب خالی خودم را می‌شورم.»

آن وقت زن که دیگر کاملاً بیدار شده بود، با عصبانیت هر چه تمام‌تر، به خاطر آورد که در واقع فراموش کرده بود در حمام یک قالب صابون بگذارد. سه روز قبل از آن، در زیر دوش متوجه شده بود صابون نیست و فکر کرده بود که بلافاصله پس از دوش قالب صابون را در جاصابونی بگذارد ولی فراموش کرده بود؛ روز دوم و سوم هم همین‌طور. در واقع آن طور که شوهرش مبالغه می‌کرد و می‌گفت یک هفته نشده بود. ولی به هر حال سه روزی بود غیرقابل بخشش. ولی از این‌که به هر حال اشتباهی از او سر زده و از او ایرادی گرفته بودند سخت عصبانی بود و مثل همیشه برای دفاع، حمله کرد.

دیوانه‌وار فریاد زد: «سه روز است که من هم دارم دوش می‌گیرم و هر دفعه هم صابون بوده.»

با وجودی که شوهرش به حیله‌های جنگی او کاملاً وارد بود این مرتبه طاقت را از دست داد. به بهانه‌ای که ظاهراً به شغلش مربوط می‌شد رفت و در اتاق‌هایی که در بیمارستان دولتی فقرا برای دانشجویان طب در نظر گرفته شده بود، مسکن گرفت. فقط طرف‌های غروب به خانه برمی‌گشت

تا لباس خود را عوض کند و به سراغ مریض‌هایش برود. زن، با صدای ورود او به آشپزخانه می‌رفت، وانمود می‌کرد که دارد کاری انجام می‌دهد و تا وقتی صدای دور شدن نعل اسب‌های کالسکه در کوچه به گوشش نمی‌خورد، همان جا می‌ماند. در طی سه ماه بعدی هر بار که سعی کرده بودند با هم کنار بیایند و آشتی کنند تنها نتیجه‌ای که به دست آورده بودند این بود که هر دو آتشی‌تر شده و کارها را خراب‌تر کرده بودند. شوهر، تا وقتی او حاضر نمی‌شد اقرار کند که در حمام صابون نبوده است، خیال بازگشت نداشت و زن هم از جانب خود تا وقتی که او اقرار نمی‌کرد که در مورد صابون دروغ گفته است تا صرفاً او را عذاب بدهد، حاضر نمی‌شد او را به خانه راه بدهد.

طبعاً این مسئله باعث شد تا بسیاری از جر و بحث‌های جزئی صبح‌های آشفته و تیره و تار را به یاد آن‌ها بیندازد. کدورت به کدورت اضافه شده بود. زخم‌های بسته، باز شده بودند. از زخم‌های جدید خون می‌چکید و هر دو وحشتزده متوجه شده بودند که در طی آن همهٔ سال‌های زناشویی فقط قلب‌های خود را با کینه آغشته کرده بودند. مرد پیشنهاد می‌کرد که در صورت لزوم به نزد اسقف اعظم شرفیاب شوند و با خالی کردن دل خود از او کمک طلب بکنند تا عاقبت خود خداوند شخصاً پا پیش بگذارد و به عنوان داور بی‌طرف قضاوت کند که آیا در جاصابونی، صابون وجود داشته است یا خیر. آن وقت زن که آن‌چنان محترم و دارای صفات نیک بود، طاقت از دست داد و با فریادی تاریخی گفت: «گور پدر آقای اسقف اعظم!»

آن جملهٔ ناشایست، بنیان شهر را به لرزه آورد. چنان ورد زبان لات و لوت‌ها شد که دیگر انکار آن غیرممکن بود. به صورت یک خط شعر از یک تصنیف عامیانه شده بود. «گور پدر آقای اسقف اعظم!» می‌دانست

که مبالغه کرده است. عکس‌العمل شوهرش را حدس زد و خودش پا پیش گذاشت و تهدیدکنان گفت که خیال دارد آن‌جا را ترک کند و برود به تنهایی در خانهٔ پدری زندگی کند. خانه‌ای که گرچه به ادارات دولتی اجاره داده بودند، ولی هنوز به او تعلق داشت. تهدیدش چندان هم بی‌اساس نبود چون واقعاً خیال داشت خانهٔ شوهری را ترک کند. آبروریزی عمومی هم برایش علی‌السویه بود. شوهرش هم به خوبی این را می‌دانست و درست به موقع از آبروریزی جلوگیری کرد. شجاعت این را در خود نمی‌دید که حرف خود را به کرسی بنشاند: تسلیم شد. البته نه به نحوی که اقرار کند در جاصابونی صابون وجود داشته است، که زیر واقعیت زدن بود. ولی صرفاً به خاطر این‌که زندگی توأم در همان خانه را ادامه دهند. گرچه در اتاق‌هایی جداگانه و بدون این‌که کلمه‌ای با هم رد و بدل کنند. سر میز شام با چنان مهارتی در سکوت با هم دعوا مرافعه می‌کردند و از طریق فرزندان برای هم پیغام می‌فرستادند که آن‌ها هرگز متوجه نشدند که پدر و مادرشان با هم قهر هستند و با هم حرف نمی‌زنند.

از آن‌جایی که به اتاق کار نقل مکان کرده بود و در آن‌جا حمام وجود نداشت در نتیجه مسئلهٔ سر و صدای صبحگاهی خاتمه یافته بود. دکتر بعد از آماده کردن درس‌هایی که می‌بایست تدریس می‌کرد، پا به اتاق خواب می‌گذاشت تا دوش بگیرد. سخت مواظب بود تا همسرش را از خواب بیدار نکند. گاه پیش می‌آمد که شب‌ها قبل از خواب هر دو با هم داخل حمام می‌شدند تا مسواک کنند. پس از گذشت چهار ماه بدان منوال، شبی شوهر در انتظار این‌که همسرش از حمام خارج شود، روی تخت دراز کشید و مثل سابق روزنامه خواند و به خواب رفت. زن بی‌احتیاط کنار او دراز کشید تا از خواب بیدار شود و زحمت را کم کند. مرد چرتش بریده شد ولی به جای این‌که بلند شود و برود، چراغ را خاموش کرد و سر خود

را روی نازبالش جای داد. زن، شانه او را تکان داد تا به او یادآور شود که باید به اتاق کار برود و در آن‌جا بخوابد، ولی شوهر در بستری که متعلق به اجدادش بود و مثل پر قو نرم بود، بار دیگر جا خوش کرد و عاقبت ترجیح داد بگوید: «بگذار همین‌جا بمانم. حق با تو بود. در جاصابونی صابون بود.»

وقتی در سنین پیری این مسئله را به خاطر می‌آوردند، هیچ کدام نمی‌توانستند باور کنند که آن واقعیت شگفت‌انگیز بدترین حادثه پنجاه سال زندگی مشترکشان بوده است. حادثه‌ای که به هر دوی آن‌ها حالی کرده بود تا زندگی را به نحو دیگری از نو آغاز کنند. حتی اکنون که هر دو سالخورده شده و آرام گرفته بودند مواظب بودند تا اشتباهی مثل آن مرتکب نشوند، چون زخم‌های بسته ممکن بود بار دیگر باز شود و درست مثل این‌که دیروز زخمی شده باشند، خون از آن‌ها جاری شود.

او، اولین مردی بود که فرمینا داثا صدای ادرار کردنش را شنیده بود. در اولین شب ازدواج بود، در کابینی در یک کشتی که داشت آن‌ها را به فرانسه می‌برد. زن دچار دریازدگی شده بود و صدای ادرار مرد که مثل ادرار اسب‌ها پرسر و صدا بود چنان به نظرش شدید و مقتدرانه رسید که وحشتش را از صدمهٔ احتمالی، که از آن سخت می‌ترسید، دوچندان ساخت. با گذشت زمان، خاطره آن ادرار ناگاه به یاد می‌آورد. زن، مدام حرص می‌خورد که او چرا هر بار ادرار می‌کند لبه توالت را خیس می‌کند. با گذشت زمان از فشار ادرار او کاسته شده بود و دکتر اوربینو سعی داشت با جملاتی ساده به او حالی کند (البته اگر واقعاً دلش می‌خواست تا حالیش شود) که آن مسئله به خاطر بی‌احتیاطی روزانه او نبود (همان طور که او مدام گوشزد می‌کرد) بلکه صرفاً به خاطر مسئلهٔ جسمانی بود. در زمان مدرسه ادرار او چنان شدید و مستقیم بود که بارها در مسابقاتی

برای هدف‌گیری و پر کردن چند بطری برنده شده بود ولی با گذشت زمان و پیر شدن نه‌تنها از شدت آن کاسته شده بود، بلکه مورب شده بود، به این طرف و آن طرف پاشیده می‌شد و عاقبت به مرحله‌ای رسیده بود که مانند یک چشمهٔ خیالی، با وجود تمام سعی خود، نمی‌توانست جایی را هدف بگیرد. می‌گفت: «توالت را حتماً کسی اختراع کرده که اصلاً و ابداً چیزی از مردها سرش نمی‌شده است.» جهت حفظ صلح و آرامش زندگی زناشویی، هر روز وظیفه خود را انجام می‌داد که بیش از آنچه از روی فروتنی باشد، برایش تحقیرکننده بود. هر بار که ادرار می‌کرد، لبه توالت را با کاغذ توالت پاک و خشک می‌کرد. زن از این قضیه باخبر بود ولی چیزی نمی‌گفت و به روی خود نمی‌آورد، البته تا وقتی که بخارهای آمونیاک در حمام خفیف بودند، در غیر آن صورت مثل این‌که جنایتی را کشف کرده باشد فریاد می‌زد: «این بوی گند حتی خرگوش‌ها را هم مسموم می‌کند چه برسد به آدمیزاد.» دکتر اوربینو که در کهنسالی از آن مسئلهٔ بغرنج بسیار رنج برده بود، عاقبت به طرز مشهودی به نتیجه‌ای قطعی و مثبت رسید. به جای این‌که مثل تمام عمر سرپا ادرار کند، روی توالت می‌نشست و ادرار می‌کرد. یعنی درست مثل همسرش. در نتیجه دور و بر توالت بدون هیچ گونه ترشح، تمیز می‌ماند. به این شکل وقارش هم حفظ شده بود و آن شستشوی خفت‌انگیز به پایان رسیده بود.

از همان زمان رفته رفته خودکفایی خود را از دست داده بود. در حمام می‌ترسید دوش بگیرد؛ می‌ترسید پایش لیز بخورد و نقش زمین شود و دخلش بیاید. خانه بازسازی‌شده بود و از آن وان‌های قلعی نداشت که پایه‌هایی به شکل پنجه شیر داشتند و در تمام خانه‌های قدیمی شهر یافت می‌شدند. قدیم‌ها در خانه آن‌ها هم چنان وان حمامی وجود داشت ولی او با نونوارساختن خانه داده بود آن را از جا درآورند و دور بیندازند.

نظریه‌اش نیز این بود که آن طور وان‌ها به هیچ وجه بهداشتی نیستند و وان حمام یکی از کثیف‌ترین اختراعات اروپایی‌هاست؛ مردمانی که فقط در آخرین جمعه ماه به حمام می‌رفتند و یکی بعد از دیگری در همان آبی که از چرک بدن نفر قبلی چرک‌تر شده بود، غوطه می‌خوردند. برای همین یک وان چوبی سفارش دادند. یک وان بسیار بزرگ که از تنه عظیم یک درخت درست شده بود. فرمینا داثا شوهرش را در آن وان می‌شست. با همان دقت و توجهی که یک بچه نوزاد را می‌شویند. حمام بیش از یک ساعت به طول می‌انجامید. آبی را که قبلاً در آن برگ‌های معطر و پوست پرتقال جوشانده بودند به آب داخل وان می‌ریختند، و تأثیر آن روی شوهرش چنان آرام‌بخش بود که اغلب در آن آب‌های معطر به خواب فرو می‌رفت. پس از پایان حمام، فرمینا داثا به او کمک می‌کرد تا لباس بپوشد. بین ران‌هایش پودر تالک می‌پاشید. روی جوش‌هایش روغن کاکائو می‌مالید و زیرشلواری او را با چنان عشقی به پایش می‌کرد که انگار دارد کهنهٔ نوزاد عوض می‌کند. تکه تکه به او لباس می‌پوشاند. از جـــوراب می‌گرفت و بالا می‌رفت تا عاقبت بـه کـراوات مـی‌رسید. آخر سـر هـم سنجاق کراوات با نگین زبرجد را می‌بست. سـحرهای زنـدگی زناشویی آن‌ها آرام گرفته بود. شوهر بار دیگر طفولیت خود را که فرزندانش از او ربوده بودند به دست آورده بود. زن نیز به نوبه خود ساعات مقرری خانوادگی را قبول کرده بود و می‌دید که سال‌های عمر، نه‌فقط برای دیگران، بلکه برای خود او نیز در حال گذران هستند. پیوسته کم‌تر و کم‌تر می‌خوابید و قبل از آن‌که به هفتاد سالگی برسد، می‌دید که خودش زودتر از شوهرش از خواب بیدار می‌شود.

دکتر اوربینو در آن روز یکشنبه عید گلریزان وقتی پتو را عقب زده بود تا به جنازهٔ خرمیا دُ سنت آمور نگاهی بیندازد، متوجه مسئله‌ای شده بود

که تا آن لحظه آن را درک نکرده بود، نه به عنوان پزشک و نه به عنوان مردی مذهبی و خداپرست. انگار پس از سال‌های سال آشنایی با مرگ، پس از جدال با آن و بعد از زیر و رو کردن آن، اولین باری بود که شجاعت این را به دست آورده بود تا مستقیماً با چهرهٔ مرگ روبرو شود. مرگ نیز به او خیره شده بود. ترس او، ترس از مرگ نبود. نه، ترس از مرگ سال‌های سال بود که در قلبش وجود داشت و همراهش زندگی می‌کرد. سایه‌ای بود که به سایه خود او اضافه شده بود. آری، از شبی که با کابوسی از خواب پریده بود و حالیش شده بود که مرگ نه‌تنها همان‌طور که همیشه می‌دانست واقعیتی است جاودانی، بلکه واقعیتی است که در حال حاضر وجود دارد. آنچه آن روز دیده بود، حسی جسمانی بود که تا آن موقع برای او فقط چیزی بود خیالی. اطمینانی که فقط در فکر وجود داشت. از این خوشحال بود که می‌دید پروردگار متعال آن واقعیت را از طریق خرمیا دُ سنت آمرر به او ظاهر ساخته است. مردی که همیشه مثل قدیسی محترمش شمرده بود. مردی که خودش نیز نمی‌دانست تا چه حد قدیس است. ولی بعد، با دریافت آن نامه که واقعیت آن مرد را بر او فاش کرده بود، حس می‌کرد که با درک گذشته شوم آن مرد، با آن ظرفیت باورنکردنی‌اش در فریبکاری، تا چه حد عقیده‌اش نسبت به او تغییر کرده است.

فرمینا داثا به هر حال نگذاشته بود تا خلق بد شوهرش به او هم سرایت کند. البته شوهرش سعی خود را در این مورد کرده بود. موقعی که همسرش داشت به او کمک می‌کرد تا پاهایش را در پاچه شلوار فرو کند یا موقعی که داشت دکمه‌های پیراهن او را می‌بست، ولی موفق نشده بود، چون فرمینا داثا تحت تأثیر این گونه چیزها واقع نمی‌شد، به‌خصوص مرگ مردی که اصلاً از او خوشش نمی‌آمد. او فقط می‌دانست که

خرمیا دُ سنت آمور مردی بود معلول که با چوب زیر بغل راه می‌رفت؛ مردی که هرگز ندیده بود. مردی که از یک جوخه اعدام در یکی از شورش‌های بی‌شمار یکی از جزایر بی‌شمار آنتیل جان سالم به در برده بود. بر حسب احتیاج، عکاس کودکان شده بود. بهترین عکاس استان شده بود و در ضمن در یک مسابقه شطرنج مردی را شکست داده بود که فرمینا به یاد می‌آورد که اسمش تورّه مولینوس[1] بود، ولی در واقع اسمش کاپا بلانکا[2] بود.

دکتر اوربینو گفت: «ولی او صرفاً کسی بود که از زندان کاینا[3] فراری شده بود. در آن‌جا به خاطر یک جنایت فجیع محکوم به حبس ابد شده بود. می‌گفتند که حتی گوشت آدم هم خورده است.»

نامه‌ای را که می‌خواست رازهای آن را با خود به گور ببرد به دست همسرش داد. ولی زنش آن اوراق تاشده را نخواند و در کشوی میز توالت گذاشت و در کشو را قفل کرد. از وحشت‌های دائمی شوهرش به خوبی خبر داشت. بدون این‌که مسئله‌ای را بررسی کند تا چیزی از آن سردرآورد، یکمرتبه می‌هراسید. روی منطق و قضاوت خود زیاده از حد مبالغه می‌کرد، چیزی که با بالا رفتن سن و سال بدتر هم شده بود. گاه چنان طرز فکرش عامیانه می‌شد و منطق خود را از دست می‌داد که با موقعیت شغلی و حیثیت عمومی او اصلاً وفق نمی‌داد. ولی آن مرتبه دیگر حسابی شورش را درآورده بود. تصور می‌کرد که شوهرش به خاطر گذشته خرمیا دُ سنت آمور نبود که آن طور برایش احترام قائل می‌شد، بلکه به خاطر آنچه پس از ورود فقط با یک کوله‌پشتی تبعیدی، به آن تبدیل شده بود، به او احترام می‌گذاشت. درک نمی‌کرد که چرا پس از آن

---

1. Torre Molinos 2. Capa Blanca

۳. Cayena. زندانی که در سال ۱۹۴۶ بسته شد. ـ م.

همه مدت، کشف هویت واقعی آن مرد، این‌طور شوهرش را مضمحل کرده است. نمی‌فهمید چرا شوهرش از این‌که آن مرد مخفیانه معشوقه‌ای داشته آن قدر حیرت‌زده کرده است.

عادتی بسیار عادی بود که در آن گونه طبقات به ارث می‌رسید به خصوص برای او در آن دوره سخت زندگی. علاوه بر آن ثابت می‌کرد که آن زن تا چه حد عاشق بوده که در تصمیم مرگ او، همدست او شده و به او کمک کرده است. گفت: «اگر تو هم به دلایلی بسیار منطقی مثل او خیال خودکشی به سرت بزند، من نیز وظیفه خود می‌دانم که درست مثل همان زن رفتار کنم.» دکتر اوربینو بار دیگر با عدم تفاهمی روبرو شد که نیم‌قرن بود جانش را به لب رسانده بود.

«تو اصلاً چیزی نمی‌فهمی. آنچه مرا دیوانه می‌کند به خاطر این نیست که او در گذشته چه بوده و چه کارهایی کرده، بلکه به این دلیل است که او چگونه سالیان سال، سر همهٔ ما را کلاه گذاشته و فریب داده بود.»

چشمان شوهر پر از اشک شد. از آن اشک‌هایی که به آسانی چشم‌ها را پر می‌کنند، اما همسرش وانمود کرد که متوجه نشده است. در جواب گفت: «خیلی هم خوب کاری کرده بود. اگر او واقعیت زندگی‌اش را برای همه تعریف کرده بود، نه تو و نه آن زن بی‌چاره و نه هیچ کس دیگر در این‌جا آن طور که دوستش داشتند، دوستش نمی‌داشتند.»

ساعت جیبی زنجیردار را به جلیقه او وصل کرد، بستن کراوات او را به پایان رساند و سنجاق کراوات زیرجد را هم به روی آن زد. بعد اشک‌هایش را پاک کرد و با دستمالی آغشته به ادوکلن آگوآ فلوریدا قطرات اشکی را که روی ریشش ریخته بود، خشک کرد. دستمال را در جیب بالای کت او فرو کرد و لبه‌های آن را کمی بیرون کشید. درست مثل

یک گل ماگنولیا. یازده ضربه ساعت دیواری نواخته شد و صدای آن تا دریاچه خانه طنین افکند.

زن زیر بغلش را گرفت و گفت: «عجله کن. دیر می‌کنیم.»

آمینتا دُشان،[1] همسر دکتر لاسیدس الیویا و هفت دختر آن‌ها، یکی کدبانوتر از دیگری، چنان تهیه و تدارک آن جشن را دیده بودند که آن جشن که به مناسبت بیست و پنج سال طبابت دکتر بود می‌بایستی مهم‌ترین واقعهٔ سال محسوب می‌شد.

خانهٔ آن‌ها در مرکز شهر در محلهٔ تاریخی بود. خانه‌ای که قبلاً ضرابخانه بود. یک معمار اهل فلورانس که همانند یک باد شوم از آن‌جا عبور کرده بود و به خیال خودش می‌خواست آن‌جا را مدرن بسازد، نه‌تنها آن ضرابخانه را به شکل خانه‌ای بسیار زشت تغییر شکل داده بود بلکه بیش از چهار بنای تاریخی را هم که متعلق به قرن هفدهم بودند، به صورت کلیساهای ونیزی درآورده بود. خانهٔ آن‌ها شش اتاق خواب داشت، به علاوه دو سالن بسیار بزرگ، یکی برای اتاق پذیرایی و یکی به عنوان اتاق ناهارخوری. اتاق‌ها همه بادگیر و خنک بودند ولی به هر حال گنجایش آن همه میهمان شهری را به اضافه افراد متشخصی که از خارج از شهر دعوت شده بودند، نداشتند. حیاط خلوت عیناً به حیاط کلیسا شباهت داشت با حوضچه‌ای سنگی در وسط که فواره‌هایش زمزمه راه انداخته بودند و باغچه‌هایی پر از گل آفتاب‌پرست[2] که هنگام غروب تمام خانه را معطر می‌ساختند. ولی فضای بین ستون‌ها برای آن همه مدعوین سرشناس، کافی و شایسته نبود. در نتیجه تصمیم گرفته بودند که جشن را

---

1. Aminta Dechamps

۲. گل‌هایی که در اصل در کشور پرو می‌رویده‌اند. سفیدرنگ و به شکل گل شیپوری هستند، بسیار معطرند. ـ م.

در ویلای ییلاقی آن خانواده که با ماشین ده دقیقه تا آن‌جا فاصله داشت برپا کنند. حیاط خلوت آن‌جا بسیار وسیع بود. درختان غار تنومند را از هندوستان آورده و کاشته بودند. در روی رودخانه‌ای آرام که به یک دریاچه کوچک شباهت داشت چندین و چند نیلوفر آبی محلی شناور بودند. پیشخدمت‌های میهمانسرای دون سانچو با سرپرستی خانم الیویا در جاهایی که آفتاب افتاده بود، سایبان‌های کرباسی و رنگارنگ کشیده بودند و در زیر درختان هم در فضایی مستطیل، برای صد و بیست و دو نفر میز چیده بودند. رومیزی‌ها از کتان بود و روی میز میزبان و میهمان‌های عالی‌مقام نیز یک گلدان گل سرخ بود که همان لحظه چیده بودند. یک سکوی بلند نیز برپا کرده بودند تا ارکستر سازهای بادی از آن‌جا آهنگ رقص‌های انتخابی را بنوازد؛ آهنگ رقص چهارنفری و والس‌های محلی. و بعد هم یک ارکستر چهارنفره با سازهای سیمی که از دانشکده هنرهای زیبا، شخصاً از جانب خانم الیویا دعوت شده بودند تا استاد محترم شوهرش را غافلگیر کند؛ میهمان عالیقدری که می‌بایستی جشن ناهار را افتتاح می‌کرد. البته تاریخ با تاریخ واقعی فارغ‌التحصیل شدن شوهرش دقیقاً وفق نمی‌داد، ولی روز یکشنبه عید گلریزان را انتخاب کرده بودند تا جشن جلوه بیش‌تری بگیرد.

از ترس این‌که مبادا وقت کم بیاورند و چیزی ضروری را در لحظه آخر فراموش کنند، از سه ماه قبل شروع کرده بودند به تهیه و تدارک آن جشن. چندین و چند مرغ زنده از مرداب طلا آورده بودند. مرغ‌هایی که در تمام کرانه نه‌فقط به خاطر درشتی و لذیذ بودن گوشت معروف بودند، بلکه چون در زمان استعمار در زمین‌های سیلابی نوک می‌زدند و عقب دانه می‌گشتند، اغلب در سنگدان‌هایشان دانه‌های طلای ناب یافت می‌شد. خانم الیویا شخصاً به همراه یکی از دختران و یکی از مستخدمانش، پا به

کشتی‌های اقیانوس‌پیما می‌گذاشت تا در آن‌جا بهترین اغذیه را برای حفظ آبروی شوهرش پیدا کند. پیش‌بینی همه چیز را کرده بود بجز آن‌که جشن، درست با روز یکشنبه‌ای در ماه ژوئن سالی مصادف شود که فصل باران عقب افتاده بود. درست صبح همان روز چنین مسئله‌ای را به یاد آورد. درست هنگامی که برای نماز صبح به کلیسا می‌رفت متوجه شد. از رطوبت هوا وحشت کرد و دید که آسمان سخت ابرآلود است و خط افق دریا دیده نمی‌شود. با وجود آن علامات نحس، مدیر اداره هواشناسی که او را در نماز کلیسا ملاقات کرده بود به او اطمینان خاطر بخشیده بود که در تاریخ پر از نکبت شهر، حتی در بدترین زمستان‌ها، هرگز در روز عید گلریزان باران نباریده است. با این حال وقتی ساعت دوازده نواخته شد و بسیاری از میهمانان داشتند در هوای آزاد مشروب می‌نوشیدند، آسمان چنان رعدی زد که تمام زمین را به لرزه درآورد. بادی طوفانی میزها را سرنگون ساخت و تمام چادرهای کرباسی را به هوا برد و آسمان با رگباری سیل‌آسا خود را روی زمین خالی کرد.

دکتر خوونال اوربینو، همراه چند میهمان دیگری که دیر کرده بودند و دکتر سر راه به آن‌ها برخورده بود، خود را در میان آن طوفان به اشکال به خانه رساند. می‌خواست مثل آن‌ها از کالسکه پیاده شود و از روی قطعه سنگ‌های حیاط خلوت بپرد و خود را با عجله به خانه برساند. ولی در عوض مجبور شد تا با خفت هر چه تمام‌تر بگذارد تا پیشخدمت‌های رستوران دون سانچو او را در یک شنل زردرنگ بپیچند و وارد خانه کنند. میزهای کوچک جدا از هم را در داخل خانه به شکلی نامناسب چیده بودند، حتی در داخل اتاق‌خواب‌ها. و میهمان‌ها هم خلق خود را عوض نکرده و مثل یک گروه غریق بر جای مانده بودند. هوای اتاق‌ها مثل کوره کشتی داغ شده بود، چون مجبور شده بودند پنجره‌ها را ببندند تا باران

داخل نشود. باران مورب می‌بارید. وقتی میزها را در حیاط خلوت چیده بودند، جای هر میهمان با اسمش روی یک کارت، سر میز تعیین شده بود و آن طور که رسم آداب معاشرت ایجاب می‌کرد، خانم‌ها در یک طرف میز و آقایان روبروی آن‌ها در طرف دیگر می‌نشستند. ولی در آن آشفتگی کارت‌ها قاطی شدند و میهمانان در آن هرج و مرج، هر جایی را که خالی می‌دیدند، می‌نشستند. لااقل برای یک بار هم شده رسم و رسوم خرافاتی اجتماعی رعایت نشد. در حین آن طوفان نوح، آمینتا دِ الیویا انگار در آن واحد در همه جا وجود داشت، گیسوانش خیس و لباس فاخرش گل‌آلود شده بود. حادثهٔ ناگوار را با لبخندی ملیح بر روی لب تحمل می‌کرد. از شوهرش یاد گرفته بود که همیشه در مقابل ناملایمات استقامت به خرج بدهد و شکست خود را عیان نسازد. با کمک دخترانش که درست همان خصلت را از پدر و مادر به ارث برده بودند تا جایی که مقدور بود موفق شد میز مقامات مهم را آماده کند. دکتر خوونال اوربینو در وسط و اسقف اعظم ابدولیو ای رئی در سمت راست او. فرمینا داثا نیز مثل همیشه، از ترس این‌که مبادا شوهرش در حین صرف غذا به خواب برود یا سوپ را روی یقه خود بریزد، کنار او نشست. دکتر لاسیدس الیویا روبروی آن‌ها نشسته بود. حدود پنجاه سال داشت. حالتی کمی زنانه داشت. از سن خود کم‌تر نشان می‌داد. روحیه شادش با تشخیصات دقیقش در شناسایی امراض مغایرت بسیار داشت.

افراد دیگری که سر آن میز نشسته بودند چند نفر از مقامات ادارات شهرستانی و شهرداری بودند. فرماندار هم ملکه زیبایی سال قبل را همراه آورده بود. زیر بغلش را گرفته بود تا کنار خود بنشاندش. گرچه در کارت دعوت، لباس را مشخص نکرده بودند آن هم به خصوص در یک میهمانی ناهار در بیرون از شهر، با این حال خانم‌ها لباس‌های فاخر

ضیافت‌های شبانه به تن کرده و غرق در جواهرآلات بودند. اکثر آقایان نیز کت و شلوار تیره‌رنگ با کراواتی مشکی و بعضی‌ها هم حتی فراک پوشیده بودند. فقط چند نفر که تازه به دوران رسیده نبودند لباس‌های عادی خود را به تن داشتند مثل خود دکتر اوربینو. جلوی هر نفر لیست غذا را قرار داده بودند که به فرانسه نوشته شده و با حروفی طلایی چاپ شده بود.

خانم دِ الیویا نگران از گرمای شدید به راه افتاده بود و از میهمانان تقاضا می‌کرد که بدون تعارف برای صرف غذا، کت خود را از تن درآورند. ولی هیچ کس چنین کاری نکرد و پیشقدم نشد تا بقیه از او پیروی کنند. اسقف اعظم داشت به دکتر اوربینو متذکر می‌شد که آن ضیافت ناهار، ضیافتی است تاریخی چون برای اولین بار، سر یک میز دو گروه حریف جنگ‌های داخلی با هم نشسته بودند. زخم‌ها بهبودی یافته بود، کینه‌ها فرو نشسته بود. دو گروهی که پس از استقلال، مملکت را به خون کشانده بودند. این نظریه با ذوق و شوق آزادیخواهان بسیار وفق می‌داد. به خصوص جوان‌ها که موفق شده بودند پس از چهل و پنج سال حکومت ثابت محافظه‌کاران، رئیس جمهوری از حزب خود سرکار بگذارند. دکتر اوربینو چندان با این عقیده موافق نبود. رئیس جمهور آزادیخواه با رئیس جمهور محافظه‌کار چندان فرقی نداشت. نه بهتر بود و نه بدتر. تنها فرقش این بود که رئیس جمهور آزادیخواه از آن یکی بدلباس‌تر بود. ولی دوست نداشت عقیده خود را ابراز کند و با مخالف‌خوانی، اسقف را برنجاند. گرچه خیلی دلش می‌خواست به او خاطرنشان سازد که مدعوینی که سر آن میز حضور داشتند، نه به خاطر عقاید خود که صرفاً به خاطر اصل و نسبشان دعوت شده بودند. شرافت همیشه از مسائل سیاسی و فجایع جنگ بالاتر قرار می‌گیرد. در واقع با در نظر گرفتن چنین

فلسفه‌ای می‌دیدی که سر آن میز، هیچ کس نبود تا از شرافت کم و کسری داشته باشد.

رگبار همان‌طور که ناگهانی آغاز شده بود، ناگهانی هم بند آمد و خورشید بلافاصله آسمان صاف و بدون ابر را به آتش کشاند. طوفان آن‌قدر شدید بود که چند درخت را ریشه‌کن کرده و آب رودخانه بیرون زده و حیاط خلوت را به مرداب تبدیل کرده بود. بزرگ‌ترین لطمه به آشپزخانه وارد شده بود. روی چند آجر در بیرون، اجاق‌هایی برپا کرده بودند و آشپزها درست به موقع قابلمه‌ها را از دست باران نجات داده بودند. چقدر وقت هدر شد تا اجاق‌های دیگری پشت آشپزخانه برپا و آشپزخانه از آب‌های رگبار خالی شود. سر ساعت یک همه چیز روبراه شده بود. فقط شیرینی‌ها که به راهبه‌های صومعه سانتاکلارا سفارش داده بودند، نرسیده بود. قرار بود آن را قبل از ساعت یازده بفرستند. می‌ترسیدند که مبادا آب رودخانه وسط جاده بالا زده باشد. مسئله‌ای بود که حتی در زمستان‌های معتدل نیز پیش می‌آمد. در آن صورت شیرینی تا دو ساعت دیگر نیز نمی‌رسید. همین که باران بند آمد، پنجره‌ها را باز کردند و هوا بوی گوگرد طوفان را از دست داد و پاک شد. بعد دستور دادند تا ارکستر نواختن والس را روی سکوی حیاط خلوت آغاز کند، ولی آغاز آهنگ کارها را بدتر کرد، چون ضربه‌های سنج همه را مجبور کرد تا با صدای بلندتری صحبت کنند. آمینتا دِ الیویا که صبر و تحملش تمام شده بود، اشک در چشم لبخند زد و دستور داد ناهار را به سر میز بیاورند.

ارکستر کوچک هنرهای زیبا کنسرت را آغاز کرد. به خاطر اولین ضربه‌های «تعقیب» اثر موتزارت همگی در سکوتی رسمی فرو رفتند ولی بعد صدای وزوز بلند شد، همگی شروع کردند به ور زدن و بعد هم

رفت و آمد پیشخدمت‌های سیاهپوست رستوران دون سانچو که سینی در دست از لابلای میزها به اشکال عبور می‌کردند. از سینی‌ها بخار برمی‌خاست. دکتر اوربینو موفق شد در مغزش محفظه‌ای باز نگاه دارد و موسیقی را تا آخر برنامه گوش کند. حس تمرکز افکار او، سال به سال تحلیل می‌رفت، به مرحله‌ای که مجبور بود روی یک قطعه کاغذ حرکات مهره‌های شطرنج را یادداشت کند تا بداند چگونه باید جلو برود. با این حال هنوز می‌توانست مکالمه‌ای جدی را ادامه دهد و در همان حال کنسرت را هم به دقت گوش کند. البته هرگز به پای آن رفیق آلمانی خود در زمان اقامت در اتریش نمی‌رسید که رهبر ارکستر بود و همزمان هم به تانهوی‌زر[۱] گوش می‌داد و هم صفحات نت دون جووانی[۲] را می‌خواند. قطعه دوم برنامه «مرگ و دختری جوان» اثر شوبرت بود. به نظرش رسید که ساده و کمی نمایشی نواخته می‌شود. همان طور که داشت به اشکال در میان سر و صدای کارد و چنگال‌ها بدان گوش می‌داد، به جوانکی سرخ‌چهره خیره بود که با سر از دور سلامی محترمانه کرده بود. بدون شک آن جوانک را در جایی دیده بود، ولی به خاطر نمی‌آورد در کجا. اغلب برایش پیش می‌آمد که اسامی مردم، حتی آشنایان را فراموش می‌کرد یا این‌که آهنگی قدیمی را از یاد می‌برد. آن وقت تمام شب را بیدار می‌ماند و تا آن اسم را به یاد نمی‌آورد خوابش نمی‌برد. داشت به بی‌خوابی شب فکر می‌کرد که ناگهان نوری عطابخش حافظه‌اش را روشن کرد. آن پسر جوان سال گذشته شاگرد خود او بود. تعجب کرده بود که او در میان آن همه برگزیدگان چه می‌کند. ولی دکتر الیویا به خاطرش انداخت که آن جوان پسر وزیر بهداری است و دارد پایان‌نامه خود را

---

۱. Tannhäuser. اپرایی اثر واگنر. ـ م.

۲. Don Giovanni. اپرایی از موتزارت. ـ م.

می‌نویسد. دکتر خووتال اوربینو با رویی خوش برایش دست تکان داد، و پزشک جوان برخاست و با تعظیم جوابش را داد. ولی دکتر نه آن موقع و نه بعد، نفهمید که آن جوان همان کسی بود که همان روز صبح در خانه خرمیا دُ سنت آمور ملاقاتش کرده بود.

آسوده‌خیال به خاطر یک پیروزی دیگر بر کهنسالی داشت به نغمه آرام و روان قطعه آخر برنامه گوش می‌داد. البته موفق نشد به خاطر بیاورد یا اصلاً آهنگساز آن را نمی‌شناخت. کمی بعد، جوانکی که در آن گروه ویلون‌سل می‌زد و به تازگی از فرانسه مراجعت کرده بود برایش توضیح داد که یک کوارتت با سازهای سیمی، اثر موسیقیدان فرانسوی گابریل فوره[1] بود. دکتر اوربینو گرچه همیشه در جریان آخرین پدیده‌های موسیقی اروپایی بود ولی هرگز اسمی از این موسیقیدان نشنیده بود. فرمینا داثا که مثل همیشه از گوشه چشم مراقب او بود، به خصوص وقتی متوجه شد که در یک جمع دچار حواس‌پرتی می‌شود، دست از غذا خوردن کشید، دست خاکی‌رنگ خود را روی دست او قرار داد و گفت: «این‌قدر فکرش را نکن.» دکتر اوربینو از سواحل دوردست سرمستی به او لبخند زد و آن وقت بود که بار دیگر به آن چیزی فکر کرد که همسرش از آن واهمه داشت. به یاد خرمیا دُ سنت آمور افتاد که در آن ساعت در تابوت دراز شده بود. با آن اونیفورم نظامی قلابی و آن همه مدال تقلبی در زیر نگاه محکوم‌کنندهٔ عکس‌های کودکان. رو به اسقف اعظم کرد تا خبر خودکشی او را به اطلاعش برساند. ولی اسقف مطلع بود. پس از نماز در کلیسا در آن مورد خیلی صحبت شده بود. سرهنگ خرونیمو آرگوته[2] از جانب پناهندگان کارائیب برای او پیغام فرستاده بود، پیغامی که بیش‌تر به

---

۱. Gabriel Fauré (۱۸۴۵ - ۱۹۲۴).

2. Jeronimo Argote

التماس شباهت داشت؛ تمنا داشت اجازه صادر شود تا او را در قبرستان مؤمنان دفن کنند.

گفت: «به نظر من خود این تقاضای ملتمسانه، یک نوع بی‌احترامی محسوب می‌شود.» و بعد، با صدایی که انسانی‌تر بود سؤال کرد که دلیل خودکشی او چه بوده است. دکتر اوربینو جواب بسیار صحیحی تحویل داد که در دو کلمه خلاصه می‌شد: «جنون شهوت.» دکتر الیویا که زیرچشمی مراقب کسانی بود که در نزدیکی او نشسته بودند، لحظه‌ای چشم از آن‌ها برداشت تا به جملهٔ استاد خود چیزی اضافه کند. گفت: «چقدر باعث تأسف است که ببینی هنوز کسانی وجود دارند که به خاطر مسائلی بجز عشق، خودکشی می‌کنند.» دکتر اوربینو چندان تعجبی نکرد که آن دکتر که شاگرد محبوبش بود، فکر او را خوانده و با او همعقیده باشد.

گفت: «و بدتر از آن، با سیانور طلا.»

همان طور که داشت این جمله را می‌گفت متوجه شد که شفقت بار دیگر بر غم آن نامه غلبه کرده است. حس می‌کرد که در این مورد نباید از همسرش سپاسگزار باشد، بلکه صرفاً به خاطر معجزه موسیقی است. آن وقت شروع کرد به صحبت کردن با اسقف اعظم در باره آن مرد مقدس لامذهب، که طی بعدازظهرهای طولانی بازی شطرنج رفته‌رفته شناخته بودش. در باره هنر او سخن گفت که چگونه با وقف آن کودکان بی‌شماری را خوشحال کرده بود. تبحر نادر او در مورد تمام مسائل دنیوی و جدیتش. حیرت‌زده مانده بود که چگونه خرسیا دُ سنت آمور با خلوص نیت، ناگهان خود را از گذشته‌اش کنده بود. سپس به شهردار توصیه کرد بسیار مفید است که شهرداری آرشیو آن نگاتیوها را یکجا خریداری کند تا تصاویر کودکانی حفظ شود که ممکن بود بیرون از آن عکس‌ها،

موجودات سعادتمندی نشوند، چون خدا می‌دانست که شهر در آینده چگونه اداره می‌شد. اسقف اعظم سخت شرمنده شده بود که چگونه مردی که در فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی مبارزه کرده بود، مردی کاتولیک و دانشمند، حتی به فکرش خطور کرده بود که خودکشی را مسئله‌ای مقدسانه تعبیر کند. ولی به هر حال با خرید آرشیو نگاتیوها موافق بود. شهردار می‌خواست بداند که در صورت تصمیم خرید، باید به چه کسی رجوع کرد. دکتر اوربینو حس کرد که ذغال گداخته آن راز دارد زبانش را می‌سوزاند، با این حال آن آتش را تحمل کرد و نام وارث مخفیانهٔ آرشیو را بر زبان نیاورد. گفت: «آن را به این جانب واگذار بفرمایید.» حس کرد که با صداقت خود، از دست آن زن رهایی یافته است. زنی که درست پنج ساعت قبل از آن، او را طرد کرده بود. فرمینا داثا که متوجه تمام قضایا شده بود زیرلبی زمزمه کرد و از او قول گرفت تا در مراسم تدفین حضور یابد. او نیز که سر حال آمده بود جواب مثبت داد. البته که شرکت می‌کرد. شکی وجود نداشت.

نطق‌ها همه کوتاه و ساده بودند. ارکستر شروع کرد به نواختن یک آهنگ محلی خارج از برنامه. مدعوین در ایوان‌ها قدم می‌زدند و منتظر بودند پیشخدمت‌های میهمانسرای دون سانچو حیاط خلوت را تمیز کنند، چون احتمالاً بعضی از میهمانان خیال داشتند برقصند. تنها کسانی که سر میز میهمانان عالی‌مقام نشسته بودند، در سالن مانده بودند. همه‌شان هم به وجد آمده بودند: در لیوان آخر مشروب به افتخار همگی، دکتر اوربینو نیم‌لیوان کنیاک را لاجرعه بالا انداخته بود. هیچ کس چنین چیزی را به خاطر نمی‌آورد، مگر در مواردی بس نادر، پس از غذایی بسیار لذیذ و خاص، آن هم فقط یک جام شراب ناب. ولی آن روز بعدازظهر، قلبش به او فرمان داده بود تا لیوان کنیاک را آن طور سر بکشد.

بار دیگر بر ضعف خود پیروز شده بود. بار دیگر پس از سالیان سال دلش هوای این را کرده بود که آواز بخواند. آن پسرکی که ویلون‌سل می‌زد به او پیشنهاد کرده بود تا همراهی‌اش کند، ولی امکان آواز از او سلب شد چون درست در همان لحظه ناگهان یک اتومبیل آخرین سیستم از روی گل و شل حیاط خلوت وارد شد و تمام نوازندگان را گل‌آلود کرد و با صدای بوق خود که صدای مرغابی می‌داد، مرغابی‌های مرغدانی را به وحشت انداخت و پراکنده کرد. اتومبیل مقابل در خانه متوقف شد. دکتر مارکو آئورلیو اوربینو داثا و همسرش که از خنده ریسه رفته بودند از آن پیاده شدند. هر یک، در دست یک سینی داشتند که روی آن با دستمال‌سفره‌ای توری پوشیده شده بود. سینی‌های دیگری هم روی صندلی‌های عقب گذاشته شده بود و چند تا هم روی کف اتومبیل، کنار راننده. شیرینی کذایی بود که دیر شده بود. پس از آن‌که کف زدن و سوت کشیدن از روی شوخی محترمانه به پایان رسید، دکتر اوربینو داثا با لحنی جدی توضیح داد که راهبه‌ها از او تقاضا کرده بودند تا قبل از شروع طوفان بیاید و شیرینی‌ها را تحویل بگیرد ولی او از جاده اصلی خارج شده بود چون یک نفر به او اطلاع داده بود که خانه پدر و مادرش آتش گرفته است. دکتر خوونال اوربینو قبل از آن‌که پسرش گفته خود را به پایان برساند، متوجه شده بود ولی همسرش به موقع به او یادآور شد که خود او شخصاً دستور داده بود مأموران آتش‌نشانی را خبر کنند تا بیایند و طوطی را از روی درخت پایین بکشانند. آمینتا دِ الیویا، بسیار سرحال، دستور داد تا شیرینی را روی ایوان‌ها بیاورند. گرچه قهوه را قبلاً نوشیده بودند. دکتر خوونال اوربینو و همسرش بدون آن‌که لب به شیرینی بزنند آن‌جا را ترک کردند و رفتند تا دکتر بتواند قبل از حضور در تشییع جنازه، مثل همیشه یک چرت کوتاه بزند. چرتی که برای او امری حیاتی به شمار می‌رفت.

خواب بد و کوتاهی بود، چون در مراجعت به خانه متوجه شد که مأموران آتش‌نشانی چنان خرابکاری کرده‌اند که انگار واقعاً آتش‌سوزی شده است. برای ترساندن طوطی، با فشار آب پوست یک درخت را کاملاً کنده بودند و شیلنگ آب دیگری را نیز عوضی به طرف پنجره اتاق خواب هدف گرفته بودند.

اثاثیه طوری خراب شده بود که دیگر قابل تعمیر نبود. به تصاویر آبا و اجداد ناشناس روی دیوارها نیز صدمه وارد شده بود. همسایه‌ها با شنیدن زنگ ماشین آتش‌نشانی سراسیمه سر رسیده بودند چون خیال کرده بودند که واقعاً آتش‌سوزی شده است. خوشبختانه یکشنبه بود و مدرسه‌ها تعطیل بود وگرنه خدا می‌دانست که چه خسارات بیش‌تری بالا می‌آمد. مأموران آتش‌نشانی وقتی متوجه شدند که حتی با استفاده از نردبان‌های بلندتر نیز نمی‌توانند خودشان را به طوطی برسانند، شروع کردند به زدن شاخه‌ها. فقط ظهور غیرمترقبه دکتر اوربینو داثا مانع شد تا تمامی تنه درخت را با داس خرد کنند. بعد آن‌جا را ترک کردند و گفتند بعد از ساعت پنج برمی‌گردند تا ببینند آیا به آن‌ها اجازه می‌دهند تا درخت را هرس کنند. با کفش‌های گل‌آلود از سالن گذشته و قالی محبوب فرمینا داثا را که بافت ترکیه بود، جر داده بودند. همه این چیزها خساراتی بسود بس بیهوده چون همه عقیده داشتند که طوطی از آن آشوب سوءاستفاده کرده و به حیاط خلوت همسایه‌ها فرار کرده است. در واقع دکتر اوربینو همچنان در لابلای شاخ و برگ‌ها در جستجوی او بود. ولی هیچ گونه جوابی به هیچ زبانی دریافت نداشت، نه با سوت و نه با تصنیف. عاقبت به این نتیجه رسید که او واقعاً گم شده است. طرف‌های ساعت سه رفت که بخوابد. ولی قبل از آن می‌خواست از لذت زودگذر

بوی عطر باغ مخفیانه خود برخوردار شود؛ باغ مخفیانه ادرار خود که با مارچوبه‌های نیمگرم تصفیه شده بود.

غم از خواب بیدارش کرد. نه آن غمی که همان روز صبح با دیدن جسد دوستش دلش را آکنده کرده بود، بلکه یک مه نامرئی که پس از خواب بعدازظهر تمام وجودش را در خود گرفته بود. الهامی الهی داشت به او خبر می‌داد که آخرین بعدازظهرهای عمرش را می‌گذراند. تا پنجاه سالگی هرگز به اعضای داخلی جسم خود فکری نکرده بود. نه اندازهٔ آن‌ها را می‌دانست و نه وزن و موقعیت حالت مزاجی آن‌ها را. بعد، رفته رفته وقتی در چرت‌های بعدازظهری خود چشمانش را فرومی‌بست، آن اعضاء را در درون خود حس می‌کرد. یک به یک. حتی درک کرده بود که قلب بی‌خوابش درست به چه اندازه است و کبد اسرارآمیز و لوزالمعدهٔ دربسته‌اش چگونه‌اند. متوجه شده بود که حتی آدم‌های پیرتر از او جوان‌ترند و او تنها موجودی است که از آن نقاشی‌های افسانه‌ای دسته‌جمعی خانوادگی نسلش زنده باقی مانده است. وقتی ملتفت شد که دارد حافظه‌اش را از دست می‌دهد به دستورات یکی از استادانش در مدرسه طبابت متوسل شد «هر کس که بی‌حافظه است باید برای خود حافظه‌ای کاغذی درست کند.» ولی این توصیه امیدی بود بسیار زودگذر. چون معنی و منظور یادداشت‌هایی را که می‌نوشت و در جیب می‌گذاشت، فراموش می‌کرد. دور خانه به راه می‌افتاد و عقب عینک خود می‌گشت که روی دماغش بود. کلید را بار دیگر در درهایی می‌چرخاند که همان لحظه قفل کرده بود. سر نخ آنچه را که داشت می‌خواند از دست می‌داد و گم می‌کرد. موضوع کتاب را از یاد می‌برد و شخصیت‌های داستان را با هم قاطی می‌کرد. نمی‌فهمید کدام پسر کدام است. ولی آنچه بیش از همه عذابش می‌داد این بود که می‌دید دارد اعتماد به نفس خود را

از دست می‌دهد. رفته رفته به نحوی اجتناب‌ناپذیر مثل کشتی شکسته در دریا فرو می‌رفت و غرق می‌شد. می‌دید که دارد عقل و منطق خود را از دست می‌دهد.

دکتر خوونال اوربینو صرفاً از روی تجربه، بدون هیچ گونه اساس علمی، معتقد بود که اکثریت امراض مهلک، هر کدام بوی خاص خود را دارند. ولی هیچ کدام از آن‌ها بوی خاص کهنسالی را نداشت. آن را از اجسادی که روی میز تشریح افتاده بودند بو می‌کشید. حتی آن بو را در بیش‌تر مریض‌های خود که سعی داشتند سن واقعی خود را از او پنهان کنند، حس می‌کرد. آن بو را در عرق لباس‌های خودش استشمام می‌کرد. در نفس‌زدن آرام همسر خفته‌اش. اگر در واقع مردی مؤمن با معتقدات قدیمی خود نبود، شاید با خرسیا دُ سنت آمور موافقت می‌کرد که «پیری، مسئله‌ای بسیار ناشایست است که باید درست به موقع از ادامه آن جلوگیری کرد.» تنها مسئلهٔ تسلی‌بخش، حتی برای مردی مثل او که در رختخواب همیشه فعال بود، این بود که می‌دید عاقبت به آرامش جنسی رسیده است. تدریجاً اشتهای شهوت در او فروکش کرده و تمام شده بود. در هشتاد و یک سالگی هنوز عقلش می‌رسید که فقط با چند تا نخ نازک و پوسیده با این جهان پیوند دارد، نخ‌هایی که ممکن بود بدون هیچ‌گونه احساس درد پاره شوند. خیلی ساده، با یک غلت‌زدن عوضی در هنگام خواب. تمام سعی و کوشش خود را به‌کار می‌برد تا آن نخ‌ها پاره نشوند چون می‌ترسید که در ظلمت مرگ، خدا را جلوی چشم خود نبیند.

فرمینا داثا داشت اتاق خوابی را که مأموران آتش‌نشانی آن طور خرد و خراب کرده بودند سر و سامان می‌داد. کمی قبل از ساعت چهار، لیوان لیموناد هر روزی پر از خرده‌یخ را برایش برده و به او یادآور شده بود که باید برود لباس بپوشد و آماده شود تا در مراسم تشییع جنازه شرکت کند.

آن روز بعدازظهر دو کتاب دم دست داشت: یکی بشر، موجودی ناشناخته اثر آلکسیس کارل،[۱] و دیگری داستان سان میشل اثر آکسل مونته.[۲] کتاب دوم، تازه از صحافی در آمده بود و صفحاتش هنوز به هم چسبیده بودند، از دیگنا پاردو، زن آشپز، تقاضا کرده بود تا کاغذبر عاجی را که در اتاق خواب جا گذاشته بود، برایش بیاورد. ولی وقتی آن را برایش آوردند، خواندن بشر، موجودی ناشناخته را از سر گرفته بود، از صفحه‌ای که با یک پاکت نامه علامت‌گذاری کرده بود. چیزی به آخر کتاب باقی نمانده بود. آهسته می‌خواند و راه خود را در آن پیچ و خم سردرد، به اشکال پیدا می‌کرد و ادامه می‌داد؛ سردردی که بدون شک به خاطر نیم‌استکان کنیاکی بود که در پایان جشن به سلامتی نوشیده بود. در فواصل کتاب خواندن، جرعه‌ای لیموناد می‌نوشید و قطعات ریز یخ را در دهان می‌جوید و قرچ و قورچ می‌کرد. جوراب به پا داشت، پیراهن هم به تن داشت البته بدون آن یقه شق آهار زده و بند شلوارهای سبز راه راه که از دو طرف کمرش شل پایین می‌افتادند. از فکر این‌که باید برود و برای شرکت در تشییع جنازه لباس بپوشد به شدت ناراحت بود. ناگهان دست از کتاب خواندن برداشت و کتاب را روی کتاب دیگر گذاشت. آهسته خود را روی صندلی گهواره‌ای حصیری تکان می‌داد. داشت روبروی خود را تماشا می‌کرد. دلش به حال درختان موز می‌سوخت که آن طور آسیب دیده و در گل و شل وسط حیاط خلوت نیمه‌غرق شده بودند. درخت انبه جابجا پوست تنه‌اش ور آمده بود. مورچه‌های پرنده بعد از باران به پرواز در آمده بودند. شکوه زودگذر بعدازظهری دیگر داشت برای ابد تمام می‌شد. فراموش کرده بود که زمانی یک طوطی اهل پارا

---

۱. Alexis Carrel (۱۸۷۳ ـ ۱۹۴۴). جراح فرانسوی برنده جایزه نوبل سال ۱۹۱۲. ـ م.

۲. Axel Munthe (۱۸۵۷ ـ ۱۹۴۴). نویسنده سوئدی. ـ م.

ماریبو داشت که او را درست مثل یک بشر دوست داشت. و ناگهان صدای او را شنید: «طوطی رنگارنگ سرکار.» صدا بسیار نزدیک بود، انگار درست در کنار او نشسته باشد. بعد او را دید که روی یکی از پایین‌ترین شاخه‌های درخت انبه نشسته است.

به طرفش فریاد زد: «ای نامرد!»

طوطی نیز با صدایی مثل صدای خود او جوابش را داد: «دکترجون، نامرد تو هستی نه من.»

بدون این‌که از او نگاه بردارد شروع کرد به صحبت کردن. در همان حال با احتیاط چکمه‌های خود را به پا می‌کرد تا سر و صدایی نکند و طوطی را فراری ندهد. بند شلوار را به روی بازوان خود بالا کشاند و به حیاط خلوت گل‌آلود پا گذاشت. عصایی هم به دست گرفته بود تا مبادا روی سه پلهٔ ایوان لیز بخورد. طوطی از جایش تکان نخورد. چنان در پایین نشسته بود که او عصایش را به طرفش دراز کرد تا مثل عادت همیشگی، روی سر نقره‌ای آن بنشیند. اما طوطی نه‌تنها روی عصا ننشست، بلکه به روی شاخه دیگری پرید؛ شاخه کمی بالاتر بود، ولی دسترسی به او را آسان‌تر می‌کرد، چون قبل از ورود مأموران آتش‌نشانی، نردبان خانه درست به آن‌جا تکیه داده شده بود. دکتر اوربینو در ذهنش ارتفاع را اندازه گرفت و فکر کرد که با بالا رفتن از دو پلهٔ نردبان می‌تواند به سهولت او را قاپ بزند و به چنگ آورد. پا روی پله اول گذاشت. تصنیفی زیرلبی زمزمه می‌کرد تا حواس پرندهٔ لجباز را پرت کند. طوطی اشعار تصنیف را به سردی تکرار می‌کرد و روی همان شاخه افقی پا به پا می‌شد و دورتر می‌رفت. دکتر پا به پلهٔ دوم گذاشت آن هم بسیار به سهولت. با هر دو دست نردبان را چسبیده بود. طوطی هم بدون آن‌که جابجا شود، تمام تصنیف را با شور تا آخر خواند. پا به پلهٔ سوم و بعد به پلهٔ چهارم گذاشت.

چون ارتفاع شاخه را اشتباه اندازه گرفته بود. آن وقت نردبان را فقط با دست چپ چسبید و سعی کرد با دست راست طوطی را چنگ بزند. دیگنا پاردو، مستخدمه پیر که می‌آمد تا به او اطلاع دهد که رفتن به مراسم تشییع جنازه دارد دیر می‌شود، مرد را از پشت سر روی نردبان دید و اگر به خاطر بند شلوار سبزرنگ و راه راه او نبود، ممکن نبود باورش بشود که آن مرد بالای نردبان خود دکتر است.

فریاد زد: «یا پروردگار متعال! خودتان را به کشتن خواهید داد!»

دکتر اوربینو گلوی طوطی را چسبید، نفسی راحت کشید و به فرانسه گفت: «این کار را هم کردیم!» ولی بلافاصله گلوی طوطی را رها کرد چون پایش لیز خورد و در هوا معلق شد و فهمید که دارد بدون غسل می‌میرد، بدون اعتراف به کشیش، آری داشت جهان را ترک می‌کرد، سر ساعت چهار و هفت دقیقه بعدازظهر روز یکشنبهٔ عید گلریزان. بدون خداحافظی از هیچ کس.

فرمینا داثا در آشپزخانه بود و سوپی را که برای شام آماده کرده بودند می‌چشید که صدای فریاد دیگنا پاردو و جار و جنجال مستخدمان و همسایه‌ها به گوشش رسید. قاشقی را که می‌خواست با آن سوپ را بچشد کنار انداخت و سعی کرد با تمام سنگینی تسخیرناپذیر سن خود بدود. مثل دیوانگان بدون این‌که بداند چه خبری شده است فریاد می‌کشید. نمی‌دانست که در زیر شاخ و برگ‌های درخت انبه چه اتفاقی رخ داده است. وقتی مرد خود را دید که طاق‌باز در آن گل و شل افتاده است، قلبش در آستانهٔ ایستادن بود. مرد مرده بود، البته یک دقیقه مهلت یافته بود تا مرگ را لحظه‌ای عقب بیندازد و بگذارد همسرش خود را به موقع به او برساند. در جنجال اشک و غم بی‌پایانِ ترک کردنِ جهان بدون همسرش؛ همسرش را شناخت و برای آخرین بار به او نگاه کرد؛ نگاهی

پر از اشک، غمگین و سپاسگزار؛ نگاهی که زن هرگز در طی پنجاه سال زندگی مشترک مشابه‌اش را ندیده بود. دکتر موفق شد در آخرین نفس به او بگوید: «فقط خداوند می‌داند که چقدر تو را دوست داشته‌ام.»

مرگ او یک یادبود فراموش‌نشدنی بود. یادبودی که چندین و چند دلیل داشت. دکتر خوونال اوربینو پس از اتمام دوره تخصص خود در فرانسه، در کشور مشهور شده بود، چون درست به موقع با روش‌های جدید و قاطع موفق شده بود مَرَض وبا را که در نیمی از کشور شیوع یافته بود، ریشه‌کن کند. شیوع وبای قبلی، در زمانی که او هنوز در اروپا بود، در عرض کم‌تر از سه ماه یک‌چهارم جمعیت شهری را هلاک کرده بود، منجمله پدر خود او را که پزشک بسیار حاذقی به شمار می‌رفت. با شهرت و شایستگی‌ای که بلافاصله به دست آورده بود و با استفاده از ثروت خانوادگی‌اش، سازمان طبابت و بهداشت شهر را بنیانگذاری کرده بود؛ سازمانی که برای نخستین بار در کارائیب به وجود آمده بود و سال‌های سال رقیبی نداشت. خود او نیز تا آخر عمر مدیریت سازمان را بر عهده داشت. اولین کانال آب به همت او ساخته شده بود. و همین‌طور مسیر اولین فاضلاب. یک بازار عمومی طاق‌دار درست کرد و بدان طریق از آلودگی خلیج لاس آنیماس جلوگیری کرد. بعد به مدیریت دانشکده زبان و تاریخ انتخاب شد. سالار مسیحی اورشلیم به خاطر خدمات مذهبی به او عنوان افتخاری عضو علمای بیت‌المقدس را داد و دولت فرانسه نیز به او لژیون دونور عطا کرد. در تمام سازمان‌های مذهبی و اجتماعی شهر فعالیت می‌کرد، به خصوص در کمیته سیاسی که از افراد بانفوذ شهر تشکیل شده بود؛ افرادی که بدون دسته‌بندی‌های سیاسی به دولت و تجار فشار می‌آوردند تا موجب ترقی و پیشرفت مملکت بشوند؛ فعالیت‌هایی که برای آن زمان بسیار شهامت می‌خواستند. در بین این

عملیات، مشهورترین آن‌ها به آسمان فرستادن یک بالن بود. آن بادکنک عظیم، نامه‌ای را تا شهر سان خوآن دِ سیناگا همراه خود برد و خیلی وقت پیش از آن‌که بشر به فکر پست هوایی بیفتد این امکان منطقی آزمایش شد. مرکز هنری نیز از ایده‌های او بود که در دانشکده هنرهای زیبا به وجود آورده بود. در همان ساختمانی که هنوز هم وجود دارد و سال‌های سال هم مدیریت جشن بازی‌های شاعرانه گل را عهده‌دار بود.

آنچه را که در عرض یک قرن غیرممکن به نظر می‌رسید، او شخصاً عملی ساخته بود. مثل تعمیر تئاتر دراماتیک که در زمان استعمار اسپانیولی‌ها به محل جنگ خروس‌جنگی‌هایی تبدیل شده بود که در همان جا پرورش می‌یافتند. افتتاح تئاتر، در نظر خاص و عام، مهم‌ترین پیشرفت اجتماعی شهر به شمار می‌رفت. تئاتر بدون صندلی و بدون چراغ افتتاح شده بود. تماشاچیان مجبور بودند صندلی خود را از خانه بیاورند، با چراغی که در نورش، در فواصل بین دو پرده، بتوانند دیگران را تماشا کنند. همان روش شب‌های افتتاح تئاترهای اروپایی را به‌کار برده بودند. جایی که خانم‌ها فرصت را غنیمت می‌شمردند تا لباس‌های فاخر و بلند خود را بپوشند و در حرارت سوزان کارائیب شال پوست به روی شانه بیندازند. مجبور شده بودند به مستخدمان نیز اجازه دخول بدهند تا صندلی‌ها و فانوس‌ها را حمل کنند. در ضمن در نمایش‌های طولانی که بعضی از آن‌ها تا نماز صبح طول می‌کشید برای تماشاچیان چیزهای خوردنی بیاورند تا بتوانند ساعات طولانی را تحمل کنند و از گرسنگی هلاک نشوند. برنامه فصل با یک گروه اپرای فرانسوی افتتاح شده بود. چیز جدید این بود که در ارکستر یک چنگ هم وجود داشت و آنچه مایه افتخار آن‌ها بود صدای بی‌نظیر و استعداد هنرپیشگی آوازه‌خوان زن آن‌ها بود. یک سوپرانوی فراموش‌نشدنی اهل ترکیه که پای برهنه روی صحنه

اپرا می‌خواند و انگشتان پاهایش نیز پر از انگشتری‌های گران‌قیمت بود. در پرده اول، صحنه بسیار کم نور بود و آوازه‌خوان‌ها صدایشان به خاطر دودی که از چراغ‌هایی که با روغن تخل می‌سوختند و این طرف و آن طرف قرار داده بودند، گرفته بود. مخبرهای روزنامه‌های شهر موفق شدند این مسائل ناچیز را ماست‌مالی کنند و همه چیز را به اغراق ستایش نمایند. بدون شک این مسئله یکی از بدیهه‌های دکتر اوربینو بود که بیش از سایر مسائل به همه سرایت کرده بود، به حدی که تب اپرا به قسمت‌هایی از شهر که هرگز تصورش را هم نمی‌شد کرد، سرایت کرد و سرچشمه نسل‌هایی شد که از آن پس اسم قهرمانان زن و مرد اپراها را به فرزندان خود می‌گذاشتند. شهر پر شد از ایزولت‌ها، اتللوها، آیداها و زیگفریدها. با این حال هرگز به آن مرحله‌ای که دکتر اوربینو امیدوار بود نرسید. یعنی این که ببیند در فواصل پرده‌ها طرفداران اپراهای ایتالیایی با طرفداران اپراهای واگنر با هم کتک‌کاری کنند و با چوب به جان یکدیگر بیفتند.

دکتر خووناال اوربینو با وجودی که مدام به او پست‌های عالی پیشنهاد می‌شد هرگز مقامی دولتی نپذیرفت و بی‌پروا از پزشکانی که از شهرت خود سوءاستفاده می‌کردند تا خود را به مقاماتی سیاسی برسانند، انتقاد می‌کرد. گرچه همیشه به خاطر آزادیخواه بودن مورد احترام بود و در زمان انتخابات به کاندیداهای این حزب رأی می‌داد، ولی این کار بیش‌تر به خاطر رسم و رسوم بود تا به خاطر اعتقاد واقعی. او احتمالاً آخرین عضو خاندان کهنی بود که وقتی کالسکه اسقف اعظم از خیابان عبور می‌کرد، بی‌اختیار زانو می‌زد. شخصاً خود را صلح‌جو تلقی می‌کرد. طبیعتاً خواهان صلح بود و مدام سعی داشت بین آزادیخواهان و محافظه‌کاران میانجیگری کند و به خاطر نیک‌بختی وطن آن‌ها را با هم

آشتی دهد. به هر حال رفتار عمومی او چنان منحصر به فرد بود که هیچ فرقه‌ای او را از آن خود نمی‌دانست. آزادیخواهان به او به چشم نجیب‌زاده‌ای نگاه می‌کردند که در عهد حجر و غارنشینی زندگی می‌کند و محافظه‌کاران می‌گفتند که او احتمالاً از فرقهٔ فراماسون‌هاست. فراماسون‌ها نیز او را طرد می‌کردند چون می‌گفتند که جاسوس واتیکان است. منتقدان دیگری که کم‌تر از بقیه ظالم بودند، عقیده داشتند که او صرفاً اشراف‌زاده‌ای است که با فستیوال گل‌ها به وجد و سرور می‌آید و به ملت اهمیتی نمی‌دهد؛ ملتی که در آن جنگ‌های داخلی بی‌پایان جان خود را فدای وطن می‌کرد. فقط دو عمل او در زندگی با این تصویر وفق نمی‌داد. اولی، تغییر مکان از ساختمان قدیمی مارکیز کاسال دوئرو بود، که بیش از یک قرن مسکن آن خانواده بود. دکتر به خانه‌ای تازه‌ساز در محله‌ای که ساکنان آن همه تازه به دوران رسیده بودند، رفته بود. دومی ازدواج با دختری بسیار زیبا ولی دهاتی و از طبقهٔ پایین جامعه بود؛ زنی بدون اصل و نسب اشرافی و بدتر از آن بدون ثروت. خانم‌های طبقات بالا پشت سر او را مسخره می‌کردند تا این‌که عاقبت مجبور شدند اقرار کنند که آن زن از لحاظ اخلاق و شخصیت و کدبانوگری بر بسیاری از آن‌ها برتری دارد. دکتر اوربینو تمام این موارد و بسیار چیزهای دیگری را که با تصویر او جور درنمی‌آمد به خوبی در نظر داشت؛ خودش خیلی بهتر از دیگران واقف بود که آخرین شخصیت بارز خانواده‌ای است که دارد تمام می‌شود و از بین می‌رود. فرزندان او، دو اسب بودند از نژادی اصیل که در زندگی عمل چندان مهمی که باعث افتخار باشد انجام نداده بودند. فرزند مذکرش، مارکو آئورلیو، مثل خود او طبیب بود و باز هم مثل تمام فرزندان ارشد نسل‌ها، هرگز به پای پدر نمی‌رسید، او هیچ کار مهمی در زندگی انجام نداده بود. بیش از پنجاه سال از سنش می‌گذشت و هنوز هم

صاحب فرزند نشده بود. اوفلیا، تنها دخترش که با یک کارمند شایسته بانک نیواورلئان ازدواج کرده بود سه دختر زاییده بود و بدون داشتن فرزند مذکری که بتواند ادامه نسل باشد، یائسه شده بود. با تمام این احوال، با تأسف از این‌که در سرچشمه تاریخ خون او بند می‌آمد، آنچه دکتر اوربینو را به خاطر مرگ خودش بیش از همه چیز نگران می‌ساخت، زندگی تنهای فرمینا داثا بود.

به هر حال مرگ او نه‌تنها افراد خانواده را دگرگون ساخت، بلکه غم آن به مردم عامی نیز سرایت کرد؛ مردمی که به خیابان هجوم آورده بودند تا بلکه موفق شوند لااقل سایه‌ای را که نمودار آن افسانه بود، به چشم ببینند. سه روز سوگواری عمومی اعلام شد. در ادارات دولتی پرچم‌ها را پایین کشاندند و ناقوس‌های تمام کلیساها یک‌بند نواختند تا سرانجام تابوت او در مقبره خانوادگی دفن شد. گروهی از دانشجویان دانشکده هنرهای زیبا از روی چهره مرده او با موم قالب برداشتند تا بعد یک مجسمه نیم‌تنه به اندازه طبیعی از او بسازند ولی از اجرای آن منصرف شدند چون وحشت مرگ بسیار واضح روی چهره او حک شده و بر جای مانده بود. یک نقاش معروف که قبل از سفر به اروپا، بر حسب اتفاق از آن منطقه عبور می‌کرد، تابلویی بسیار بزرگ نقاشی کرد که بسیار طبیعی و واقعی می‌نمود. نقاشی دکتر اوربینو را بر روی نردبان نشان می‌داد، در لحظهٔ مهلکی که دستش را دراز کرده بود تا طوطی را قاپ بزند. تنها چیزی که با واقعیت وفق نمی‌داد این بود که در تابلوی نقاشی پیراهن بدون یقه آهاری و بند شلوار سبزرنگ راه راه را به تن نداشت، بلکه فراک مشکی پوشیده بود و کلاه سیلندر هم به سر داشت. نقاش از روی عکس چاپ سنگی مال‌های وبای دکتر کپی کرده بود. چند ماه پس از آن تراژدی، تابلو را در گالری سیم‌های طلایی به نمایش گذاشتند تا همه

بیایند و تماشایش کنند. در این فروشگاه عظیم انواع و اقسام محصولات خارجی به فروش می‌رساندند و در نتیجه تمام ساکنان شهر همیشه به آن‌جا سر می‌زدند. بعد آن را به نوبت به دیوارهای ادارات و مؤسسات مختلف آویختند تا مثلاً از بنیانگذار خود بدان نحو تجلیل کرده باشند. بعد، با مراسم تشییع جنازه دیگری آن را در دانشکده هنرهای زیبا به دیوار زدند و چند سال بعد، خود همان شاگردان آن را از دیوار برداشتند و در میدان دانشگاه آتش زدند، چون برایشان سمبل سبک نقاشی‌ای از مد افتاده بود که تن آن‌ها از دیدنش به لرزه می‌افتاد.

فرمینا داثا از همان لحظات ابتدایی بیوه‌زنی نشان داد که برخلاف تصور شوهرش آن‌طورها هم دست و پاچلفتی نیست. مصممانه بر جای ماند و اجازه نداد مقامات عالیرتبه از آن جنازه سوءاستفاده کنند. تقاضای تلگرافی شخص رئیس جمهور را نیز رد کرد که پیشنهاد کرده بود تابوت را برای تجلیل عمومی در سرسرای شهرداری مرکز استان بگذارند. و باز به همان طریق با درخواست اسقف اعظم نیز مخالفت کرد که شخصاً از او تقاضا کرده بود تابوت را در معرض تماشای مردم در کلیسای جامع قرار دهند. فقط اجازه داد تابوت درست تا زمان پایان مراسم نماز در کلیسا بماند و بس. حتی دخالت پسر خود را نیز رد کرد که با آن همه تقاضا و درخواست‌های مختلف حسابی گیج شده بود. فرمینا داثا لجوجانه بر رسم و رسوم دهاتی‌وار خود پابرجا باقی ماند و حرف هیچ کس را گوش نداد. معتقد بود که مردگان فقط به خانواده خود تعلق دارند و مراسم ختم را باید در خانه برگزار کرد و با شیرینی سیب و قهوهٔ تلخ از مردم پذیرایی کرد. البته این آزادی وجود داشت که هر کس دلش می‌خواست، می‌توانست با دل راحت به خاطر آن مرحوم گریه و زاری کند. اما او با عزاداری سنتی که نه شبانه‌روز به طول می‌انجامید مخالف بود. پس از

مراسم تشییع جنازه در خانه را به روی همه بستند، البته بجز چند نفر از نزدیکان.

خانه در سوگ فرو رفت. اشیای قیمتی را جمع و در جایی مخفی کرده بودند. روی دیوارها فقط جای سفید تابلوهایی باقی مانده بود که از آن‌جا برداشته بودند. صندلی‌های خود و صندلی‌هایی را که از همسایه‌ها قرض کرده بودند، ردیف در کنار دیوارها چیده بودند، از اتاق پذیرایی تا اتاق‌خواب‌ها. فضاهای خالی به نظر بسیار وسیع می‌رسید. صداها انعکاسی شبح‌وار داشتند. بجز پیانوی بزرگ که در گوشه‌ای افتاده و رویش ملافه‌ای سفیدرنگ کشیده بودند، بقیه مبل و اثاثیه بزرگ را جابجا کرده بودند. در وسط کتابخانه، روی میز تحریر پدری، کسی که زمانی خوونال اوربینو د لا کایه بود، بدون تابوت دراز شده و آخرین وحشت مرگ روی چهره‌اش مانده بود. شنل سیاه‌رنگی به تن او کرده و شمشیر جنگجویان بیت‌المقدس را در کنارش قرار داده بودند. فرمینا داثا در کنار او سراپا در لباس عزا، با وجود لرزش، مسلط بر خود ایستاده بود و تسلیت مردم را می‌پذیرفت. بدون ابراز هیچ گونه غم و بدون این‌که تا ساعت یازده صبح روز بعد از کنار شوهرش تکان بخورد. بعد، وقتی جنازه را از خانه خارج کردند، او دستمالی را تکان داد و با شوهرش وداع کرد.

بعد از شنیدن صدای فریاد مستخدمه دیگنا پاردو از حیاط و یافتن پیرمردی که عمری با او زندگی کرده بود، در حالی که در گِل با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد، چندان برایش آسان نبود تا بار دیگر اعتماد به نفس خود را به دست آورد و بر اعصاب خود مسلط شود. با دیدن او، اولین عکس‌العملش فقط یک امید بود. چون دیده بود که چشمانش باز است و با چنان برقی می‌درخشد که هرگز تخم چشم‌هایش را آن طور نورانی

ندیده بود. به خدا پناه برده بود تا لحظه‌ای بیش‌تر او را زنده نگاه دارد، تا فرصت این را به دست آورد با وجود سوءظن‌های دوجانبه، بگوید که تا چه حد دوستش داشته است. حس کرده بود که از ته دل آرزو دارد زندگی را از نو با او آغاز کند. تمام آن چیزهایی را که به هم نگفته بودند، به او بگوید. تمام کارهای بدی را که در گذشته انجام داده بودند، به نحو خوبی بار دیگر انجام دهند. ولی مجبور شد در مقابل جبر مرگ تسلیم شود. غم و اندوه او به عصیان تبدیل شد. عصیانی علیه جهان و علیه خودش و همین باعث شد تا بار دیگر تسلط خود را به دست آورد و تک و تنها و شجاعانه با زندگی انفرادی خود روبرو شود. از همان لحظه جدال را آغاز کرد، مدام مراقب بود تا حرکتی انجام ندهد که غمش را فاش کند. تنها لحظه‌ای که بی‌اراده خود را به دست غم سپرد موقعی بود که ساعت یازده شب یکشنبه تابوت را به خانه آوردند. تابوتی چوبی که هنوز بوی موم چوب‌های کشتی می‌داد. دسته‌های تابوت از مس بود و داخل آن سراسر از پارچهٔ ابریشمی آستر شده بود. دکتر اوربینو داثا دستور داد بلافاصله در آن را ببندند. چون هوا در آن گرمای طاقت‌فرسا، با بوی عطر آن همه گل خفقان‌آور شده بود و در ضمن متوجه شده بود که اولین سایه‌های بنفش‌رنگ روی گردن پدرش ظاهر شده‌اند. در آن سکوت مطلق صدایی طعنه‌آمیز به گوش رسید: «در آن سن و سال حتی اگر زنده هم باشی، تا نیمه گندیده‌ای.» قبل از این که در تابوت را ببندند، فرمینا داثا حلقه ازدواج خود را از دست درآورد و آن را به انگشت شوهر مرده‌اش فرو برد. بعد مثل همهٔ وقت‌هایی که می‌دید او در محفلی حواسش پرت شده است، دستش را روی دست او گذاشت و گفت: «به زودی زود باز همدیگر را خواهیم دید.»

فلورنتینو آریثا[1] که در بین آن جمعیت سرشناس کسی متوجه حضورش نشده و نامرئی باقی مانده بود، حس کرد که تیزه‌ای به پهلویش فرو می‌رود. چون در آن ازدحام ابتدای تسلیت‌گویی، فرمینا داثا متوجه او نشده و او را نشناخته بود؛ او را که تنها موجودی بود که حاضر بود از جان و دل هر خدمتی از دستش برمی‌آمد در آن شب انجام دهد. او بود که در آن آشپزخانه‌های شلوغ دستور می‌داد و مواظب بود که مبادا قهوه کم بیاید. وقتی متوجه شد که صندلی‌هایی را هم که از همسایه‌ها قرض گرفته بودند، کافی نیست، صندلی‌های دیگری را فراهم آورد و ترتیبی داد تا تاج‌های گل را، که دیگر در خانه جا نمی‌گرفتند، در حیاط خلوت بگذارند. برای میهمانان دکتر لاسیدس الیویا که در بحبوحه جشن نقره او این خبر بد را شنیده بودند و همگی سراسیمه خود را به آن‌جا رسانده بودند، کنیاک فراهم کرد. آمده بودند تا در زیر درخت انبه گرد هم جمع شوند و ضیافت خود را در آن‌جا ادامه دهند. فلورنتینو تنها کسی بود که به موقع متوجه حضور طوطی فراری شد که سر ساعت دوازده نیمه‌شب در اتاق ناهارخوری پیدایش شد؛ با سری که بلند نگاه داشته بود و با بال‌هایی گشوده از هم. همگی از ترس بر خود لرزیدند چون شاید آمده بود توبه کند و با آن بال‌های گشوده مثل کسی که تسلیم شده باشد عذرخواهی کند. فلورنتینو آریثا بدون این‌که مهلت بدهد تا طوطی باز دهان باز کند و مزخرفی بگوید، گلوی او را چسبید، او را به اسطبل برد و در قفسی حبس کرد. همهٔ کارها را همین‌طور انجام می‌داد: با احتیاط، سریع و قاطع، به نحوی که به نظر هیچ کس نمی‌رسید که او دارد در امور شخصی خانه دخالت می‌کند. کارهایش در آن ساعات بدیمن و شوم که بر آن خانه سایه

1. Florentino Ariza

افکنده بود، عملیاتی بود بسیار ارزنده و ستایش‌آمیز؛ کمک‌هایی بسیار به موقع که هیچ پاداشی جوابگوی آن نبود.

ظاهر و باطنش یکی بود. پیرمودی موقر و سودمند. هر کاری از دستش ساخته بود برای این و آن انجام می‌داد. قامتی راست و استخوانی داشت. پوست بدنش سبزه و بدون مو بود. چشمان حریصی داشت که پشت عینکی مدور با قاب فلزی روشن پنهان بودند و سبیل چخماقی شاعرانه که نوک آن‌ها را چرب می‌کرد. برای آن دور و زمانه چیزی بود قدیمی. چند تا موی باقیمانده روی شقیقه‌ها را شانه می‌زد و با روغنی چسبناک به وسط جمجمه براق خود می‌چسباند. تنها راه حل این بود تا نشان ندهد که کله‌اش کاملاً طاس است. مهربانی ذاتی و رفتار موقرانه‌اش همه را شیفتهٔ خود می‌ساخت، در عین حال کمی باعث سوءظن می‌شد. تمام عمر مجرد باقی مانده بود، پول زیادی خرج کرده بود، مهارت بسیاری از خود نشان داده بود، با اراده‌ای آهنین موفق شده بود کسی نفهمد که او در ماه مارس گذشته، هفتاد و شش ساله شده است. در تنهایی قلب خود ایمان داشت که هیچ کس در این جهان، در سکوت هرگز مثل خود او، عاشق نبوده است.

شب مرگ دکتر اوربینو که غیرمترقبه آن خبر را شنیده بود مثل همیشه لباس پوشیده بود. لباس همیشگی حتی در آن گرمای کشنده ماه ژوئن. کت و شلواری تیره با یک ژیله در زیر کت و یک فکل ابریشمی در یقه طلقی، کلاه ماهوتی به سر و یک چتر تور مشکی در دست که به عنوان عصا هم از آن استفاده می‌کرد. شب عزاداری که به پایان رسید، برای دو ساعتی از آن‌جا محو شد و بعد هنگام سحر و طلوع خورشید بازگشت. ریش خود را از ته تراشیده و به خود ادوکلن زده بود. فراک مشکی به تن کرده بود، از آن‌هایی که امروزه فقط در مراسم تشییع جنازه یا هفتهٔ مقدس

عید پاک می‌پوشند. با یقه‌ای که نوک آن آهار زده و شق ایستاده بود. به جای کراوات پاپیون بسته بود. کلاه سیلندر هم به سر داشت. چتر را هم همراه داشت. نه‌تنها از روی عادت بلکه چون مطمئن بود که قبل از ساعت دوازده باران می‌گیرد. این را به دکتر اوربینو داثا هم خاطرنشان ساخت تا بلکه بتواند متقاعدش کند مراسم تشییع جنازه را جلو بیندازند. در واقع سعی خود را هم کردند چون فلورنتینو آریثا از خانواده‌ای بود که همهٔ آن‌ها صاحب کشتی بودند و خود او نیز مدیر شرکت کشتیرانی روی رودخانه تمام کارائیب بود و همین امر باعث می‌شد تا باور کنند که از هواشناسی چیزی سرش می‌شود. ولی موفق نشدند مقامات غیرنظامی و نظامی را با هم وفق بدهند. ادارات عمومی و سازمان‌های خصوصی، ارکستر ارتشی و ارکستر دانشکده هنرهای زیبا، مدارس و انجمن‌های اخوت مذهبی، همهٔ آن‌ها سر ساعت یازده با هم توافق کرده بودند. سرانجام تشییع جنازه‌ای که نوعی حادثه تاریخی به شمار می‌رفت، به خاطر رگباری شدید و ناگهانی پراکنده شد. فقط عده بسیار معدودی موفق شدند در آن باران سیل‌آسا در گل و شل خود را به مقبره خانوادگی برسانند، در حفاظ درختی بزرگ مال عهد استعمار اسپانیولی‌ها که از دیوار قبرستان همقدش بلندتر بود. در زیر همان درخت، در طرف دیگر دیوار، که قسمتی بود در نظر گرفته شده برای خودکشی‌کنندگان، بعدازظهر روز قبل پناهندگان کارائیبی خرمیا دُ سنت آمور را به خاک سپرده بودند، طبعاً بنا بر تقاضای خود او همراه با سگش.

فلورنتینو آریثا یکی از معدود کسانی بود که تا آخر مراسم تدفین آن‌جا ماند. از شدت باران تا زیرشلواری‌اش خیس شده بود و پس از آن همه سال که مدام مواظب سلامتی خود بود و اغلب نیز افراط می‌کرد، وقتی به خانه‌اش رسید می‌ترسید مبادا ذات‌الریه بکند. دستور داد برایش یک

لیوان لیموناد داغ درست کنند. یک جرعه کنیاک هم در آن ریخت. بعد دو قرص آسپیرین بالا انداخت و به رختخواب رفت. در زیر پتوی پشمی آن‌قدر عرق کرد که حرارت بدنش به دمای طبیعی بازگشت. وقتی بار دیگر برای شرکت در مراسم ختم به آن خانه رفت، حس می‌کرد که حالش خیلی بهتر از سابق شده و نیروی از دست‌رفته‌اش را به دست آورده است. فرمینا داثا بار دیگر حکومت خانه را به اختیار خود درآورده بود. داده بود همه جا را خوب آب و جارو کنند تا خانه قابل پذیرایی باشد. در محراب کتابخانه هم یک تصویر نقاشی‌شده با گچ رنگی از شوهر مرده‌اش را قاب کرده و دور تا دورش را روبان مشکی چسبانده بود. سر ساعت هشت درست مثل شب گذشته، خانه از جمعیت مملو شده بود و گرما همچنان طاقت‌فرسا بود. بعد از مراسم تسبیح انداختن و دعاخواندن کسی به گوش سایرین رساند که بهتر است آن‌جا را ترک کنند تا بیوه‌زن بتواند از بعدازظهر روز یکشنبه به بعد بالاخره استراحتی بکند.

فرمینا داثا همان‌جا در جلوی محراب از اکثریت مردم خداحافظی کرد ولی بعد گروه دوستان نزدیک را تا در خانه همراهی نمود. می‌خواست مثل همیشه در خانه را شخصاً ببندد. از اتاق پذیرایی خارج می‌شد تا به طرف در برود و دیگر از خستگی نفسی برایش باقی نمانده بود که یکمرتبه فلورنتینو آریثا را در وسط سالن خالی دید، سراپا لباس عزا پوشیده و ایستاده بود. از دیدنش خشنود شد. پس از سالیان سال که از زندگی خود حذفش کرده بود برای اولین بار به وضوح در مقابل خود می‌دیدش؛ با وجدانی آگاه و تطهیرشده از نسیان. قبل از این‌که بتواند به خاطر خدمات و ملاقات او سپاسگزاری کند، مرد لرزان و موقرانه کلاهش را روی قلبش گذاشت و عاقبت عقدهٔ بزرگ چرک‌کرده‌ای که تمام عمر با چرک و خون او را تغذیه کرده بود، سر باز کرد و ترکید. گفت:

«فرمینا، بیش از نیم قرن است که منتظر چنین فرصتی بوده‌ام تا بار دیگر به وفاداری ابدی خود، به عشق ابدی خود، سوگند بخورم.»

اگر فرمینا داثا به دلایلی فکر نمی‌کرد که فلورتینو آریثا در آن لحظه تحت تأثیر محیط و حضرت مسیح واقع شده است بدون شک تصور می‌کرد که یک مرد دیوانه در مقابلش ایستاده است. اولین فکرش این بود که او را به باد فحش و نفرین بگیرد که طهارت خانه را به لجن کشانده بود و داشت کفر می‌گفت؛ آن هم موقعی که جسد شوهرش هنوز در قبر سرد نشده بود. ولی متانت مانع او شد. گفت: «از این‌جا برو و تا آخر عمر دیگر پا به این‌جا نگذار و خودت را به من نشان نده.» دری را که تا نیمه بسته بود، بار دیگر چهارطاق باز کرد و در خاتمه گفت: «تا آخر عمری که امیدوارم سال‌های باقی‌مانده‌اش بسیار معدود باشد.»

وقتی شنید دیگر از خیابان خلوت صدای پایی به گوش نمی‌رسد، آهسته در خانه را بست. زنجیر و کلون را هم انداخت و به تنهایی با سرنوشت خود روبرو شد. تا آن لحظه کاملاً متوجه وزن سنگین و عظمت درامی نشده بود که خودش شخصاً آن را به وجود آورده بود. آن هم از هیجده سالگی. می‌دانست که تا آخر عمر نیز قادر نخواهد بود از دستش رهایی پیدا کند. برای اولین بار پس از بعدازظهر فاجعه تک و تنها گریه را سر داد. تنها نوعی که بلد بود گریه کند؛ بدون شاهد. به خاطر مرگ شوهر، به خاطر تنهایی و خشم خود. پا به اتاق خواب خالی گذاشت و دلش برای خودش سوخت و گریه کرد؛ از وقتی که باکره نبود خیلی به ندرت به تنهایی در آن بستر خفته بود. هر چه که متعلق به شوهرش بود گریه‌اش را شدت می‌داد. دمپایی‌های چرمی نازک او، پیژامای تا شده‌اش در زیر نازبالش، جای خالی‌اش در آینهٔ میز توالت و بوی مخصوصش روی پوست او. از فکری مبهم بر خود لرزید «کسانی که آدم دوستشان دارد باید

همراه اشیای خود جهان را ترک کنند.» برای رفتن به بستر از کسی تقاضای کمک نکرد و قبل از خوابیدن لقمه‌ای غذا به دهان نگذاشت. غم‌زده به خداوند التماس کرد تا همان شب در حین خواب بمیرد و به همین امید نیز پا به بستر گذاشت. سراپا لباس پوشیده، اما پابرهنه. بلافاصله خوابش برد. ولی در خواب می‌دانست که زنده است. می‌دانست که نیمی از تخت خالی است و مثل همیشه در سمت چپ تختخواب، بر پهلو خوابیده است. حس می‌کرد که جای وزنه دیگری که تراز برقرار می‌کرد خالی مانده است. در خواب فکر می‌کرد که دیگر هرگز موفق نخواهد شد این چنین بخوابد. در خواب شروع کرد به هق‌هق کردن. گریه‌کنان بدون آن‌که جابجا شود تا مدتی بعد از بانگ خروس در خواب باقی ماند. آفتابی نامطبوع بیدارش کرد، در صبح روزی بدون او. فقط آن وقت بود که متوجه شد بدون این‌که بمیرد مدتی طولانی خوابیده است و در خواب پیوسته هق‌هق کرده است. زار می‌زد چون می‌دید که در حین خواب بیش‌تر به فلورنتینو آریثا فکر کرده بود تا به شوهر مرده‌اش.

فصل دوم

فلورنتینو آریثا، پس از آن‌که فرمینا داثا عشقش را رد کرده بود، حتی برای یک لحظه هم از فکر او بیرون نرفته بود. مرد به رغم چندین عشق طولانی و پرمخمصه، یک‌بند فقط به او فکر کرده بود و پنجاه و یک سال و نه ماه و چهار روز سپری شده بود. لزومی نداشت تا مثل زندانی‌ها روی دیوار سلول هر روز خط بکشد تا زمان را به خاطر داشته باشد و قاطی نکند؛ به هر حال هر روز مسئله‌ای پیش می‌آمد و او را به یادش می‌آورد. تنها با مادرش ترانزیتو آریثا،[1] در قسمتی از یک خانه اجاره‌ای در خیابان پنجره‌ها زندگی می‌کرد. مادرش از دوران جوانی در همان خیابان یک مغازه خرازی داشت و در ضمن پیراهن‌های پاره و پارچه‌های کهنه تکه‌پاره را هم به عنوان باند زخم‌بندی می‌فروخت تا برای بستن زخم

1. Transito Ariza

سربازانی که در جنگ مجروح شده بودند، به‌کار روند. او، تنها فرزندش بود، ثمره یک هوس زودگذر با مالک مشهور شرکت کشتیرانی، دون پیوس پنجم لوآیسا،[1] برادر بزرگ‌تر سه برادری که شرکت کشتیرانی رودخانه‌های کارائیب را تأسیس کرده بودند. و بدان نحو کشتیرانی با بخار را روی رودخانه ماگدالنا نیز به راه انداخته بودند.

دون پیوس پنجم لوآیسا وقتی فرزندش فقط ده سال از عمرش می‌گذشت، درگذشت. گرچه همیشه مخفیانه مخارج او را عهده‌دار شده بود ولی هرگز رسماً و قانوناً او را به فرزندی نشناخت و آینده او را نیز تأمین نکرد. در نتیجه فلورنتینو آریثا، گرچه عالم و آدم می‌دانستند پسر نامشروع چه کسی است، به ناچار با نام خانوادگی مادری بر جای ماند. پس از مرگ پدر، فلورنتینو آریثا مجبور شد دست از تحصیل بکشد و به عنوان کارآموز در اداره پست و مخابرات استخدام شود. شغل او عبارت بود از این‌که بسته‌های پست را باز کند، نامه‌ها را مرتب کند، به مردم خبر بدهد که پست وارد شده است و پرچم کشورهایی را که محمولهٔ پست از آن‌جا وارد شده بود، روی در پستخانه بچسباند. جدیت او در شغلش، توجه مأمور تلگراف را به خود جلب کرده بود. تلگرافچی مهاجری آلمانی بود به اسم لوتار توگوت[2] که در مراسم مهم کلیسای جامع ارگ می‌نواخت و در ضمن درس خصوصی موسیقی نیز می‌داد. لوتار توگوت الفبای مرس و سیستم تلگراف را به فلورنتینو آموخت و چند درس ویلون به او داد که کافی بود تا او فقط از راه گوش نواختن ویلون را درست مثل یک ویلونیست حرفه‌ای فرابگیرد. وقتی در هیجده سالگی با فرمینا داثا آشنا شد، پسری بود نقل مجالس؛ پسری که رقص‌های مد روز را از همه

---

۱. Don Pio Quinto Loayza نام پاپ پیوس پنجم. ـ م.

2. Lothar Thugut

بهتر بلد بود و اشعار عاشقانه را از حفظ دکلمه می‌کرد. همیشه حاضر و آماده بود تا برود و در زیر پنجره‌های محبوبه‌های دوستانش، آهنگی را با ویلون بنوازد. از همان زمان لاغر و مردنی بود، موهای سرش هم مثل گیسوان سرخ‌پوستان بومی چرب و معطر بود. نزدیک‌بین بود و عینکی می‌زد که بی‌ریخت‌تر از آنچه بود نشانش می‌داد. علاوه بر نقص چشم، یبوست مزمن هم داشت و تا آخر عمر مجبور بود به تنقیه متوسل شود. فقط یک دست کت و شلوار درست حسابی داشت که از پدر مرده‌اش به ارث رسیده بود، ولی مادرش چنان به آن خوب می‌رسید که هر روز یکشنبه، به نظر می‌رسید، پسرش یک کت و شلوار نو به تن کرده است. با وجود ریخت و قیافه لاغر و لنگ درازش، با وجود حالت بسیار جدی و لباس‌های تیره‌رنگ و از مدافتاده‌اش، دخترها در خفا قرعه می‌انداختند تا ببینند او به نام چه کسی درمی‌آید. خود او نیز در قرعه‌کشی شرکت می‌کرد تا ببیند کدام یک از دخترها به تورش می‌افتد. تمام این چیزها بود تا روزی که فرمینا داثا را شناخت و معصومیتش یکمرتبه تمام شد و از بین رفت.

برای اولین بار او را در بعدازظهری دیده بود که لوتار توگوت مأمورش کرده بود تلگرافی را به دست کسی به نام لورنزو داثا برساند که نشانی‌اش معلوم نبود. او را در خانه‌ای قدیمی و رو به ویرانی، در محله کوچک باغ انجیل‌نویسان پیدا کرد. حیاط خلوت خانه، به حیاط داخلی صومعه‌ها شباهت داشت. از گوشه و کنار علف هرز روییده بود و در وسط حوضچه‌ای سنگی به چشم می‌خورد که آب و فواره نداشت. فلورتینو آریثا صدایی انسانی به گوشش نرسید. به دنبال مستخدمه پابرهنه به راه افتاد. در راهروها چندین و چند صندوق اسباب‌کشی دیده می‌شد که می‌بایستی باز می‌کردند. جاهای دیگر هم پر بود از لوازم بنایی، گچ و

آهک و بتون، معلوم بود که داشتند خانه را تعمیری اساسی می‌کردند. در انتهای حیاط اتاقکی دیده می‌شد که مثلاً اتاق کار محسوب می‌شد و مردی بسیار فربه پشت میز تحریر نشسته و به جای خواب حسابی بعدازظهر، نشسته چرت می‌زد. موهای خط ریش فرفری‌اش با سبیلش قاطی شده و چیزی واحد تشکیل داده بود. در واقع اسمش لورنزو دائا بود. در شهر، کم‌تر کسی او را می‌شناخت، چون هنوز دو سال هم نشده بود که به آن‌جا آمده بود و چندان دوست و آشنایی هم نداشت.

چنان تلگراف را از دست او گرفت که گویی دنبالهٔ یک کابوس است. فلورنتینو آریثا با نگاهی اجباری و رسمی و رقت‌بار به کبودی دور چشمان او خیره شد. انگشتان مردد او را نگاه می‌کرد که سعی داشت لاک روی پاکت را بشکند. ترسی را در او مشاهده می‌کرد که در خیلی‌ها دیده بود. کسانی که خیال می‌کردند تلگراف فقط خبر مرگ همراه دارد و بس. وقتی خواندن تلگراف را به پایان رساند، بر خود مسلط شد. آه کشید و گفت: «خبر خوش است.» انعامی کف دست فلورنتینو آریثا گذاشت و با لبخند به او حالی کرد که اگر خبر بد بود، از انعام خبری نبود! بعد با او دست داد، کاری که هرگز کسی با یک قاصد تلگراف نمی‌کرد. مستخدمه بار دیگر او را تا دم در خروجی خانه همراهی کرد، نه به خاطر این‌که راه را نشان داده باشد، بلکه چون می‌خواست مراقب او باشد تا مبادا چیزی را بردارد و همراه ببرد. از همان راهرو بازگشتند، این بار فلورنتینو آریثا متوجه شد که یک نفر دیگر هم در خانه وجود دارد. صدای زنی که درسی را تکرار می‌کرد حیاط را نورانی ساخته بود. با عبور از کنار اتاق خیاطی، از پنجره یک عاقله‌زن و یک دختربچه را دید که روی دو صندلی نزدیک به هم نشسته بودند و کتابی را که روی دامن زن باز بود، با صدای بلند می‌خواندند. منظره عجیبی به نظر می‌رسید. دختربچه‌ای که داشت به

مادر خود درس یاد می‌داد. حدس او تا حدی اشتباه بود. آن زن عمهٔ دختر بود، گرچه درست مثل یک مادر او را بزرگ کرده بود. درس قطع نشد ولی دختربچه نگاهش را بالا آورد تا ببیند چه کسی دارد از جلوی پنجره رد می‌شود و همان نگاه اتفاقی سرچشمه عشقی شد که همانند یک طوفان نوح بر سر آن‌ها فرو ریخت. طوفانی که پس از گذشت نیم‌قرن، به همان شدت اولیه وجود داشت و حتی به اندازهٔ قطره‌ای آرام نگرفته بود، چه رسد به آن‌که پایان یافته باشد.

تنها اطلاعی که فلورنتینو آریثا توانست در بارهٔ لورنزو داثا به دست آورد، این بود که او بعد از شیوع مرض وبا، شهر سان خوان دِ لا سیناگا را ترک کرده و همراه تنها دختر و خواهر بدون شوهرش به آن‌جا آمده بود. کسانی که دیده بودند او از کشتی پیاده می‌شد، شکی نداشتند که خیال نداشت موقتاً در آن‌جا بماند، چون صندوق‌های اثاثیه‌ای که همراه داشت آن قدر بود که یتوان خانه‌ای را حسابی و آبرومندانه مبله کرد. همسر او وقتی دختربچه‌اش خیلی کوچک بود فوت کرده بود. اسم خواهرش اسکولاستیکا[1] بود و چهل سال داشت. خواهر نذر کرده بود که وقتی از خانه خارج می‌شود لباده کشیشی فرانچسکوی مقدس را به تن کند. هنگامی هم که در خانه بود فقط به طنابی که فرانچسکو روی لباده‌اش می‌بست، اکتفا می‌کرد. دختربچه سیزده سال از سنش می‌گذشت. نام مادر مرده‌اش را به روی او گذاشته بودند: فرمینا.

لورنزو داثا مرد ثروتمندی به نظر می‌رسید. بدون این‌که کسی بداند منبع درآمد او از کجاست، مثل ثروتمندان زندگی می‌کرد. خانهٔ کنار باغ ملی انجیل‌نویسان را نقد خریده بود. تعمیر آن لااقل دوبرابر قیمتی که برای خود خانه پرداخته بود خرج برمی‌داشت. یعنی بیش از دویست

1. Escolastica

پزوس طلا. دخترش در مدرسه مریم مقدس تحصیل می‌کرد. مدرسه‌ای که بیش از دویست سال بود دختران خانواده‌های محترم هنر کدبانوگری و در ضمن توسری خوردن را در آن می‌آموختند؛ دو مسئله‌ای که برای همسر بودن از واجبات محسوب می‌شد. در زمان استعمار اسپانیولی‌ها و بعد در اولین سال‌های جمهوری، فقط دختران اشرافی را در آن‌جا می‌پذیرفتند.

اما اکنون خانواده‌های اصیل که با استقلال مملکت دار و ندار خود را از دست داده بودند به اجبار این حقیقت تلخ را پذیرفته بودند که مدرسه در خود را به روی تمام کسانی که قادر به پرداخت شهریه بودند، گشوده است و دیگر به اشراف‌زاده بودن اهمیتی نمی‌دهد. تنها شرط مسلم مشروع بودن فرزند، حاصل ازدواجی کاتولیکی بود. به هر حال مدرسه‌ای بسیار گرانقیمت به شمار می‌رفت و تنها همین مسئلهٔ تحصیل فرمینا داثا در آن مدرسه، خود حاکی از این بود که آن‌ها خانواده‌ای ثروتمندند، هر چند که به طبقات بالای اجتماع تعلق ندارند. این اطلاعات به فلورنتینو آریثا قوت قلب می‌بخشید چون نشان می‌داد که آن دختر تازه بالغ بسیار زیبا، با آن چشمان بادامی، به خوبی می‌توانست در دسترس رؤیاهایش قرار بگیرد. با این حال، چندی نگذشت که متوجه شد روش مستبدانه و انضباط سخت پدر دختر، سنگ بزرگی جلوی راه او قرار داده و راهش را مسدود کرده است. دختران دیگر با همشاگردی‌ها به مدرسه می‌رفتند یا مستخدمه‌ای پیر آن‌ها را همراهی می‌کرد. اما فرمینا داثا همیشه همراه عمهٔ ترشیده‌اش بود و از طرز رفتارش پیدا بود که حق ندارد حواسش به جای دیگری معطوف شود. باید سر به زیر و مطیع می‌بود.

به این شکل معصومانه بود که فلورنتینو آریثا مثل یک شکارچی تنها، زندگی مخفیانهٔ خود را آغاز کرد. از ساعت هفت صبح، می‌رفت و روی

نیمکتی در پارک که دور از نظر همه بود، به تنهایی می‌نشست. وانمود می‌کرد که در سایه درختان بادام دارد کتاب شعر می‌خواند. بعد آن دخترخانم غیرقابل دسترس پیدایش می‌شد. با روپوش آبی راه راه، با جوراب‌های تا زانو و چکمه‌های مردانه که بندهای آن به صورت ضربدر بسته شده بود. گیسوانش را به صورت یک گیس واحد بافته و به پشت انداخته بود که تا کمرش می‌رسید. به انتهای آن هم روبان بسته بود. سر خود را مستقیم بالا گرفته و با وقاری طبیعی قدم برمی‌داشت. نگاهش ثابت بود. بینی‌اش قلمی بود و سریع قدم برمی‌داشت. کتاب‌هایش را هم که در پوشه‌ای گذاشته بود، با دو دست روی سینه می‌گرفت و حمل می‌کرد. مثل یک گوزن ماده پیش می‌رفت. انگار قوه جاذبه برایش وجود نداشت. عمه‌اش با لبادهٔ قهوه‌ای‌رنگ فرانچسکوی مقدس و طنابی که روی کمر بسته بود سعی داشت با قدم‌های کند خود پا به پای او پیش برود. عمه کوچک‌ترین روزنه‌ای برای نزدیک شدن به او باقی نگذاشته بود. فلورنتینو آریثا روزی چهارمرتبه، رفت و آمد آن‌ها را می‌دید و یک بار دیگر هم در روز یکشنبه وقتی پس از نماز از کلیسا خارج می‌شدند. همان دیدن دختربچه از دور، برایش کافی بود. رفته رفته او را در خیال خود به نحوی که می‌خواست پرورش می‌داد، صفات نیکی را در او حدس می‌زد که احتمالاً اصلاً وجود نداشتند، وجودش پر شده بود از تصورات عاشقانه. پس از گذشت دو هفته متوجه شد که به چیز دیگری بجز او فکر نمی‌کند. آن وقت بود که تصمیم گرفت با خط بسیار قشنگ میرزابنویسی خود بر دو روی کاغذ برای او یادداشتی ساده بنویسد. چندین و چند روز یادداشت را در جیب نگاه‌داشت چون نمی‌دانست به چه طریقی آن را به دست او برساند. فکر می‌کرد و شب‌ها قبل از خواب، صفحات دیگری نیز می‌نوشت تا به یادداشت اصلی اضافه کند و عاقبت

یادداشت کوتاه به یک لغت‌نامهٔ قطور تبدیل شد، مملو از جملات عاشقانه. از جملاتی الهام گرفته بود که روی نیمکت و در انتظار او، در کتاب‌های عاشقانه خوانده و در انتظاری طولانی حفظ شده بود.

برای رساندن آن نامه بلند بالا، تصمیم گرفت با شاگردان آن مدرسه طرح آشنایی بریزد، ولی متوجه شد که همهٔ آن‌ها با جهان او بسیار فاصله دارند، بعد هم پس از تعمق بسیار دید که صلاح نیست کسان دیگری از احساسات او باخبر شوند. به هر حال مطلع شد که هنوز چند روزی از ورود آن‌ها به شهر نگذشته بوده که فرمینا داثا را به مجلس رقص روز شنبه دعوت کرده‌اند و پدرش با یک جمله بسیار قاطع اجازه نداده است در آن ضیافت شرکت کند: «هر کاری موقعی دارد.» نامه فلورنتینو آریثا به شصت صفحه رسیده بود که دید دیگر قادر نیست راز را در دل خود نگاه دارد و دل خود را به روی مادرش گشود و با او درددل کرد. تنها کسی بود که اغلب به خود اجازه می‌داد با او درددلی کند. چشمان ترانزیتو آریثا به خاطر آن همه ساده‌دلی پسرش در عشق، از اشک پر شد. سعی کرد با نور تجربیات خود، مسیر پیش پای پسرش را روشن کند.

اول از همه سعی کرد متقاعدش کند که فرستادن نامه‌ای که به صورت دفترچه یادداشت عاشقانه درآمده کاری بس اشتباه است و فقط باعث می‌شود دخترکِ رؤیاهایش را بترساند؛ دختری که به احتمال قوی در موارد عاشقانه درست مثل او پاک و معصوم است. توصیه کرد اولین قدم صحیح این است که ابتدا به نحوی به دخترک حالی کند که او مورد نظرش است. به این شکل دخترک غافلگیر نمی‌شد و فرصت داشت فکر کند.

«هدف تو باید به جای او، عمه‌اش باشد. یعنی این که اول باید دل او را به دست بیاوری.»

هر دو توصیهٔ مادر بدون شک خردمندانه بودند. ولی دیر ارائه شده بودند. در واقع، روزی که فرمینا داثا داشت به عمه‌اش درس قرائت

می‌داد و لحظه‌ای نگاهش را از کتاب برداشته بود تا ببیند چه کسی از راهرو عبور می‌کند، تحت تأثیر شکنندگی و آسیب‌پذیری فلورنتینو آریثا قرار گرفته بود. شب، سر میز شام پدرش در باره تلگراف صحبت کرده و آن چنان بود که دخترک فهمید فلورنتینو آریثا به چه منظوری به خانه آن‌ها پا گذاشته است و شغلش چیست. این اطلاعات نظر دختر را بیش‌تر جلب کرده بود. چون برای آن دختربچه هم مثل خیلی‌های دیگر، اختراع تلگراف چیزی جادویی بود. در نتیجه از همان دفعه اولی که فلورنتینو آریثا را دید که روی نیمکت پارک زیر درختان نشسته و دارد چیز می‌خواند، او را شناخت. این موضوع حسی را در او بیدار نکرده بود تا این‌که عمه‌اش یادآور شد که آن جوانک هفته‌هاست آن‌جا روی نیمکت می‌نشیند. بعد وقتی روز یکشنبه در خروج از کلیسا بار دیگر جوانک جلویشان سبز شد، آن وقت عمه اطمینان یافت که این ملاقات‌ها نمی‌توانند صرفاً بر حسب اتفاق باشند.

عمه گفت: «واضح است که برای دیدن من این‌قدر به خودش زحمت نمی‌دهد.» عمه با وجود رفتار بسیار جدی و با انضباط و لبادهٔ کشیش که برای نذر به تن می‌کرد، نسبت به زندگی غریزه‌ای طبیعی داشت. دوست داشت یا بهتر بگوییم استعداد داشت تا خود را در مسائل عاطفی دیگران شرکت دهد و این حسن بزرگ او به شمار می‌رفت. صرفاً تصور این‌که مردی به برادرزاده‌اش نظر داشته باشد سراپا دچار هیجانش می‌ساخت. فرسینا داثا هنوز حتی کنجکاوی ساده عشق را هم درک نمی‌کرد. در امن و امان بود. تنها چیزی که توجهش را به فلورنتینو آریثا جلب کرده بود، کمی دلسوزی بود و بس. به نظرش رسیده بود که او مردی است بیمار. عمه‌اش به او گفت که یک عمر طول می‌کشد تا خصلت واقعی یک مرد را درک کند؛ اطمینان داشت جوانی که روی نیمکت در پارک می‌نشست تا عبور آن‌ها را ببیند، بیمار بود، اما بیمار عشق.

عمه اسکولاستیکا آن دختربچه تنها را که ثمرهٔ ازدواجی بدون عشق بود، بسیار دوست داشت و درکش می‌کرد. پس از مرگ مادر، خودش او را بزرگ کرده بود. در رابطه با لورنزو دائا و سختگیری‌هایش نیز همیشه طرفدار دخترک بود. بیش‌تر مثل همدست بود تا عمه. در نتیجه پیدا شدن فلورنتینو آریثا برای آن‌ها مایه تفریح شده بود. مثل مواقعی که از خودشان بازی‌هایی اختراع می‌کردند تا صرفاً وقت‌گذرانی کنند. چهار بار در روز، وقتی از پارک انجیل‌نویسان می‌گذشتند، هر دوی آن‌ها با نگاهی سریع و عجول به دنبال آن قراول لاغرمردنی و رنگ‌پریده و خجول می‌گشتند. پسرکی که جلب توجه نمی‌کرد و با وجود آن گرمای شدید، تقریباً همیشه کت و شلواری مشکی به تن داشت. و آن‌جا، سر جای خود، روی نیمکت زیر درختان می‌نشست و وانمود می‌کرد که دارد کتاب می‌خواند. اولین کسی که از آن دو نفر او را می‌دید می‌گفت: «بله، سر جایش نشسته.» و سعی می‌کردند جلوی خنده خود را بگیرند. قبل از این‌که جوانک نگاهش را بالا بیاورد و آن دو زن خونسردی را ببینند که دور از دسترس او بودند، می‌گذشتند و با نگاهی به او می‌رفتند.

عمه‌اش گفته بود: «حیوونی، چون من همراه تو هستم جرئت نمی‌کند پا پیش بگذارد، ولی اگر منظوری جدی در سر داشته باشد خواهی دید که یکی از همین روزها، نامه‌ای به دست تو خواهد سپرد.»

با پیش‌بینی صد جور مخالفت، الفبای کر و لال‌ها را به او آموخت. چیزی بود بس لازم و سودمند برای برقرارکردن ارتباط در عشق‌های ممنوع. این اختراعات عجیب و غریب و بیهوده عمه‌اش که برای او بسیار تازگی داشت کنجکاوی او را جلب کرده بود. ولی بعد، برای چندین ماه دیگر نمی‌دانست چه کند و به چه حیله‌ای متوسل شود. خودش نیز متوجه نشده بود که در چه لحظه‌ای آن سرگرمی به دلشوره تبدیل شده و

در ضرورت دیدن او، خون در رگ‌هایش به غلیان در آمده بود. یک شب، وحشتزده از خواب پرید چون او را دیده بود که در ظلمت، از پایین تخت به او خیره شده است. آن وقت از ته دل آرزو کرد تا پیش‌بینی های عمه‌اش به واقعیت بپیوندد و در دعاهای خود از خداوند تقاضا می‌کرد تا به آن پسر شهامت این را عطا کند که نامه‌اش را به دست او برساند. صرفاً به خاطر این‌که بفهمد در آن نامه چه نوشته است.

ولی دعاهایش مستجاب نشدند. درست برعکس، چون درست در همان زمانی بود که فلورنتینو آریثا به مادرش اعتراف کرده بود و مادر نیز رأی او را زده بود تا نامهٔ هفتادصفحه‌ای عاشقانه را به دخترک ارائه دهد و در نتیجه فرمینا داثا تا آخر آن سال همچنان در قلبش امیدوار بود. همان طور که تعطیلات ماه دسامبر نزدیک می‌شد، نگرانی او هم افزایش می‌یافت. در عرض آن سه ماه که به مدرسه نمی‌رفت باید چه می‌کرد تا او را ببیند یا کاری کند که او بتواند ببیندش. شک و تردید، بدون هیچ‌گونه راه حل سر جای خود باقی مانده بود تا این‌که در شب کریسمس یکمرتبه سراپا لرزید چون به او الهام شده بود که در میان جمعیتی که برای نماز نیمه‌شب در کلیسا گرد هم آمده بودند، او داشت نگاهش می‌کرد. قلبش داشت از سینه بیرون می‌زد. جرئت نمی‌کرد سر خود را به عقب برگرداند چون روی نیمکت کلیسا بین پدر و عمه‌اش نشسته بود. تمام سعی خود را به‌کار برد تا بر خود مسلط شود و نگذارد کسی متوجه آشفتگی حالش شود. ولی در آن ازدحام خروج از کلیسا، در آن سیل جمعیت چنان او را نزدیک به خود حس کرد، چنان واضح‌تر از بقیه بود که بی‌اختیار با نیرویی مقاومت‌ناپذیر، همان طور که از وسط کلیسا به طرف در خروجی پیش می‌رفت سر خود را به عقب برگرداند، و آن وقت در دو وجبی چشمانش، دو چشم دید که از یخ ساخته شده بودند، چهره‌ای کبود و لب‌هایی که از وحشت عشق سنگ شده بودند.

آشفته از شهامتی که به دست آورده بود، برای این‌که نقش زمین نشود، زیر بغل عمه اسکولاستیکا را گرفت و عمه‌اش به واسطهٔ دستکش توری بدون انگشت او، عرق یخ‌کرده دستش را حس کرد و با حرکت سر به همدستی‌اش با او تأکید کرد. فلورنتینو آریثا در میان انفجار آتش‌بازی‌ها، صدای طبل‌های جشن کریسمس و ریسه‌های رنگارنگی که روی درِ خانه‌ها آویزان کرده بودند، در آن وجد و سروری که جمعیت پرسر و صدا داشت آرزوی صلح می‌کرد، مثل کسی که دارد در خواب راه می‌رود تا کله سحر سرگردان شد. جشن را از میان پرده اشک تماشا می‌کرد. گیج از توهّم این‌که آن شب، شب تولد خود اوست و نه جشن تولد مسیح.

هفتهٔ بعد، موقع خواب بعدازظهر، مثل کسی که تب شدید کرده باشد، هذیانش اوج گرفت. بدون کوچک‌ترین امیدی در دل، داشت از جلوی خانه فرمینا داثا می‌گذشت که دید او و عمه‌اش زیر درختان بادام نشسته‌اند. تکرار نخستین تابلوی دیدن او بود در اتاق خیاطی و در آن بعدازظهر. البته این بار، تصویری بود در هوای آزاد. دخترک به عمه‌اش درس می‌داد. بدون روپوش مدرسه چقدر فرق کرده بود. لبادهٔ کتانی به تن داشت که چین‌دار بود و به لباده زن‌های یونان باستان شباهت داشت. یک تاج گل گاردنیا هم به سر گذاشته بود. درست شکل الهه‌ای شده بود که تاجگذاری کرده باشد. فلورنتینو آریثا در پارک نشست، جایی که مطمئن بود او را می‌دیدند، دیگر حتی به خود زحمت این را هم نداد که به کتاب خواندن وانمود کند. فقط کتاب را باز کرد و جلوی خود گذاشت و با نگاه خود به دخترک رؤیایی خیره ماند. دخترک از روی شفقت هم که شده نگاهی به او نینداخت.

ابتدا فکر کرد که درس‌خواندن زیر درختان بادام فقط تغییر مکانی

است به خاطر تعمیرات بی‌پایان ساختمان، ولی در روزهای بعد فهمید که فرمینا داثا هر روز بعدازظهر در همان ساعت در همان جا در معرض نمایش می‌نشیند. بله، در تمام سه ماه تعطیلی. این اطمینان، شهامت بیش‌تری به او بخشید. ظاهراً کسی او را ندیده بود، علامتی را ندیده بود تا نشانه پذیرفتن یا رد کردن باشد. ولی در حالت بی‌تفاوتی دختر، تشویقی درخشان وجود داشت که به او حالی می‌کرد به پافشاری خود ادامه دهد. ناگهان، بعدازظهری در اواخر ماه ژانویه، عمه کتاب‌های درمنی خود را روی صندلی گذاشت و رفت. برادرزاده تنها ماند. برگ‌های زرد درختان بادام مانند آبشاری روی او فرو می‌ریخت. فلورنتینو آریثا مطمئن از این‌که آن فرصت را به عمد پیش آورده‌اند، از خیابان گذشت و جلوی فرمینا داثا ایستاد. چنان نزدیک به او که صدای تنفسش را می‌شنید و بوی عطر دهانش را احساس می‌کرد. بوی گلی که تا آخر عمر برایش نشانهٔ حضور او بود. سر خود را بالا نگاه داشت و با لحنی بس مصممانه با او حرف زد. با همان لحنی که به همان دلیل اولیه، پنجاه سال بعد مصمم مانده بود.

گفت: «تنها تقاضای من از شما این است که نامه‌ای را از جانب من بپذیرید.»

فرمینا داثا اصلاً انتظار چنان لحنی را نداشت. صدایش بسیار واضح و مقتدرانه بود و با ریخت و قیافهٔ خموده‌اش مغایرت داشت. بدون این‌که نگاه از گلدوزی خود بردارد، جواب داد: «بدون اجازه پدرم حق ندارم نامه را دریافت کنم.» فلورنتینو آریثا از شنیدن صدای او بر خود لرزید. صدایی گرم و آرام که تا آخر عمر آن را فراموش نکرد. ولی بر خود مسلط شد و بلافاصله در جواب گفت: «اجازه بگیرید.» بعد از تحکم رفتارش کاست و با لحنی شیرین و التماس‌آلود گفت: «مسئلهٔ مرگ و زندگی در

میان است.» فرمینا داثا به او نگاهی نینداخت و به گلدوزی ادامه داد. ولی با تصمیمی که گرفته و بر زبان آورده بود دری را تا نیمه گشود؛ به قدری که کافی بود تمام جهان یکجا بتواند از آن داخل شود.

گفت: «هر روز بعدازظهر به این‌جا سری بزنید و این‌قدر منتظر بمانید تا صندلی‌ام را عوض کنم.»

فلورنتینو آریثا تا روز دوشنبه هفتهٔ بعد، چیزی از آن جمله سردرنیاورد. ولی بعد از روی نیمکت پارک همان منظره همیشگی را دید، فقط با یک فرق: وقتی عمه اسکولاستیکا به خانه رفت، فرمینا داثا بلند شد و روی صندلی دیگری نشست. فلورنتینو آریثا که یک گل کاملیای سفید به یقه کت سیاهش زده بود از خیابان گذشت و آمد درست روبروی او ایستاد. گفت: «این بزرگ‌ترین فرصت زندگی من است.» فرمینا داثا قبل از این‌که به چهره او نگاهی بیندازد، با نگاهی مدور اطراف خود را نگریست و دید که خیابان‌ها در آن حرارت خشکسالی همه متروک هستند و باد برگ‌های مرده درختان را در خود می‌پیچید و همراه می‌برد.

گفت: «نامه را به من بدهید.»

فلورنتینو آریثا خیال داشت تمام آن نامه هفتادصفحه‌ای را که از بس مرور کرده بود از حفظ شده بود برای او بیاورد، ولی بعد تصمیم گرفته بود فقط یادداشتی کوتاه، مختصر و مفید به دست او بدهد و بس. یادداشتی که در آن به وفاداری و عشق ابدی خود سوگند می‌خورد. آن را از جیب بغل کت درآورد و جلوی چشمان دختر که همچنان مشغول گلدوزی بود و هنوز جرئت نکرده بود سرش را بالا ببرد و نگاهش کند، گرفت. دختر دید که آن پاکت آبی‌رنگ دارد در دست سنگ‌شده از ترس او، می‌لرزد. قاب گلدوزی را بالا برد تا پاکت را در آن بیندازد، چرا که نمی‌خواست او متوجه شود که دستان خودش نیز می‌لرزند. آن وقت حادثه‌ای رخ داد:

پرنده‌ای در میان شاخ و برگ‌های یکی از درختان بادام بال زد و مدفوعش درست روی گلدوزی دختر افتاد. فرمینا داثا قاب را کنار کشید و آن را پشت صندلی پنهان کرد تا او متوجه قضیه نشود. بعد با چهره‌ای گلگون برای اولین بار به چهرهٔ او نگاهی انداخت. فلورنتینو آریثا، خونسرد و نامه به دست، گفت: «می‌گویند که باید به فال نیک گرفت.» دختر با اولین لبخند خود از او تشکر کرد و نامه را تقریباً از دست او قاپید. آن را تا کرد و در سینه خود فرو برد. آن وقت پسرک گل کاملیا را از یقه برداشت تا آن را به او عرضه کند. ولی دختر آن را رد کرد: «این گل، نشانهٔ عهد و پیمان بین دلباختگان است.» بعد، چون دید که دیگر وقتی باقی نمانده است، بار دیگر به متانت همیشگی برگشت و گفت: «حالا بهتر است از این‌جا بروید. خودم خبر می‌کنم که چه موقع برگردید.»

قبل از این‌که فلورنتینو آریثا برای مادرش درددل کند، از همان اولین باری که دخترک را دیده بود، مادرش همه چیز را فهمیده بود. کم‌حرف شده بود، اشتهایش کور شده بود و شب‌ها در رختخواب بیدار می‌ماند و مدام دور خود غلت می‌زد. وقتی انتظار برای جواب نامه آغاز شد، نگرانی زبر و رویش کرد. اسهال گرفته بود و استفراغ‌هایش سبزرنگ بودند. قادر نبود تعادل خود را حفظ کند و چندین بار هم بی‌هوش نقش بر زمین شد. مادرش سخت به وحشت افتاده بود. چون حالت او به آشوب عشق شباهتی نداشت، بلکه تماماً مثل آثار بروز مرض وبا بود. پدرخوانده فلورنتینو آریثا که مریض‌ها را با داروهای گیاهی معالجه می‌کرد و اکنون پیر شده بود، پس از ماجرای عاشقانه و مخفیانهٔ قدیمی، محرم اسرار مادر آن بیمار شده بود. با دیدن پسرک دستپاچه شد. نبض او بسیار آهسته می‌زد، به سختی نفس می‌کشید و مثل افراد محتضر عرق سرد می‌کرد. ولی پس از معاینه‌ای دقیق معلوم شد که او نه تب دارد و نه جایی از بدنش

درد می‌کند. تنها حس واقعی او این بود که دلش می‌خواست به ضرورت هر چه تمام‌تر بمیرد. زیرکانه، ابتدا پسرک و بعد مادر را مورد مؤاخذه قرار داد و بار دیگر عقیده خود را تکرار کرد که علامت بیماری عشق، عیناً مثل علامت بیماری وباست. نسخه‌ای از جوشانده‌های گیاهی برایش نوشت تا اندکی اعصاب او را آرام کند و بعد هم پیشنهاد کرد که بهتر است تغییر آب و هوا بدهد، تا جدایی تسکینش بدهد. ولی آنچه فلورنتینو آریثا بدان احتیاج داشت، درست برعکس این معالجات بود. او دلش می‌خواست از شهادتش در راه عشق لذت ببرد.

ترانزیتو آریثا زنی بود دورگه و آزاد با سعادتی غریزی که زودتر از موعد در تنگدستی از دست داده بودش. این بود که از غم عشق پسرش به نحوی لذت می‌برد که انگار خودش عاشق شده است و رنج عشق می‌کشد. وقتی هذیان می‌گفت برایش جوشانده درست می‌کرد و رویش را با پتوهای پشمی می‌پوشاند تا مثلاً لرزش او را فروبنشاند و در عین حال تشویقش می‌کرد تا از ضعف روحی و جسمی خود لذت ببرد.

به او می‌گفت: «تا جوان هستی سعی کن تا جایی که می‌توانی رنج عشق را بچشی. چون این‌طور چیزها تا آخر عمر نمی‌ماند.»

طبعاً در اداره پست در مورد او طور دیگری فکر می‌کردند. خود را به دست تنبلی سپرده و حواسش چنان پرت بود که پرچم پست‌های وارد شده را عوضی می‌گرفت. مثلاً روز چهارشنبه پرچم کشور آلمان را به روی گونی‌های پستی گذاشت که شرکت کشتیرانی لیلاند، آن را از شهر لیورپول انگلستان آورده بود، یا یک روز پرچم آمریکا را روی بسته‌هایی می‌گذاشت که شرکت کشتیرانی اقیانوس‌پیما، از بندر سان نازر فرانسه آورده بودشان. سرگیجهٔ عشق پستخانه را به هم ریخته و باعث اعتراض خیلی‌ها شده بود. کم مانده بود اخراجش کنند. ولی لوتار توگوت به

دادش رسید و به قسمت تلگراف منتقلش کرد. در ضمن او را داخل ارکستر کلیسا هم کرد تا ویلون بنوازد. رابطه‌شان به خاطر تفاوت سنی مشکل می‌نمود، چون می‌توانستند به خوبی مثل یک پدربزرگ و نوه باشند، ولی با هم توافق داشتند، چه در سر کار و چه در میکده‌های اطراف بندر که شب‌هایی را با هم در آن‌جا می‌گذراندند. شب‌زنده‌داران شب را در چنین جاهایی به صبح می‌رساندند. بدون هیچ گونه تبعیض نژادی، از گداهای مست آسمان‌جل گرفته تا آقازاده‌هایی با لباس‌های فاخر؛ کسانی که از ضیافت‌های رسمی فرار می‌کردند تا به آن‌جا بیایند و ماهی سفید سرخ‌شده با تکه‌های نارگیل بخورند. لوتار توگوت اغلب پس از تمام شدن کارش در تلگرافخانه، به آن محله می‌رفت تا یک لیوان مشروب داغ خاص جامائیکا بنوشد و همراه کارگرهای دیوانه کشتی‌های بادبانی جزایر آنتیل آکوردئون بنوازد. مردی بود تنومند. به لاک‌پشتی عظیم‌الجثه شباهت یافته بود. ریشی طلایی‌رنگ داشت و شب‌ها که از خانه خارج می‌شد کلاه بره به سر می‌گذاشت. فقط یک گردنبند زنگوله‌دار کم داشت تا عیناً به شکل بابانوئل درآید. لااقل هفته‌ای یک مرتبه شب را با یک شب‌پره به صبح می‌رساند؛ آن دخترها را آن طور می‌نامید. دخترانی که در مسافرخانهٔ پاتوق دریانوردان، عشق اضطراری می‌فروختند. وقتی با فلورنتینا آریثا آشنا شد اولین کاری که به عنوان استاد به او آموخت، یاد دادن اسراری بود که به او آرامش می‌بخشید. شب‌پره‌هایی را که به نظر خودش برای او مناسب‌تر بودند برایش انتخاب می‌کرد، با آن‌ها سر قیمت چانه می‌زد و طریقه عشقبازی را هم به آن‌ها تحمیل می‌کرد و با پول خودش بهای عملیاتشان را از پیش می‌پرداخت. ولی فلورنتینا آریثا آن همه خدمت او را رد می‌کرد. چون پسری بود دست‌نخورده و به خود قول داده بود تا وقتی صرفاً به خاطر عشق نباشد خود را آلوده نکند و پسر باقی بماند.

مسافرخانه ساختمان رو به ویرانی از عهد استعمار بود. تالارهای وسیع و اتاق‌های پوشیده از مرمر را با مقوا قسمت قسمت کرده بودند. مقواها سوراخ سوراخ بود. آن‌ها را کرایه می‌دادند، هم برای تماشا کردن و هم برای استفاده کردن. از چشم‌چران‌هایی صحبت می‌شد که یکیشان آن قدر چشم خود را به سوراخ چسبانده بود که از طرف دیگر با جوال‌دوز چشمش را از کاسه درآورده بودند. یک نفر دیگر هم از سوراخ همسر خودش را دیده بوده که مشغول است. از آقایانی هم می‌گفتند که از اعیان‌ها بودند و با لباس زنانه می‌آمدند تا با ملوانانی که در مرخصی بودند خوش بگذرانند. و صدها ماجرای دیگر از لو داده و لو داده شده، طوری که فلورنتینو آریثا حتی از تصور نگاه انداختن به اتاق کناری از ترس می‌لرزید و لوتار توگوت به هیچ وجه موفق نشد متقاعدش کند که تماشا کردن دیگران و خودنمایی کردن امتیازی است خاص شاهزادگان اروپایی.

لوتار توگوت برخلاف آنچه هیکلش نشان می‌داد و فریب‌دهنده بود، آلت بسیار کوچکی داشت؛ مثل نقاشی‌های روی سقف‌ها. به شکل یک غنچه گل سرخ بود؛ یک نقص مفید که فاحشه‌های از رونق افتاده را وامی‌داشت سر همخوابه شدن با او دعوامرافعه راه بیندازند. بعد طوری جیغ می‌کشیدند که انگار کسی دارد سرشان را از بدن قطع می‌کند. زنجیرها و کلون‌ها و جرز ساختمان تکان می‌خورد و ارواح سابق ساکن آن‌جا از ترس بر خود می‌لرزیدند. می‌گفتند از پمادی استفاده می‌کند که از زهر نوعی مار درست شده است و آتش می‌زند. ولی او سوگند می‌خورد که به هیچ پمادی متوسل نمی‌شود. بعد غش‌غش خنده را سرمی‌داد و می‌گفت: «فقط عشق است و بس.» سالیان سال بعد فلورنتینو آریثا وقتی در مسائل عاشقانه عاقله‌مرد شده بود درک کرد که شاید حق با او بوده است. و سرانجام کاملاً یقین حاصل کرد. با مردی آشنا شده بود که مثل

سلاطین زندگی می‌کرد. در آن واحد سه زن را هم اجیر کرده بود و از آن‌ها بهره می‌برد. هر سهٔ آن‌ها کلهٔ سحر می‌آمدند تا حساب پس بدهند. جلوی پای او زانو می‌زدند و از او طلب بخشش می‌کردند که درآمد شبانه‌شان مبلغ ناچیزی بوده است. تنها دلخوشی هر یک از آن‌ها این بود که او با آن‌که بیش‌تر از آن دوتای دیگر پول درآورده، همخوابه می‌شود. فلورنتینو آریثا فکر می‌کرد که فقط ترس انسان را به ارتکاب چنین اعمالی مجبور می‌کند، ولی یکی از دخترها باعث شد که او تغییر عقیده بدهد. به او گفته بود: «این اعمال را فقط می‌توان به خاطر عشق انجام داد و بس.»

لوتار توگوت به خاطر جذابیت خودش (نه به خاطر مهارت در عشقبازی!) آن طور در آن میهمانخانه محبوبیت پیدا کرده بود و یکی از بهترین مشتری‌های آن‌جا به شمار می‌رفت. فلورنتینو آریثا هم که همیشه ساکت و سر به زیر بود، مورد احترام مدیر میهمانخانه قرار گرفته بود و هر وقت اندوهش شدت می‌گرفت به آن‌جا می‌رفت، در یکی از آن اتاقک‌های خفقان‌آور می‌نشست، در را به روی خود قفل می‌کرد و کتاب‌های شعر و رمان‌های مبتذل عاشقانهٔ گریه‌دار می‌خواند. رؤیاهایش طرح تیره‌رنگ پرستوها را در لانه‌های روی بالکن بر جای می‌گذاشت و در رخوت خواب بعدازظهر، صدای بوسه و صدای بال‌بال زدن می‌شنید. طرف‌های غروب، وقتی گرما فرو می‌نشست، بالاجبار صدای مردهایی را می‌شنید که بعد از یک روز تمام کار، به آن‌جا آمده بودند تا خود را با عشقی اضطراری آرام کنند. این چنین بود که فلورنتینو آریثا به چندین و چند خیانت واقف شد و از صحبت بعضی از مشتری‌های سرشناس به اسرار دولتی پی برد. حتی مقامات عالیرتبه محلی نیز مسائلی بسیار محرمانه را با صدای بلند برای عشاق زودگذر خود تعریف می‌کردند و اهمیتی هم نمی‌دادند که به گوش مشتری‌های اتاق‌های دیگر برسد.

آن‌چنان بود که فهمید در فاصله بیست‌کیلومتری شمال مجمع‌الجزایر سوتاونتو[1] یک کشتی اسپانیولی در قرن هیجدهم غرق شده است. یک کشتی که بار آن بیش از پانصد هزار میلیون پزوس طلای ناب به اضافه صندوق‌هایی مملو از جواهرات و نگین‌های قیمتی است.

از شنیدن خبر سخت حیرت‌زده شده بود ولی تا چند ماه بعد دیگر به آن فکر نکرد. و بعد، در جنون عشق خود به فکر این افتاد که برود و آن ثروت سرشار غرق‌شده را از ته دریا بیرون بکشد تا فرمینا داثا بتواند در حوض‌هایی آب‌تنی کند که تا لبه از سکه‌های طلا پر باشد.

سال‌های سال بعد، وقتی سعی می‌کرد شکل واقعی محبوبه‌ای را به خاطر بیاورد که با کیمیای شعر به صورت دلخواهش در آمده بود، موفق نمی‌شد. نمی‌توانست تصویر او را در غروب‌های پاره پاره‌شده آن زمان بازسازی کند؛ نه حتی موقعی را که زاغ‌سیاه او را چوب می‌زد، آن ایامی که مشوشانه در انتظار جواب اولین نامه‌اش بود. ولی باز هم او را می‌دید که در نور کورکننده ساعت دو بعدازظهر با قیافه همیشگی در زیر باران شکوفه‌های بادام نشسته است؛ در جایی که در تمام فصل‌های سال بهار بود. تنها دلیلی که باعث شده بود در ارکستر لوتار توگوت، در گروه آوازه‌خوانان دسته‌جمعی، تکنواز ویلون باشد، این بود که ببیند پیراهن محبوبه‌اش چگونه با ارتعاش صدای آواز دسته‌جمعی، تکان می‌خورد و موج می‌زند. ولی درست همان مدهوشی کارها را خراب کرد. آن موسیقی آرام و صوفیانه اصلاً با آشوب درونی او هماهنگ نبود. برای این‌که هیجانی در آن موسیقی به وجود بیاورد، با ویلون والس‌های عاشقانه زد و لوتار توگوت مجبور شد از ارکستر بیرونش کند. در همان ایام بود که شروع کرد به خوردن گل‌های گاردنیا که ترانزیتو آریثا در گلدان

---

۱. Sotavento. مجمع‌الجزایری در آنتیل. ـ م.

کاشته و در گوشه‌های حیاط گذاشته بود. به این شکل با خوردن آن گل‌ها با طعم فرمینا داثا آشنا شد. در همان ایام بود که بر حسب اتفاق در یکی از صندوقچه‌های مادرش شیشه یک‌لیتری ادوکلنی را پیدا کرد که ملوانان خط کشتیرانی آمریکا و هامبورگ آن را قاچاقی می‌فروختند. طاقت نیاورد و برای آشنایی با مزه‌های دیگر زنی که عاشقش بود، جرعه‌ای از آن نوشید. و بعد تا سحر، جرعه جرعه بالا رفت و از فرمینا داثا مست شد. با جرعه‌هایی که گلویش را خراش می‌داد، ابتدا در میکده‌های اطراف بندر و بعد خیره به دریا و صخره‌ها بر جای ماند؛ جایی که عشاق بدون جا، عشق خود را تسکین می‌دادند. آخر سر هم همان جا بی‌هوش شد. ترانزیتو آریثا که قلبش از سینه‌اش بیرون می‌زد تا ساعت شش صبح در انتظار او ماند و بعد حتی در جاهایی که بعید به نظر می‌رسید به جستجوی او پرداخت و عاقبت کمی بعد از ساعت دوازده ظهر او را در گوشه‌ای از خلیج در استفراغی معطر غوطه‌ور یافت؛ درگوشه‌ای از خلیج که امواج دریا اجساد غرق‌شدگان را به آن جا می‌انداخت.

از نقاهت او فرصت را غنیمت شمرد و سرزنشش کرد که چطور در انتظار نامهٔ او رفتاری منفی داشته است. یادآوری کرد که مردهای ضعیف و بی‌اراده هرگز به تاج و تخت عشق نمی‌رسند. چون رسیدن به آن سرزمین و سلطنت بر آن کاری است بس مشکل و از عهده هر کسی برنمی‌آید. اضافه کرد که زن‌ها از مردان باشهامت خوششان می‌آید؛ مردانی که حامی آن‌ها باشند و بتوان با تکیه کردن به آن‌ها با زندگی روبرو شد. فلورنتینو آریثا، این درس را از مادرش آموخت؛ شاید بیش از اندازه. ترانزیتو آریثا از این بابت بسیار احساس غرور و افتخار کرد، افتخاری بیش‌تر معشوقه‌وار تا مادرانه. وقتی او را دید که از مغازه خرازی با کت و شلوار مشکی، کلاه ماهوتی و سفت و یک فکل شاعرانه با یقهٔ سلولوئید،

خارج می‌شود، از روی شوخی پرسید که خیال دارد به مراسم تشییع جنازه برود؟ تا بناگوش سرخ شد و در جواب گفت: «تقریباً چنین چیزی.» مادر متوجه شد که او از ترس دارد به اشکال نفس می‌کشد ولی چنان مصمم است که هیچ چیز و هیچ کس نمی‌تواند مانعش بشود. برای آخرین بار باز به او توصیه کرد، برایش دعا خواند و همان طور که از خنده ریسه رفته بود به او قول داد که در یک بطری ادوکلن دیگر را باز خواهند کرد و این بار دونفری جشن خواهند گرفت.

از وقتی یک ماه قبل، نامه را به دست او داده بود، اغلب زیر قول خود زده و به آن باغ ملی کوچک برگشته بود. البته بسیار مراقب بود که کسی در آن‌جا نبیندش. همه چیز روال سابق را به خود گرفته بود. درس قرائت در زیر درختان حیاط تا طرف‌های ساعت دو بعدازظهر به طول می‌انجامید. یعنی در ساعتی که شهر از خواب بعدازظهر بیدار می‌شد و بعد فرمینا داثا همراه عمه‌اش به گلدوزی ادامه می‌داد تا این‌که گرما فرومی‌نشست. فلورنتینو آریثا، منتظر نماند تا عمه از جا بلند شود و از حیاط پا به خانه بگذارد. با قدم‌هایی نظامی از خیابان عبور کرد. آن طرز قدم‌برداشتن مانع لرزش زانوانش می‌شد. فرمینا داثا را مخاطب قرار نداد، بلکه روی به عمهٔ او گفت: «لطفاً یک لحظه مرا با دخترخانم تنها بگذارید، باید چیز مهمی را به ایشان بگویم.»

عمه گفت: «چه پررو! من باید همه چیز او را بدانم و بشنوم.»

پسرک گفت: «در این صورت من هم حرفی نخواهم زد، ولی به شما اخطار می‌کنم که هر اتفاقی رخ داد مسئول آن خود سرکار خواهید بود.»

اسکولاستیکا داثا که اصلاً انتظار نداشت آن نامزد احتمالی دلخواه، با آن لحن خشن صحبت کند، هراسید و برخاست. برای اولین بار با کمال تعجب حس کرده بود که فلورنتینو آریثا از حضرت مسیح الهام می‌گیرد. پا به خانه گذاشت تا برای گلدوزی موزن‌های جدیدی بیاورد. دو جوان در

زیر درختان بادام حیاط تنها ماندند.

فرمینا داتا در واقع از این خاطرخواه خود اطلاعات بسیار کمی داشت. پسرکی کم‌حرف که بی‌موقع مثل پرستویی در فصل زمستان، پا به زندگی او گذاشته بود و اگر به خاطر امضای زیر نامه نبود، حتی اسم او را هم نمی‌دانست. بعد فهمید که او پسری است بدون پدر که با مادرش زندگی می‌کند؛ زنی بسیار جدی و فعال که هرگز شوهر نکرده بود، زنی که تا ابد داغ ننگِ اشتباهش را بر پیشانی داشت؛ بی‌هیچ چاره‌ای برای محو کردن آن. مطلع شده بود که او برخلاف انتظارش پستچی تلگرافخانه نیست، بلکه کارمندی است بسیار شایسته با آینده‌ای درخشان. فکر کرده بود که فقط به بهانه دیدن او، آن تلگراف را شخصاً به آن‌جا آورده بود تا به دست پدرش برساند. چقدر از این فکر به حال او دلسوزی کرده بود، حتی فهمیده بود که در ارکستر نوازنده است و گرچه در مواسم نماز کلیسا هرگز شهامت این را به دست نیاورده بود تا به چشم خود او را در ارکستر ببیند ولی یک روز یکشنبه، به او الهام شد که گرچه تمام اعضای ارکستر آلات موسیقی خود را برای همگان می‌نوازند ولی صدای ویلون فقط برای اوست و بس. مردی نبود که او دلش بخواهد برای خود انتخاب کند. با آن عینک ارزان‌قیمتی که شکل عینک‌هایی بود که دولت مجاناً به بچه‌های سرراهی می‌داد، با آن لباسی که به لباس کشیش‌ها شباهت داشت، با آن منبع درآمد اسرارآمیز. به هر حال نسبت به او کنجکاو شده بود. ولی هرگز تصور نمی‌کرد که کنجکاوی، یکی از حیله‌های خطرناک عشق است.

نمی‌فهمید که چرا آن نامه را پذیرفته است. البته خودش را به خاطر آن سرزنش نمی‌کرد ولی اجبار در جواب دادن به آن زندگی‌اش را مختل کرده بود. همه چیز بغرنج شده بود. هر کلمهٔ پدرش، هر نگاه عادی‌اش،

حرکات عامیانه‌اش به نظرش همه دام‌هایی بودند که پدرش گسترده بود تا راز او را کشف کند. وحشتش به مرحله‌ای رسیده بود که سر میز غذا برای این‌که مبادا چیزی نامورد از دهانش بیرون بزند، اصلاً حرف نمی‌زد. حتی از عمه اسکولاستیکا هم دوری می‌جست. گرچه او همیشه در نگرانی‌هایش سهیم بود، درست مثل این‌که ماجرای خودش باشد. بدون این‌که لزومی داشته باشد در هر ساعت روز به حمام می‌رفت و بار دیگر آن نامه را می‌خواند. سعی داشت کلید رمزی را پیدا کند، فرمولی جادویی که بین آن نامه مخفی شده بود. بین آن سیصد و چهارده حرف و پنجاه و هشت لغت. امیدوار بود که چیز بیش‌تری از آنچه در آن‌جا نوشته بود، کشف کند. ولی هیچ چیز دیگری کشف نکرده بود، هیچ چیز جز همان‌که در اولین بار خوانده بود. با قلبی هراسیده دوان دوان به حمام رفته و در را به روی خود قفل کرده بود، در پاکت را با عجله پاره کرده و به امید یافتن نامه‌ای طولانی و عاشقانه، فقط یک یادداشت کوتاه و معطر یافته بود که ارادهٔ راسخ نویسندهٔ آن سخت به وحشتش می‌انداخت.

ابتدا مسئله را چندان جدی تلقی نکرده بود و خود را موظف نمی‌دانست جوابی بدهد. ولی نامه آن‌قدر صریح و رک بود که راه چاره‌ای برایش باقی نمی‌گذاشت. در همان حین، در عذاب شک و تردید، با کمال تعجب می‌دید که بیش‌تر و بیش‌تر دارد به فلورنتینو آریثا فکر می‌کند. برایش بی‌اراده، جالب شده بود. و اغلب وقتی متوجه می‌شد که سر آن ساعت معین روی نیمکت پارک ننشسته است، غمگین می‌شد و فراموش می‌کرد که خودش به او گفته بود که موقع جواب نامه خبرش خواهد کرد. به او فکر می‌کرد، به نحوی که هرگز ممکن نبود تصور کند که یک نفر بتواند به یک نفر دیگر آن‌قدر فکر کند. پیش‌بینی می‌کرد که او در جاهایی است که نبود، دلش او را می‌خواست و می‌دید که نیست. در ظلمت شب

از خواب می‌پرید و حس می‌کرد که او جسماً در آن‌جا وجود دارد و او را در خواب تماشا می‌کند. در نتیجه، در آن بعدازظهری که صدای قدم‌های او را روی فرش‌برگ‌های زرد باغ ملی به گوش شنید، خیال کرد که آن هم یکی دیگر از خیالبافی‌های فریبنده خودش است. ولی وقتی او با لحنی بس مصمم و بانفوذ، که از قیافه خمارش بعید به نظر می‌رسید، بر جواب نامه پافشاری کرد، موفق شد بر ترس خود پیروز شود. سعی کرد قضیه را ماست‌مالی کند و واقعیت را بر زبان نیاورد، چون در واقع هم نمی‌دانست چه بگوید. ولی به هر حال فلورنتینو آریثا خود را به لب آن پرتگاه رسانده بود و دیگر از چیزی واهمه نداشت. عذر و بهانه‌های دخترک بیهوده بودند.

گفت: «وقتی نامه را دریافت کردید، جواب ندادن به آن حاکی از بی‌ادبی شما می‌شود.»

به انتهای آن هزار راه رسیدند. فرمینا داثا بار دیگر اعتماد به نفس خود را به دست آورد. از تأخیر جواب عذرخواهی کرد و قول شرف داد قبل از پایان تعطیلات جوابی به او بدهد.

سر قول خود ایستاد. در آخرین جمعهٔ ماه فوریه، سه روز قبل از باز شدن مدارس، عمه اسکولاستیکا به تلگرافخانه رفت تا سؤال کند که خرج فرستادن یک تلگراف به دهکده پیدراس دِ مولر[1] چقدر می‌شود؛ دهکده‌ای که حتی در فهرست اماکنی که دارای تلگرافخانه باشند وجود نداشت. در آن جستجو از فلورنتینو آریثا کمک خواست و هر دو وانمود کردند که همدیگر را نمی‌شناسند. هنگام خروج هم وانمود کرد که روی پیشخوان، کتاب دعای خود را جا گذاشته است. کتاب دعایی بود که با پوست مارمولک جلد شده و در وسط آن پاکتی گذاشته شده بود که از

1. Piedras de Moler

کاغذ اعلی بود و رویش نقش و نگار طلایی داشت. فلورنتینو آریثا گیج از سعادت، تمام بعدازظهر را به خوردن گل سرخ و خواندن آن نامه، گذراند. می‌خواند و از نو شروع می‌کرد و گل سرخ بیش‌تری به دهان می‌گذاشت. نیمه‌شب شد و او آن‌قدر نامه را خوانده و آن‌قدر گل سرخ خورده بود که مادرش مجبور شد مثل یک گوسالهٔ قربانی به زمین بزندش و به زور یک قاشق روغن کرچک به حلقش بریزد.

دیوانه‌وار عاشق هم شدند. هر دو مدام به دیگری فکر می‌کردند، دیگری را در خواب می‌دیدند و با نگرانی یکسان در انتظار دریافت نامه و جواب دادن به آن بودند. نه در آن بهار مدهوشی و نه در سال بعد، هرگز موفق نشدند با هم روبرو شوند و حرفی رد و بدل کنند. علاوه بر آن از زمانی که برای اولین بار یکدیگر را ملاقات کرده بودند تا وقتی که پنجاه سال بعد، بار دیگر یکی برای دیگری سوگند عشق خورد، هرگز فرصتی پیش نیامد تا یکدیگر را به تنهایی ملاقات کنند یا از عشق خود سخن بگویند. ولی در آن سه ماه ابتدای عشق روزی نمی‌شد که برای هم نامه ننویسند. گاه نیز روزی دو نامه می‌نوشتند؛ طوری که عمه اسکولاستیکا سخت به وحشت افتاد، چون می‌دید آتشی که خودش کمک کرده بود تا روشن شود، دارد به صورت حریقی درمی‌آید که شعله‌هایش تا آسمان زبانه می‌کشد.

بعد از اولین نامه‌ای که شخصاً به تلگرافخانه برده بود، انگار بخواهد از سرنوشت تلخ خود انتقام گرفته باشد، تقریباً هر روز کاری می‌کرد که آن‌ها بتوانند پیغامی با هم رد و بدل کنند. ملاقات‌هایی خیابانی ترتیب می‌داد که به نظر بر حسب اتفاق بودند، ولی شهامت این را به دست نیاورد که بگذارد آن‌ها با هم صحبت بکنند؛ هر چند ساده و کوتاه. پس از گذشت سه ماه متوجه شده بود که برادرزاده‌اش برخلاف تصور اولیهٔ او

صرفاً دچار یک هوس زودگذر جوانی نشده است و حریق عشق دارد حتی زندگی او را هم تهدید می‌کند. در واقع اسکولاستیکا داثا شخصاً درآمدی نداشت. برادرش از روی دلسوزی خرج او را می‌داد. می‌دانست که برادرش با آن طبع مستبد خود هرگز چنان خیانتی را از طرف خواهری که آن طور مورد اعتمادش بود، نمی‌بخشد. ولی در موقع تصمیم نهایی دلش نیامد بلایی را که در جوانی بر سر خودش آمده بود، بر سر برادرزاده‌اش بیاورد و زندگی او را مثل زندگی خودش تباه کند. در نتیجه به برادرزاده‌اش راهی آموخت تا بلکه بدان نحو خود را کم‌تر در معرض خطر قرار دهد. راه بسیار ساده‌ای بود: فرمینا داثا نامه خود را در مخفیگاهی در سر راهی که روزانه بین خانه و مدرسه می‌پیمودند قایم می‌کرد و در همان نامه هم به فلورنتینو آریثا می‌نوشت که جواب نامه را در کجا پنهان کند. فلورنتینو آریثا نیز همان روش را به‌کار می‌برد. بدین طریق نگرانی عمه اسکولاستیکا تا آخر آن سال کمی فرونشست. نامه‌ها در نمازخانه‌های کلیساها، در فرورفتگی تنه درختان، در شکاف‌های قلعه‌های زمان استعمار که رو به ویرانی بودند، پنهان می‌شدند. گاه نامه‌ها، خیس از باران یا گل‌آلود یا از اقبال بد، پاره‌شده به دستشان می‌رسید. چند نامه هم به دلایل دیگری گم شدند. با این حال آن‌ها همیشه راهی پیدا می‌کردند تا ارتباط خود را ادامه دهند.

فلورنتینو آریثا بدون این‌که به خود رحم کند هر شب نامه می‌نوشت. نامه‌ای پس از نامه دیگر در دود چراغ روغن نخل‌سوز در پستوی مغازه خرازی، و هرچه سعی می‌کرد نامه‌هایش بیش‌تر به مجموعه اشعار شعرای مورد علاقه‌اش در کتابخانهٔ ملی که در همان زمان به هشتاد جلد می‌رسیدند، شباهت پیدا کنند، نامه‌ها طولانی‌تر و دیوانه‌وارتر می‌شدند. مادرش که در ابتدا در آن عذاب عشق تشویقش کرده بود، رفته رفته نگران

سلامتی او می‌شد. وقتی از اتاق خواب صدای بانگ اولین خروس‌ها را می‌شنید به طرف او فریاد می‌کشید: «داری عقلت را از دست می‌دهی، مغزت معیوب می‌شود، هیچ زنی در عالم وجود ندارد که لیاقت این همه عشق را داشته باشد.» در تمام عمرش کسی را ندیده بود که آن طور عاشق باشد. ولی پسرش وقعی به گفته‌های او نمی‌گذاشت. گاه بدون آن‌که در تمام شب لحظه‌ای خوابیده باشد یکراست به اداره می‌رفت؛ با موهایی که با عشق ژولیده شده بودند. قبل از رفتن به اداره نامه را در مخفیگاه معین می‌گذاشت تا فرمینا داثا سر راه مدرسه آن را بردارد. دخترک که مدام تحت نظر پدر و کنجکاوی و فضولی همیشگی راهبه‌ها بود، به اشکال موفق می‌شد نیم‌صفحه از یک دفترچهٔ مدرسه‌ای را پر کند. آن هم در مستراح یا با وانمود کردن به یادداشت برداشتن از درس‌هایش. البته فقط به خاطر عجله یا ترس از غافلگیر شدن نبود که نامه‌هایش چندان عاشقانه نبودند، خصلتش آن طور بود. در نامه‌هایش وقایع روزانه زندگی‌اش را شرح می‌داد. درست مثل ناخدایی که به اجبار وقایع هر روز کشتی را یادداشت می‌کند. در واقع نامه‌هایی بودند محتاطانه؛ آتش را روشن نگاه می‌داشتند ولی دستش را نمی‌سوزاندند. اما فلورنتینو آریثا با هر سطر خودش را جزغاله می‌کرد. به امید این‌که بتواند جنون عاشقانه‌اش را به او سرایت بدهد، روی گلبرگ‌های کاملیا، مثل نقاشان مینیاتور، با نوک سنجاق شعری می‌نوشت و برایش می‌فرستاد. به جای فرمینا داثا عملی دخترانه انجام داد: حلقه‌ای از موی خود را در نامه‌ای برایش فرستاد، ولی جواب مورد نظرش را دریافت نکرد و حلقه‌ای از گیسوی فرمینا داثا به دستش نرسید. ولی به هر حال موفق شد قدمی به جلو بردارد. چون از آن به بعد دختر، برایش برگ‌هایی فرستاد که لای لغت‌نامه‌ها خشک می‌کرد. بال‌های پروانه هم بود و پرهای پرندگانی که کم‌تر کسی با آن‌ها آشنایی

داشت. برای تولدش هم یک سانتیمتر مربع از لباده قدیس سان پدرو کلاور فرستاد که در آن ایام مخفیانه و با قیمتی بس گزاف فروخته می‌شد؛ به قیمتی که از عهده هیچ دخترمدرسه‌ای به سن و سال او برنمی‌آمد تا آن را بخرد. یک شب، بی‌مترقبه، فرسینا داثا از صدای نواختن یک ویلون که داشت یک والس را در زیر پنجره‌اش می‌زد وحشتزده از خواب پرید. به او الهام شده بود که هر نت آن ویلون به‌خاطر تشکر از گلبرگ‌های خشک‌شده‌ای بود که فرستاده بود. به خاطر اوقاتی بود که به جای حاضر کردن درس ریاضی نامه نوشته بود. به خاطر نگرانی از امتحانات، در اوقاتی که بیش‌تر به او فکر کرده بود تا به علم‌الاشیاء. با این حال نمی‌خواست قبول کند که فلورنتینو آریثا با بی‌احتیاطی جان خود را به خطر انداخته باشد.

صبح روز بعد، سر میز صبحانه، لورنزو داثا نمی‌توانست بر کنجکاوی خود غلبه کند. از طرفی نمی‌دانست نواختن آن آهنگ خاص در زبان آهنگ‌هایی که زیر پنجره محبوبه‌ها می‌نواختند چه معنایی داشت و از طرفی، با وجودی که به دقت گوش داده بود، موفق نشده بود بفهمد آن آهنگ زیر پنجرهٔ کدام خانه نواخته شده بود. عمه اسکولاستیکا، با خونسردی هر چه تمام‌تر، تنفس حبس‌شده در سینه برادرزاده‌اش را به جریان انداخت و خاطرنشان کرد که از پشت پرده‌های پنجرهٔ اتاق خواب، ویلون‌نواز را در آن طرف باغ ملی دیده است و تک‌نوازی آهنگ در زیر پنجرهٔ محبوبه علامت پایان عشق و قهر است. فلورنتینو آریثا در نامهٔ آن روز خود اعتراف کرد که ویلون‌نواز او بوده و آن آهنگ والس را هم خودش ساخته است؛ آهنگی که نامش را «ملکه الهه‌ها» گذاشته است؛ نامی که فرمینا داثا را در قلب خود به آن می‌شناخت. اما دیگر آن را در باغ ملی نزد و فقط در شب‌های مهتابی در جاهایی نواخت که بدون آن‌که

دخترک را بی‌خواب کند، احساسش را به گوش او برساند و بس. جایی را که ترجیح می‌داد، قبرستان فقرا بود، گشوده بر باران و آفتاب به روی تپه‌ای برهنه که چیزی رویش نمی‌رویید. فقط خوابگاه لاشخوران بود و موسیقی انعکاسی مافوق‌الطبیعه داشت. بعد جهات باد را یادگرفت تا مطمئن شود که صدای آهنگ درست به جایی می‌رسد که دلش می‌خواست.

در ماه اوت همان سال جنگ داخلی دیگری آغاز شد؛ از همان جنگ‌های داخلی همیشگی که بیش از پنجاه سال بود کشور را به ویرانگی می‌کشاند. جنگ گسترش یافت و دولت حکومت نظامی برقرار کرد. آن هم از ساعت شش بعدازظهر، در شهرهای کرانه‌ای کارائیب. گرچه از همان موقع در همه جا جنبش‌هایی به وجود آمد و ارتش نیز هر بلایی دلش می‌خواست سر شورشیان درمی‌آورد. با این حال فلورنتینو آریثا همچنان غرق در پریشانی خود از جهان بی‌خبر مانده بود. یک روز صبح زود، گروهی نظامی او را در قبرستان غافلگیر کرد. داشت با آهنگ‌های تحریک‌کننده و عاشقانه‌اش، خواب جاودانی مردگان را مختل می‌کرد. به نحوی معجزه‌آسا از تیربارانی بدون محاکمه و باشتاب جان سالم به در برد، چون تصور کرده بودند که او جاسوسی است که با موسیقی برای کشتی‌های آزادیخواهان که در آن حوالی می‌گشتند، پیام‌های رمز می‌فرستد.

فلورنتینو آریثا به آن‌ها گفت: «من و جاسوسی؟ من فقط یک عاشق بدبخت هستم و بس.»

سه شب را زنجیر به ساق پا در بازداشتگاه پادگان محلی گذراند و وقتی آزادش کردند، حس کرد که با آن زمان بسیار کوتاه زندانی شدن، سرش را کلاه گذاشته‌اند و خواسته‌اند مسخره‌اش کنند. زمانی که دیگر

پیر شده بود، وقتی جنگ‌های دیگری در حافظه‌اش به هم ریخته و قاطی شده بودند، چنان فکر می‌کرد که او نه‌تنها در شهر بلکه در تمام کشور تنها مردی بوده است که به‌خاطر دلایل عاشقانه وزنه‌های سه‌کیلویی را بر پاهای خود تحمل کرده و خود را با آن‌ها به این‌طرف و آن‌طرف کشانده است.

تقریباً دو سال بود که یک‌بند با هم مکاتبه کرده بودند. در طول آن دو سال، فقط برای یک بار، فلورنتینو آریثا در نامه‌ای رسماً از فرمینا داثا تقاضای ازدواج کرده بود. قبل از این نامه طی شش ماه اغلب در نامه‌هایش یک گل کاملیای سفید نیز فرستاده بود. او نیز بلااستثناء گل را با نامهٔ بعدی برایش پس فرستاده بود. بدان نحو می‌خواست به او حالی کند که حاضر است به مکاتبه خود ادامه بدهد ولی حاضر نیست عهد و پیمانی ببندد. واقعیت در این بود که همیشه رد و بدل کردن گل‌های کاملیا را بازی‌ای عاشقانه فرض کرده بود و هرگز تصور نکرده بود که آن بازی سرنوشتش را بر سر دوراهی خواهد گذاشت. با دریافت نامهٔ خواستگاری رسمی، حس کرد که مرگ به وجودش پنجه می‌کشد. چنان دستپاچه شده بود که قضیه را برای عمه اسکولاستیکا تعریف کرد و او با شهامت و حضور ذهن تصمیمی گرفت که در بیست‌سالگی نتوانسته بود بگیرد؛ در سنی که مجبور شده بود برای تعیین سرنوشت خود تصمیم بگیرد.

به او گفت: «جواب مثبت بده، حتی اگر حس می‌کنی از ترس هلاک می‌شوی، حتی اگر حدس می‌زنی پشیمان شوی. اگر جواب منفی بدهی تا آخر عمر حتماً احساس پشیمانی خواهی کرد.»

ولی فرمینا داثا چنان گیج بود که تقاضا کرد به او مهلتی داده شود تا فکر کند. ابتدا، یک ماه، بعد یک ماه دیگر و بعد باز یک ماه دیگر. عاقبت

وقتی ماه چهارم هم جوابی نداد، بار دیگر یک گل کاملیای سفید دیگر دریافت کرد ولی نه مثل همیشه در داخل پاکت، بلکه با اخطاری قطعی که آن گل، آخرین گل خواهد بود: یا همین الان، یا هرگز. و همان روز بعدازظهر نوبت فلورنتینو آریثا شد که چهره مرگ را در مقابل چشم ببیند. پاکتی دریافت کرد که در آن، روی یک تکه کاغذی که از کتابچه‌های مدرسه‌ای پاره شده بود، جوابش فقط در یک خط نوشته شده بود و آن هم با مداد: «بسیار خوب، حاضرم با شما ازدواج کنم. به شرط این‌که هرگز بادمجان به خورد من ندهید.»

فلورنتینو آریثا، برخلاف مادرش، اصلاً انتظار چنین جوابی نداشت. ترانزیتو آریثا از وقتی پسرش شش ماه قبل برای اولین بار به او اطلاع داده بود که خیال ازدواج دارد، برای اجارهٔ تمام و کمال خانه‌ای که با دو خانواده دیگر در اجاره‌اش شریک بود، اقدام کرده بود. ساختمانی بود دو طبقه، مال قرن هفدهم. خانه در زمان استعمار اسپانیولی‌ها کارخانهٔ تنباکو بود. بعد مالکان رو به ورشکستگی‌اش مجبور شده بودند آن را قسمت قسمت اجاره دهند، چون خالی نگاه‌داشتن خانه به هر حال خرج داشت. قسمت مشرف به خیابان، زمانی مغازهٔ خرده‌فروشی توتون بود. در انتهای حیاط سنگفرش هم خود کارخانه قرار داشت و اسطبل بسیار بزرگی که مستأجران فعلی در آن‌جا رخت می‌شستند و آویزان می‌کردند تا خشک شود. ترانزیتو آریثا طبقه اول را اجاره کرده بود که گرچه کوچک‌تر بود، ولی هم مفیدتر بود و هم ساختمانش چندان خراب نبود. مغازهٔ سابق توتون‌فروشی را به مغازهٔ خرازی تبدیل کرده بود که درِ آن رو به خیابان باز می‌شد. کمی آن‌طرف‌تر، انبار سابق وجود داشت که فقط از یک پنجره کوچک مدور روی سقف هوا می‌گرفت و اتاق خواب خود ترانزیتو آریثا بود. اتاق، بسیار وسیع بود و آن را با یک پاراوان چوبی دو قسمت کرده

بودند. در قسمت پشت اتاق خواب، یک میز و چهار صندلی گذاشته بودند که هم در آن‌جا غذا می‌خوردند و هم به عنوان میز تحریر از آن استفاده می‌شد. در آن‌جا فلورنتینو آریثا ننوی بزرگ خود را به دیوار آویخته بود که وقتی تا سحر چیز می‌نوشت بتواند روی آن استراحتی بکند. برای دو نفر، فضایی بود اندازه و مناسب. ولی برای نفر سوم جا نبود؛ به خصوص برای دوشیزه‌ای که در آن مدرسهٔ معتبر درس می‌خواند. دخترخانمی که پدرش خانه‌ای رو به ویرانی را طوری تعمیر کرده بود که انگار تازه‌ساز است. آن هم در شرایطی که برخی از خانواده‌های اشرافی با نام خانوادگی هفت کلمه‌ای، در موقع خواب، مدام در دلهره بودند که سقف روی سرشان خراب نشود. ترانزیتو آریثا با صاحبخانه قرار گذاشته بود که از ایوان حیاط خلوت هم استفاده کند، البته به شرط این‌که از خانه برای پنج سال، بسیار خوب مواظبت کند و آسیبی به آن وارد نیاورد.

وجه لازم را هم در اختیار داشت. علاوه بر فروش لوازم خرازی، پارچه‌های باندشده و لوله‌های لاستیکی شریان‌بند نیز می‌فروخت. درآمدش زندگی‌ای فروتنانه را کفاف می‌داد. در ضمن به چند تا از مشتری‌های آبرومند خود که اکنون به خاک سیاه نشسته بودند پول قرض می‌داد. این مشتری‌های آبرومند بهره گزاف او را قبول می‌کردند چون می‌دانستند زنی است رازدار که می‌توان رویش حساب کرد. دهن‌لق نبود. با این روش پس‌انداز خود را چند برابر کرده بود. خانم‌های ملکه‌وار در جلوی مغازه‌اش بدون ندیمه یا مستخدمه‌های مزاحم از کالسکه پیاده می‌شدند، به مغازه می‌رفتند و وانمود می‌کردند که می‌خواهند پارچه‌های توری هلندی یا روبان خریداری کنند، بعد در مابین هق‌هق، آخرین زینت‌آلات درخشان بهشت از دست‌رفته خود را پیش او گرو می‌گذاشتند.

ترانزیتو آریثا مشکل آن‌ها را حل می‌کرد و چنان به اصل و نسبشان احترام می‌گذاشت که خیلی از آن‌ها وقتی از مغازه خارج می‌شدند بیش‌تر به خاطر رفتار احترام‌آمیزش سپاسگزار بودند تا برای لطفی که در حقشان انجام داده بود. در عرض کم‌تر از ده سال با جواهراتی که از گرو در آمده و بار دیگر با هق‌هق گریه به گرو گذاشته شده بودند، چنان آشنا شده بود که انگار همهٔ آن‌ها به خودش تعلق داشتند. همهٔ پولی را که از این راه پس‌انداز می‌کرد، به سکه‌های طلا تبدیل کرده بود. آن‌ها را در کوزه‌ای سفالی می‌ریخت و زیر تختخواب خود مخفی می‌کرد. و درست در همان ایام بود که پسرش به او خبر داد که قصد ازدواج دارد. نشست و خوب حساب کرد و دید که می‌تواند به سهولت برای پنج سال، اجاره‌ای را که مستأجران دیگر می‌پرداختند، به تنهایی بپردازد. اصلاً به امید خدا و با زیرکی و کمی اقبال خوش ممکن بود بتواند قبل از مرگ خانه‌ای بخرد. خانه‌ای برای دوازده نوه‌ای که همیشه آرزویشان را داشت. فلورنتینو آریثا نیز به نوبه خود ترفیع گرفته و معاون بخش تلگراف پستخانه شده بود و لوتار توگوت خیال داشت که وقتی خودش سال آینده می‌رفت تا مدرسه تلگراف و مغناطیس را اداره کند، او را به جای خود، به مدیریت تلگرافخانه بنشاند.

بدین طریق قسمت مالی ازدواج حل شده بود. با این حال ترانزیتو آریثا عقیده داشت که باید احتیاط را از دست نداد و دو مسئلهٔ انتهایی را نیز در نظر گوفت و حل کرد. یکی این‌که تحقیقات لازم را انجام دهد و بفهمد لورنزو داثا در واقع چه کسی است، در این باره فقط توجه به لهجهٔ او نشان می‌داد اهل کجاست، ولی هیچ کس نمی‌دانست اصل و نسب او چی است و درآمدش از کجاست. مسئلهٔ دوم این بود که نامزدی آن‌ها باید خیلی طول می‌کشید تا نامزدها خوب با اخلاق و رفتار هم آشنا می‌شدند

و با گذشت زمان درمی‌یافتند که واقعاً همدیگر را دوست دارند یا نه. پیشنهاد کرد که تا پایان جنگ دست نگاه دارند. فلورنتینو آریثا کاملاً با این پیشنهاد موافق بود؛ مسئله باید در خفا می‌ماند، نه‌تنها به‌خاطر دلایل قانع‌کننده مادرش، بلکه چون به اخلاق زاهدانه خود وارد بود. با طولانی بودن نامزدی هم موافق بود. گرچه تعیین زمان مادرش به نظر او چندان واقعی به نظر نمی‌رسید چون کشور، پس از بیش از نیم‌قرن استقلال، حتی یک روز هم صلح به خود ندیده بود.

گفت: «اگر بخواهیم در انتظار صلح بمانیم، پیر خواهیم شد.»

پدرخوانده‌اش، آن پزشک داروهای گیاهی که داشت بر حسب اتفاق در آن مکالمه شرکت می‌کرد، عقیده داشت که جنگ‌ها هیچ وقت مانع کاری نمی‌شوند. چون جنگ به نظر او فقط نبردی بود بین افراد فقیری که آن‌ها را به ضرب شلاق مثل گاومیش‌های ارباب‌ها در جنگ سیخ می‌زدند تا به جان سربازهای پابرهنه‌ای بیفتند که دولت، آن‌ها را با شلاق پیش می‌راند.

گفت: «جنگ در آن بالاها در کوهستان است نه در این‌جا. از وقتی سن عقلم می‌رسد در شهرها مردم را فقط با مقررات به قتل رسانده‌اند نه با تیر و تفنگ.»

به هر حال جزئیات ازدواج با نامه‌های هفتهٔ بعد، حل شدند. فرمینا داثا بنابر توصیهٔ عمه اسکولاستیکا تعویق دوساله را قبول کرد. طبعاً بدون آن‌که در این مورد کلمه‌ای از دهانش خارج بشود. یک راز مطلق. به فلورنتینو آریثا هم پیشنهاد کرد که صلاح در این است وقتی او قسمت دوم مدرسه را به پایان رساند، در ایام تعطیلات کریسمس بیاید و از او رسماً خواستگاری کند. به این شکل می‌توانستند موافقت پدر را بنابر میل خود به دست آورند. می‌توانستند تا آن زمان موعود به نامه‌نگاری ادامه دهند؛

با همان شوق و شعف همیشگی و بدون واهمه‌های ناگهانی قبلی. نامه‌ها رفته رفته لحنی خودمانی‌تر به خود گرفتند، مثل نامه‌هایی شدند که زن و شوهرها برای هم می‌نویسند. هیچ چیز رؤیاهای آن‌ها را مختل نمی‌ساخت.

زندگی فلورنتینو آریثا عوض شده بود. آن عشق دوجانبه چنان اعتماد به نفس و نیرویی به او عطا کرده بود که هرگز چنان قدرتی را در خود ندیده بود. در کار خود چنان مهارتی نشان داده بود که لوتار توگوت به سهولت او را به عنوان جانشین خود پذیرفت. عجالتاً برنامه‌ریزی آن مدرسه تلگراف و مغناطیس راکد مانده بود و مردک آلمانی وقت آزادش را برای کاری صرف می‌کرد که بیش از هر چیز دیگری به آن علاقه داشت. یعنی می‌رفت و در بندر آکوردئون می‌نواخت و با ملوانان آبجو می‌خورد و به همراه آنان در آخر شب سر و کارش به فاحشه‌خانه می‌کشید. مدت‌ها طول کشید تا فلورنتینو آریثا متوجه شد چرا لوتار توگوت در آن محل تا آن حد محبوبیت دارد. آن‌جا را خریده بود و علاوه بر آن سرپرست شب‌پره‌های بندر نیز شده بود. با صرفه‌جویی‌های سالیان دراز، آن‌جا را قسطی خریده بود. ولی کسی که به جای او مدیریت آن‌جا را به عهده گرفته بود، مردی بود لاغرمردنی، با موهایی که به ماهوت‌پاک‌کن شباهت داشت. چنان خوش‌قلب بود که هیچ کس به عقلش نمی‌رسید چگونه می‌تواند چنان محلی را اداره کند. مدیر بسیار لایقی بود. لااقل به نظر فلورنتینو آریثا چنین می‌رسید؛ بدون این‌که خودش صحبتی کرده باشد، مدیر به او گفت که اتاقی برای شخص او تخصیص داده است و آن هم نه موقتی، بلکه تا هر وقت که دلش بخواهد. آن هم نه‌تنها برای حل مسائل پایین‌تنه‌اش (البته اگر تصمیم می‌گرفت آن مسائل را حل کند) بلکه به خاطر این‌که جای ساکت و آرامی داشته باشد برای با خیال آسوده

کتاب خواندن و نامه‌های عاشقانه نوشتن. به این شکل فلورنتینو در انتظار رسیدن زمان موعود رسمی‌کردن نامزدی، وقت خود را بیش‌تر در آن‌جا می‌گذراند تا در اداره یا خانه. گاه پیش می‌آمد که ترانزیتو فقط موقعی او را در خانه می‌دید که لباس عوض می‌کرد.

کتاب خواندن برایش عادتی شد سیری‌ناپذیر. از وقتی که مادرش به او خواندن و نوشتن آموخته بود برایش کتاب‌های مصوری از آثار نویسندگان شمال اروپا می‌خرید. کتاب‌هایی که به عنوان قصه یا داستان‌های ویژهٔ نوجوانان فروخته می‌شدند، ولی در واقع کتاب‌هایی بودند بسیار منحرف‌کننده با داستان‌هایی بس خشن که به سن و سال خواننده توجهی نداشت.

در پنج سالگی قطعاتی از آن کتاب‌ها را حفظ کرده بود و در کلاس درس یا در محافل ادبی مدرسه دکلمه می‌کرد. آن کتاب‌ها، به رغم آن همه آشنایی با آن‌ها، هنوز در نظرش مخوف و ترسناک جلوه می‌کردند، ترسی که شدت هم گرفته بود. بعد متوجه شعر شد و این به آن می‌ماند که در وسط بیابانی برهوت به واحه‌ای سبز و خرم پا گذاشته باشد. در همان سنین بلوغ، تمام کتاب‌ها را به محض انتشار می‌خواند. کتاب‌ها را مادرش از کتابفروشی‌های دست دوم می‌خرید. ناشر آن کتاب‌ها به عموم مخاطبان نظر داشت و هر نوع کتابی چاپ می‌کرد؛ از هومر گرفته تا آثار بی‌ارزش‌ترین شعرای محلی. ولی برای او اهمیتی نداشت. به هر حال کتاب‌های تازه منتشرشده را می‌خواند، هر چه بود، بود. انگار سرنوشت بود که به او فرمان می‌داد. در طی سال‌های سال کتاب‌خوانی، هرگز نفهمید چه کتابی خوب است و چه کتابی بد. تنها چیزی را که درک کرد این بود که نظم را به نثر ترجیح می‌داد و بین اشعار هم اشعار عاشقانه را بیش‌تر دوست داشت. پس از دو مرتبه خواندن آن‌ها، خودبخود اشعار را

حفظ می‌شد. اشعار قافیه‌دارتر و غم‌انگیزتر را زودتر یاد می‌گرفت.

سرچشمه اصلی اولین نامه‌های او به فرمینا داثا قرائت کتاب‌های دوره رمانتیک اسپانیولی بود. نیمی را از خودش می‌نوشت و نیمهٔ دیگر را از روی آن‌ها کپی می‌کرد. نامه‌هایش به همان روال ادامه داشت، تا زمانی که مجبور شد بیش‌تر به واقعیت حقایق زندگانی فکر کند تا به اندوه دل. از همان موقع قدمی به پیش برداشت و پاورقی‌های گریه‌دار و رمان‌های مبتذل کفرآمیزی را خواند که هیچ به سن و سالش جور درنمی‌آمد. اشعار شعرای محلی را که ورق ورق یا به صورت جزوه در میدان‌ها به دو سنتاووس می‌فروختند، می‌خرید و همراه مادرش روی صفحات زار می‌زد. و در همان حال می‌توانست بهترین اشعار شعرای اسپانیولی را هم از حفظ بخواند. به هر حال آنچه به دستش می‌رسید، می‌خواند. آن هم درست به ترتیبی که به دستش می‌رسیدند و تندتند، طوری که بعدها، بعد از آن دوران مشکل اولین عشق، وقتی دیگر جوانی را پشت سر گذاشته بود، مجبور شد تا از صفحه اول تا صفحه آخر بیست جلد دایرةالمعارف گنجینهٔ جوانان را بار دیگر بخواند، به اضافه کاتالوگ تمام آثار ترجمه‌شده نویسندگان کلاسیک که انتشارات برادران گارنیه علاوه بر کتاب‌های درسی چاپ می‌کردند و بعد هم آثار آسان‌تر دون بلاسکو ایبانیز[1] که انتشارات پرومتئو منتشر می‌کرد.

به هر حال ماجراهای جوانی او در آن مسافرخانه فقط به کتاب‌خواندن و نامه‌های عاشقانه نوشتن منحصر نشده بود، بلکه به راز عشق‌های بدون عشق نیز پی برده بود. زندگی در آن خانه بعد از ساعت دوازده ظهر آغاز می‌شد. وقتی دوستان شب‌پره‌اش لخت و برهنه پا از بستر بیرون

---

۱. Vicente Belasco Ibañes. نویسنده اسپانیولی که کتاب خون و شن معروف‌ترین اثر اوست (۱۸۶۷ ـ ۱۹۲۸). ـ م.

می‌گذاشتند. طوری که وقتی فلورنتینو آریثا از سر کار خود به آن‌جا می‌رفت می‌دید که تمام ساختمان پر شده از پری‌های دریایی سراپا برهنه که داشتند اسرار شهر را فریادزنان فاش می‌کردند. اسراری که خود مقامات مربوطه از دهانشان در رفته و به آن‌ها گفته بودند. بسیاری از آن‌ها در برهنگی خود آثاری از گذشته را نمایان می‌نمودند. جای زخم چاقوهایی که به شکمشان فرو رفته بود. جای زخم فشنگ تپانچه که به شکل ستاره بر جای مانده بود. سوراخ‌هایی که با تیغه‌های دشنه‌های عشق حفر شده بود و جای زخم عمل سزارین که با جراحی ناشی‌گرانه انگار به‌جای جراح، قصاب آن‌جا را بریده باشد، بخیه زده شده بود. بعضی از آن‌ها در طی روز عقب بچه‌های کوچولوی خود می‌فرستادند تا به آن‌جا بیاورندشان. ثمره‌های لجبازی با سرنوشت و بی‌احتیاطی جوانی. به محض ورود بچه‌ها را لخت و عور می‌کردند تا با آن بهشت برهنه‌ها، هماهنگ شوند. هر یک از آن‌ها غذای جداگانه خود را می‌پخت و هیچ کس مثل فلورنتینو آریثا خوب غذا نمی‌خورد، چون وقتی دعوتش می‌کردند بهترین غذاها را به دهان می‌گذاشت. جشن روزانه‌ای بود که تا غروب به طول می‌انجامید. آن وقت زن‌های برهنه، آوازخوانان به طرف حمام‌ها روانه می‌شدند. از یکدیگر صابون و مسواک و قیچی قرض می‌گرفتند. گیسوان یکدیگر را کوتاه می‌کردند، و لباس یکدیگر را می‌پوشیدند. خود را مثل دلقک‌های سیرک بزک می‌کردند و بعد خارج می‌شدند و برای شکار اولین صید خود دام می‌گستردند. از آن لحظه به بعد زندگی آن‌جا، بیگانه می‌شد، غیربشری می‌شد و برای شرکت در آن باید حتماً پول پرداخت می‌شد.

فلورنتینو آریثا از وقتی با فرمینا داثا آشنا شده بود، در هیچ جای دیگری مثل آن‌جا، احساس آرامش و راحتی نمی‌کرد. نه‌تنها در آن‌جا

احساس تنهایی نمی‌کرد بلکه حتی به نظرش می‌رسید که او، آن‌جا در کنارش است. شاید به همان دلیل بود که خانمی که سنی از او می‌گذشت نیز در آن مسافرخانه زندگی می‌کرد. خانمی بسیار خوش‌پوش با موهایی نقره‌فام که خود را با زندگی طبیعی زن‌های برهنه مخلوط نمی‌کرد. همهٔ آن زن‌ها به نحوی مقدسانه به او احترام می‌گذاشتند. جوانکی با او آشنا شده و در جوانی او را بدان جا کشانده و پس از آن‌که چند سالی حسابی از او سوءاستفاده کرده بود، او را به حال خود رها کرده و رفته بود. با این حال با وجود این‌که آبرویی برایش باقی نمانده بود، حتی موفق شده بود ازدواج خوبی هم بکند. اکنون، هنگامی که دیگر پیر و بدون شوهر مانده بود، دو پسر و سه دخترش اصرار داشتند که برود و با آن‌ها زندگی کند، ولی او ترجیح داده بود به آن‌جا بیاید و در مصاحبت مهربانانه زن‌های گناهکار به زندگی خود ادامه دهد. اتاق او، خانه‌اش بود و همین باعث شده بود تا با فلورنتینو آریثا وجه مشترکی پیدا کند. می‌گفت که او مردی فهمیده و دانشمند خواهد شد و شهرت جهانی پیدا خواهد کرد، چون تنها مردی بود که در چنان محلی روح خود را با ادبیات غنی می‌ساخت؛ در بهشتی که عصاره شهوت بود. فلورنتینو آریثا نیز به نوبه خود چنان به او علاقه‌مند شده بود که برای کمک به او، همراهش به بازار می‌رفت. اغلب بعدازظهرها را هم با هم می‌نشستند و صحبت می‌کردند. ظاهراً زنی بود که در مسائل عاشقانه عاقل و باتجربه بود، چون بدون این‌که پسرک راز خود را بر او فاش کند، توصیه‌های مفیدی به او عرضه کرده بود.

قبل از عشق فرمینا داثا از وسوسه‌های بی‌شماری که دم دستش بودند حذر کرده بود و حالا که دیگر اصلاً به دام نمی‌افتاد، حال که با او رسماً نامزد شده بود.

به این شکل فلورنتینو آریثا با آن دخترک‌ها زندگی می‌کرد و در شادی

و غم آن‌ها سهیم بود. اما هرگز پیش نمی‌آمد که نه او و نه آن‌ها به مسئلهٔ دیگری فکر کنند و پا پیش بگذارند. حادثه‌ای غیرمنتظره ثابت کرد که او تا چه حد در تصمیم خود پابرجاست. یک روز عصر، ساعت شش، وقتی که دخترها حاضر و آماده شده و در انتظار مشتری‌های شبانه نشسته بودند، مستخدمه‌ای که مأمور نظافت طبقهٔ اول بود، داخل اتاقش شد. زنی بود جوان که زودتر از موعد پیر و فرسوده شده بود. در بین آن همه برهنگی مفتخرانه، به توبه‌کرده‌ای شباهت داشت که سراپا لباس پوشیده باشد. پسرک هر روز او را می‌دید، بدون این‌که بفهمد خود او هم مورد نظر است. اتاق‌ها را یکی‌یکی تمیز می‌کرد. با جارویی به یک دست و سطل خاکروبه و قاب‌دستمال در دست دیگر. داخل اتاقی شد که مثل همیشه فلورنتینو آریثا داشت در آن‌جا کتاب می‌خواند. مثل همیشه بدون کوچک‌ترین سر و صدا آن‌جا را جارو کرد تا مزاحم او نشود. در لحظه‌ای که از کنار تخت او رد شد، پسرک دست لطیف و نیمگرم او را روی شکم خود حس کرد؛ دستی که جستجو می‌کرد؛ دستی که جستجوکرده‌اش را یافته بود؛ دستی که داشت دگمه‌های او را باز می‌کرد. تنفسش اتاق را پر کرده بود. پسرک در ابتدا به روی خود نیاورد، وانمود کرد که دارد به کتاب خواندنش ادامه می‌دهد ولی وقتی دید کار به جاهای باریک کشیده می‌شود، خود را عقب کشید.

زن سخت ترسید. وقتی شغل نظافت را به او داده بودند، شرط اول آن بود که حق نداشت با مشتری‌ها همخوابه شود. چندان لزومی هم نداشت که این مسئله را به او تذکر بدهند چون او زنی بود که تصور می‌کرد فاحشگی به خاطر پول نیست و فقط به خاطر همخوابگی با غریبه‌هاست. صاحب دو فرزند بود. هر یک از شوهری متفاوت. آن هم نه به خاطر این‌که ماجراهایی بودند زودگذر، بلکه به خاطر این‌که او قادر نبود عاشق

مردی بشود که بیش از سه مرتبه با او همخوابه می‌شد. تا وقتی به آن‌جا نیامده بود زنی بود بی‌تفاوت. هر گونه امیدی را از دل بیرون رانده و نومیدانه به زندگی خود ادامه داده و بدون آن‌که شتابی از خود نشان دهد در انتظار بود. ولی زندگی آن خانه خیلی پرزورتر از صفات نیک او بود. کار خود را ساعت شش بعدازظهر آغاز می‌کرد و تمام شب، اتاق به اتاق پیش می‌رفت. یک جاروی سطحی می‌زد، کاپوت‌ها را جمع می‌کرد. ملافه‌ها را عوض می‌کرد. باورنکردنی نبود که مردها، پس از عشقبازی چه چیزهایی از خود بر جای می‌گذاشتند. استفراغ و اشک. چیزهایی که برای آن زن، کاملاً قابل فهم بود ولی چیزهای دیگری نیز باقی می‌گذاشتند که بسیار خصوصی بودند؛ چیزهایی معمایی: خون روی کف زمین، ادرار که به هر طرف پاشیده شده بود، چشم‌های مصنوعی شیشه‌ای، ساعت‌های طلا، دندان عاریه، مدال‌هایی که به گردن آویخته می‌شد و در آن‌ها چند تکه موی فرفری طلایی قاب شده بود، نامه‌های عاشقانه، نامه‌های اداری، نامه‌های تسلیت و صد جور نامهٔ دیگر. خیلی‌ها برای پس گرفتن اشیای فراموش شده خود برمی‌گشتند، ولی عموماً اشیاء در همان جا باقی می‌ماند و کسی رجوع نمی‌کرد. لوتار توگوت آن اشیاء را برمی‌داشت و در جایی قایم می‌کرد. در آن‌جا را هم قفل می‌کرد چون فکر می‌کرد که ساختمان رو به ویرانی آن‌جا، با آن هزاران هزار اشیای خصوصی فراموش شده دیر یا زود به موزهٔ عشق تبدیل خواهد شد.

کار زن بسیار مشکل و حقوقش بسیار ناچیز بود. این را به خوبی پذیرفته بود. آنچه برایش غیرقابل تحمل بود، هق‌هق گریه، آه و ناله و صدای جیرجیر فنر تخت‌ها بود. خون در رگ‌هایش غلیان می‌کرد و همراه با غم در دلش رسوب می‌نمود. هنگام سحر طاقتش تمام می‌شد و دلش می‌خواست با اولین گدایی که در خیابان جلویش سبز می‌شد یا با مردی

مست و لایعقل که بجز همخوابگی نه از او چیز دیگری بخواهد و نه سؤالی بکند، همخوابه شود. پیدا شدن مردی جوان و نجیب و بدون زن مثل فلورنتینو آریثا، هدیه‌ای گرانبها بود که از آسمان جلوی پایش به زمین افتاده بود. از همان لحظه اول که دیده بودش فهمیده بود که خیلی به خود او شباهت دارد: کسی که محتاج عشق است. ولی جوانک به اشارات او بی‌اعتنا مانده بود. خود را برای فرمینا داثا پسر نگاه داشته بود و هیچ نیرویی در عالم قادر نبود او را از تصمیم خود برگرداند.

چهار ماه قبل از تاریخ تعیین‌شده برای اعلام نامزدی رسمی، زندگی او به این طریق می‌گذشت تا ساعت هفت صبح روزی که لورنزو داثا پا به تلگرافخانه گذاشت و سراغ او را گرفت. از آن جایی که صبح زود بود و او هنوز به سر کار نیامده بود، تا ساعت هشت و ده دقیقه روی نیمکتی به انتظار نشست. انگشتر طلای خود را که نگینی از عقیق سلیمانی داشت از یک انگشت خود درمی‌آورد و به انگشت دیگر فرو می‌برد. تا او وارد شد، شناختش، همان تلگرافچی‌ای بود که تلگرافی را به خانه‌اش آورده بود. بازوی او را چسبید. گفت: «پسرجان، همراه من بیا، من و سرکار باید پنج دقیقه، مردانه با هم صحبت کنیم.»

فلورنتینو آریثا که چهره‌اش مثل یک میت رنگ باخته بود، بی‌اراده به دنبالش به راه افتاد. ابداً چنین انتظاری نداشت. فرمینا داثا نه فرصتی به دست آورده بود و نه طریقه‌ای که او را باخبر کند. واقعیت در این بود که روز شنبه گذشته، خواهر روحانی فرانکا دِ لا لوث،[1] مدیر مدرسه، سر کلاس فرضیه پیدایش گیتی بدون سر و صدا یکمرتبه مثل مار به آن‌جا خزیده بود، به بالاسر همهٔ شاگردان رفته بود تا بازرسی و سرکشی کند.

---

1. Franca De La Luz

کشف کرده بود که فرمینا داثا که داشت تظاهر می‌کرد در کتابچه‌اش از درس یادداشت برمی‌دارد، در واقع مشغول نوشتن یک نامه عاشقانه است. بنابر مقررات آن مدرسه، عدم توجه به درس، کافی بود تا شاگردی را اخراج کنند. بلافاصله لورنزو داثا را به اتاق مدیریت احضار کردند و آن‌چنان بود که کشف کرد کجای دیوار روش آهنینش سوراخ شده و آب پس می‌دهد. فرمینا داثا، با آن صداقت ذاتی خود، اذعان کرده بود که نامه‌ای عاشقانه می‌نوشته است. تقصیر را به گردن گرفته بود. ولی به هیچ وجه حاضر نشده بود نام آن نامزد مخفی را فاش کند. حتی در جلسه محاکمه مدرسه نیز جهت اخراج کردن او از مدرسه و تصمیم نهایی، باز هم امتناع کرده و نامی را بر زبان نیاورده بود. ولی پدرش اتاق خواب او را که تا آن موقع مثل نمازخانه‌ای بود که نمی‌شد آن را ملوث کرد، زیر و رو کرد و در ته یک صندوق که دو دریچه مخفی داشت، بستهٔ نامه‌هایی را یافت که در طی سه سال دریافت کرده و به اندازه همان عشقی که نامه‌ها نوشته شده بودند، آن‌ها را در ته صندوق پنهان کرده بود. امضای نامه‌ها هم بسیار واضح و غیرقابل انکار بود، ولی لورنزو داثا، نه آن وقت و نه هرگز، باورش نمی‌شد که دختر او چیزی بیش‌تر از آن نامزد مخفی خود بداند. فکر می‌کرد که او فقط یک تلگرافچی است که دوست دارد ویلون بنوازد.

یقین داشت که رابطه‌ای آن طور مشکل و درهم پیچیده فقط می‌توانست با همدستی خواهرش به وجود آمده باشد. به عبارت دیگر همه چیز زیر سر او بود. حتی به او مهلت نداد از خودش دفاع کند. سوار بر کشتی بادبانی به شهر سان خو آن دِ لا سیناگا فرستادش. فرمینا داثا هرگز آن آخرین خاطره را فراموش نکرد و تا ابد دل‌چرکین باقی ماند. در آن بعدازظهری که دم در خانه از عمه‌اش خداحافظی کرد، عمه‌ای که در

درون آن لباده قهوه‌ای‌رنگ از تب می‌سوخت، لاغر و استخوانی با چهره‌ای که انگار رویش خاکستر نشسته باشد. او را دید که در زیر بارانی ریز از آن پارک گذشت و از نظرش ناپدید شد. همراه با تنها چیزهایی که در زندگی برایش باقی مانده بود. بقچه‌ای خاصِ پیردختران و دستمالی در مشت حاوی مبلغی که فقط مخارج یک ماه زندگی‌اش را کفایت می‌داد. به محضی که توانست خود را از دست اقتدار پدرانه خلاص کند، در تمام شهرهای جزایر کارائیب به جستجوی عمه‌اش پرداخت. از هر کسی که امکان داشت او را بشناسد جویا شد، ولی تقریباً تا سی سال بعد خبری به دست نیاورد؛ تا وقتی که نامه‌ای دریافت کرد که برای رسیدن به دست او مدت‌ها دست به دست گشته بود. در نامه به او اطلاع داده بودند که عمه‌اش حدود صد سال عمر کرده و در شهر آب پروردگار در بیمارستانی خاص امراض عفونی، از جهان رفته است.

لورنزو داثا اصلاً انتظار نداشت که دخترش در مورد آن بی‌انصافی ناحق و ناروا نسبت به عمه اسکولاستیکا آن طور با خشونت عکس‌العمل نشان دهد. دختر که مادر خود را به سختی به یاد می‌آورد، عمه‌اش را همیشه به عنوان یک مادر دوست داشته بود. دختر در اتاقش را قفل کرد. نه غذا می‌خورد و نه آب می‌نوشید. وقتی که عاقبت پدرش موفق شد ابتدا با تهدیدات مختلف و بعد با التماس و درخواست‌هایی که بسیار تظاهری بودند، وارد اتاق شود پلنگی ماده یافت که زخمی شده بود. پلنگی که دیگر هرگز به پانزده سالگی خود برنمی‌گشت.

سعی کرد به هر طریقی شده دل او را به دست آورد. سعی کرد به او حالی کند که در سن و سال او، عشق فقط یک سراب است و بس. سعی کرد با زبان خوش او را راضی کند تا آن نامه‌ها را پس بفرستد، به مدرسه برگردد و زانو بزند و تقاضای بخشش کند. به او قول شرف داد که خودش

پا پیش بگذارد و خواستگار مناسبی برایش پیدا کند که او را سعادتمند سازد. ولی این حرف‌ها به گوش دخترک فرو نمی‌رفت، انگار با یک مرده حرف می‌زد. گوشش بدهکار نبود. وقتی دید که شکست خورده است در ناهار روز دوشنبه دیگر طاقت از دست داد و ناسزاگویان کم مانده بود منفجر شود که دخترک چاقوی تیزی را که برای بریدن گوشت روی میز بود، به گلوی خود گذاشت، خونسرد ولی بسیار مصمم بود، با چشمانی که از حدقه بیرون می‌زد، به نحوی که پدر دیگر جرئت نکرد به تلاش خود ادامه دهد و تصمیم گرفت پیه این را به تن بمالد و برود مثل مردها پنج دقیقه با آن ماجراجوی فلک‌زده صحبت کند؛ با آن کسی که حتی به یاد نمی‌آورد دیده باشدش؛ با کسی که با موجی شوم به زندگی او پاشیده شده بود. بنابر عادت، قبل از خروج از خانه، هفت‌تیر خود را هم برداشته بود، گرچه از روی احتیاط آن را زیر پیراهن خود پنهان نموده بود.

وقتی لورنزو داثا بازوی جوان را چسبید و از میدان کلیسای جامع به سمت کافه کشیش‌ها کشاندش، هنوز نفس در سینه‌اش حبس بود. در آن‌جا یک صندلی به او تعارف کرد تا بنشیند. در آن ساعت روز، کافه هنوز مشتری نداشت و یک پیشخدمت زن سیاهپوست کاشی‌های سالن بزرگ و شیشه‌های شکسته و گرد و خاک‌گرفته را می‌شست و صندلی‌ها هنوز وارونه روی میزهای مرمر بودند. فلورنتینو آریثا اغلب دیده بود که لورنزو داثا در آن کافه با فروشندگان اسپانیولی، قماربازی می‌کرد و شراب می‌نوشید؛ با کسانی که داشتند در بارهٔ جنگ‌هایی داد و قال می‌کردند که ربطی به جنگ‌های داخلی نداشت. آگاه به تقدیر عشق، همیشه از خود سؤال می‌کرد ملاقاتی که دیر یا زود باید پیش می‌آمد چگونه خواهد بود. ملاقاتی که هیچ نیروی بشری قادر نبود جلوی آن را بگیرد، چون از ازل در سرنوشت هر دوی آن‌ها نوشته شده بود. در نظر مجسم می‌کرد که

گفتگو و بحثی خواهد بود، مخالف همدیگر. نه‌تنها به خاطر این‌که فرمینا داثا در نامه‌هایش به او یادآور شده بود که پدرش بسیار بداخلاق است و به سهولت مثل ترقه از جای درمی‌رود، بلکه چون خود او دیده بود که حتی وقتی سر میز قمار قهقهه می‌زند، چه نگاه خشمگینی دارد. همه چیز در او امل و خشن بود. آن شکم گنده. آن طرز حرف زدن که مدام در حال فرمان دادن بود و خط ریشش که به شکل حیواناتی بود که اسمشان سیاه‌گوش است. دستانی زمخت که انگشت سبابه آن با انگشتر عقیق سلیمانی باد کرده بود. تنها چیزی که در او خوشایند بود و فلورنتینو آریثا از اولین باری که راه رفتنش را دیده بود، به آن پی برده بود، این بود که درست مثل دخترش همانند یک گوزن قدم برمی‌داشت. با تمام این احوال وقتی صندلی را به او تعارف کرد تا بنشیند متوجه شد که آن قدرها هم که تصور می‌کرد وحشی نیست. نفس تازه کرد. مرد یک استکان عرق رازیانه تعارف کرد. فلورنتینو آریثا هرگز در عمرش ساعت هشت صبح عرق نخورده بود ولی آن را با کمال میل پذیرفت چون حس می‌کرد که سخت بدان نیازمند است.

لورنزو داثا در واقع درست با همان پنج دقیقه‌ای که گفته بود منظور خود را بیان کرد. و آن را هم با چنان صداقتی بر زبان آورد که فلورنتینو آریثا را خلع سلاح کرد و او را گیج بر جای گذاشت. پس از مرگ همسرش به خود قول داده بود تا تنها هدف زندگی‌اش این باشد که از دخترش یک خانم تمام و کمال بسازد. نقشه‌ای بود بس طولانی و نامعلوم، آن هم برای یک تاجر قاطر که سواد خواندن و نوشتن هم نداشت و گرچه هرگز ثابت نشده بود ولی شایع بود که دزد چهارپایان است. در استان سان خوآن دِ لا سیناگا همه پشت سرش این را می‌گفتند. یک سیگار برگ سیاه که خاص قاطرچران‌ها بود به دهان گذاشت و روشن کرد و غرولندکنان گفت: «از

بیماری بدتر، شهرت بد است.» و ادامه داد که راز موفقیت او فقط در این بود که هیچ یک از قاطرهایش مثل خود او مصممانه و مثل خرکار نمی‌کردند. حتی در بحبوحه جنگ‌ها، وقتی مزارع لگدمال می‌شدند و دهات به خاکستر می‌نشستند. دخترش بی‌آن‌که کوچک‌ترین اطلاعی از نقشه‌ای که برای آتیه او کشیده شده بود در دست داشته باشد، با ذوق و شوق در آن بازی سرنوشت شرکت می‌کرد. دختری بود بسیار باهوش و باانضباط. به مرحله‌ای که همان طور که خودش خواندن و نوشتن را به سرعت آموخته بود، همان طور هم به پدرش یاد داده بود. در دوازده سالگی چنان واقع‌بین شده بود که می‌توانست بدون کمک عمه اسکولاستیکا خانه را به تنهایی اداره کند. آه کشید و گفت: «یک قاطر چموش طلایی است.» وقتی دخترش دبستان را با بهترین معدل و گرفتن مدال افتخار به پایان رسانده بود، او متوجه شده بود که شهر سان خو آن دِ لا سیناگا برای عملی ساختن آرزویش جای بسیار کوچکی است. آن وقت زمین‌ها و چهارپایانی را که در اختیار داشت فروخته و با نیرویی تازه و شاداب و هفتاد هزار پزوس طلا در جیب به این شهر رو به ویرانی آمده بود؛ شهری که افتخاراتش را موریانه جویده و سوراخ سوراخ کرده بود. با این حال هنوز جایی بود که زنی زیبا که با روش‌های قدیمی تحصیل کرده بود با ازدواجی مناسب امکان این را به دست آورد که گل سرسبد جامعه بشود. ظهور ناگهانی فلورنتینو آریثا در آن نقشه حساب‌شده، مانعی بود بسیار غیرمترقبه. لورنزو داثا توک سیگار برگ را در استکان عرق تر کرد و پک عمیقی زد که دودی از آن بیرون نیامد، گفت: «در نتیجه آمده‌ام از شما تقاضایی بکنم...» با لحنی غمگین جمله‌اش را خاتمه داد: «خودتان را از سر راه ما کنار بکشید.»

فلورنتینو آریثا حرف‌های او را گوش می‌داد و جرعه جرعه از استکان

عرق می‌نوشید. چنان غرق در واقف شدن به گذشته فرمینا داثا شده بود که حتی به فکر این هم نیفتاده بود که وقتی حرف‌های او تمام شد، چه بگوید. ولی وقتی نوبت او شد، متوجه شد که به رغم هر جوابی، به هر حال باید تسلیم سرنوشت شود.

پرسید: «آیا با او در این مورد صحبت کرده‌اید؟»

لورنزو داثا گفت: «این دیگر به شما مربوط نیست.»

فلورنتینو آریثا گفت: «این را از این بابت از شما سؤال می‌کنم چون به نظر من اوست که باید در این مورد تصمیم بگیرد.»

لورنزو داثا گفت: «اصلاً و ابداً. این مسائل به مردها مربوط می‌شود و باید بین مردها حل شود.»

لحن صدایش تهدیدآمیز شده بود و یک مشتری که پشت میز کنار آن‌ها نشسته بود، سرش را برگرداند و نگاهی به آن‌ها انداخت. فلورنتینو آریثا با صدایی پایین‌تر صحبت کرد ولی با لحنی بس مصممانه و تا آن‌جایی که برایش مقدور بود، آمرانه.

«من به هر حال عجالتاً هیچ جوابی ندارم بدهم. باید اول ببینم عقیده او در این باره چیست. در غیر این صورت مثل این می‌ماند که به او خیانت کرده باشم.»

آن وقت لورنزو داثا به پشت صندلی تکیه داد. پلک چشمانش سرخ و مرطوب بود، چشم چپش در مدار خود چرخی زد و چپ باقی ماند. او نیز صدایش را پایین آورد.

«کاری نکنید که مجبور شوم با تپانچه به شما شلیک کنم.»

فلورنتینو آریثا حس کرد که روده‌هایش از کف سرد پر شد، ولی صدایش نلرزید چون حس کرد که حضرت مسیح مثل تکیه‌گاهی پشت سرش ایستاده است. دست روی سینه گذاشت و گفت: «شلیک کنید. هیچ افتخاری بالاتر از شهید شدن به خاطر عشق نیست.»

لورنزو داثا مجبور شد مثل طوطی‌ها به او مورب نگاه کند و با چشم چپش دنبالش بگردد. سه کلمه‌ای را که بر زبان آورد، درست و حسابی تلفظ نکرد، بلکه سه لغت را با فاصله ادا کرد: «مادر ـ به ـ خطا!»

در همان هفته دست دخترش را گرفت و او را همراه خود به سفر فراموشی برد. برایش توضیحی هم نداد. به اتاق او هجوم آورد، با آن سبیل چخماقی که از روی خشم با جویدن تنباکو کثیف شده بود. به او دستور داد تا چمدان خود را آماده کند. دختر از او پرسید که خیال دارند به کجا بروند و او در جوابش گفت: «به سوی مرگ.» دختر هراسیده از جوابی که بسیار به واقعیت شباهت داشت سعی کرد با شجاعت روزهای قبل با او مواجه بشود، ولی پدرش کمربند خود را که قلاب مسی سنگینی داشت باز کرد، دور مچ دست پیچید و چنان محکم روی میز کوبید که صدایش مثل شلیک یک تفنگ در تمام خانه طنین افکند. فرمینا داثا که به ظرفیت خود واقف بود و می‌دانست که باید چه وقت خویشتندار باشد، وسایل را آماده کرد: دو تشک حصیری و یک نتو و دو صندوق بزرگ با تمام لباس‌هایش، چون اطمینان داشت که آن سفر، سفری بدون بازگشت است.

قبل از آن‌که لباس بپوشد به حمام رفت و در را به روی خود قفل کرد و روی تکه‌ای کاغذ توالت، نامه‌ای کوتاه برای وداع با فلورنتینو آریثا نوشت. بعد با قیچی باغبانی گیس بافته خود را از پس گردن چید و آن را در جعبه‌ای مخمل که رویش زردوزی شده بود گذاشت و همراه نامه، برای او فرستاد.

سفری بود جنون‌آمیز. فقط مرحلهٔ اول آن، سوار بر قاطر همراه یک کاروان از قاطرچی‌های کوه‌های آند و از پیچ و خم سیررا نوادا، یازده روز طول کشید. در تابش آفتاب سمج زشت شد. باران‌های افقی ماه اکتبر

سراپا از آب خیسشان کرد. در عبور از لبه پرتگاه‌ها نفس در سینه حبس کردند. بخاراتی که از پایین بالا می‌زد، نفس را بند می‌آورد و خواب‌آلودشان می‌کرد. در روز سوم سفر، قاطری که از دست خرمگس‌ها جانش به لب رسیده بود، با مردی که سوارش بود، به دره سقوط کرد و به دنبال خود هفت قاطر دیگر را که با طناب به هم بسته شده بود، پایین کشید. صدای طنین فریاد آن مرد و آن حیوانات در حال سقوط، تا چندین ساعت بعد، در کوره‌راه‌ها و صخره‌های کوهستانی می‌پیچید. آن صدا تا سالیان سال بعد نیز همچنان در گوش‌های فرمینا داثا باقی مانده بود. تمام اثاثیه او که روی یکی از آن قاطرها بسته شده بودند، همراه قاطر به پایین سقوط کرد. سقوط یک قرن به طول انجامید و سرانجام در آن پایین خاتمه یافت. به قاطرچی مرده و به قاطرهای تکه‌تکه شده فکر نکرد، افسوس می‌خورد که چرا قاطر خودش نیز با طناب به آن قاطرهای سقوط‌کرده بسته نشده بود.

اولین باری بود که سوار بر قاطر سفر می‌کرد. وحشت و مشقت سفر برایش دوچندان شده بود، اطمینان داشت که دیگر هرگز فلورنتینو آریثا را نخواهد دید و نامه‌های تسکین‌دهنده او را دریافت نخواهد کرد. از همان ابتدای سفر کلمه‌ای با پدرش حرف نزده بود و پدرش نیز چنان غرق در افکار خود بود که فقط در مواقع بسیار ضروری با او حرفی می‌زد یا از طریق قاطرچی‌ها برایش پیغام می‌فرستاد. وقتی بخت یاریشان می‌کرد، در جاده به مسافرخانه‌هایی برخورد می‌کردند که غذاهای محلی کوهستانی داشتند. دختر به آن‌ها لب نمی‌زد. در مسافرخانه تخت‌های سفری کرایه می‌کردند؛ تخت‌هایی که عرق بدن و ادرار از مدت‌ها قبل در آن‌ها نفوذ کرده و لکه‌هایش بر جای مانده بود. ولی آن‌ها اغلب شب‌ها را در اردوگاه‌های سرخ‌پوستان بومی به سر می‌بردند. خوابگاه‌هایی در هوای

آزاد در لب جاده که با تیرک‌های چوبی ساخته شده و سقفشان را با شاخه‌های نخل پوشانده بودند. هر رهگذری حق داشت تا سحر در آن‌جا بماند. فرمینا داثا موفق نشد حتی یک شب را با آرامش به صبح برساند. از ترس، عرق سرد می‌ریخت و در آن ظلمت به رفت و آمد مسافرانی گوش می‌داد که در سکوت محض، حیوانات خود را به تیرک‌ها می‌بستند و ننوهای بزرگ خود را نیز به هر جایی که امکان داشت آویزان می‌کردند.

غروب وقتی اولین مسافران وارد می‌شدند، آن‌جا ساکت و آرام بود، ولی همین که سحر می‌شد به بازار مکاره تبدیل می‌گردید. با ننوهایی که بدون نظم و ترتیب این‌جا و آن‌جا، بالا و پایین، آویخته شده بودند. پرندگان لنگ‌درازی که سرپا چرت می‌زدند، و خشم بزغاله‌ها که به تیرک‌ها بسته شده بودند و داد و قال خروس‌های جنگی در قفس‌های ویژه که به خاطر گرانبها بودن به کاخ‌های فرعون‌های مصری شباهت داشت و صدای نفس‌نفس زدن سگ‌های کوهستانی که به آن‌ها آموخته بودند به خاطر خطرات جنگ، پارس نکنند و زوزه هم نکشند. لورنزو داثا به این چیزها عادت داشت، نیمی از عمرش را در چنان مناطقی به خرید و فروش چهارپایان گذرانده بود و تقریباً همیشه هنگام سحر، دوستان قدیمی خود را ملاقات می‌کرد. ولی برای دخترش عذابی بود مداوم. بوی گند ماهی دودی به بی‌اشتهایی حاصل از غم و غصه‌اش اضافه می‌شد و اشتهایش را به کلی کور می‌کرد. اگر دیوانه نشد فقط به خاطر این بود که مدام خاطره فلورنتینو آریثا دلداری‌اش می‌داد. نه، بدون هیچ گونه شک و شبهه، آن‌جا سرزمین فراموشی نبود.

وحشت دائمی دیگر جنگ بود. از ابتدای سفر به آن‌ها گفته بودند این خطر وجود دارد که در راه به نیروهای درگیر جنگ برخورد کنند. قاطرچی‌ها راه تشخیص کدام طرفی بودن آن‌ها را یادشان داده بودند تا

بتوانند جواب‌های مناسب حال بدهند. اغلب به گروهی سرباز سواره‌نظام برخورد می‌کردند که افسری فرمانده آن‌ها بود و به راه افتاده بودند تا سرباز جمع کنند. آن‌ها را قاپ می‌زدند، درست مثل موقعی که با کمند گاوهای جوان را به دام می‌کشانند. فرمینا داثا با آن همه وحشیگری چیزی را که برایش از دور مانند افسانه بود، در جلوی چشم می‌دید. یک شب، یک گروه نظامی که معلوم نبود به چه دسته‌ای تعلق دارند به آن‌جا شبیخون زدند، دو نفر از افراد کاروان آن‌ها را دستگیر کردند و در فاصله کمی از آن خوابگاه به درختی دار زدند. لورنزو داثا که حتی آن‌ها را نمی‌شناخت، از دار به پایین کشاندشان و مثل دو مسیحی واقعی به خاکشان سپرد. کارش به خاطر شکرگزاری از پروردگار هم بود؛ از این‌که جان سالم به در برده بود، سپاسگزار بود و حق هم داشت. مهاجمان با تفنگی که روی سینه‌اش هدف گرفته بودند او را از خواب بیدار کرده و فرمانده آن‌ها که به چهره خود خاک زغال مالیده بود و اونیفورمی پاره به تن داشت، نوری به چهره او افکنده و پرسیده بود که طرفدار آزادیخواهان است یا محافظه‌کاران. لورنزو داثا هم گفته بود: «نه از این و نه از آن. من صرفاً یک سلطنت‌طلب اسپانیولی هستم و بس.»

فرمانده گفته بود: «چه سعادتی!»

و همان طور که بازوی خود را به عنوان درود بالا برده بود و آن‌جا را ترک می‌کرد، گفته بود: «زنده‌باد شاه!»

دو روز بعد به دشتی نورانی رفتند که دهکده پر از سرور و شادی وایه‌دوپار[1] در آن‌جا قرار داشت. در حیاط‌ها خروس‌جنگی به جان هم انداخته بودند، از گوشه کنار هر خیابان صدای نواختن آکوردئون به گوش می‌رسید. اسب‌سوارانی روی اسب‌های اصیل می‌تاختند و صدای

1. Valledupar

ناقوس‌های کلیسا و فشفشه به گوش می‌رسید. داشتند قلعه‌ای را برپا می‌ساختند که تماماً از مواد آتش‌بازی درست شده بود. فرمینا داثا حتی متوجه نشد که در آن‌جا جشنی برپاست. در خانه دایی او لیزیماکو سانچز[1] مسکن گرفتند که شخصاً در جاده اصلی به پیشوازشان رفته بود. گروهی اقوام جوان را هم همراه کشانده بود که همگی سوار بر اسب بودند. اسب‌هایی همه از بهترین نژادی که در آن استان یافت می‌شد. سوار بر آن اسب‌ها، از میان سر و صدای آتش‌بازی‌های دهکده عبور کرده بودند. خانه، در میدان بزرگ دهکده درکنار کلیسایی قرار داشت که مال عهد استعمار اسپانیولی‌ها بود و به خاطر اتاق‌های وسیع و سایه‌دار خود به خانه‌های بیرون از شهر شباهت داشت. راهروی آن، در مقابل باغچه‌ای پر از درختان میوه، بوی عطر شیره داغ نیشکر می‌داد.

همین که در اسطبل از قاطرها پایین آمدند، اتاق‌های پذیرایی مملو شد از اقوام ناشناسی که با تعارفات و مهربانی‌های تظاهری خود فرمینا داثا را کلافه کرده بودند. در آن وضعیت قادر نبود به هیچ موجودی علاقه نشان دهد. با ماتحتی که از زور نشستن روی زین قاطر ناسور شده بود، از زور خواب داشت هلاک می‌شد و علاوه بر آن اسهال هم گرفته بود. تنها چیزی که دلش می‌خواست یک محل ساکت و خلوت بود تا بتواند به دل راحت گریه کند. دختردایی‌اش ئیلده‌براندا سانچز[2] که دو سال از او بزرگ‌تر بود و همان حالت تکبرانه سلطنتی را در خود داشت تا چشمش به او افتاد فوراً حالش را درک کرد. خود او نیز داشت روی ذغال‌های گداخته عشقی بی‌باکانه می‌سوخت. طرف‌های غروب او را همراه خود به اتاق خوابش که می‌خواست با او قسمت کند برد. با دیدن آن زخم‌های روی لنبرهای او متعجب ماند که چطور هنوز زنده است. با کمک مادرش

1. Lisímaco Sánchez 2. Hildebranda Sánchez

که زنی بود بسیار مهربان و چنان به شوهر خود شباهت داشت که انگار خواهر و برادری دوقلو هستند، او را به حمام برد و روی زخم‌هایش مرهم‌های گیاهی گذاشت. در همان حال ترکیدن آن قلعه آتش‌بازی همانند صدای رعد بنای خانه را از بن تکان می‌داد.

میهمانان طرف‌های نیمه‌شب آن‌جا را ترک کردند و رفتند. جشن عمومی چندین شاخه شد. دختردایی ئیلده‌براندا یک پیراهن خواب بلند کتانی نازک به فرمینا داثا قرض داد تا با آن بخوابد و به او کمک کرد تا در بستری با ملافه‌های لطیف و نازبالش‌های پرقو دراز بکشد. از این سعادت به وحشت افتاد و دستپاچه شد. هنگامی که عاقبت با هم در اتاق خواب تنها ماندند، دختردایی در اتاق را قفل کرد و از زیر تشک حصیری تختخوابش پاکت بزرگی که از کاغذ مانیل[1] بود بیرون کشید. روی پاکت لاک و مهر رسمی تلگرافخانه ملی دیده می‌شد. برای فرمینا داثا کافی بود تا نگاهی به آن نگاه درخشان و شیطنت‌آمیز دختردایی بیندازد و قلبش بار دیگر با خاطره عصارهٔ عطر گل‌های گاردنیای سفید آکنده شود. بعد، بلافاصله با دندان لاک و مهر روی پاکت را خرد کرد و آن وقت تا سحر اشک ریخت و آن یازده تلگراف غیرقانونی را در سیل اشک خود خیس نمود.

بعد جریان کشف شد. لورنزو داثا قبل از پاگذاشتن به سفر، مرتکب اشتباه بزرگی شده بود. به برادرزن خود لیزیماکو سانچز تلگراف زده بود تا او را از آن سفر باخبر کند و برادرزن نیز به نوبه خود اقوام بسیار، چه دور و چه نزدیک را که در دهات اطراف و شهرهای دیگر می‌زیستند با تلگراف مطلع ساخته بود. به این ترتیب فلورنتینو آریزا نه‌تنها به تمام

---

۱. نوعی کاغذ که از درختان خاصی در جزایر مانیل درست می‌کنند. اغلب با الیاف این درخت طناب می‌سازند. ـ م.

برنامه سفر آن‌ها پی برده بود بلکه با همدستی برادرانه تمام تلگرافچی‌ها موفق شده بود فرمینا داثا را تا آخرین مقرش در کابودلاولا دنبال کند. بدان طریق با او رابطه‌ای را برقرار ساخت که از وقتی پا به دهکده وایه‌دوپار گذاشت که سه ماه در آن‌جا ماند تا انتهای سفر که یک سال و نیم بعد، در ریوآچا خاتمه یافت، ادامه پیدا کرد. زمانی که لورنزو داثا دیگر خیالش راحت شد که دخترش همه چیز را فراموش کرده و در نتیجه تصمیم گرفت تا به خانه خودشان مراجعت کنند، حتی تصور هم نمی‌کرد که چقدر در مراقبت خود سهل‌انگاری کرده است. تمام حواسش رفته بود پی آن همه ستایش از جانب اقوام زن سابق خود که پس از سال‌های سال عاقبت از جدال بر ضد هم دست کشیده و او را مثل یکی از کسان خود با آغوش باز پذیرفته بودند. گرچه از سفرش چنان قصدی نداشت، اما سفری بود موجب آشتی‌ای دیررس. در واقع خانواده فرمینا سانچز با ازدواج او با مردی مهاجر و بدون اصل و نسب به شدت مخالفت نموده بودند. مردی که مدام و بی‌دلیل فخرفروشی می‌کرد. دهاتی و زمخت و بی‌تربیت بود. مدام در حال معامله و خرید و فروش قاطرهای کوهستانی بود و چنان به نظر ساده می‌نمود که واضح بود کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه دارد. ولی او به هر قیمتی که شده بود، می‌بایستی با آن ازدواج، خود را با آن خانواده وصل می‌کرد؛ خانواده‌ای به سبک خانواده‌های دیگر آن منطقه؛ قبیله‌ای در هم پیچیده با زن‌هایی بسیار شجاع و مردانی رقیق‌القلب، متعصب و سخت مقید و پابند ناموس و آبرو و حیثیت خانوادگی، آن هم به مرحله جنون، با تپانچه‌ای دم دست که هر آن آماده شلیک بود. با این حال فرمینا سانچز دو پای خود را در یک کفش کرد و با لجبازی و اراده‌ای راسخ که از عشق‌های متضاد سرچشمه می‌گرفت، اصرار کرد با آن مرد ازدواج کند. از لج خانواده‌اش با او ازدواج کرده بود. آن هم چنان با عجله و

چنان اسرارآمیز که همه را به شک انداخته بود که آن ازدواج به خاطر عشق نبوده و صرفاً برای پوشاندن عملی است زودتر از موعد. یک کلاه شرعی است که بر اشتباه به خوبی سرپوش می‌گذارد.

بیست و پنج سال بعد، لورنزو داتا هنوز حالیش نمی‌شد که آن همه سختگیری نسبت به ماجرای عاشقانه دخترش، درست تکرار همان عیب و نقص داستان خودش است. با برادرزن و اقوام دیگر در آن مورد آه و ناله و شکایت می‌کرد، درست عین زمانی که خود آن‌ها در مورد ازدواج او، آه و ناله و شکایت و اعتراض کرده بودند. به هر حال دخترش از وقتی که او صرف درددل و شکایت می‌کرد، استفاده می‌کرد و فرصت به دست می‌آورد تا به عشق خود رسیدگی کند. در نتیجه همان طور که پدرش در زمین‌های حاصلخیز برادرزن، مشغول اخته کردن گاوهای نر جوان و رام کردن قاطرهای چموش بود، او آزادانه با گروه دخترهایی‌ها به سرپرستی ئیلده‌براندا که از همه آن‌ها خوشگل‌تر و با او همدست‌تر بود به گردش می‌رفت. آن دختر با عشقی بدون آتیه، عاشق مردی بود که بیست سال از خودش بزرگ‌تر بود و دلش به این خوش بود تا فقط از دور نگاهی دزدکی با او رد و بدل کند.

پس از اقامتی که بیش از حد در دهکده وایه‌دوپار طول کشیده بود، سفر خود را ادامه دادند. از کوه‌ها پایین رفتند و به دشت‌هایی پر از گل پا گذاشتند که مثل رؤیا زیبا بود. به هر دهکده‌ای می‌رسیدند، درست مثل همان دهکده اول، با آتش‌بازی و موسیقی و ترقه درکردن به آن‌ها خیرمقدم گفته می‌شد. اقوام جدیدی را ملاقات می‌کرد که همدست او بودند و پیغام‌های تلگرافی را بلافاصله به گوش او می‌رساندند. چندی نگذشت که فرمینا داتا متوجه شد که ورود او در یک بعدازظهر به دهکده وایه‌دوپار هیچ فرقی با ورود او به آن دهکده دیگر ندارد. دید که در آن

دهات حاصلخیز تمام روزهای هفته را مثل روزهای تعطیلی به سر می‌برند و خوش می‌گذرانند. میهمانانی که وارد می‌شدند، شب‌ها را در هر جایی که پیش می‌آمد می‌خوابیدند و هر وقت هم گرسنه می‌شدند، محلی را برای سد جوع پیدا می‌کردند. چون درِ خانه‌ها به روی همه باز بود، همیشه تنوبی به درختی بسته شده بود و روی اجاق هم همیشه سه نوع خورشت در حال پختن بود، چراکه هر آن ممکن بود میهمانی سرزده بدون اطلاع ورود با تلگراف، وارد شود. تقریباً همیشه هم درست همان طور می‌شد. ثیلده‌براندا سانچز، دخترعمه‌اش را در آن سفر همراهی کرده بود. او را در آن هزارراه پر از پیچ و خم خانوادگی پیش برد و به سرچشمه اصلی رساند. فرمینا داثا که با اصل و نسب خود آشنایی یافته بود، برای اولین بار حس کرد که اعتماد به نفس به دست آورده است، حس می‌کرد که همدستانی دارد که از او حمایت می‌کنند، ریه‌هایش پر از هوای تازه‌ای شده بود که به او آزادی عطا می‌کرد. بار دیگر آرامش خود و شور زندگی را به دست آورد. حتی در آخرین سال‌های عمرش، آن سفر را به خاطر می‌آورد؛ سفری که با وضوح فریبندهٔ دلتنگی، در خاطره‌اش به جای آن‌که دور شود، نزدیک‌تر می‌شد.

یک روز طرف‌های غروب که از گردش روزانه برمی‌گشت، سخت متحیر شده بود، آن هم از کشف این‌که نه‌تنها بدون عشق که در مخالفت با عشق هم می‌توان احساس سعادت کرد. آن حیرت سخت به وحشتش انداخت. یکی از دخترهایش غیرمترقبه به اتاقی پاگذاشته بود که پدر و مادرش در آن با لورنزو داثا محرمانه گفتگو می‌کردند. به آن‌ها پیشنهاد کرده بود برای دخترش ازدواجی ترتیب بدهند. آن هم با تنها وارث ثروت سرشار کلئوفاس مسکوته.[1] فرمینا داثا او را می‌شناخت. او را دیده بود که

1. Cleofás Moscote

چگونه سوار بر اسب، همراه اسب‌های اصیل خود، در میدان‌ها یورتمه می‌رفت. با زینت‌آلاتی چنان مجلل و غنی که انگار برای مراسم نماز کلیسا به‌کار رفته بودند. خودش خوش‌پوش و زرنگ بود و چشمانی خمار و مژگانی چنان بلند داشت که دل سنگ را هم آب می‌کرد. ولی دختر او را با خاطره فلورنتینو آریثا مقایسه کرد، با آن ریخت لاغرمردنی که زیر درختان بادام باغ ملی نشسته و کتاب شعری روی زانوهایش باز کرده بود. نه، در آن مقایسه، حتی سایه شکی هم در قلب خود پیدا نکرد.

در آن روزها ئیلده‌براندا سانچز که به نزد زنی فالگیر رفته و از پیشگویی‌های او حیرت‌زده شده بود قلبش آکنده از امید بود. فرمینا داثا هم که از نقشه‌هایی که پدرش برای او در نظر گرفته بود، سخت هراسیده بود، به نزد آن فالگیر رفت. ورق‌ها می‌گفتند که او آیندهٔ درخشانی در انتظار دارد: ازدواجی سعادتمند و بس طولانی. با آن پیشگویی‌ها قوت قلب گرفت چون هرگز نمی‌توانست تصور کند که آن آتیه درخشان با مرد دیگری بجز مردی باشد که عاشقش بود. چنان خاطرجمع شده بود که بار دیگر با اراده‌ای راسخ، تعیین سرنوشت خود را به دست گرفت. و آن‌چنان بود که آن مکاتبات تلگرافی با فلورنتینو آریثا دیگر فقط کنسرتی نبود از امیدهای نویدبخش، بلکه به صورتی عملی‌تر در آمده بود و تعداد آن نیز بیش‌تر شده بود. تاریخ‌هایی را تعیین می‌کردند، راه‌هایی را انتخاب می‌کردند و حاضر بودند تا جان خود را به خطر اندازند. تصمیم گرفته بودند که تا همدیگر را دیدند، بدون مشورت با این و آن، در هر جایی و هر زمانی که شده بود با هم ازدواج کنند. فرمینا داثا این قول و قرار را چنان جدی تلقی کرده بود که وقتی پدرش در دهکده فونسکا[1] به او اجازه داد تا در اولین ضیافت رقص خود به عنوان دختری بالغ شرکت کند، فکر کرد

1. Fonseca

که بدون اجازه رسمی نامزدش قادر نیست در آن جشن شرکت کند. فلورنتینو آریثا، آن شب در آن میهمانخانه بود و داشت با لوتار توگوت ورق‌بازی می‌کرد که به او خبر دادند تلگرافی بسیار فوری در انتظار اوست.

تلگرافچی دهکده فونکا با هفت ایستگاه دیگر تماس گرفته بود تا فرمینا داثا بتواند از فلورنتینو بپرسد که اجازه دارد در آن جشن رقص شرکت کند یا نه. ولی فرمینا حتی با گرفتن جواب مثبت هم، قانع نشد و خواست تا تلگرافچی آن طرف سیم ثابت کند که جواب واقعاً مال فلورنتینو آریثا است. و فلورنتینو بیش از آن‌که به خود ببالد، حیرت‌زده شد و جمله‌ای را تلگراف کرد که شکی باقی نمی‌گذاشت: «به او بگویید که به ملکه الهه‌ها سوگند.» فرمینا داثا رمز را درک کرد، به اولین ضیافت رقص خود رفت، تا ساعت هفت صبح در آن‌جا ماند و بعد به سرعت به خانه برگشت تا لباس عوض کند و با عجله به مراسم نماز کلیسا برود. در آن زمان، در ته صندوق خود، نامه‌هایی بسیار بیش‌تر از نامه و تلگراف‌هایی که پدرش از او ربوده بود، پنهان کرده بود. یاد گرفته بود که مثل زن‌های شوهردار رفتار کند. پدرش تغییراتش را به این حساب گذاشته بود که سرانجام زمان و دوری، رؤیاهای نوجوانی او را خاموش کرده است، با این حال هرگز در بارهٔ نقشهٔ ازدواج با او صحبتی نکرد. رفتار آن‌ها با هم رسمی باقی ماند. از زمانی که پدرش عمه اسکولاستیکا را بیرون کرده بود، رفتارشان رسمی شده بود و همین مسئله باعث شده بود که همزیستیشان چنان آرام پیش برود که همه خیال کنند رابطه‌شان کاملاً بر علاقه و عاطفه‌ای دوجانبه استوار است.

در همان دوران بود که فلورنتینو آریثا تصمیم گرفت تا در نامه‌هایش به او بگوید که خیال دارد به خاطر او برود و گنجینهٔ سدفون آن کشتی

غرق‌شده را به دست آورد. واقعیت داشت. در بعدازظهری نورانی یکمرتبه به او الهام شده بود. به دریا نگاهی انداخته و دیده بود چنان صاف است که به یک صفحه فلزی شباهت دارد. خزه‌هایی با گل‌های مسموم‌کننده انبوه ماهی‌ها را به سطح آب کشانده بود. پرندگان ماهی‌خوار، بال‌زنان در آسمان جمع شده بودند و ماهیگیران در قایق‌های خود با پاروها از روی معجزهٔ ممنوع فراریشان می‌دادند؛ استفاده از گل‌های زهرآلودی که ماهی‌ها را بی‌هوش می‌کردند از همان زمان استعمار ممنوع شده بود. با این حال عملی بود بسیار عادی در بین ماهیگیران کارائیب. در روز روشن هم به این شیوه ماهی می‌گرفتند تا زمانی که عاقبت استفاده از دینامیت مرسوم شد. یکی از سرگرمی‌های فلورنتینو آریثا در زمانی که فرمینا داثا در سفر بود این بود که به روی صخره‌ها می‌رفت تا تماشا کند که چگونه ماهیگیران قایق‌های خود را با تورهای بزرگ ماهیگیری پر می‌کردند؛ با ماهی‌های به خواب‌رفته. در همان حال یک گروه پسربچه که مثل سگ‌ماهی شنا می‌کردند از کسانی که در آن‌جا بودند تقاضا می‌کردند سکه‌ای به دریا بیندازند تا آن‌ها بروند و آن را از ته دریا بیرون بیاورند. همان پسربچه‌ها بودند که با شنا خود را به کشتی‌های اقیانوس‌پیما می‌رساندند و در آمریکا و اروپا مقالات بسیاری از مهارت زیرآبی رفتن آن‌ها نوشته شده بود. فلورنتینو آریثا با آن‌ها از خیلی وقت پیش آشنایی داشت، خیلی قبل از عشق. ولی هرگز به فکرش نرسیده بود که ممکن است آن‌ها بتوانند گنجینهٔ مدفون در دریا را بیرون بیاورند. آن روز بعدازظهر به آن فکر کرد و از روز یکشنبه بعد تا تقریباً یک سال بعد، به هنگام بازگشت فرمینا داثا، دلیل دیگری نیز پیدا کرد تا غرق در افکار تب‌آلود، به هذیان فرو برود. اثوکلیدس،[1] یکی از آن

1. Euclides

پسربچه‌های شناگر، پس از فقط ده دقیقه صحبت با او، درست به اندازه خود او از برنامهٔ کشفیات زیر دریا به هیجان آمده بود. فلورنتینو آریثا تا وقتی که از مهارت او در زیرآبی رفتن و قایقرانی مطمئن نشد، منظور اصلی‌اش را نگفت. تازه آن وقت هم تمام و کمال نگفت. از او پرسید که می‌تواند نفس در سینه حبس کند و به عمق بیست متری دریا برود؟ ائوکلیدس جواب داد: «بله.» از او پرسید که می‌تواند یک قایق ماهیگیری را به تنهایی، بدون هیچ گونه ابزاری در دریایی طوفانی، صرفاً با هوش و غریزه خود راهنمایی کند؟ ائوکلیدس جواب داد: «بله.» از او پرسید که می‌تواند محل معینی را در فاصله شانزده میل دریایی شمال شرقی بزرگ‌ترین جزیره مجمع‌الجزایر سوتاونتو، در زیر آب جستجو کند؟ ائوکلیدس جواب داد: «بله.» از او پرسید که آیا شب‌ها می‌تواند قایقرانی کند و راه خود را تنها با نگاه به ستارگان بیابد؟ ائوکلیدس جواب داد: «بله.» از او پرسید حاضر است این کارها را با همان مزد روزانه‌ای که از کمک به ماهیگیران دریافت می‌کند، انجام دهد؟ ائوکلیدس جواب داد: «بله.» او فقط روزهای یکشنبه پنج رئاله بیش‌تر می‌گرفت. از او پرسید می‌تواند در مقابل کوسه‌ها از خود دفاع کند؟ ائوکلیدس جواب داد: «بله.» او حیله‌هایی جادویی بلد بود و آن‌ها را می‌ترساند و دور می‌کرد. از او پرسید که می‌تواند رازی را در سینه نگاه دارد و حتی اگر او را در ساختمان دادگاه مذهبیون شکنجه کردند آن را فاش نکند؟ ائوکلیدس جواب داد: «بله.» او به هر حال هرگز جواب منفی نمی‌داد و جواب‌های مثبت او نیز چنان قانع‌کننده بود که جای شک و شبهه‌ای باقی نمی‌گذاشت. عاقبت شروع کرد به حساب کردن: کرایهٔ قایق، کرایهٔ پارو، کرایهٔ تور ماهیگیری تا کسی به رفت و آمد آن‌ها سوءظن نبرد. علاوه بر این‌ها باید همراه خود مواد غذایی می‌بردند با یک غرابه آب شیرین آشامیدنی، یک فانوس نفتی، یک دسته شمع از پیه آب‌شده و یک شیپور خاص شکارچیان که در

صورت لزوم بتوانند طلب کمک بکنند.

پسرک حدود دوازده سال داشت. چابک و زرنگ بود. یکنفس حرف می‌زد. اندام لاغرش به مارماهی شباهت داشت، انگار آن طور درست شده بود تا بتواند از پنجره مدور و کوچک کشتی به داخل بخزد. پوست بدنش چنان در تابش آفتاب سوخته بود که نمی‌شد رنگ واقعی آن را تشخیص داد و همین باعث شده بود تا چشم‌های درشت و زردرنگش را درخشان‌تر نمایان کند. فلورنتینو آریثا بلافاصله به این نتیجه رسید که برای آن ماجرا، شریک بهتری پیدا نخواهد کرد. بدون آن‌که وقت خود را بیهوده تلف کنند، از روز یکشنبهٔ بعد، ماجرا را آغاز کردند.

کلهٔ سحر، سفر دریایی خود را از اسکلهٔ ماهیگیران آغاز کردند. آنچه لازم داشتند، همراهشان بود. همه چیز روبراه بود. ائوکلیدس تقریباً برهنه بود و مثل همیشه فقط یک تکه پارچه به کمر بسته بود. فلورنتینو آریثا کت بلند فراک به تن داشت، با کلاهی که فقط مردان خوش‌قیافه به سر می‌گذاشتند، چکمه‌های چرمی واکس‌زده و آن فکل شاعرانه. کتابی هم همراه برداشته بود که تا رسیدن به آن جزایر بخواند و حوصله‌اش سر نرود. از همان اولین یکشنبه ملتفت شد که به راستی ائوکلیدس دریانوردی ماهر و در ضمن غواص خوبی است. با دریا آشنایی کامل داشت. می‌دانست از کدام خلیج‌ها باید دوری کنند؛ خلیج‌هایی که پر از آت و آشغال و خرده‌چوب بودند. می‌توانست با تکیه به جزئیاتی غیرقابل تصور، تاریخ غرق شدن کشتی‌ها را شرح بدهد، حتی کشتی‌هایی که چوب‌هایش پوسیده بودند. قدمت راهنماهای شناور سطح دریا را می‌دانست. به هر آشغالی که برمی‌خوردند می‌دانست که باقی‌مانده چه چیزی است. می‌دانست زنجیری که اسپانیولی‌ها با آن جلوی خلیج‌ها را می‌بستند چند حلقه داشته است. آن همه معلومات فلورنتینو آریثا را به

این واهمه انداخته بود که شاید پسرک منظور واقعی سفرشان را هم می‌داند، اما با چند سؤال زیرکانه موفق شد بفهمد که روح اثوکلیدس از آن کشتی غرق‌شده بی‌اطلاع است.

فلورنتینو آریثا از همان اولین باری که داستان آن گنج را در مسافرخانه شنیده بود، تا آن‌جایی که برایش مقدور بود سعی کرده بود اطلاعاتی در مورد عادات آن کشتی‌ها به دست آورد. فهمیده بود که کشتی سان‌خوزه تنها کشتی غرق‌شده بر آن مرجان‌های عمق دریا نیست. در واقع کشتی جلودار کشتی‌های دیگری بوده متعلق به ناوگان زمینی که پس از ماه مه سال ۱۷۰۸، از نمایشگاه افسانه‌ای شهر پورتوبیو[1] در پاناما به آن‌جا آمده بود. در آن شهر قسمت اعظم آن گنج را بار کرده بودند. سیصد صندوق از نقره‌های کشور پرو و شهر وراکروز. صد و یک صندوق مروارید که در جزیره کنتادورا[2] به دست آورده و در همان جا هم مرواریدها را شمرده بودند. کشتی در طی آن یک ماه طولانی که لنگر انداخته بود، هر روز و هر شب شاهد جشن عمومی بود. بقیه گنج را در این‌جا بار کرده بودند؛ گنجی که برای جلوگیری از سقوط سلطنت اسپانیا در نظر گرفته شده بود: صد و شانزده صندوق زمرد از معادن موسو و سوموندوکو، به اضافه سی میلیون سکهٔ طلا.

ناوگان زمینی لااقل از دوازده کشتی در اندازه‌های مختلف تشکیل شده بود و از همین بندر سفو خود را آغاز کرده بود، البته با یک گروهان نظامی محافظ فرانسوی که بسیار مجهز بودند و با این حال موفق نشده بودند در مقابل شلیک توپ‌های گروهان انگلیسی به فرماندهی چارلز ویجر که در مجمع‌الجزایر سوتاونتو در نزدیک خلیج در انتظار آن‌ها بود، مقاومت کند. در این صورت سان‌خوزه تنها کشتی غرق‌شده نبود. گرچه

---

1. Portobello 2. Contadora

هیچ سند و مدرکی در دست نبود تا واقعاً ثابت کند که چند کشتی غرق‌شده و چند کشتی از آتش توپ‌های انگلیسی جان سالم به در برده است. تنها چیزی که واضح و شک و شبهه‌ای در آن نبود، این بود که دریاسالار یکی از اولین کسانی بود که غرق شد به اضافه گروه کارمندان و ناخدا که بی‌حرکت سر جای خود مانده بود. و آن کشتی، همان کشتی‌ای بود که بار آن از سایر کشتی‌ها خیلی بیش‌تر بود.

فلورنتینو آریثا از روی نقشه‌های دریایی آن زمان، مسیر کشتی‌ها را فراگرفته بود و تصور می‌کرد که موفق شده است بفهمد که محل غرق‌شدن کجاست. از میان خلیج بین دو قلعه نظامی بوکا چیکا عبور کردند و پس از چهار ساعت دریانوردی به دریای وسیع مجمع‌الجزایر رسیدند. آب، چنان صاف بود که مرجان‌های کف دریا را می‌دیدی و می‌توانستی آن خرچنگ‌های بزرگ به خواب رفته را به آسانی به چنگ آوری. هوا چنان لطیف و دریا چنان آرام و بلورین بود که فلورنتینو آریثا خیال می‌کرد حالت خود اوست که آن طور در دریا منعکس شده است. در انتهای آن آب‌های آرام و بی‌حرکت، در فاصله دو ساعت قایقرانی بعد از بزرگ‌ترین جزیره، محلی بود که آن کشتی غرق شده بود.

فلورنتینو آریثا که در زیر آفتاب سوزان و در لباس رسمی و خفه‌کننده‌اش، خفقان گرفته بود، نقطه‌ای را به اثوکلیدس نشان داد و گفت که تا عمق بیست‌متری پایین برود و هر چه می‌بیند همراه خود بالا بیاورد. آب، چنان صاف و تمیز بود که جنبش او را در آن پایین به خوبی می‌دید. مثل یک کوسه، در بین کوسه‌های آبی‌رنگ پیش می‌رفت. کوسه‌ها دور و برش در حرکت بودند، اما آزاری به او نمی‌رساندند. بعد دید که در میان مرجان‌ها از نظر ناپدید شد و درست موقعی که فکر می‌کرد نباید نفسی برایش باقی مانده باشد، صدای او را از پشت سر شنید. اثوکلیدس سرپا

ایستاده بود و بازوان خود را بالا برده بود. آب فقط به کمرش می‌رسید. مجبور شدند به جاهایی بروند که دریا عمیق‌تر باشد. البته مدام به سمت شمال. از روی ماهی‌های عظیم‌الجثه خونسرد و هشت‌پاهای خجالتی قایقرانی می‌کردند، از روی گلزارهایی که در ظلمت فرو رفته بودند. تا این‌که ائوکلیدس گفت که دارند بیهوده وقت تلف می‌کنند.

گفت: «اگر به من نگویید دقیقاً در جستجوی چه هستید، من نمی‌دانم عقب چه چیز بگردم.»

ولی او نگفت. آن وقت ائوکلیدس به او پیشنهاد کرد که بهتر است خود او هم لخت شود و همراه او پایین برود. لااقل برای دیدن آن آسمان دیگر در زیر جهان: خوشه‌های مرجانی در کف دریا. ولی فلورنتینو آریثا معتقد بود که خداوند دریا را برای این آفریده است تا فقط آن را از پنجره نگاه کنی. او هرگز شنا یاد نگرفته بود. کمی پس از بعدازظهر هوا ابری و سرد و مرطوب شد. تاریکی همه جا را گرفت و مجبور شدند با نگاه به فانوس دریایی بندر بازگردند. قبل از رسیدن به خلیج، دیدند که کشتی اقیانوس‌پیمای فرانسوی خودشان از نزدیکی آن‌ها عبور کرد. تمام چراغ‌هایش روشن بود، عظیم‌الجثه و سفیدرنگ. پشت سر بوی عطر غذاهای لذیذ و گل کلم پخته بر جای می‌گذاشت.

سه یکشنبه را از دست دادند و عاقبت فلورنتینو آریثا برای این‌که وقت بیش‌تری هدر نداده باشد، مجبور شد نقشه و رازش را تمام و کمال به ائوکلیدس بگوید. آن وقت پسرک در آن نقشه جستجو تغییراتی به وجود آورد. از روی کانال باستانی خط مسیر کشتی‌های قدیمی به راه افتادند که در صدکیلومتری مشرق جایی قرار داشت که فلورنتینو آریثا پیش‌بینی می‌کرد. پس از گذشت تقریباً دو ماه، در یک بعد از ظهر بارانی در دریا، ائوکلیدس بیش از حد در زیر آب باقی ماند. قایق چنان از جای

خود دور شده بود که او مجبور شد نیم‌ساعت شنا کند تا خودش را به آن‌جا برساند، چون فلورنتینو آریثا بلد نبود پارو بزند و قایق را نزدیک کند. عاقبت وقتی به قایق رسید، برای ثابت کردن پافشاری خود، پیروزمندانه، دو جواهر زنانه را از دهان بیرون کشید و به او نشان داد.

آنچه را که پسربچه تعریف می‌کرد چنان شگفت‌انگیز بود که فلورنتینو آریثا به خود قول داد حتماً شنا فرابگیرد و تا آن جایی که برایش امکان دارد در دریا پایین برود و آن شگفتی‌ها را به چشم خود ببیند. پسرک تعریف می‌کرد که در آن نقطه، فقط در عمق هیجده‌متری چندین و چند کشتی بادبانی قدیمی روی مرجان‌ها افتاده‌اند و تعداد آن‌ها آن‌قدر زیاد است که قابل شمارش نیستند. تعریف کرد که مسئلهٔ معمایی و جالب این است که اسکلت آن کشتی‌ها به مراتب از کشتی‌هایی که در بندر صف کشیده‌اند، سالم‌تر باقی مانده است. تعریف کرد که بعضی از کشتی‌های قدیمی، هنوز بادبان‌های صحیح و سالم دارند و تمام کشتی‌های غرق‌شده به خوبی در عمق دریا به چشم می‌خورند. انگار در همان لحظه غرق شده بودند. گویی همان خورشید ساعت یازده صبح روز شنبه نهم ژوئن، هنگامی که غرق شده بودند، همچنان به روی آن‌ها می‌تابد. چنان غرق در تخیلات خود بود که همه چیز را با هیجان و نفس‌نفس‌زنان تعریف می‌کرد. از تمام آن کشتی‌ها آشکارتر همان کشتی سان‌خوزه بود که اسمش را با حروفی طلایی روی بدنه نوشته بودند ولی در ضمن به خاطر آن توپ‌های انگلیسی‌ها، بیش‌تر از بقیه صدمه دیده بود. تعریف می‌کرد که در داخل آن یک ماهی هشت‌پا دیده است با بیش از سیصد سال عمر و پاهای درازی که از لوله‌های توپ کشتی بیرون زده‌اند. هشت‌پا در آن سال‌ها آن قدر رشد کرده که تمام سالن ناهارخوری کشتی را در خود گرفته و برای بیرون کشیدنش باید تمام کشتی را خرد کرد. تعریف کرد که

جسد ناخدای کشتی را دیده که اونیفورم جنگی به تن در عرشهٔ کشتی پر از آب، غوطه‌ور است. و اگر نتوانسته بود به انبار گنج پایین برود به خاطر این بود که در ریه‌هایش نفسی باقی نمانده بود. اثبات همه این چیزها نیز آن‌جا حاضر و آماده در جلوی چشم بود: یک گوشواره زمرد و یک آویز شمایل حضرت مریم که زنجیر آن با نمک دریا، زنگ زده بود.

فلورنتینو آریثا، کمی قبل از مراجعت فرمینا داثا در نامه‌ای که برایش به شهر فونسکا فرستاد، برای اولین بار به آن گنج اشاره کرد. دخترک داستان آن کشتی غرق‌شده را می‌دانست چون اغلب لورنزو داثا در باره‌اش صحبت می‌کرد و مدت‌ها وقت خود را تلف کرده بود تا شرکت غواص‌های آلمانی را متقاعد کند با او شریک شوند و گنج مغروق را با هم قسمت کنند. همچنان در نقشه خود پافشاری می‌کرد تا این‌که چند تاریخ‌شناس دانشگاهی قانعش کردند که چند تن از نایب‌السلطنه‌های راهزن افسانهٔ کشتی غرق‌شده را از خود درآورده‌اند، آن هم به خاطر این‌که خودشان تمام جواهرات سلطنتی را بالا کشیده بودند. به هر حال فرمینا داثا می‌دانست که آن کشتی برخلاف آن بیست‌متری که فلورنتینو آریثا می‌گفت، در عمق دویست‌متری دریاست، جایی که پای هیچ بشری هرگز به آن‌جا نمی‌رسد. ولی چنان به شاعرمسلکی اغراق‌آمیز او آشنایی داشت که ماجرای کشتی را نیز جزو آن‌ها به شمار آورد. گرچه باید به او تبریک می‌گفت چون از بقیه اشعارش بهتر از آب در آمده بود. با تمام این احوال با دریافت نامه‌های بعدی و ذکر جزئیاتی افسانه‌ای که درست مثل قول و قرار و وعده‌های عاشقانه‌اش بسیار جدی نوشته شده بود مجبور شد با دخترداییِ خود ئیلده‌براندا درددل کند و به او بگوید که سخت نگران شده است چون معشوقش دچار توهم شده و عقل خود را از دست داده است.

در آن ایام اثوکلیدس پشت سر هم، مدرک به دست به سطح آب می‌آمد تا حرف‌هایش را ثابت کند. متوجه شدند که آوردن دانه‌دانهٔ گوشواره و انگشتر از بستر مرجان‌ها اتلاف وقت زیادی همراه دارد. باید دست به یک عمل درست و حسابی می‌زدند؛ سرمایه‌گذاری برای بیرون کشیدن پنجاه کشتی و ثروت سرشاری که به ثروت بابل باستانی می‌ماند. آن وقت آنچه دیر یا زود می‌بایستی رخ می‌داد، رخ داد. فلورنتینو آریثا از مادر خود کمک خواست تا نقشهٔ ماجراجویانه‌اش را عملی سازد. برای مادر او کافی بود تا با دندان، فلز جواهرات را امتحان کند و نگین‌ها را رو به نور بگیرد تا بفهمد یک نفر دارد از ساده‌لوحی پسرش سوءاستفاده می‌کند. اثوکلیدس در جلوی فلورنتینو آریثا زانو زد و قسم خورد که در آن ماجرا هیچ گونه شیله‌پیله‌ای وجود ندارد، ولی روز یکشنبه بعد، در بندر از او خبری نشد. برای ابد از نظر ناپدید شده بود.

تنها چیزی که از آن ماجرای اسفناک برای فلورنتینو آریثا بر جای ماند، پناهگاه مهربانانه برج فانوس دریایی بود. یک شب که طوفان در دریا غافلگیرشان کرده بود، با قایق اثوکلیدس خود را به آن‌جا رسانده بودند. از آن به بعد، اغلب بعدازظهرها به آن‌جا می‌رفت تا با پیرمرد نگهبان در باره شگفتی‌های بی‌شمار زمین و دریا که بشر بدان آگاهی داشت، صحبت بکند. آغاز رفاقتی بود که مدت‌های مدیدی به طول انجامید و باعث تغییراتی در جهان او شد. فلورنتینو آریثا یاد گرفت که چگونه آتش را دَم بدهد، ابتدا با قطعات هیزم و سپس با تغارهای بزرگ روغن. البته قبل از آن‌که چراغ برقی به آن‌جا کشیده شود. یاد گرفت که چگونه نور فانوس دریایی را هدایت کند یا با استفاده از آینه آن را افزایش دهد. گاه که پیرمرد خسته بود و حوصله نداشت به او درس تازه‌ای بدهد، در همان جا

می‌ماند و از بالای برج به دریای شبانه خیره می‌شد. از آن طریق از صدای کشتی‌ها با خود آن‌ها آشنایی پیدا کرد. از شدت و ضعف نور آن‌ها در افق و در چرخش نور فانوس دریایی، می‌فهمید چند کشتی به بندر می‌آیند.

برای روزها سرگرمی دیگری پیدا کرده بود؛ به خصوص روزهای یکشنبه. محله قدیمی نایب‌السلطنه‌ها مسکن ثروتمندان شهر بود و ساحل شنای زن‌ها را در آن‌جا با دیواری بتونی از قسمت مردانه جدا کرده بودند. یک ساحل در طرف راست برج فانوس و یکی دیگر در سمت چپ. پیرمرد نگهبان برج، در آن بالا یک دوربین کار گذاشته بود که با پرداخت پول خرد می‌توانستی ساحل شنای زن‌ها را تماشا کنی. دخترخانم‌ها هم بدون این‌که بدانند دارند دید زده می‌شوند، سعی می‌کردند هر چه بیش‌تر خودنمایی کنند. لباس شنایشان چین‌دار بود، کفش و کلاه شنا داشتند و انگار برای قدم زدن به خیابان آمده بودند. گرچه با آن لباس دریایی تمام زیبایی خود را از دست داده بودند. مادرها در ساحل زیر آفتاب و روی صندلی‌های گهواره‌ای حصیری می‌نشستند و مراقبشان بودند. با همان پیراهن‌ها، همان کلاه‌های پردار به سر و همان چترهای کوچک آفتابی از پارچه ارگاندی. درست به همان شکل و قیافه‌ای که به مراسم نماز کلیسا رفته و برگشته بودند. می‌ترسیدند که مردهای ساحل دیگر، از زیر آب با دخترک‌ها لاس بزنند. واقعیت در این بود که با آن دوربین چیز تحریک‌کننده‌ای دیده نمی‌شد. مثل این بود که زن‌های لباس‌پوشیده را در خیابان تماشا کنی. ولی مشتری‌ها خیلی زیاد بودند و هر روز یکشنبه می‌آمدند و دلشان را به این خوش می‌کردند که از طریق آن دوربین، میوه‌های بی‌مزه‌ای را در دهان مزه مزه کنند که دوربین در یک‌قدمی جلوی چشمشان گذاشته بود.

فلورنتینو آریثا یکی از آن مشتری‌ها بود. گرچه اعمالش بیش از لذت

به این خاطر بود که حوصله‌اش سر نرود. البته به این دلایل نبود که آن طور با پیرمرد نگهبان رفیق شده بود، دلیل واقعی این بود که پس از پاسخ منفی فرمینا داثا، وقتی دیوانه‌وار این‌جا و آن‌جا در جستجوی تسکین بود، در هیچ کجا مثل آن برج، ساعات خوشی را نگذرانده و برای تسلی بدبختی خود جای بهتری نیافته بود. عاشق آن محل شده بود، طوری که سالیان سال سعی کرد ابتدا مادر و بعد عموی خود لئون دوازدهم را متقاعد کند در خریدن آن‌جا به او کمک کنند، چون در آن زمان تمام برج‌های فانوس دریایی جزایر کارائیب خصوصی بودند و مالکان حق ورود به بندر را دریافت می‌کردند و به جیب می‌زدند. طبعاً هر چه کشتی بزرگ‌تر بود پول بیش‌تری نصیب آن‌ها می‌شد. فلورنتینو آریثا معتقد بود که این تنها طریقه شرافتمندانه پول درآوردن برای یک شاعر است. ولی هم مادر و هم عمو هر دو با او مخالف بودند و بعد، وقتی که می‌توانست شخصاً سرمایه‌گذاری کند، برج‌های فانوس دریایی، همه دولتی شده بودند.

به هر حال تمام آن نقشه‌های پر از امید چندان هم بی‌فایده نبودند، ابتدا افسانهٔ کشتی و بعد هم کشف برج فانوس که برایش تازگی داشت، سبب شدند غیبت فرمینا داثا را بهتر تحمل کند. بعد وقتی که هیچ انتظار نداشت، خبر مراجعت او از ریو آچا به گوشش رسید. لورنزو داثا بعد از اقامتی که بیش از حد در ریو آچا طول کشید، عاقبت تصمیم گرفت بازگردند. فصل مناسبی برای سفر دریایی نبود چون بادهای مناطق حاره در ماه دسامبر به سمت خط استوا می‌وزیدند. ولی آن کشتی بادبانی کذایی، تنها کشتی‌ای بود که احتمالاً می‌توانست برخلاف جهت باد، خود را به مقصد برساند. و همین‌طور هم شد. فرمینا داثا شبی وحشتناک را به صبح رسانده بود. انگار داشت تمام اندرونش را استفراغ می‌کرد. در کابینی بسیار تنگ و گرم و بدبو که به مستراح میکده می‌ماند، به تخت

خود چسبیده بود. کشتی چنان تکان می‌خورد که او فکر می‌کرد هر آن ممکن است تسمه‌های روی تخت از جا دربیایند. از روی عرشه صدای فریاد به گوشش می‌رسید، گویی همگی داشتند غرق می‌شدند. صدای خرناس کشیدن چون ببر پدرش در کابین مجاور، بر وحشتش می‌افزود. برای اولین بار در طول حدود سه سال، شب را بیدار به صبح رساند، بی‌آن‌که لحظه‌ای به فلورنتینو آریثا فکر کرده باشد، در حالی که فلورنتینو، در ننوی خود دراز کشیده و بیدار مانده بود و برای رسیدنش ثانیه‌شماری می‌کرد. هنگام سحر باد ناگهان بند آمد و دریا آرام گرفت. فرمینا داثا متوجه شد که با وجود آن دریازدگی، به هر حال موفق شده است کمی بخوابد، چون سر و صدای زنجیر لنگر از خواب بیدارش کرد. آن وقت کمربندها را از روی تخت باز کرد و از آن پنجره کوچک و مدور کابین به بیرون نگاه کرد به امید این‌که در آن شلوغی بندر، فلورنتینو آریثا را ببیند، ولی آنچه دید فقط ساختمان‌های اداره گمرک بود که از بین نخل‌هایی که با اولین پرتوهای خورشید طلایی شده بودند، پدیدار بودند و آن بندر کوچک در ریو آچا که شب قبل از همان جا حرکت کرده بودند.

بقیه روز برایش مثل یک توهم بود. حضور در خانه‌ای که روز قبل در آن بود، دیدن کسانی که روز قبل از آن‌ها خداحافظی کرده بود و صحبت دربارهٔ چیزهای همیشگی. گیج شده بود، مثل مواقعی که احساس می‌شود مناظر و حوادث حاضر قبلاً هم دیده شده و اتفاق افتاده است. وحشتزده تصور می‌کرد که شاید سفر با کشتی را در توهم خود دیده است.

تنها امکان مراجعت به خانه فقط دو هفته سفر روی قاطر در پیچ و خم کوهستان بود و تازه خیلی هم مشکل‌تر و خطرناک‌تر از سفر اولیه چون جنگی که در استان کائوکا در کوه‌های آند آغاز شده بود در جزایر کارائیب

توسعه می‌یافت. در نتیجه بار دیگر ساعت هشت شب با همان اقوام پرسر و صدایی که شب قبل به بدرقه آمده بودند، به بندر بدرقه شدند، با همان اشک‌های خداحافظی و با همان بسته‌های آذوقهٔ لحظهٔ آخر که دیگر در کابین جا نمی‌گرفتند. هنگام حرکت کشتی مردان خانواده با شلیک هوایی از آن‌ها خداحافظی کردند و لورنزو داتا هم از روی عرشهٔ کشتی با پنج شلیک تپانچه جوابشان گفت. نگرانی فرمینا داتا به زودی رفع شد چون باد، در تمام شب به نحوی دلخواه وزیدن گرفته بود و از دریا بوی عطر گل به مشام می‌رسید و او توانست بدون بستن کمربند ایمنی در جای خود بخوابد. فلورتینو آریثا را در خواب دید که چهره همیشگی خود را از روی صورت برکنده بود، چون در واقع آن چهره، صورتکی بیش نبود. اما صورت واقعی او هم عیناً شکل همان صورتک بود. صبح زود از خواب بیدار شد، گیج از معنی آن خواب و پدرش را دید که در کابین ناخدا قهوهٔ تلخ با کنیاک می‌خورد. چشمانش از الکل چپ شده و ثابت مانده بود.

داشتند به بندر نزدیک می‌شدند. کشتی در سکوت از میان هزارراه قایق‌های بادبانی که در جلوی بازار عمومی در خلیج لنگر انداخته بودند پیش می‌رفت. بوی گند بازار از چند فرسنگی دریا به مشام می‌رسید. سحر از بارانی ریز سرشار شده بود. چندی نگذشت که باران به رگبار تبدیل شد. فلورتینو آریثا که مثل یک قراول روی بالکن ساختمان تلگرافخانه ایستاده بود، کشتی را شناخت. داشت از خلیج لاس آنیماس می‌گذشت و بادبان‌هایش از ریزش باران فروکش کرده بودند. در جلوی بازار، لنگر انداخت. روز قبل تا ساعت یازده صبح در انتظار باقی مانده بود و بر حسب اتفاق به تلگرافی برخورده بود که اطلاع می‌داد به خاطر بادهای مخالف ورود کشتی به تأخیر افتاده است و آن روز از ساعت چهار صبح به روی بالکن رفته و در انتظار مانده بود. از قایق‌های کوچک چشم

برنمی‌داشت. چند مسافر با وجود طوفان خواسته بودند هر چه زودتر پای به خشکی بگذارند. خیلی از آن‌ها وقتی می‌دیدند قایق‌ها نمی‌توانند خود را به بندر برسانند، پیاده می‌شدند و از میان گِل و شل خود را به ساحل می‌رساندند. در ساعت هشت پس از انتظار بیهودهٔ بندآمدن باران، یک باربر سیاهپوست که آب به کمرش می‌رسید، فرمینا داثا را از روی عرشهٔ کشتی برداشت، او را در بغل گرفت و به ساحل آورد. چنان خیس شده بود که فلورنتینو آریثا نشناختش.

خود فرمینا داثا نیز حالیش نشده بود که در طی آن سفر چقدر بزرگ‌تر شده است. پا به خانهٔ بسته‌مانده گذاشتند. فرمینا بلافاصله رتق و فتق امور را قهرمانانه به دست گرفت تا خانه بار دیگر قابل زیستن شود. البته به کمک گالا پلاسیدیا[1] مستخدمه سیاهپوستی که تا خبر بازگشت آن‌ها را شنیده بود از کلبه خرابهٔ ویژهٔ برده‌ها، به آن‌جا بازگشته بود. فرمینا داثا دیگر تک‌فرزند لوس و در عین حال شهید استبداد پدر نبود. خانم و مالک امپراتوری‌ای از گرد و خاک و تار عنکبوت شده بود که فقط نیرویی از عشق تسخیرناپذیر موفق می‌شد نجاتش بخشد. چندان هم از خودش متحیر نشده بود چون حس می‌کرد که کمی از زمین بالا آمده است، مثل وقتی که در خواب بینی پرواز می‌کنی، چنان نیرویی به دست آورده بود که احساس می‌کرد می‌تواند کره زمین را با دست بلند و جابجا کند. همان شب ورود، وقتی سر میز آشپزخانه نشسته بودند و شیرقهوه و شیرینی سیب می‌خوردند. پدرش رسماً امور خانه را به دست او سپرد و این را مثل آیینی مذهبی، بسیار رسمی اعلام کرد.

به او گفت: «بیا، کلیدهای زندگیت را در مشت خودت می‌گذارم.»

---

1. Gala Placidia

او که حالا هفده سال داشت کلیدها را با اراده‌ای راسخ گرفت. ولی به خوبی می‌دانست که به دست آوردن هر وجب از آزادی، صرفاً به خاطر عشق است و بس. روز بعد، پس از شبی پر از کابوس، برای اولین بار حس کرد که از بازگشت چندان هم خوشحال نیست. در بالکن را باز کرد و دید که باران ریزی می‌بارد، به روی آن پارک کوچک، به روی مجسمهٔ قهرمانی که سرش را کنده بودند، به روی آن نیمکت مرمر که فلورنتینو آریثا رویش می‌نشست و کتاب شعری در دست می‌گرفت. دیگر به عنوان معشوقی دست‌نیافتنی به او فکر نمی‌کرد بلکه او را شوهری مطمئن می‌دید که از جان و دل به او تعلق داشت. دید که با آن سفر چه زمانی را بیهوده از دست داده بود، حس می‌کرد که زیستن چقدر برایش مشکل شده است. به عشق احتیاج داشت، باید بار دیگر آن طور که شایسته است، عاشق مرد خود می‌شد. متعجب شده بود که چرا او در آن باغ ملی نیست. جایی که همیشه به رغم باران در آن‌جا حاضر می‌شد. چطور شده بود که به هیچ طریقی از او خبری به دست نیاورده بود. حتی الهامی نیز به او نشده بود؛ ناگهان از تصور این‌که مبادا او مرده باشد، سخت به وحشت افتاد. ولی این فکر شوم را از سر بیرون راند. در تلگراف‌پرانی شدید روزهای قبل از بازگشت، فراموش کرده بودند برای ارتباط پس از ورود او نقشه‌ای بکشند.

واقعیت این بود که فلورنتینو آریثا مطمئن بود که او هنوز بازنگشته است، تا این‌که مأمور تلگراف ریوآچا به او اطمینان بخشید که دخترک روز جمعه سوار همان کشتی‌ای شده بود که روز قبل به خاطر باد موفق نشده بود راه بیفتد. پایان هفته را به کشیک دادن در حوالی خانه او گذراند تا بلکه نشانه‌ای از زندگی در آن خانه ببیند. طرف‌های غروب روز دوشنبه، نوری متحرک از پشت پنجره‌ها دیده شد؛ نوری که کمی پس از

ساعت نه در اتاق خواب مشرف به بالکن خاموش شد. دیگر موفق نمی‌شد به خواب برود، مثل شب‌های ابتدای عشق، دچار تهوع شده بود.

ترانزیتو آریثا با بانگ خروس از خواب بیدار شد. نگران بود. پسرش پس از نیمه‌شب به حیاط رفته بود و دیگر پا به اتاق نگذاشته بود. او را در خانه نیافت. به روی صخره‌ها رفته بود. سرگردان بود. اشعار عاشقانه‌اش را به دست باد می‌سپرد. از ذوق اشک می‌ریخت. سرانجام صبح از راه رسیده بود. سر ساعت هشت زیر طاقی‌ها، در کافه کشیش‌ها نشسته بود. گیج از بی‌خوابی، در فکر بود که به نحوی با فرمینا داثا تماس بگیرد و به او خیرمقدم بگوید. یکمرتبه حس کرد که زلزله‌ای دارد تکانش می‌دهد و دل و روده‌اش را از شکم بیرون می‌کشد.

او بود. داشت به همراه گالا پلاسیدیا از میدان کلیسای جامع عبور می‌کرد. مستخدمه زنبیل‌های خرید را به دست داشت و دختر، برای اولین بار بدون روپوش مدرسه، پا به خیابان گذاشته بود. قد کشیده بود. راست‌تر و مطمئن‌تر قدم برمی‌داشت. زیبایی‌اش با بالا رفتن سن بیش‌تر شده بود. گیسوانش بلندتر شده بودند، ولی آن‌ها را مثل سابق به پشت گردن نینداخته بود. روی شانه راستش بودند و همین تغییر شکل جزئی، هرگونه نشانه طفولیت را از او دور کرده بود. فلورنتینو آریثا، بی‌حرکت در جای مانده بود. از میدان گذشت و حتی نگاه خود را هم بالا نیاورد. همان نیرویی که فلجش کرده بود، باعث شد بعد از پیچیدن او در پشت کلیسا و ناپدید شدنش در کوچه‌های سنگفرش بازارچه که غوغایش گوش را کر می‌کرد، از جا بجهد و تعقیبش کند.

بدون این‌که خود را نشان دهد، تعقیبش می‌کرد. حرکاتش را کشف می‌کرد، به بزرگ شدن زودرس موجودی پی می‌برد که از تمام عالم بیش‌تر دوستش داشت و برای اولین بار به شکل طبیعی می‌دیدش. از

اعتماد به نفس او متحیر مانده بود؛ راه خود را بین جمعیت باز می‌کرد و پیش می‌رفت، در حالی که گالا پلاسیدیا مدام به اینن و آن تنه می‌زد و زنبیل‌های دستش به هم می‌پیچیدند. باید می‌دوید تا خودش را به او برساند و با او همقدم شود. مستقیم پیش می‌رفت و راه خود را می‌یافت، درست همانند یک خفاش در ظلمت. به هیچ کس تنه نمی‌زد. اغلب با عمه اسکولاستیکا به خرید رفته بود ولی همیشه خریدهای جزئی، خرید عمده بر عهدهٔ پدرش بود، مایحتاج خانه و میل و اثاثیه و حتی البسه زن‌ها. در نتیجه آن روز که برای اولین بار شخصاً برای خرید به بازار پا گذاشته بود به این می‌ماند که رؤیای زمان بچگی‌اش به حقیقت پیوسته باشد.

به شکارچیان مار و افعی اعتنایی نکرد که شربتی را برای عشق ابدی می‌فروختند، به گداها که در راهروها دراز افتاده بودند و از زخم‌هایشان خون روان بود، اهمیت نداد؛ همین‌طور به کسی که می‌خواست سر بقیه کلاه بگذارد و نشان دهد که یک سرخپوست واقعی است و کسی که می‌خواست به او تمساحی بفروشد که می‌گفت اهلی و تربیت‌شده است. بدون هدفی معین در بازار پیش می‌رفت و تمام جزئیات را در نظر می‌گرفت؛ با توقف‌هایی صرفاً برای لذت بردن و تماشای چیزها. به هر جا که چیزی می‌فروختند پا می‌گذاشت و در هر جا چیزی می‌یافت که شور زندگی را در وجودش تشدید می‌کرد. از بوی عطری که روی پارچه‌ها پاشیده بودند و در سبدهای بزرگی آن‌ها را می‌فروختند لذت برد. پارچه‌های قلمکار را به دور خود می‌پیچید. در آینه قدی مغازه سیم خاردار طلایی خود را تماشا کرد با لباس زن‌های اسپانیولی و یک بادبزن نقاشی شده در دست و یک شانه بزرگ در گیسوانش، خندید و از خنده‌اش بیش‌تر خنده‌اش گرفت. به مغازه‌هایی رفت که اجناس خارجی می‌فروختند. تکه‌ای ماهی دودی به دهان گذاشت و به یاد شب‌هایی افتاد

که در طفولیت، در شمال شرقی، در سان خوآن دِ لا سیناگا می‌زیست. یک نوع سوسیسون مال بندر آلیکانته در اسپانیا به دهان گذاشت که طعم شیرین‌بیان می‌داد. دو سوسیسون برای صبحانه روز شنبه خرید. بعد، ماهی خرید و یک بطری هم عرق کشمشک.

به مغازه ادویه‌فروشی رفت، فقط به خاطر رایحه گیاهان معطر. دو سه گیاه روی کف دست مالید و بو کرد. یک مشت میخک خشک خرید. بعد گیاهی دیگر و آخر سر هم عصارهٔ سروکوهی و مقداری زنجبیل و عاقبت وقتی از آن‌جا خارج می‌شد از بس فلفل بو کرده و عطسه کرده بود، از خنده آب از چشمانش روان شده بود.

در مغازه‌ای که لوازم آرایش فرانسوی می‌فروختند صابون‌های معطر و عصاره عطر گل حنا خرید. قطره‌ای از عطری که در پاریس خیلی مد شده بود به پشت گوش او زدند و قرص‌های خوشبویی به او هدیه کردند که به درد بعد از سیگار کشیدن می‌خورد.

درست است که از این‌گونه خریدها تفریح می‌کرد ولی آنچه را واقعاً احتیاج داشت بدون شک و تردید می‌خرید، طوری که اصلاً پیدا نبود برای اولین بار در زندگی شخصاً پا به بازار گذاشته و خرید می‌کند. می‌دانست که آن مایحتاج را نه‌فقط برای خود، بلکه برای او هم می‌خرد. دوازده متر پارچه کتانی برای رومیزی میزهای هر دویشان، پارچه‌های کتانی بسیار نازک برای ملافه‌های شب زفاف که با رطوبت شبانه بدن آن‌ها خیس می‌شد و دو تا هم برای سحر روز بعد. از هر چیز زیباترین را می‌خرید تا همراه او در لانهٔ عشق از آن لذت ببرد. سر قیمت‌ها چانه می‌زد و این کار را هم خوب بلد بود. با طنازی و متانت چانه می‌زد و موفق می‌شد. همه چیز را هم با سکه‌های طلا پرداخت می‌کرد و فروشنده‌ها برای شنیدن صدای آن سکه را روی پیشخوان مرمرین بالا و پایین می‌انداختند.

فلورنتینو آریثا، متحیرانه تماشایش می‌کرد. نفس در سینه حبس کرده بود و تعقیبش می‌کرد. چند بار پایش به زنبیل‌های مستخدمه گرفت و کم مانده بود زمین بخورد. مستخدمه هم جواب عذرخواهی او را فقط با تبسم پس می‌داد. چنان نزدیک به او قدم برمی‌داشت که بوی عطر بدنش را استشمام می‌کرد و اگر دخترک تا آن موقع او را ندیده بود فقط به خاطر طرز راه رفتنش بود. آه که دختر تا چه حد زیبا بود، مسحورکننده بود، چقدر با دیگران فرق داشت. فکر می‌کرد چطور بقیهٔ مردم مثل او از صدای پاشنه کفشش روی سنگفرش خیابان مدهوش نمی‌شوند و قلبشان مثل قلب او با صدای خفیف چین‌های پیراهنش آشفته نمی‌شود. چطور هیچ کس بجز او از تکان خوردن گیس بافته‌اش آن طور دیوانهٔ عشق نمی‌شود، از آن پرواز دستانش، از آن خنده طلایی‌اش. هیچ حرکتی از نظرش مخفی نمانده بود، همان طور هم هیچ نشانه‌ای از شخصیتش. ولی جرئت نمی‌کرد به او نزدیک‌تر شود، نمی‌خواست آن جذبه سحر و جادویی را در هم بشکند. با این حال وقتی دید به راستهٔ میرزابنویس‌ها پا می‌گذارد، وحشت کرد؛ ترسید فرصتی را از دست بدهد که سال‌های سال آرزویش را داشت.

فرمینا داثا و همکلامی‌هایش همیشه فکر می‌کردند که راستهٔ میرزابنویس‌ها مکانی است بدنام و در نتیجه پا گذاشتن به آن‌جا برای دختران حسابی و تربیت‌شده، ممنوع است. یک کوچهٔ طاق‌دار بود در مقابل میدانی که در آن درشکه و ارابه‌های باربری با الاغ را کرایه می‌دادند. جایی بود پرسر و صدا و مخصوص خرید و فروش‌های عامیانه. اسمش هم از زمان استعمار باقی مانده بود، چون از همان زمان در آن‌جا میرزابنویس‌ها جلیقه به تن با آستین‌های مصنوعی در سکوت می‌نشستند

و برای نوشتن هر گونه نامه، با دریافت مبلغی بسیار ناچیز، آماده می‌شدند. شکایت‌نامه، عرضحال، شهادت‌نامه‌های رسمی، کارت تبریک یا یادداشتی برای تسلیت و نامه‌های عاشقانه برای هر سن و سال. ولی به خاطر آن‌ها نبود که آن بازارچه پرسر و صدا اسم بد در کرده بود، به خاطر فروشندگان دوره‌گردی بود که اخیراً به آن‌جا هجوم آورده بودند و هر گونه شیء عجیب و غریبی را به فروش می‌رساندند. اشیایی که به صورت قاچاق با کشتی از اروپا وارد می‌شدند در بازار سیاه به فروش می‌رفتند. از کارت‌پستال‌هایی با صور قبیحه و پمادهای تحریک‌کننده گرفته تا کاپوت‌های اسپانیولی که رویش یک ایگوانا داشت و در موقع مناسب تاج ایگوانا تکان می‌خورد یا کاپوت‌هایی که نوکشان گل داشت و بنابر اراده مصرف‌کننده، گلبرگ گل‌ها از هم باز می‌شدند. فرمینا داثا که اصولاً به خیابان رفتن عادت نداشت، بدون این‌که بداند به کجا می‌رود پا به آن‌جا گذاشته بود. آن هم به خاطر این‌که از آفتاب سوزان ساعت یازده صبح، به سایه‌ای پناه برده باشد. از شنیدن زبان کوچه‌بازاری غیرقابل فهم واکسی‌ها و پرنده‌فروشان و کسانی که کتاب‌های دست دوم می‌فروختند و شارلاتان‌هایی که می‌خواستند خود را پزشک جا بزنند هاج و واج مانده بود. زن‌های شیرینی‌فروش فریاد می‌کشیدند تا صدایشان از صدای فروشندگان دیگر بهتر به گوش برسد: شیرینی آناناس برای دختربچه‌ها، شیرینی نارگیل برای دیوانه‌ها، بیسکویت برای معشوقه‌ها. ولی اعتنایی به آن‌ها نمی‌کرد چون تمام حواسش رفته بود پی یک کاغذفروش که داشت جوهرهایی جادویی نمایش می‌داد. جوهر قرمز که مثل خون غلیظ بود. جوهرهایی بدرنگ برای نوشتن تسلیت. جوهرهایی شب‌نما برای خواندن در تاریکی. جوهرهایی نامرئی که در نور آشکار می‌شدند. می‌خواست همهٔ آن‌ها را بخرد تا سر به سر فلورنتینو آریثا بگذارد و با این

ابتکار بترساندش. ولی بعد از امتحان کردن چند جوهر عاقبت فقط یک شیشه کوچک جوهر اکلیلی خرید. بعد از آن‌جا به قنادی پا گذاشت. صدایش از شدت همهمه به گوش نمی‌رسید. با انگشت به شیشه‌ها و جعبه‌ها اشاره می‌کرد و از هر چیز شش تا می‌خرید. شش تا رشته به رشته، شش تا قوطی کوچک کنسرو شیر، شش تا شیرینی که رویش کنجد داشت، شش تکه شکلات و دو سه جور دیگر از شیرینی‌های محلی، شش تا از این، شش تا از آن، از هر چیز شش تا و همه را با طنازی هر چه تمام‌تر در زنبیل‌های مستخدمه جای می‌داد؛ بی‌اعتنا به تودهٔ مگس‌های جست‌وجوگر شهد شیرینی‌ها، بی‌اعتنا به داد و بیداد مدام جمعیت، بی‌اعتنا به بوی گند عرق که در آن گرمای کشنده از بدن همه تراوش می‌کرد. یک زن سیاهپوست بسیار خوشرو از سحر و جادو بیرونش کشید، زنی بود چاق با روسری رنگارنگ به سر، روی نوک کارد آشپزخانه یک قاچ سه گوش از آناناس به او تعارف کرد. قبول کرد. و درسته در دهان گذاشت، می‌جوید و مزه‌مزه می‌کرد. و در همان حال نگاهش از روی جمعیت عبور می‌کرد. بعد یکمرتبه سر جای خود میخکوب شد. از پشت سر، چنان نزدیک به گوش او که فقط خودش قادر بود در بین آن همه سر و صدا آن را بشنود، صدای او را شنیده بود: «این‌جا برای ملکهٔ الهه‌ها اصلاً جای مناسبی نیست.»

سر خود را برگرداند و در دو وجبی چشمانش، آن دو چشم دیگر را دید که از یخ ساخته شده بودند، چهره‌ای کبود و لب‌هایی که از شدت ترس، سنگ شده بودند. درست همان طور که او را برای اولین بار آن‌چنان نزدیک در مراسم نماز نیمه‌شب کلیسا دیده بود، ولی برخلاف آن مرتبه هیجان عشق را حس نکرد. درست برعکس، تمام شیفتگی عشق ناگهان محو شد. در یک چشم به هم زدن متوجه عظمت اشتباهش شد. خودش

را فریب داده بود. با وحشتی خوفناک از خود سؤال کرد که چطور توانسته بود آن همه مدت، با آن همه سماجت، چنان رؤیایی را در قلب خود پرورش بدهد. لحظه‌ای به اشکال موفق شد فکر کند: «پروردگارا! چه مرد بی‌چاره‌ای!» فلورنتینو آریثا تبسم کرد، سعی کرد حرفی بر زبان بیاورد، می‌خواست او را همراهی کند ولی دختر با اشارهٔ دست او را از زندگی محو کرد و گفت: «تخیر، لزومی ندارد مرا همراهی کنید. اصلاً فکرش را هم نکنید. خواهش می‌کنم.»

همان روز بعدازظهر موقعی که پدرش رفته بود چرتی بزند، از طریق گالا پلاسیدیا یک یادداشت دوخطی برای پسرک فرستاد: «امروز، با دیدن شما، ملتفت شدم که داستان ما فقط یک سراب است و بس.» مستخدمه تمام تلگراف‌های او، تمام اشعارش و تمام گل‌های کاملیای خشک‌شده را نیز برد و به او پس داد و از او تقاضا کرد که نامه‌ها و هدایایی را که دختر برایش فرستاده بود مسترد دارد: کتاب دعای عمه اسکولاستیکا، تمام برگ‌های خشک‌شده‌ای که از باغچه کنده بود، یک سانتیمتر مربع از لباده پطرس مقدس کلاویر، شمایل قدیسان در قاب‌های کوچک و گیس بافته پانزده سالگی او که روبان ابریشمی اونیفورم مدرسه را به آن سنجاق کرده بود. در طی چند روز بعد، پسرک که داشت واقعاً دیوانه می‌شد، چندین و چند نامهٔ دیوانه‌وار برای او نوشت. التماس می‌کرد تا مستخدمه نامه‌ها را به دست او برساند، ولی مستخدمه در جواب می‌گفت که چنین اجازه‌ای ندارد و به او دستور داده‌اند بجز هدایای مستردشده، چیز دیگری قبول نکند. آن‌قدر پافشاری کرد تا فلورنتینو آریثا تمام هدایای او را پس فرستاد، بجز آن گیس بافته. می‌گفت تا وقتی که فرمینا داثا حاضر نشود شخصاً، برای یک لحظه هم که شده با او به تنهایی حرف بزند، آن گیس را پس نخواهد داد. ولی موفق نشد. ترانزیتو آریثا از ترس این‌که مبادا پسرش

بلایی بر سر خود بیاورد، غرور خود را زیر پا گذاشت و از فرمینا داثا تقاضا کرد تا در حق او لطف بزرگی انجام بدهد و فقط برای پنج دقیقه او را بپذیرد. فرمینا داثا هم لحظه‌ای او را در حیاط خانه خود پذیرفت. سرپا، بدون این‌که به او اجازهٔ ورود بدهد، بدون این‌که کوچک‌ترین نشانهٔ ضعف از خود نمایان سازد. فلورنتینو آریثا دو روز بعد، پس از دعوا مرافعه با مادرش، جعبهٔ قاب‌شده را از روی دیوار اتاق خوابش برداشت؛ قابی که روی شیشه‌اش گرد و خاک نشسته بود و گیس بافته او همانند یک یادبود مقدسانه در آن جای گرفته بود. ترانزیتو آریثا آن را در جعبه‌ای مخملی گذاشت که رویش زردوزی شده بود و شخصاً آن را همراه برد تا پس بدهد. در طی عمر طولانی هر دوی آن‌ها، با وجود این‌که چندین و چند بار بر حسب اتفاق یکدیگر را ملاقات کردند ولی فلورنتینو آریثا دیگر فرصتی به دست نیاورد تا به تنهایی او را ببیند و دو به دو با هم حرفی بزنند، مگر پنجاه و یک سال و نه ماه و چهار روز بعد، موقعی که بار دیگر سوگند وفاداری و عشق ابدی خود را به او بازگو کرد. درست در اولین شبی که او بیوه شده بود.

فصل سوم

دکتر خوونال اوربینو در بیست و هشت سالگی، مرد مجردی بود که خواهان بسیاری داشت. به تازگی بعد از اقامتی طولانی در پاریس، بازگشته بود. در آن‌جا در طبابت و جراحی تخصص گرفته و تحصیلات عالی خود را به پایان رسانده بود. و از لحظه‌ای که پایش را از کشتی به روی زمین گذاشت، به خوبی نشان داد که وقت خود را در آن شهر تلف نکرده است. خیلی خوش‌پوش‌تر از زمان رفتنش، برگشت. اعتماد به نفس بیش‌تری به دست آورده بود. هیچ یک از رفقای همسن و سال او، آن طور ساعی و در شغل خود جدی نبودند، در عین حال هیچ کس هم به خوبی او رقص‌های مد روز را بلد نبود، هیچ کس مثل او پشت پیانو نمی‌نشست و فی‌البداهه نمی‌نواخت. دختران همسطح او که شیفته او و در ضمن ثروت خانوادگیش بودند، در خفا، بین خود قرعه می‌کشیدند تا ببینند کدام یک از آن‌ها اقبال این را خواهند داشت تا با او باشند. خود او هم درست همان

کار را می‌کرد، ولی موفق شد خود را همان‌طور دست‌نخورده و طاهر نگاه دارد تا این‌که در مقابل جذابیت عوامانهٔ فرمینا داثا، طاقت از دست داد و بی‌اراده مسحورش شد.

همیشه دوست داشت بگوید که آن عشق، ثمره یک اشتباه پزشکی بوده است. خود او باور نمی‌کرد که چنین چیزی برایش پیش آمده باشد، آن هم درست در مرحله‌ای از زندگی که تمام حواسش پی پیشرفت شهر خود بود؛ شهری که اغلب، بدون هیچ‌گونه تجدیدنظر، می‌گفت در جهان لنگه ندارد. در شهر پاریس وقتی زیر بغل دوست‌دختری زودگذر را می‌گرفت و در اواخر پاییز به گردش می‌رفت، غیرممکن به نظر می‌رسید که سعادتی بیش‌تر از آن بعدازظهرهای طلایی وجود داشته باشد؛ بعدازظهرها و بوی عطر روستایی شاه‌بلوط‌ها بر آتش ذغال و نغمه‌های خمارکننده آکوردئون‌ها و آن عشاق سیری‌ناپذیری که در کوچه و خیابان یکدیگر را می‌بوسیدند، ولی دستش را روی قلبش می‌گذاشت و می‌گفت که حاضر نیست به هیچ وجه تمام این چیزها را با یک لحظه از کارائیب خود در ماه آوریل عوض کند. هنوز خیلی جوان بود که درک کند قلب خاطرات بد را کنار می‌زند و خاطرات خوش را جلوه می‌دهد، و درست از تصدق سر همین فریب است که می‌توانیم گذشته را تحمل کنیم. فقط آن موقع که از روی هِره‌های عرشه کشتی خلیج سفید جلوی محله استعماری را دید، با آن لاشخورهای بی‌حرکت برجای مانده روی سقف‌ها و رخت‌های فقرا که روی بالکن‌ها آویخته شده بود تا خشک شوند، متوجه شد چطور ساده‌لوحانه و آسان به دام فریب‌دهندهٔ دلتنگی در غربت افتاده بوده است.

کشتی از روی سطح آب که سراسر با لاشهٔ حیوانات پوشیده شده بود، راه خود را به سمت خلیج باز می‌کرد و پیش می‌رفت. اکثر مسافران از

آن بوی گند به کابین‌های خود پناه بردند. پزشک جوان داشت از پلکان کشتی پایین می‌آمد. کت و شلواری از جنس آلپاکا به تن داشت، جلیقه و کت نازک بارانی هم پوشیده بود. ریشش مثل جوانی‌های پاستور بود و موهایش را از وسط به دو طرف شانه کرده بود. با وقار در خطی مستقیم پیش رفت و تا آن‌جا که امکان داشت، سعی کرد بر خود مسلط شود تا بغضش نترکد. بغضی که گلویش را فشار می‌داد، نه از غم که از وحشت بود. آن پایین، در بارانداز نسبتاً خلوت، چند سرباز محافظ به چشم می‌خوردند، بدون اونیفورم نظامی و پابرهنه. بین آن‌ها خواهران و مادر او و چند تن از دوستان نزدیکش به پیشواز آمده بودند. دید که همگی آن‌ها لاغر و رنگ‌پریده‌اند، همگی آن‌ها با وجود ریخت و قیافه نسبتاً متشخصانه، آتیه‌ای نامعین در انتظار داشتند. چنان در مورد بحران و جنگ داخلی صحبت می‌کردند که انگار چیزی است دوردست و بیگانه و ربطی به آن‌ها ندارد. ولی همهٔ آن‌ها صدایشان می‌لرزید و تخم چشم‌هایشان تردیدی را در خود نهان می‌داشت که اصلاً با کلماتشان جور درنمی‌آمد. کسی که بیش‌تر از دیگران او را به رقت آورد، مادرش بود. زنی که هنوز جوان بود و با موقعیت اجتماعی و ظاهر قشنگ خود راه خود را در زندگی باز کرده و پیش رفته بود و حالا داشت در آتش ملایمِ کافور پیراهن‌های بیوه‌زنی خود می‌سوخت و چون گل پلاسیده می‌شد. انگار افکار پسرش را خوانده باشد برای دفاع از خود سؤال کرد که چرا پوست بدن او آن طور کشیده و مثل موم، چرب به نظر می‌رسد.

گفت: «مادرجان، زندگی این چنین است، کاری نمی‌توان کرد. آدم در پاریس سبزرنگ می‌شود.»

کمی بعد، وقتی در کالسکه، در کنار مادرش نشست و داشت از گرما هلاک می‌شد دید که طاقت ندارد آن همه واقعیت تلخ را که بی‌رحمانه از

پنجره داخل می‌شد، تحمل کند. دریا، چنان بود که گویی رویش خاکستر پاشیده‌اند. آن قصرهای قدیمی اشراف‌زادگان گویی همه به گداخانه تبدیل شده بودند. دیگر نمی‌شد در پشت بوی گند فاضلاب‌های باز، بوی معطر گل یاس را استشمام کرد. همه چیز به نظرش کوچک‌تر از زمانی می‌رسید که آن‌جا را ترک کرده بود، کوچک‌تر، فقیرتر و غم‌انگیزتر. و در زباله‌های خیابان‌ها تعداد موش‌ها آن‌قدر زیاد بود که اسب‌های وحشتزدهٔ کالسکه کم مانده بود روی سنگفرش‌ها لیز بخورند. در آن مسافت طولانی از بندر تا محل مسکونی خودشان در محله نایب‌السلطنه‌ها هیچ چیزی نیافت که لایق دلتنگی باشد. نومیدانه سر خود را برگرداند تا مادرش متوجه نشود که او در سکوت اشک می‌ریزد.

قصر قدیمی مارکیز دِکاسالدوئرو[1] که خاندان اوربینو دِ لا کایه[2] همیشه در آن سکونت داشتند نیز در ویرانگی همگانی به سختی خود را سرپا نگاه داشته بود. مثل یک کشتی که در گروهی از کشتی‌شکسته‌ها، به اشکال هنوز روی آب باقی مانده باشد. دکتر خووِنال اوربینو تمام این چیزها را موقعی کشف کرد که پا به دهلیز تاریک خانه گذاشت و یکمرتبه سخت دلش گرفت. دید که آن حوضچه وسط حیاط خلوت پر از گرد و خاک و بدون آب است. در باغچه، بوته‌ها همه بدون گل بودند و ایگواناها به آزادی رفت و آمد می‌کردند. متوجه شد که در راه‌پلهٔ عظیمی که پله‌هایش تماماً از سنگ مرمر و هره‌اش از مس بود و به اتاق‌های اصلی منتهی می‌شد اغلب کاشی‌ها کنده و نابود شده‌اند و چند کاشی بر جای مانده، همه شکسته و لب‌پریده‌اند. پدرش که دکتری بود بیش‌تر از حاذق بودن، فدایی این و آن، در شیوع مرض وبای آسیایی که شش سال قبل

---

1. De Casalduero 2. De La Calle

نیمی از سکنه را به هلاکت رسانده بود، مرده بود و همراهش محیط شاد خانه نیز فرو ریخته و نابود شده بود. مادرش، بلانکاخانم، خفه‌شده در سوگواری‌ای که ابدی به نظر می‌رسید، کمبود شوهر مرده‌اش را با شب‌های موسیقی مجلسی و آوازه‌خوانی‌های اپرا پر کرده بود. دو خواهرش، برخلاف آن طنازی طبیعی و علاقه به جشن و شادی، دو موجودی بودند که گویی راهبه آفریده شده و صومعه‌ای در انتظارشان بود.

دکتر خوونال اوربینو در اولین شب مراجعت، تا صبح چشم بر هم نگذاشت. از تاریکی و سکوت ترسیده بود. برای دور کردن خیالات کشتی شکستگی و صدها فاجعه دیگر که شب همیشه به همراه داشت، سه بار دعاهای حضرت مسیح خواند، به اضافه تمام دعاهایی که بلد بود و به یادش مانده بودند. پرنده‌ای هم که خود را از لای در خوب بسته نشده داخل اتاق خواب کرده بود، درست سر هر ساعت نغمه‌سرایی می‌کرد. کم مانده بود از صدای جیغ زنان دیوانه‌خانهٔ چوپان مقدس که در مجاورت خانهٔ آن‌ها بود، دیوانه شود. به هم ریخته بود، از صدای قطرات آب که از مخزن آب به لگن می‌چکید و در تمامی خانه طنین می‌افکند، از صدای قدم برداشتن آن پرنده که به مرغ‌های ماهی‌خوار شباهت داشت و با لنگ‌های دراز راه گم‌کرده را جستجو می‌کرد، از ترس ذاتی‌اش از تاریکی و از حضور نامرئی پدر مرده‌اش در آن خانه عظیم به خواب فرو رفته. وقتی پرنده سر ساعت پنج صبح بار دیگر آواز خود را سر داد و خروس‌های محله نیز درست در همان لحظه با او هم‌آواز شدند، دکتر خوونال اوربینو، دست به دامن پروردگار متعال شد. چون می‌دید شهامت این را ندارد تا حتی یک روز دیگر هم آن وطن ویرانه را تحمل کند. با این حال مهربانی اطرافیان، گردش روزهای یکشنبه در بیرون از شهر و

ستایش عاشقانهٔ دختران بی‌شوهر هم‌طبقه، رفته‌رفته نومیدی اولیه را در قلبش فرونشاند. رفته رفته به هوای گرم ماه اکتبر عادت کرد، به بوی عطر هر چیز که در آن‌جا از هر جای دیگر شدیدتر بود و به قضاوت‌های یکجانبه دوستانش که آقای دکتر نگران نباشید، انشاءالله فردا همه چیز روبراه خواهد شد. و عاقبت مسحور عادت شد. چندی هم نگذشت که برای تسلیم شدن خود عذر موجهی تراشید. به خود گفت که زندگی‌اش آن‌چنان است و چاره‌ای هم ندارد. خداوند زندگی در آن جهان غم‌انگیز و دلگیر را به او عرضه داشته بود و چون و چرایی هم نداشت.

اولین کاری که کرد این بود که دفتر پدرش را به تصاحب درآورد. مبل‌های انگلیسی را سر جای خودشان نگه داشت، مبل و اثاثیه‌ای بسیار محکم و رسمی که چوب آن در سرمای سحر آه و ناله می‌کرد. رساله‌های علمی زمان نایب‌السلطنه‌ها را همراه کتاب‌های پزشکی رمانتیک روانهٔ انباری کرد و در آن ویترین‌های شیشه‌دار، کتاب‌های جدید فرانسوی چید. تابلوهای چاپ سنگی رنگ و رو رفته قاب‌شده را از روی دیوار برداشت، البته بجز یکی که در آن طبیبی بر بالین زنی برهنه نشسته و با عزرائیل ستیز می‌نمود. سوگندنامهٔ بقراط هم دست‌نخورده ماند. به جای باقی تابلوها تنها دیپلم پدرش و چندین و چند دیپلم خودش را که در مدارس مختلف اروپایی با معدل‌های بسیار عالی گرفته بود، به دیوار آویخت.

سعی کرد در بیمارستان فقرا روش‌های نو اجرا کند، ولی برخلاف آنچه با ذوق و شوق جوانی تصورکرده بود، کار آسانی نبود. آن دارالعجزهٔ قدیمی هنوز به شدت پیرو خرافات باستانی بود. مثلاً این‌که پایه‌های تخت را درکوزه‌های سفالی پر از آب قرار دهند تا امراض نتوانند از تخت بالا بروند یا استفاده از روپوش‌های شیک و دستکش‌های جیر در اتاق

عمل، چون برایشان بدیهی بود که یکی از شرایط واجب و اولیهٔ جلوگیری از سرایت میکروب‌ها، استفاده از اجناس مرغوب است. برایشان غیرقابل تحمل بود که ببینند این دکتر جوان تازه‌وارد، ادرار مریض را می‌چشد تا بفهمد مرض قند دارد یا نه و نام شارکو[۱] و تروسو[۲] را چنان با بی‌اعتنایی بر زبان می‌آورد که انگار هم‌اتاقی‌هایش بوده‌اند. در کلاس‌های تدریس، به همه اخطار می‌کرد که آمپول زدن ممکن است مهلک باشد و در عوض نسبت به شیاف که اخیراً اختراع شده بود، ایمانی شک‌برانگیز نشان می‌داد. با هر مسئله‌ای مخالفت می‌کرد. بر ضد عقاید همه بود. روشنفکرانه می‌خواست نوسازی کند و به شدت مقید وظایف اجتماعی بود. متانت و شوخ‌طبعی کنترل‌شده‌ای از خود نشان می‌داد، آن هم در سرزمینی که همه اهل شوخی‌های خرکی بودند. صفات نیکش، همکاران پیرش را بدگمان می‌کرد و موجب مسخره‌بازی همکاران جوان می‌شد.

نگرانی عمده‌اش وضعیت خطرناک بهداشتی شهر بود. به تمام مقامات مربوطه رجوع کرد تا جلوی فاضلاب‌های به یادمانده از اسپانیولی‌ها را که آن طور جایگاه موش‌ها شده بود، بگیرند و به جای آن‌ها مجاری بسته‌ای بسازند که نه در دهنهٔ بازار که در محلی دوردست تخلیه شوند. خانه‌های زمان استعمار که مجهزتر ساخته شده بودند، همه چاه مستراح داشتند ولی دوسوم از سکنه که در زاغه‌های سواحل مرداب‌ها می‌زیستند همگی در هوای آزاد قضای حاجت می‌کردند. مدفوع در زیر آفتاب خشک می‌شد و پس از مدتی کوتاه به گرد و خاکی تبدیل می‌شد که همه در جشن و سرور زمان کریسمس با نسیم‌های خنک

---

۱. Jean Martin Charcot. طبیب مشهور فرانسوی، متخصص در بیماری‌های عصبی، (۱۸۲۵-۱۸۹۳). ـ م.

۲. Armand Trousseau. طبیب مشهور فرانسوی (۱۸۰۱ - ۱۸۶۷). ـ م.

و در عین حال طوفانی ماه دسامبر تنفسش می‌کردند. دکتر خووناک اوربینو سعی کرد که به شورای شهر تحمیل کند دوره‌ای آموزشی برقرار کنند تا فقرا بتوانند یاد بگیرند برای خود مستراح بسازند. از جانب دیگر تمام سعی و کوشش خود را به‌کار برد تا مردم زباله‌های خود را در مرداب‌ها که قرن‌ها بود انبار زباله‌های گندیده شده بود، نریزند و لااقل هفته‌ای دو بار آن‌ها را در محلی دور و غیرمسکونی آتش بزنند.

به خوبی به خطرات آب آشامیدنی شهر واقف بود، اما همان تصور ساختن یک مسیل کافی بود تا همه، آن را عملی افسانه‌ای فرض کنند. کسانی که می‌بایستی مخارج ساختن آب‌رو را به عهده می‌گرفتند همگی خودشان در خانه‌ها آب‌انبار داشتند و آب باران سال‌های سال بود که آن‌جا، روی قطری از خزه‌های لزج، جمع می‌شد. در بین اثاثیه بسیار گرانبهای آن زمان مخزن‌های چوبی آب دیده می‌شد که رویشان حکاکی شده بود و آب از فیلترهای سنگی آن، شبانه‌روز در تغارهای بزرگ سفالی، چکه می‌کرد. برای جلوگیری از این که کسی از همان جام حلبی که آب را بالا می‌کشیدند آب نخورد، لبه‌اش را دندانه‌دار ساخته بودند، مثل تاج پادشاهی در یک نمایش مضحک. آب، در تغارهای سفالی در سایه صاف و خنک بود و مزه جنگل را در دهان باقی می‌گذاشت. ولی دکتر خووناک اوربینو گول این‌گونه تصفیه‌ها را نمی‌خورد، چون می‌دانست که با وجود تمام احتیاطی که به خرج می‌دادند، ته آن مخزن‌ها و تغارهای سفالی پناهگاه کرم‌های آب‌زیست بود. خود او در سال‌های طفولیت، ساعاتی طولانی، با ترسی صوفیانه به آن کرم‌ها خیره مانده و به دقت زیر نظرشان گرفته بود. او هم مثل بسیاری از مردم آن زمان خیال می‌کرد که کرم‌ها، ارواح موجوداتی مافوق‌الطبیعه هستند که دارند از عمق رسوب آب‌ها با دختران لاس می‌زنند و قادرند به انتقام‌های عاشقانه وحشتناکی

دست بزنند. در بچگی خود، بلاهایی را که بر سر لازاراکنده[1] آمده بود، به چشم دیده بود. آن خانم، معلم مدرسه بود و جرئت کرده بود به آن موجودات توهین کند. خود دکتر شخصاً در جلوی خانهٔ او خرده شیشه‌هایی دیده بود که به جوی آب شباهت داشتند و انبوهی از قلوه‌سنگ که سه شبانه‌روز پنجره‌ها را شکسته بودند. مدت‌ها طول کشیده بود تا یاد بگیرد که آن کرم‌ها در واقع کرم حشرات هستند، یاد گرفته و دیگر فراموش نکرده بود و متوجه شده بود که نه‌تنها آن‌ها، بلکه بسیاری از ارواح خبیثه دیگر هم قادرند از فیلترهای سنگی معصوم، صحیح و سالم عبور کنند و تصفیه نشوند.

مدت زمانی بس طولانی فتق بیضه را به آب چاه ربط می‌دادند و آن هم با چه فخرفروشی‌ای. بسیاری از مردهای شهر به این مسئله دچار بودند و نه‌تنها خجالتی نمی‌کشیدند بلکه با غروری ملی به خود می‌بالیدند. وقتی خورونال اوربینو به مدرسه ابتدایی می‌رفت، با دیدن آن مردها که در بعدازظهرهای گرم بیرون خانه، در خیابان، می‌نشستند وحشت می‌کرد. می‌دید که چگونه آن بیضه‌های عظیم بادکردهٔ خود را باد می‌زنند. مثل بچه‌ای کوچک که در وسط لنگ آن‌ها به خواب رفته باشد. می‌گفتند که فتق بیضه در شب‌های طوفانی مثل پرندگان شوم، سوت می‌زند و اگر در نزدیکی آن‌ها یک پر لاشخور را آتش بزنند، بیضه‌هایشان بی‌نهایت درد خواهد گرفت؛ دردی طاقت‌فرسا. ولی هیچ مردی از آن گونه صدمات شکایتی نمی‌کرد چون آن طور فتق‌های درست و حسابی با آن بیضه‌های بادکرده عظیم‌الجثه باعث افتخارشان بود. وقتی دکتر خورونال اوربینو از اروپا بازگشت به خوبی به این‌گونه فریب‌های خرافاتی

1. Lázara Conde

واقف شده بود، ولی خرافات چنان در اهالی ریشه کرده بود که خیلی‌ها مخالفت می‌کردند که در آب‌انبارها املاح معدنی ریخته شود. می‌ترسیدند که افتخار به دست آوردن بیضه‌های بادکرده را که نمودار مردانگیشان بود از دست بدهند.

دکتر خوونال اوربینو درست به همان اندازه‌ای که نگران آب آلوده بود، نگران وضعیت بهداشتی بازار عمومی هم بود. محوطه‌ای وسیع و روباز در جلوی خلیج لاس آنیماس جایی که کشتی‌های بادبانی جزایر آنتیل لنگر می‌انداختند. یکی از سیاحان مشهور آن زمان، آن‌جا را زیباترین جای جهان می‌دانست: بازاری بسیار متنوع. در واقع هم همین‌طور بود. بازاری بود پس غنی، با وفور نعمت و بسیار پرسر و صدا و در عین حال بازاری که بسیار خطرناک بود و موجب نگرانی می‌شد. روی انبوه زباله‌های خود، سرپا بر جای مانده بود. در دسترس جذر و مد دریا و طوفان‌های سهمگین دریایی. درست در همان جا بود که آروغ‌های خلیج تمام فاضلاب را از دریا روی زمین خالی می‌کرد. پس‌مانده کشتارگاه مجاور نیز بدان افزوده می‌شد. سرهای بریده حیوانات، دل و روده‌های گندیده و پس‌مانده اجساد حیوانات که در مردابی از خون شناور بودند و زیر نور آفتاب یا ستارگان قرار داشتند. لاشخورها با موش‌ها و سگ‌ها سر آن لاشه‌ها مدام در حال زد و خورد بودند. در آن طرف گوزن‌ها و خروس‌های اخته‌شده که گوشت خوشمزه‌ای داشتند و از جزایر سوتاونتو آورده می‌شدند، در قصابی‌ها از قناره‌ها آویخته بودند. حبوبات بهاری شهر آرخونا نیز روی حصیرهایی که روی زمین انداخته بودند، پهن بودند. دکتر خوونال اوربینو می‌خواست وضع آن محل را بهبود ببخشد، می‌خواست کشتارگاه را به محل دیگری انتقال دهند. می‌خواست که بازاری سرپوشیده با گنبدهای شیشه‌ای بسازند، شکل بازارهای قدیمی

که در شهر بارسلون دیده بود؛ جایی که مواد غذایی چنان غنی و پاکیزه بود که دلت نمی‌آمد آن‌ها را به دهان بگذاری. ولی حتی نزدیک‌ترین دوستانش که مدام در خدمت به او حاضر بودند، دلشان برای آن همه ذوق و شوق بیهودهٔ او می‌سوخت. در آن‌جا همه آن طور بودند. تمام عمر به افتخارات اصل و نسب خود فخر می‌فروختند، به آثار باستانی شهر، به ارزش آن‌ها که یادگارهایی بود از قهرمانی و زیبایی، ولی نسبت به موریانه‌هایی که زمان را می‌جویدند، کور بودند. اما دکتر خوونال اوربینو به آن اندازه که واقع‌بین باشد، شهرش را دوست داشت. می‌گفت: «شهر ما بدون شک بسیار آقامنش است. چون چهارصد سال است که همه دست به دست هم داده‌ایم تا به هر قیمتی شده آن را نیست و نابود سازیم و هنوز هم موفق نشده‌ایم.»

به هر حال در گذشته چندان فاصله‌ای با موفقیت نداشتند که وبا شیوع پیدا کرده و اولین قربانی‌هایش را در چاله‌های آب بازار به زمین انداخته بود. وبا در عرض یازده هفته، بیش از هر فاجعه دیگری در تاریخ کشور تلفات به بارآورد. تا آن موقع چند تن از مردان نسبتاً مشهور را در زیر آجر فرش کلیساها در کنار اسقف‌ها و افراد متشخص که لقبی داشتند، دفن کرده بودند. افرادی که آن طور مشهور یا ثروتمند نبودند در حیاط‌های داخلی صومعه‌ها به خاک سپرده می‌شدند. مردم فقیر هم در قبرستان عمومی چال می‌شدند که روی تپه‌ای بادگیر قرار داشت و قناتی خشک از شهر جدایش می‌کرد. در روی پل بتونی این قبرستان به فرمان یک شهردار که آتیه را پیش‌بینی کرده بود نوشته شده بود: «ای کسانی که پا به این‌جا می‌گذارید، هرگونه امید را از دل بیرون کنید.»[1] در طی دو هفته اول شیوع

---

۱. جمله‌ای که در سر دروازه جهنم کمدی الهی دانته نوشته شده است. ــ م.

وبا، قبرستان عمومی از جسد آکنده شد و در کلیساها هم با وجود این‌که بقایای اجساد بسیاری از قهرمانان گمنام را از زیر خاک بیرون کشیده و به قبرستان عمومی منتقل کرده بودند، جایی پیدا نمی‌شد. هوای کلیسای جامع با بخارهایی که از قبرهای خوب پوشانده نشده برمی‌خاست، آلوده شد و درهای کلیسا برای سه سال بسته ماند. در زمان باز شدن این درها بود که فرمینا داثا برای اولین بار فلورنتینو آریثا را در مراسم نماز نیمه‌شب در دوقدمی خود دید. در هفته سوم وبا، حیاط صومعه کلارای مقدس چنان از قبر پر شد و در خیابان‌های مشجر اطراف آن قدر جسد وجود داشت که مجبور شدند از باغ آن‌جا که دو برابر حیاط وسعت داشت برای دفن مرده‌ها استفاده کنند. حفاری بسیار عمیق بود تا بتوانند اجساد را سه‌طبقه خاک کنند، آن هم بدون رعایت جوانب بهداشتی و بسیار باعجله و بدون تابوت. کارشان نیمه‌کاره ماند چون خاک زمین چنان به خون آغشته شده بود که با هر قدمی انگار بر اسفنج پا بگذاری، خونی گندیده و مهوع از خاک بیرون می‌زد. آن وقت تصمیم گرفتند که اجساد را در مزرعه دست پروردگار که در آن چهارپایان را پرورش می‌دادند و در چند کیلومتری شهر بود، دفن کنند. و از آن به بعد نیز آن‌جا به نام قبرستان جهانی معروف شد.

از وقتی شیوع وبا رسماً اعلام شده بود در پادگان محلی، روز و شب، هر یک ربع ساعت، توپ درمی‌کردند. بنابر خرافات محلی، باروت، هوا را تطهیر می‌کرد. شیوع وبا در بین اهالی سیاهپوست خیلی بیش‌تر بود. چون هم تعدادشان بیش‌تر بود و هم فقیرتر بودند. البته عقیده‌ای عوامانه بود چون در واقع وبا به هیچ کس رحم نمی‌کرد. نه تبعیض نژادی سرش می‌شد و نه ثروت و فقر. بعد هم همان طور که ناغافل سررسیده بود، ناگهان تمام شد. مردم هرگز موفق نشدند بفهمند تا چه حد آسیب

دیده‌اند، البته نه به خاطر این‌که پی بردن به آن غیرممکن بود، بلکه به این خاطر که از عادات حسنهٔ اهالی شهر خجالت کشیدن از فجایعی بود که بر سرشان می‌آمد. مردم با حرمت هر چه تمام‌تر بدبختی‌ها را به روی خود نمی‌آوردند.

دکتر مارکو آئورلیو اوریبنو، پدر خوونال که در آن ایام فلک‌زدگی به یک قهرمان تبدیل شده بود، عاقبت مشهورترین قربانی وبا شد. بنابر تصمیم شورای شهر، رسماً عهده‌دار امور بهداشتی شهر شد و بعد به ارادهٔ خود به تمام امور شهری دخالت کرد و رهبری تام و تمام شد، طوری که در زمان وبا به نظر می‌رسید که هیچ یک از مقامات شهر، نفوذی چون او ندارد. سال‌ها بعد، وقتی دکتر خوونال اوریبنو اخبار آن زمان را مرور می‌کرد متوجه شد که روش پدرش بیش‌تر از روی خیرخواهی بوده تا پیروی از علم پزشکی. روش‌های بس ناعاقلانه که حتی باعث ترویج آن مرض شده بود. این مسئله با جستجو و تحقیق به او ثابت شده بود. با همدردی فرزندانی که زندگی رفته‌رفته آن‌ها را به اجدادشان تبدیل می‌کنند، برای اولین بار افسوس خورد که چرا در آن تنهایی مملو از اشتباه پدرش، همراه او نبوده است. در عین حال نمی‌توانست لیاقت و شایستگی پدرش را انکار کند. پس از پایان وبا از ساعی بودن و از جان‌گذشتگی او و به خصوص از شخصیت او بسیار قدردانی شد و به طرزی عادلانه نام او در بین قهرمانان قربانی‌شده، در بین کسانی که در جنگ‌هایی بی‌اهمیت‌تر جان خود را فدا کرده بودند، بر جای ماند.

ولی او قبل از دیدن این افتخارات از جهان رفت. وقتی نشانه‌های مسلمی را که در بدن دیگران مشاهده کرده و به حالشان دلسوزی کرده بود، در خود دید، حتی سعی نکرد جدالی بیهوده را آغاز کند. خود را از همه دور کرد تا وبا به دیگران سرایت نکند. به اتاقک مستخدمان

بیمارستان فقرا رفت و تک و تنها در را به روی خود بست. گوشش هم بدهکار التماس همکاران و کسانش نبود. بی‌اعتنا به منظرهٔ وبازدگانی که روی زمین راهروهای بیمارستان جان می‌کندند، به همسر و فرزندانش نامه‌ای پر از عشق و علاقه نوشت و از آن‌ها به خاطر همه چیز سپاسگزاری کرد. نامه‌ای که به وضوح نشان می‌داد چقدر به زندگی و زنده‌بودن علاقه داشته است، نامه‌ای سوزناک در بیست صفحه که از خطش می‌شد رفته‌رفته درک کرد که مرض چگونه پیش رفته است. لزومی نداشت نویسنده‌اش را شناخت تا فهمید که آن را با آخرین نفس خود امضاء کرده است. بنا به درخواست خودش، جسدش را که به رنگ خاکستر در آمده بود، همراه اجساد دیگران در قبرستان عمومی به خاک سپردند. نمی‌خواست کسانی که او را دوست داشتند جسدش را ببینند.

دکتر خوونال اوربینو سه روز بعد، در میهمانی شام دوستانه، تلگراف را دریافت کرده و به یاد پدرش جامی شامپانی نوشیده و گفته بود: «مرد شریفی بود.» و چندی بعد مجبور شد خود را سرزنش کند که رفتارش عاقلانه نبوده است. برای این‌که اشک نریزد واقعیت را انکار کرده بود. ولی سه هفته بعد، کپی آن نامه را دریافت کرد و آن وقت به ناچار واقعیت را پذیرفت. ناگهان تصویر مردی که قبل از شناختن سایر مردم، شناخته بود برایش آشکار شد. مردی که او را بزرگ کرده بود، به او ادب آموخته بود و سی و دو سال بغل مادر او خوابیده بود و با این حال هرگز آن طور روحاً و جسماً، قبل از آن نامه، خود را توصیف نکرده بود؛ آن هم صرفاً به خاطر کمرویی. تا آن موقع دکتر خوونال اوربینو و خانواده‌اش طوری به مرگ فکر کرده بودند که انگار مسئله‌ای است مربوط به دیگران، پدران دیگران فوت می‌کردند، برادران و زنان و شوهران دیگران می‌مردند. ربطی به آن‌ها نداشت. زندگی آرامی داشتند. خیال می‌کردند که خودشان

نه پیر می‌شوند و نه مریض و نه مرگی در کار است. رفتگان، رفته‌رفته به یک خاطره مه‌آلود تبدیل می‌شدند و عاقبت به دست فراموشی سپرده می‌شدند. نامهٔ پدرش خیلی بیش‌تر از آن تلگراف، قطعیت مرگ را به او حالی کرد. به هر حال یکی از خاطرات دوردست او مال زمانی بود که شاید نه سال یا یازده سال داشت. نوعی اشاره مبهم از مرگ بود که از طریق پدرش درک کرده بود. یک روز بعدازظهر بارانی، هر دو در اتاق پدرش بودند. با گچ‌های رنگی روی کاشی‌های کف زمین نقاشی می‌کرد. گنجشک و گل آفتابگردان می‌کشید و پدرش در نور پشت پنجره کتاب می‌خواند. دگمه‌های جلیقه‌اش باز بود و به آستین‌های پیراهنش کش‌های لاستیکی انداخته بود. ناگهان قرائت را قطع کرده بود تا پشت خود را بخاراند. با یک چیزی که برای پشت خاراندن درست شده بود و در انتهایش یک دست کوچولوی نقره‌ای بود. از آن جایی که آن هم به خوبی به پشتش نمی‌رسید از پسرش تقاضا کرده بود تا با ناخن پشتش را بخاراند. و او هم خارانده بود. و پدرش حتی حس نکرده بود که او دارد پشتش را می‌خاراند. آخر سر پدرش سر برگردانده و با تبسمی تلخ به روی لب گفته بود: «اگر قرار بشود که من همین الان بمیرم، تو وقتی به سن و سال الان من برسی، به سختی مرا به یاد خواهی آورد.»

آن جمله را بدون منظور خاصی بر زبان آورده بود. عزرائیل لحظه‌ای در آن تاریک‌روشن اتاق مکث کرده و بعد از پنجره بیرون رفته و پشت سر خود یک مشت پر بر جای گذاشته بود. ولی پسربچه آن پرها را ندیده بود. بیش از بیست سال از آن زمان می‌گذشت و خوونال اوربینو به زودی به سن پدرش در آن بعدازظهر می‌رسید. می‌دانست که خیلی به پدرش شباهت دارد و عاقبت درک می‌کرد که او هم مثل پدرش کسی است که جاودانی نیست و دیر یا زود از جهان خواهد رفت.

وبا برایش به صورت فکری ثابت در آمد؛ اما در بارهٔ آن چیز زیادی نمی‌دانست، فقط همان اطلاعات جزئی متکی به کلاس درس. برایش بسیار عجیب بود که فقط سی سال قبل، در کشور فرانسه و از جمله خود شهر پاریس مرض وبا بیش از صد و چهل هزار نفر را به هلاکت رسانده بود. بعد از مرگ پدرش به شدت به مطالعه پرداخت و آنچه را که میسر بود در مورد انواع و اقسام مرض وبا فراگرفت. انگار می‌خواست برای آمرزش روح او، خود را تنبیه کند. به کلاس‌های پروفسور آدرین پروست، پدر آن نویسندهٔ معروف رفت. آن پروفسور مهم‌ترین متخصص امراض عفونی بود و برای جلوگیری از شیوع بیماری‌های عفونی، قرنطینه را اختراع کرده بود. به این شکل وقتی به وطن خود بازگشت و از دریا بوی گند بازار به مشامش خورد و موش‌ها را در فاضلاب‌ها دید و به پسربچه‌هایی نگاه کرد که لخت و برهنه در چاله‌های خیابان‌ها آب‌تنی می‌کردند، نه‌تنها درک کرد که آن فاجعه چرا رخ داده است، بلکه اطمینان حاصل کرد که هر لحظه ممکن است تکرار شود.

آن لحظه چندان هم دور نبود. هنوز یک سال از پایان وبا نگذشته بود که شاگردانش در بیمارستان فقرا تقاضا کردند تا در معالجهٔ بیماری مردی فقیر کمکشان کند؛ بیماری که تمام بدنش کبود متمایل به آبی شده بود. یک نگاه از لای در به آن بیمار کافی بود تا دشمن را شناسایی کند. ولی بخت یارشان بود. بیمار سه روز قبل با کشتی از جزیره کوراسائو[1] وارد شده و با پاهای خودش به بیمارستان فقرا آمده بود، بنابر این احتمال می‌رفت مرض را به کسی سرایت نداده باشد. به هر حال دکتر خوونال اوربینو، به همکاران خود هشدار داد و مقامات مربوطه را وادار کرد از

---

۱. Curação. جزیره‌ای متعلق به کارائیب؛ در مقابل ونزوئلا. ـ م.

بندرهای مجاور بخواهند مسیر آن کشتی را شناسایی کنند و کشتی را در قرنطینه بگذارند تا بیماری شیوع پیدا نکند. در همان حال مجبور شد جلوی فرمانده نظامی شهر را هم بگیرد که می‌خواست حکومت نظامی برقرار کند و بار دیگر برای درمان هر یک ربع ساعت توپ در کند. با لحنی بسیار مؤدبانه به فرمانده گفت: «لطفاً باروت را به هدر ندهید. آن را برای موقعی نگه دارید که آزادیخواهان بیایند. ما دیگر در قرون وسطی زندگی نمی‌کنیم.»

مردک بیمار، چهار روز بعد با استفراغی سفید و شن‌آلود خفه شد و جان سپرد. بعد از آن در هفته‌های بعد با وجود نگرانی همگانی دیگر از بیماری جدید خبری نشد. اما چندی نگذشت که روزنامه تجارت نوشت که دو بچه در دو نقطهٔ مختلف شهر، از وبا مرده‌اند. کاشف به عمل آمد که یکی از آن‌ها اسهال معمولی گرفته و مرده بود، اما دیگری دختری پنج‌ساله بود که ظاهراً از بیماری وبا درگذشته بود. پدر و مادر و سه برادر او را جدا جدا قرنطینه کردند و پزشکان حاذق تمام محله را زیر نظر گرفتند. یکی از بچه‌ها وبا گرفت ولی به سرعت معالجه شد و شفا یافت و تمام خانواده بعد از رفع خطر به سر خانه و زندگی خود برگشتند. طی سه ماه، یازده نفر وبا گرفتند و در ماه پنجم همه مطمئن شدند که مرض وبا بار دیگر عود کرده است، ولی در آخر سال خیال همه راحت شد. وبا به پایان رسیده بود. همه تصدیق کردند که مقررات اکید بهداشتی دکتر، خیلی بیش‌تر از تشخیصات خودشان، باعث آن معجزه شده بود. از آن به بعد و حتی برای مدتی در همین قرن، وبا در شهر و تقریباً در تمام سواحل کارائیب و رودخانه ماگدالنا، به صورت یک بیماری بومی در آمد، ولی دیگر به شکل همه‌گیر شیوع نیافت. به هر حال آن وحشت و نگرانی از وبا باعث شد تا مقامات مربوطه اخطارهای دکتر خوونال اوربینو را جدی‌تر

بگیرند. در مدرسه طب کلاس‌های اجباری برای آموزش وبا و تب‌زرد برقرار کردند. عاقبت دریافتند که باید روی فاضلاب را پوشاند و بازاری جدید، دور از آن زباله‌دانی ساخت. ولی دکتر اوربینو در آن ایام به فکر پیروزی خود نبود، همان طور که به ادامه وظیفهٔ اجتماعی خود اهمیتی نمی‌داد. خود او در آن زمان مثل پرنده‌ای بود که یک بالش شکسته شده باشد، گیج و گنگ بر جای مانده بود، مصمم بر این‌که همه چیز را به هم بریزد و عوض کند، می‌خواست هر چیز دیگری را در زندگی از یاد ببرد و فراموش کند که صاعقهٔ عشق فرمینا داثا بر سرش فرو آمده بود.

دلباختگی‌اش در واقع ثمره یک خطای پزشکی بود. یکی از پزشکان دوست او که خیال کرده بود علامات مرض وبا را در دختری هیجده ساله تشخیص داده است از دکتر خوونال اوربینو تقاضا کرد تا به عیادت او برود. او هم همان روز بعدازظهر به ملاقات مریض رفت، هراسیده از این‌که مرض وبا در قسمت قدیمی شهر که ظاهراً در امن و امان بود، شیوع یافته باشد. تا آن موقع فقط در حومه شهر و بین اهالی سیاهپوست نشانه‌هایی از آن مرض دیده شده بود. در عیادتش به مواردی برخورد کرد که برایش آشنا نبود. خانه در سایهٔ درختان بادام پارک خیابان انجیل‌نویسان بود. ظاهرش مثل همهٔ خانه‌های این محلهٔ قدیمی رو به ویرانی بود. ولی داخلش چنان زیبا بود و با نوری چنان شگفت‌انگیز روشن بود که اعصاری دیگر را به یاد می‌آورد. ورودیه به حیاط خلوتی چون حیاط‌های شهر سویل منتهی می‌شد، حیاط خلوتی چهارگوش که به تازگی سفید شده بود، درختان پرتقال در آن شکوفه کرده بودند و با همان آجرهای دیواره‌ها فرش شده بود. صدای فروریختن آبی نامرئی به گوش می‌رسید. دسته‌های گل میخک در پشت پنجره‌ها و قفس پرندگان عجیب و غریب در زیر طاقی‌ها بود. عجیب‌ترین پرنده‌ها را در قفسی بسیار بزرگ

گذاشته بودند: سه کلاغ که وقتی بال‌های خود را تکان می‌دادند هوا به عطری عجیب آغشته می‌شد. چند سگ که در گوشه‌ای به زنجیر بسته شده بودند و به خاطر بوی ناشناسی که داخل شده بود، پارس می‌کردند، با صدای فریاد زنی یکمرتبه ساکت شدند. بعد چندین و چند گربه از این‌جا و آن‌جا بیرون زدند و وحشتزده از فریاد مقتدرانهٔ زن، بین بوته‌های گل پنهان شدند. بعد چنان سکوتی حکمفرما شد که به رغم سر و صدای پرندگان و ریزش فواره آب روی حوضچه سنگی، صدای امواج سهمگین دریا را هم می‌شد شنید.

دکتر خوونال اوربینو که مطمئن بود خداوند در آن‌جا حضور دارد، با فکر به این‌که چنان خانه‌ای به مرض وبا مصونیت دارد، به دنبال گالا پلاسیدیا در راهروهای طاق‌دار به راه افتاد. از جلوی اتاق خیاطی رد شد، جایی که فلورنتینو آریثا برای اولین بار، وقتی حیاط هنوز ویرانه بود، فرمینا داثا را دیده بود. از پله‌هایی که به تازگی با مرمر فرش شده بودند به طبقه دوم رفت و منتظر ماند تا ورود او را به خانم بیمار اعلام کنند. ولی گالا پلاسیدیا با پیغامی غیرمنتظره از اتاق خارج شد.

«دخترخانم می‌گویند که شما اکنون نمی‌توانید وارد اتاق ایشان شوید چون آقاجان ایشان در خانه نیست.»

آن‌چنان بود که دکتر بنابر توصیه مستخدمه ساعت پنج بعدازظهر به آن‌جا برگشت. لورنزو داثا شخصاً در را به روی او گشود و به اتاق خواب دختر راهنمایی‌اش کرد. پدر در گوشهٔ اتاق در تاریکی نشست، بازوانش را بر هم گذاشت، بیهوده سعی کرد جلوی صدای تنفس بی‌قاعده خود را بگیرد و تا آخر معاینهٔ دکتر همان طور بر جای باقی ماند. معلوم نبود کدام یک معذب‌تر بودند، دکتر با آن معاینهٔ محجوبانه‌اش یا مریض که باکره‌وار در پیراهن خواب ابریشمی خود فرو رفته بود. نگاهشان با هم تلاقی

نمی‌کرد. یکی با صدایی بس رسمی سؤال می‌کرد و دیگری با صدایی لرزان جواب می‌داد. هر دو مرعوب مردی بودند که در گوشهٔ اتاق در تاریکی نشسته بود. آخر سر دکتر خوونال اوربینو از مریض خواست بنشیند. با ظرافت بسیار دگمه‌های پیراهن خواب او را تا کمر باز کرد. سینه‌های نورسیده دخترک درخشیدند و مثل باد داغ شلیک باروت در تاریکی به صورت دکتر وزیدند. دختر با عجله بازوان خود را روی سینه صلیب کرد. اما دکتر با خونسردی بازوان او را باز کرد وگوش خود را روی پوست او گذاشت و به تپش‌های درونش گوش داد.

دکتر خوونال اوربینو اغلب تعریف می‌کرد که وقتی با او آشنا شد هیچ گونه هیجانی را حس نکرد؛ آشنایی با کسی که تا آخرین روز عمرش را با او گذراند. آن پیراهن خواب آبی‌رنگ را به یاد می‌آورد که توردوزی شده بود، آن چشم‌های تب‌آلود و آن گیسوان باز که روی شانه‌ها ریخته بود. ولی او آن‌قدر نگران شیوع وبا در محلات قدیمی بود که به وفور نعمتی که دختر در بحبوحهٔ جوانی خود عرضه می‌داشت فقط نگاهی سطحی افکند. در وجود او فقط در جستجوی وبا بود و بس. زن صریح‌تر بود. پزشک جوانی که در بارهٔ مهارتش در تشخیص و درمان وبا آن همه شنیده بود، به نظرش موجودی بس وسواسی می‌آمد که بجز خود، نمی‌تواند موجود دیگری را دوست داشته باشد. تشخیص دکتر، این بود که با خوردن چیزی نامربوط رودهٔ مریض عفونت کرده است. برای معالجه هم سه روز استفاده از داروهای خانگی کافی بود. لورنزو داتا که از وبا نگرفتن دخترش آسوده‌خاطر شده بود، دکتر خوونال اوربینو را تا کالسکه‌اش همراهی کرد و یک سکه پزوی طلای حق ویزیت او را پرداخت، گرچه به نظرش خیلی گران بود؛ حتی برای پزشک مخصوص ثروتمندان. با این حال با تعارفاتی اغراق‌آمیز از او سپاسگزاری کرد. سخت تحت تأثیر نام و

نشـان او قـرار گـرفته بـود و نـه‌تنها ایـن را پـنهان نـمی‌کرد بـلکه دلش می‌خواست خود را به آب و آتش بزند و هر طور شـده بـار دیگـر او را ملاقات کند. البته در موقعیتی که آن طور رسمی نباشد.

داستان می‌بایستی در همان جا خاتمه می‌یافت. ولی سـه‌شنبهٔ هـفتهٔ بعد، دکتر خوونال اوربینو بدون این‌که کسی خبرش کرده باشد و بدون اطلاع قبلی، در ساعت بسیار نامناسب سه بعدازظهر سرزده به آن خانه رفت. فرمینا داثا همراه دو تن از دوستانش از یک معلم نقاشی درس نقاشی با رنگ و روغن می‌گرفت. در اتاق خیاطی بود که ناگهان ظاهرشدن او را در قاب پنجره دید، با آن فراک سفیدرنگ و بسیار تمیز، کلاهی سیلندری سفید هم بر سر داشت. با دست به او اشاره کرد تا نزدیک شود. دختر بوم نقاشی را روی صندلی گذاشت و نوک پا به طرف پنجره رفت. دامن چین‌چین خود را تا زانو بالا گرفته بود تا به زمین مالیده نشود. نیم‌تاجی به سر گذاشته بود که آویز آن روی پیشانیش افتاده بود. نگین درخشان آن درست همرنگ چشمان خصمانه‌اش بود. از تمام وجـودش طراوت و شادابی تراوش می‌کرد. به نظر دکتر خیلی عجیب بود که برای درس نقاشی در خانه، چنان لباس پوشیده که انگار قرار است به جشن برود. از همان پشت پنجره نبض او را در دست گرفت و گفت زبانش را از دهان بیرون آورد. قاشقکی حلبی روی زبانش گذاشت. زیر پلک‌های پایین چشمانش را نگاه کرد. هر بار، حرکتی حاکی از رضایت بروز می‌داد. مثل ملاقات قبلی رسمی نبود، برعکس دختر معذب‌تر شده بود، چون دلیل آن ملاقات غیرمترقبه را درک نمی‌کرد. مگر نه این‌که خودش گفته بود اگر خبر تازه‌ای پیش نیاید و تا خبرش نکنند، لزومی به ویزیت نمی‌بیند و نمی‌آید. از آن گذشته دختر به هیچ وجه تمایلی به دیدن او نداشت. وقتی معاینه تمام شد، دکتر قاشقک فلزی را در کیف دستی خود

گذاشت که از ابزار طبی و شیشه‌های کوچک دارو پر بود. در کیف را هم با یک ضربه بست.

گفت: «شما به غنچهٔ گل سرخ تازه باز شده می‌مانید.»

«متشکرم.»

«شکرگزار خداوند باش.»

بعد یکی از جملات قصار توماس مقدس را نصفه‌نیمه بر زبان آورد و ادامه داد: «به خاطر داشته باشید که آنچه در جهان خوب و نیک است، فرق نمی‌کند که از کجا می‌آید، تحفه‌ای است از روح‌القدس. آیا شما از موسیقی خوشتان می‌آید؟»

با لبخندی ملیح بر گوشهٔ لب، گویی بر حسب اتفاق، سؤال کرده بود. دختر مستقیماً جواب نداد. پرسید: «منظور شما از این سؤال چیست؟»

گفت: «موسیقی برای سلامتی بسیار مهم است.»

واقعاً به این مسئله اعتقاد داشت. دختر هم به زودی و بعد تا آخر عمر او به این مسئله پی برد. دکتر از موسیقی درست مثل یک فرمول جادویی استفاده می‌کرد تا آشنایی‌های جدید را طرح بریزد، ولی فرمینا در آن لحظه تصور کرد که دستش انداخته‌اند. علاوه بر این، وقتی آن دو داشتند با هم صحبت می‌کردند، دو دختر دیگر، دوستان او، به نقاشی کشیدن تظاهر می‌کردند و زیرلب می‌خندیدند و صورت‌هایشان را پشت بوم نقاشی پنهان می‌کردند. این مزید بر علت شد و فرمینا دائا را عصبانی‌تر کرد، طوری که یکمرتبه کرکره‌های پنجره را بست. دکتر هاج و واج به تورهای پشت کرکره نگاه کرد و به سمت در خروجی رفت، ولی راه را عوضی رفت و پایش به قفس کلاغ‌های معطر خورد. کلاغ‌ها غارغاری راه انداختند و وحشتزده بال‌بال زدند. تمام لباس‌های دکتر به عطری زنانه آغشته شد. بعد صدای لورنزو دائا به دادش رسید تا از جای خود تکان نخورد.

«دکتر، همان جا بمانید تا من خودم را برسانم.»

از طبقهٔ بالا همه چیز را دیده بود. همان‌طور که داشت دگمه‌های پیراهن خود را می‌بست از پله‌ها پایین می‌آمد. باد کرده و چهره‌اش گلگون شده بود. خط ریشش هنوز از خواب پریشان بعدازظهر ژولیده بود. دکتر سعی کرد تا شرمندگی او را فروبنشاند.

«به دختر شما گفتم که ماشاءالله مثل یک گل سرخ شاداب است.»

لورنزو داثا گفت: «درست همین‌طور است که می‌فرمایید. فقط گل سرخی است که تیغ بسیار دارد.»

بدون سلام و تعارف، از کنار دکتر اوربینو رد شد. کرکره‌های پنجره اتاق خیاطی را محکم فشار داد و با صدایی بلند که بیش‌تر به نعره شباهت داشت به دخترش فرمان داد: «بیا از آقای دکتر عذرخواهی کن.»

دکتر سعی کرد تا میانجیگری کند ولی لورنزو داثا به او وقعی نمی‌گذاشت و مصرانه داد می‌زد: «بجنب، زود باش، عجله کن.»

دختر به دوستانش نگاه کرد. نگاهی که حالت ملتمسانه‌ای در خود نهان داشت تا با او همدرد و همدست شوند. بعد به پدرش جواب داد که کار خلافی نکرده است تا عذرخواهی کند. فقط کرکره‌ها را بسته بود تا آفتاب داخل اتاق نشود. دکتر اوربینو با خوشرویی تمام سعی کرد حق را به او بدهد، ولی لورنزو داثا اصرار می‌ورزید که دخترش باید از او فرمان ببرد و اطاعت کند. آن وقت فرمینا داثا بار دیگر به پشت پنجره آمد. از شدت غضب رنگ باخته بود. با نوک انگشتان دامن خود را بالا گرفت، پای راستش را پیش برد و در مقابل پزشک تعظیمی کرد که خیلی به تعظیم‌های تئاتری شباهت داشت. گفت: «آقای محترم، از صمیم قلب از جنابعالی پوزش می‌طلبم.»

دکتر خوونال اوربینو هم با خوشرویی هر چه تمام‌تر ادای او را

درآورد. کلاه سیلندر خود را از سر برداشت و مثل تفنگداران تعظیم کرد، ولی تبسم دلسوزانه‌ای را که انتظار می‌کشید، دریافت نکرد. بعد لورنزو داثا از او دعوت کرد تا برای آشتی‌کنان به دفترش بیاید و یک فنجان قهوه بخورد. باکمال میل قبول کرد تا نشان دهد که ذره‌ای رنجش در قلبش باقی نمانده است.

واقعیت در این بود که دکتر خوونال اوربینو هرگز قهوه نمی‌خورد، مگر یک فنجان در صبح با شکم ناشتا. مشروبات الکلی هم نمی‌خورد. البته گاهی در میهمانی‌های رسمی یک لیوان شراب می‌نوشید. با این حال نه‌تنها فنجان قهوه را خورد بلکه یک استکان عرق رازیانه هم که لورنزو داثا تعارفش کرده بود بالا انداخت، و بعد یک فنجان دیگر قهوه و یک استکان دیگر عرق و بعد باز قهوه و عرق؛ آن هم در شرایطی که می‌دانست از آن‌جا باید به ویزیت چند مریض دیگر برود. ابتدا به عذرخواهی‌های لورنزو داثا از جانب دخترش به دقت گوش می‌داد که داشت سی‌گفت او دختری است بسیار باوقار و باهوش، شایستهٔ شاهزاده‌ای اهل همین‌جا یا از اهالی جاهای دیگر. تنها عیب او، به نظر پدر، این بود که مثل یک قاطر چموش بود. بعد از بالا رفتن دومین استکان عرق به نظر دکتر رسید که صدای فرسینا داثا از حیاط می‌آید. تمام حواسش رفت پی او. در خانه که دیگر در تاریکی فرو رفته بود در خیالش او را دنبال کرد. دید که دارد چراغ‌های راهرو را روشن می‌کند، با تلمبه در اتاق خواب‌ها حشره‌کش می‌زند. در آشپزخانه در قابلمه‌ای را برمی‌دارد تا به آشی که قرار بود شام با پدرش بخورند نظر بیندازد: دو به دو تنها سر میز بدون آن‌که نگاه از روی بشقاب خود بالا ببرند؛ حتی بدون این‌که مزه آش را در دهان خود بفهمند. نمی‌خواست آن کینه را به همان آسانی از دل بیرون کند تا این‌که پدرش عاقبت تسلیم می‌شد و به خاطر بدرفتاری بعدازظهر از او معذرت می‌خواست.

دکتر خوونال اوربینو به اندازه کافی زن‌ها را می‌شناخت و می‌دانست که فرمینا داثا تا وقتی او در آن دفتر می‌ماند، به آن‌جا پا نمی‌گذاشت، ولی به هر حال سعی داشت تا آن‌جا که مقدور بود بیش‌تر بماند، می‌دانست که غرور دختر که با آن وضع شرمسار، لکه‌دار شده بود، جانش را به لب می‌رساند. لورنزو داثا تقریباً مست شده بود، متوجه نمی‌شد که او به حرف‌هایش وقعی نمی‌گذارد. وقتی با آن شهوت کلام، چانه‌اش گرم می‌شد، دیگر به شنونده احتیاج نداشت. یک‌بند حرف می‌زد، ته سیگار برگ خاموشش را می‌جوید، با صدای بلند سرفه می‌کرد، تف می‌کرد و روی صندلی گردان به سختی جابجا می‌شد. فنرهای صندلی همانند حیواناتی در قفس آه و ناله راه انداخته بودند. با هر استکانی که به میهمان خود تعارف کرده بود، خودش سه تا بالا انداخته بود. لحظه‌ای توقف کرد چون متوجه شد که دیگر همدیگر را نمی‌بینند. برخاست تا چراغ نفتی روشن کند. دکتر خوونال اوربینو در نور چراغ او را تماشا می‌کرد. می‌دید که یک چشم او، مثل چشم ماهی‌ها، چپ شده است و کلماتی که از دهانش خارج می‌شوند با حرکت لب‌هایش هماهنگی ندارند. خیال می‌کرد به خاطر آن همه مشروب دچار توهم شده است. آن وقت با احساسی بس شگفت‌انگیز برخاست، حس می‌کرد به داخل جسم دیگری فرو رفته است؛ جسمی که همان طور سر جای خود روی صندلی مانده بود. تمام سعی و کوشش خود را به‌کار برد تا دیوانه نشود.

کمی از ساعت هفت شب گذشته بود که به دنبال لورنزو داثا از دفتر خارج شد. ماه شب چهارده در آسمان پدیدار شده بود. حیاط خلوت با بخارهای عرق رازیانه، به صورت رؤیا در آمده و در عمق یک آکواریوم غوطه‌ور شده بود. قفس‌های پرندگان که پارچه‌ای کهنه رویشان را پوشانده بود، اشباحی به نظر می‌رسیدند که در رایحه گرم شکوفه‌های

تازهٔ بهارنارنج به خواب رفته بودند. پنجره اتاق خیاطی باز بود و چراغ نفتی روشنی روی میز به چشم می‌خورد. تابلوهای ناتمام روی سه‌پایه‌های نقاشی، مثل یک نمایشگاه بر جای مانده بودند. دکتر خوونال اوربینو از آن‌جا که عبور می‌کرد، گفت: «کجا هستی که تو را نمی‌بینم.» ولی فرمینا داثا جمله او را نشنید، نمی‌توانست بشنود، چون در اتاق خواب از حرص اشک می‌ریخت. دمر روی تخت افتاده و منتظر پدرش بود تا به خاطر حقارت آن روز بعدازظهر دق‌دلی‌اش را خالی کند. دکتر می‌خواست به هر نحوی شده از او خداحافظی کند، ولی لورنزو داثا رأی او را می‌زد. مچ دست معصومانهٔ او را آرزو می‌کرد. آن زبان را که به زبان یک گربه شباهت داشت، آن لوزتین ظریف ته‌گلویش را. داشت شهامت خود را از دست می‌داد، چون حس می‌کرد دختر مایل نبود دیگر او را ببیند، دیگر اجازه نمی‌داد به دیدنش برود. وقتی لورنزو داثا پا به دهلیز گذاشت، کلاغ‌ها، بیدار در زیر پارچهٔ روی قفس، صدایی بیرون دادند که به غارغاری سوگوارانه شباهت داشت. دکتر که داشت به دختر فکر می‌کرد با صدای بلند گفت: «چشم‌هایت را از کاسه بیرون خواهند کشید.»

لورنزو داثا سر خود را برگرداند تا از او سؤال کند چه گفته است.

او گفت: «من حرفی نزدم. تقصیر عرق رازیانه است.»

لورنزو داثا تا کالسکه همراهی‌اش کرد. اصرار داشت دومین سکه پزوی طلا را به خاطر حق ویزیت قبول کند. ولی او قبول نکرد. با لحنی تند نشانی خانه دو مریضی را که می‌بایستی ویزیت می‌کرد، به کالسکه‌چی داد و بدون کمک سوار کالسکه شد. ولی وقتی کالسکه از روی پستی بلندی خیابان بالا و پایین می‌رفت، حس کرد حالش دارد به هم می‌خورد. به کالسکه‌چی دستور داد مسیر خود را عوض کند. لحظه‌ای خود را در آینه کالسکه نگاه کرد و دید که حتی تصویرش یک‌بند به فرمینا داثا فکر

می‌کند. شانه‌هایش را بالا برد. عاقبت آروغ محکمی زد. سرش روی سینه‌اش خم شد و به خواب رفت. و در خواب شنید که ناقوس‌های کلیسا برای سوگواری به صدا درآمده‌اند. ابتدا صدای ناقوس‌های کلیسای جامع و بعد تمام کلیساهای شهر، یکی بعد از دیگری. صدایشان حتی به شکاف گلدان‌های سفالی شکسته کلیسای سان خولیو نیز رخنه کرده بود.

در خواب و بیداری زمزمه کرد: «آه، پس این‌طور. مرده‌ها بار دیگر مرده‌اند.»

مادر و خواهرانش در اتاق ناهارخوری، دور میز بزرگ، شام می‌خوردند؛ شیرینی سیب و شیرقهوه. او را دیدند که در چارچوب در ظاهر شد. چهره‌اش آشفته بود و تمام وجودش حرمت خود را از دست داده بود. به عطر روسپی‌وار آن کلاغ‌ها آغشته شده بود. صدای نواختن ناقوس بزرگ کلیسای جامع که در همان مجاورت بود در تمام خانه طنین می‌افکند. مادرش با نگرانی پرسید که به کجا رفته بوده است، چون مدت‌ها جستجویش کرده بودند تا به خانه ژنرال ایگناسیو ماریا، آخرین نوه مارکیز خواریس دِ لا ورا برود. او همان روز بعدازظهر سکتهٔ مغزی کرده بود. برای مرگ او بود که ناقوس‌ها به صدا در آمده بودند. دکتر خوونال اوربینو بدون این‌که چیزی بشنود به کلمات مادرش گوش داد. همان طور به قاب در تکیه داده بود. بعد چرخی زد و سعی کرد خود را به اتاق خوابش برساند، ولی نقش زمین شد، در استفراغی مملو از عرق رازیانه.

مادرش فریاد کشید: «یا حضرت مریم! حتماً حادثه بسیار عجیبی رخ داده است که تو به این وضع پا به خانه گذاشته‌ای.»

ولی حادثهٔ بسیار عجیب هنوز رخ نداده بود.

همین که سوگواری ژنرال ایگناسیو ماریا در شهر خاتمه یافت،

پیانیست معروف رومئو لوسیچ برای اجرای کنسرتی از سونات‌های موتزارت به آن‌جا آمد. دکتر خوونال اوربینو فرصت را غنیمت شمرد و پیانوی مدرسهٔ موسیقی را بار ارابهٔ قاطرکش کرد و به زیر خانه فرمینا داثا برد تا نوازندهٔ معروف برایش آهنگی بنوازد. دختر با شنیدن اولین نت‌ها از خواب بیدار شد. کافی بود تا سر خود را از بالکن بیرون ببرد تا بفهمد آن تجلیل از طرف چه کسی است. چقدر افسوس خورد که مثل دخترهای دیگر شهامت این را ندارد که لگن ادرار خود را از بالکن روی سر خاطرخواه نامطلوب خالی کند. در عوض لورنزو داثا در ضمن آن کنسرت با عجلهٔ هر چه تمام‌تر لباس پوشید و عاقبت دکتر خوونال اوربینو و آن آقای پیانیست را به اتاق پذیرایی دعوت کرد. هر دوی آن‌ها هنوز لباس رسمی کنسرت به تن داشتند. با تعارف یک استکان کنیاک بسیار ممتاز، از آن‌ها تشکر کرد.

چندی نگذشت که فرمینا داثا متوجه شد پدرش خیلی سعی می‌کند تا دل او را به دست آورد. روز بعد از آن آهنگ زیر پنجره، با لحنی که انگار بر حسب اتفاق باشد به او گفته بود: «فکرش را بکن که اگر مادرت می‌فهمید که یک نفر از خانواده اصیل اوربینو دِ لاکایه از تو خوشش آمده است، چه‌ها که نمی‌کرد.» جواب دختر بسیار خشک و قاطع بود: «کاری که می‌کرد این بود که یک بار دیگر در قبر می‌مرد.» دختران دوست او که همراهش نقاشی می‌کردند به او اطلاع دادند که دکتر خوونال اوربینو پدر او را برای صرف ناهار به کلوب اجتماعی دعوت کرده، و از او خیلی ایراد گرفته‌اند که چرا مقررات کلوب را رعایت نکرده است. آن وقت بود که دختر فهمید پدرش چندین و چند بار از آن کلوب درخواست عضویت کرده، ولی هر بار با مهره‌های مشکی‌رنگی همه به او رأی منفی داده‌اند، طوری که درخواست جدید به کلی بیهوده بود. لورنزو داثا که بسیار رند

بود، تمام آن حقارت را می‌پذیرفت و به صدها حیله متوسل می‌شد تا مثلاً بر حسب اتفاق با دکتر خوونال اوربینو ملاقات کند، بی‌آن‌که بداند خود دکتر هم مدام در این فکر بود که به نحوی خود را سر راه او قرار دهد. گاه، در دفتر ساعت‌ها با هم وراجی می‌کردند و زمان در خانه معلق می‌ماند، چون فرمینا داثا تا وقتی که او از آن‌جا خارج نمی‌شد، تمام فعالیت عادی خانه را متوقف می‌ساخت. کافه کشیش‌ها پناهگاه خوبی به شمار می‌رفت. در آن‌جا بود که لورنزو داثا به خوونال اوربینو درس شطرنج می‌داد و او نیز چنان ساعی بود که شطرنج برایش به مرضی لاعلاج تبدیل شد؛ مرضی که تا روز مرگ عذابش داد.

زمانی کوتاه پس از آن آهنگ زیر پنجره، لورنزو داثا در حیاط خلوت خانه نامه‌ای دید که پاکت آن مهر و موم شده بود. نامه‌ای که برای دختر او فرستاده شده و روی لاک آن، حروف اول نام و نام خانوادگی دکتر مهر شده بود: «خ. او. ک.» از جلوی در اتاق خواب دخترش رد شد و پاکت را از زیر در به داخل لیز داد. دخترک مات و مبهوت بر جای مانده بود که آن پاکت چگونه به آن‌جا رسیده است. به نظرش غیرممکن می‌رسید که پدرش آن قدر عوض شده باشد که بتواند نامه‌ای را از طرف یک خاطرخواه به دست او برساند. پاکت را برداشت و روی کمد گذاشت، نمی‌دانست با آن چه کند. پاکت در بسته چندین و چند روز سر جای خود باقی ماند تا این‌که در بعدازظهری بارانی خواب دید خوونال اوربینو به خانهٔ آن‌ها بازگشته تا قاشقکی که با آن گلویش را معاینه کرده بود به او هدیه کند. قاشقک خواب او از حلبی ساخته نشده بود، بلکه از فلز دیگری بود که اشتها برمی‌انگیخت و او در خواب‌های دیگرش بارها آن را چشیده و از مزه آن لذت برده بود. فرمینا در خواب قاشقک را دو نیم کرده و نیمه کوچک‌تر را به خود او داده بود.

وقتی از خواب بیدار شد، پاکت را باز کرد. نامه‌ای بود مختصر و مؤدبانه. تنها تقاضای خوونال اوربینو این بود که اجازه دهد از پدرش اجازه بگیرد و به دیدن او بیاید. سادگی و جدی بودن او دختر را تحت تأثیر قرار داد. خشمی که در طی آن روزها، با آن همه علاقه پرورش داده بود، ناگهان فروکش کرد. نامه را در محفظه‌ای خالی در ته صندوق جای داد. ولی به یاد آورد که نامه‌های معطر فلورنتینو آریثا را هم در همان جا پنهان کرده بود. نامه را برداشت تا جایش را عوض کند. برای لحظه‌ای احساس شرمندگی کرده بود. فکر کرد که بهترین راه حل این است که وانمود کند اصلاً آن را دریافت نکرده است. آن را روی چراغ نفتی گرفت و سوزاند و دید که چگونه لاک روی پاکت روی شعله‌ها به صورت قطراتی آبی‌رنگ شکوفا شد و فرو ریخت. آه کشید و گفت: «مردک بی‌چاره!» و ناگهان متوجه شد که هنوز یک سال نشده، دو بار آن کلمات را بر زبان آورده است. برای لحظه‌ای به فلورنتینو آریثا اندیشید و خودش نیز متحیر شد که او تا چه حد از زندگی‌اش دور شده است: «مردک بی‌چاره!»

در ماه اکتبر، همراه اولین باران‌ها، سه نامه دیگر نیز دریافت کرد. اولی همراه یک جعبه آبنبات گل بنفشه که کشیش‌های صومعه فلاوینی درست می‌کردند. دو تا از نامه‌ها را کالسکه‌چی دکتر خوونال اوربینو به در خانه آورده بود و خود او از پنجره کالسکه با گالا پلاسیدیا سلام علیک کرده بود. هم به خاطر این‌که شکی باقی نماند که نامه‌ها از طرف او بوده‌اند و هم به خاطر این‌که بعد کسی منکر دریافت آن‌ها نشود. هر دو پاکت با حروف اول نام و نام خانوادگی او لاک و مهر شده و با دستخط خرچنگ قورباغه‌ای او نوشته شده بودند؛ خطی که فرمینا داثا اکنون به خوبی به آن آشنایی داشت: دستخط ناخوانای دکترها. هر دو نامه، کم و بیش همان

محتویات نامه اول را تکرار می‌کردند. هر دو نامه فروتنانه نوشته شده بودند ولی در زیر آن ظاهر مؤدبانه، نوعی نگرانی احساس می‌شد که در نامه‌های محتاطانه فلورنتینو آریثا وجود نداشت. فرمینا داثا آن‌ها را به محض دریافت خواند. با دو هفته فاصله. و درست در لحظه‌ای که می‌خواست آن‌ها را بسوزاند، بدون دلیلی که برای خودش هم قابل فهم باشد، تغییر عقیده داد. با این حال به آن نامه‌ها هم جوابی نداد.

نامهٔ سوم که در ماه اکتبر از زیر در ورودی به داخل سر داده شده بود، با دو نامهٔ قبلی فرق داشت. دستخط آن چنان بچگانه بود که بدون شک با دست چپ نوشته شده بود. ولی فرمینا داثا تا وقتی آن نامه ناشناس زهرآلود را تا انتها نخواند به دستخط آن توجه نکرد. هر کسی که آن را نوشته بود شکی نداشت که فرمینا داثا، دکتر خوونال اوربینو را با حیله‌گری‌های خود جادو کرده است و عاقبتی بس شوم را رقم زده است. و آخر سر هم چنین خاتمه می‌یافت که اگر فرمینا داثا رابطه خود را با کسی که محبوب‌ترین مرد آن شهر محسوب می‌شد قطع نکند، در ملأ عام آبرویش را خواهند برد.

حس کسرد که قربانی یک بی‌انصافی بزرگ شده است، ولی عکس‌العملش انتقامجویی نبود، بلکه درست برخلاف آن بود. خیلی دلش می‌خواست نویسنده آن نامهٔ ناشناس را بشناسد و به او تذکر بدهد که سخت در اشتباه است. باید ذهن او را با دلایلی قانع‌کننده روشن می‌ساخت. بیش از همه به خود اطمینان داشت که به هیچ وجه در مقابل ابراز عشق خوونال اوربینو تسلیم نمی‌شود. در طی چند روز بعد، دو نامهٔ بی‌امضای دیگر دریافت کرد. همان طور موذی‌گرانه مثل دو نامه اول. ولی هیچ یک از آن سه نامه به نظر نمی‌رسید که نوشته یک نفر باشد. از دو حال خارج نبود یا قربانی یک توطئه شده بود یا عشق مخفیانه و دروغین

او، بیش از آنچه باید، گسترده و فاش شده بود. نگران شده بود که شاید همه چیز زیر سر خوونال اوربینوست. نتیجه یک لحظه غفلت اوست. شاید آن ظاهر آراسته خلاف باطن اوست. شاید وقتی به عیادت مریضان خود می‌رفت، زیاده از حد وراجی می‌کرد و مثل خیلی از مردهای طبقه خودش دوست داشت با ماجراهایی خیالی بر خود ببالد. فکر کرد برایش نامه‌ای بنویسد و سرزنشش کند که آن طور آبروی او را به مخاطره انداخته است، ولی منصرف شد چون فکر کرد که شاید او درست در انتظار چنان عکس‌العملی است. سعی کرد از دوستانش که می‌آمدند با او تقاشی کنند حرفی بیرون بکشد، ولی تنها چیزی که شنیده بودند تمجید از نواختن پیانو در زیر پنجره او بود و بس. حس می‌کرد که خشمگین است. عاجز و تحقیر شده است. درست برخلاف قبل که دلش می‌خواست آن دشمن نامرئی را ملاقات کند و به او حالی کند که سخت در اشتباه است، دلش می‌خواست او را در ماشین چرخ‌گوشت بیندازد و با گوشت چرخ‌کرده‌اش، سوسیس درست کند. شب‌ها را بیدار، به صبح می‌رساند و نامه‌های ناشناس را تجزیه و تحلیل می‌کرد، امیدوار بود شاید چیزی برای تسکین پیدا کند. امیدی بود بس پوچ. فرمینا داثا از جهان درونی خاندان اوربینو دِ لاکایه بی‌اطلاع بود. می‌توانست در مقابل اعمال نیک آن‌ها، مسلح شود و از خود دفاع کند ولی در مقابل اعمال بد آن‌ها کاری از دستش برنمی‌آمد.

اعتقادش به بدخواهی آنان وقتی شدیدتر و تلخ‌تر شد که با وحشت یک عروسک سیاهپوست، بدون همراهی نامه‌ای، دریافت کرد. حدس‌زدن مبدأ عروسک کار ساده‌ای بود. تنها کسی که می‌توانست آن را فرستاده باشد خود دکتر خوونال اوربینو بود و بس. برچسب روی عروسک نشان می‌داد که از جزایر مارتینیک خریداری شده است. پیراهن

قشنگی به تن داشت و در گیسوان فرفری‌اش، چند تار موی طلایی دیده می‌شد. هر وقت درازش می‌کردند چشمانش را بر هم می‌گذاشت. چنان از آن خوشش آمد که خصومت را کنار گذاشت. روزها روی نازبالش خود می‌خواباندش و عادت کرد که شب‌ها در کنارش بخوابد. ولی چندی نگذشت که بعد از بیدار شدن از خوابی آشفته، متوجه شد که عروسک رشد می‌کند. ران‌هایش از زیر پیراهن قشنگی که با آن وارد شده بود، بیرون زده و کفش‌هایش از فشار ترک خورده و شکاف برداشته بود. فرمینا داثا در مورد جادوگران آفریقایی خیلی چیزها شنیده بود، ولی هرگز تصور نمی‌کرد که اعمالشان این‌طور وحشتناک باشد. از طرفی هم نمی‌توانست تصور کند مردی مثل خووناال اوربینو بتواند به چنین عمل مخوفی دست بزند. حق با او بود: عروسک را کالسکه‌چی به آن‌جا نیاورده بود، یک دستفروش دوره‌گرد میگو آن را آورده بود که هیچ کس نتوانسته بود اطلاع دقیقی در باره‌اش به دست آورد. فرمینا داثا که می‌خواست به هر نحوی شده آن معما را حل کند، برای لحظه‌ای به فلورنتینو آریثا فکر کرد. مردی که حالت غمگینش همیشه باعث ترسش شده بود. ولی زندگی به او نشان داد که سخت در اشتباه بوده است. راز معمایی عروسک هرگز کشف نشد و او صرفاً با یادآوری آن خاطره سراپایش می‌لرزید، حتی تا مدت‌ها بعد از آن‌که ازدواج کرده و صاحب فرزند شده بود و خود را سعادتمندترین زن جهان به شمار می‌آورد؛ زنی که تقدیر برای نیکبختی انتخابش کرده بود.

دکتر اوربینو آخر سر، دست به دامن خواهر روحانی فرانکا دِ لا لوث شد که مدیره شبانه‌روزی مریم مقدس بود. کسی که نمی‌توانست حرف فردی از آن خانواده را زمین بیندازد؛ خانواده‌ای که بانی خیر بودند و از زمانی که آن شبانه‌روزی‌ها در آمریکای شمالی و جنوبی تأسیس شده

بود، پیوسته مشوق آن‌ها بودند. ساعت نه صبح به همراهی دخترکی که نوآموز بود و به زودی راهبه می‌شد وارد شد، هر دو مجبور شدند نیم‌ساعت سر خود را با قفس‌های پرندگان گرم کنند تا فرمینا داثا حمام خود را به پایان برساند. خواهر روحانی مدیره، یک زن آلمانی بود که رفتاری مردانه و خشن داشت. صدایش فلزی بود. نگاهش فرمان می‌داد و روی هم رفته با علاقه‌های بچگانه او بسیار مغایرت داشت. فرمینا داثا در این جهان از هیچ کس به اندازه او نفرت نداشت، با آن رفتاری که با او کرده بود. تنها یادآوری ترحم مصنوعی او، مثل این بود که یک مشت عقرب دارند دل و جگرش را تیش می‌زنند. با اولین نگاه از دم در حمام او را شناخت و ناگهان تمام خاطرات هراسناک دوره مدرسه به سرش هجوم آورد. آن کابوس تحمل‌ناپذیر مراسم نماز روزانه، وحشت از امتحانات، آن دختران ساعی که به زودی راهبه می‌شدند و مدام آماده به خدمت بودند، آن زندگی محدود شده از فقدان احساسات که خط زندگی همهٔ آن‌ها را منحرف کرده بود. ولی خواهر روحانی فرانکا دِ لا لوث چنان با ذوق و شوق سلام و احوالپرسی کرد که به نظر می‌رسید از صمیم قلب است. متحیر بود که تا چه حد قد کشیده و بزرگ‌تر شده است. به او تبریک گفت که مثل یک کدبانوی واقعی امور خانه را رهبری می‌کند. حیاط باسلیقه، منقل‌هایی که زیر درختان پرتقال گذاشته بود تا شکوفه‌های بهارنارنج روی ذغال‌ها بریزند و هوا را معطر کنند. به دخترک نوآموز فرمان داد تا در گوشه‌ای در انتظار بماند و خودش را خیلی به کلاغ‌ها نزدیک نکند چون امکان داشت که در یک لحظه غفلت چشمانش را از کاسه درآورند. به دنبال گوشه‌ای دنج گشت تا بنشینند و دو به دو صحبت کنند. فرمینا داثا او را به اتاق پذیرایی برد.

دیداری بود بس کوتاه و تلخ. خواهر روحانی فرانکا دِ لا لوث بدون

این‌که مقدمه‌چینی کند به فرمینا داتا گفت که حاضرند بار دیگر با افتخار هر چه تمام‌تر او را به مدرسه راه بدهند. دلیل اخراج کردن او از مدرسه نیز نه‌تنها از پرونده‌ها حذف می‌شد، بلکه خاطرهٔ آن هم از خاطر همه محو می‌گردید. به این شکل او می‌توانست تحصیلات خود را به پایان برساند و دیپلم ادبیات اخذ کند. فرمینا داتا که سخت گیج شده بود دلیل آن را جویا شد.

راهبه گفت: «بنا به درخواست کسی که بس بالامقام است و تنها آرزویش این است که موجب سعادت تو بشود. می‌دانی چه کسی؟»

همه چیز را درک کرد. از خود پرسید زنی که آن طور با خشونت و اقتدار، به خاطر یک نامهٔ معصومانه زندگی او را به هم ریخته بود چگونه می‌توانست در لباس راهبگی، عشق و محبت به جهان عرضه کند. ولی شهامت نداشت فکرش را به زبان بیاورد. در عوض گفت که بله، آن مرد را می‌شناسد و درست به همین دلیل او حق ندارد در زندگی‌اش دخالت کند.

راهبه گفت: «تنها تقاضای او این است که اجازه بدهی فقط پنج دقیقه با تو صحبت کند، مطمئن هستم که پدرت نیز مخالفتی نخواهد کرد.»

خشم فرمینا داتا با وقوف به این‌که پدرش نیز همدست آن راهبه است، دو برابر شد. گفت: «وقتی من مریض شده بودم، ما دو بار همدیگر را دیدیم. حالا دیگر لزومی ندارد که باز هم یکدیگر را ملاقات کنیم.»

راهبه گفت: «هر زنی که یک ذره عقل در کاسهٔ سرش باشد، می‌داند که آن مرد، هدیه‌ای است گرانبها از جانب پروردگار متعال.»

بعد شروع کرد به تعریف و تمجید از حسنات آن مرد، که چه خوشقلب است و به رنجوران کمک می‌کند. در حین صحبت از آستین خود یک تسبیح طلا بیرون کشید که روی خلیفهٔ مرمرش چهرهٔ مسیح حک شده بود. آن را جلوی دیدگان فرمینا داتا تکان می‌داد. یک یادگاری

قدیمی خانوادگی بود که بیش از صد سال از ساختن آن می‌گذشت. زرگری اهل شهر سِینا[1] آن را ساخته و پاپ کلمنتس چهارم آن را تبرک داده بود.

گفت: «بیا، این مال توست.»

فرمینا داثا که حس کرد خون به سرش هجوم آورده است، شهامت لازم را به دست آورد و گفت: «من اصلاً نمی‌فهمم شما چطور دارید این کار را انجام می‌دهید. از شما بعید است. بله، درست خود شما که عشق را گناه می‌دانید.»

خواهر روحانی فرانکا دِ لا لوث خودش را به کوچه علی‌چپ زد ولی پلک چشمانش سرخ شد. تسبیح را جلوی چشمان فرمینا داثا تکان داد و گفت:

«به نفع توست که با من کنار بیایی. چون بعد از من نوبت اسقف اعظم خواهد بود که به سراغ تو بیاید و آن وقت مسئله خیلی فرق می‌کند.»

فرمینا داثا گفت: «بگذارید تشریف بیاورند.»

خواهر روحانی فرانکا دِ لا لوث، تسبیح را در جیب آستین خود فرو برد و از جیب دیگر دستمالی که مثل توپ مچاله شده بود، بیرون کشید. لحظه‌ای به دوردست نگاه کرد، بعد با لبخندی که از آن ترحم می‌بارید به فرمینا داثا خیره شد، آه کشید و گفت: «ای دختر بی‌چارهٔ من، تو هنوز در فکر آن مرد دیگر هستی.»

فرمینا داثا بدون آن‌که مژه بزند، گستاخی خود را نشخوار کرد تا به نوک زبان برساندش. مستقیماً به چشمان راهبه خیره بود، ولی حرفی بَر زبان نیاورد. عاقبت با رضایت خاطر هر چه تمام دید که چشمان مردانهٔ آن

---

۱. Siena. شهری در مرکز ایتالیا. ــ م.

زن از اشک پر شد. راهبه آن اشک‌ها را با دستمال مچاله پاک کرد و برخاست. گفت: «پدرت حق دارد که می‌گوید تو درست به قاطر چموش می‌مانی.»

از اسقف اعظم خبری نشد. حملهٔ عشق ظاهراً می‌بایستی همان روز به پایان می‌رسید که ئیلده‌براندا سانچز، دختردایی او برای گذراندن تعطیلات کریسمس به آن‌جا آمد و زندگی هر دوی آن‌ها عوض شد. ساعت پنج صبح به پیشواز او رفتند. با کشتی از ریو آچا وارد می‌شد. در بین جمعیتی از کشتی پیاده شد که همه، بجز او، از دریازدگی تیمه‌جان شده بودند. بسیار شوخ و شنگول به نظر می‌رسید، گرچه به هر حال شب بدی را در کشتی گذرانده بود. به یک زن درست و حسابی تبدیل شده بود. با چندین و چند قفس پر از طاووس‌های زنده و صندوق‌هایی پر از محصولات زمین‌های حاصلخیز خودش، میوه‌جات و غیره. می‌خواست در دوره اقامتش در آن‌جا، خوراکی برای کسی کم نیاید. لیزیماکو سانچز، پدر او نیز پیغام فرستاده بود که اگر لازم است برای جشن‌ها، یک هیئت ارکستر به آن‌جا روانه کند، چون او بهترین نوازندگان را در اختیار داشت. در ضمن قول داده بود مقدار زیادی مواد آتش‌بازی بفرستد و اطلاع داده بود که قبل از ماه مارس نمی‌تواند به دنبال دخترش بیاید. در نتیجه آن دو دختر وقت زیادی داشتند تا با هم از زندگی لذت ببرند.

دختردایی و دخترعمه هم بلافاصله خوشگذرانی را آغاز کردند. همان بعدازظهر ورود او لخت شدند و با هم حمام گرفتند. با آب مخزن همدیگر را می‌شستند، همدیگر را صابون‌مالی می‌کردند، جوش‌های همدیگر را فشار می‌دادند تا بترکد. لنبرهای خود را با هم مقایسه می‌کردند، و همان طور سینه‌های سفت و بی‌حرکت خود را. در آینه خود را با هم مقایسه می‌کردند تا ببینند که از آخرین باری که همدیگر را

دیده‌اند، روزگار غدّار با آن‌ها چه کرده است. ئیلده‌براندا درشت‌هیکل بود. بدنی سفت داشت با پوستی طلایی‌رنگ. فرمینا داثا برعکس، پریده‌رنگ بود با اندامی کشیده و پوست صاف و سفید. گالا پلاسیدیا در اتاق، دو تختخواب یک‌شکل برای آن‌ها گذاشته بود ولی آن‌ها اغلب با هم در یک تختخواب می‌خوابیدند. چراغ را خاموش می‌کردند و تا سحر ور می‌زدند. سیگارهای برگ کوتاه می‌کشیدند که خاص لات‌های چاقوکش بود و ئیلده‌براندا آن‌ها را در آستر صندوق‌ها مخفی کرده و آورده بود. بعد هم از آن کاغذهای ارمنی خوشبو می‌سوزاندند تا بوی بدی که به بوی بد کلبه‌های فقرا شبیه بود از اتاق محو شود. فرمینا داثا برای اولین بار در وایه‌دوپار سیگار کشیده بود و بعد در فونسکا و ریوآچا نیز ادامه داده بود، جایی که گاه حدود ده دختردایی و دخترعمه و دخترخاله در اتاقی گرد هم جمع می‌شدند و در بارهٔ مردها حرف می‌زدند و سیگار می‌کشیدند. حتی یاد گرفته بود سیگار وارونه بکشد. یعنی با آتش سیگار در داخل دهان، مثل مردهایی که در زمان جنگ آن‌چنان سیگار می‌کشیدند تا آتش سیگار لوشان ندهد. ولی او هرگز به تنهایی سیگار نکشیده بود. وقتی ئیلده‌براندا به خانه او آمده بود، هر شب قبل از خوابیدن، با هم سیگار می‌کشیدند و او از همان زمان سیگاری شد. گرچه همیشه در خفا. حتی دور از چشم شوهر و فرزندانش، نه‌تنها به‌خاطر این‌که سیگار کشیدن در ملأعام شایسته خانم‌ها نبود، بلکه چون دوست داشت به هر حال عملی را مخفیانه انجام دهد و از آن لذت ببرد.

سفر ئیلده‌براندا نیز از جانب والدینش بر او تحمیل شده بود تا بلکه آن عشق امکان‌ناپذیرش را فراموش کند. گرچه به او وانمود کرده بودند که دارند می‌فرستند تا به فرمینا داثا کمک کند در مورد یک خواستگار تصمیمی نهایی بگیرد. ئیلده‌براندا هم سفر را قبول کرده بود تا مثل

دخترعمه خود به موقع، سر فراموشی را کلاه بگذارد. با تلگرافچی فونسکا هم قرار و مدار گذاشته بود تا تلگراف‌های او را با احتیاط هر چه تمام‌تر برایش به آن‌جا بفرستد. به همین دلیل بود که وقتی فهمید فرمینا داتا، فلورنتینو آریثا را رد کرده است بسیار نومید و مأیوس شد. از آن گذشته ثیلده‌براندا عقیده‌ای جهانی در مورد عشق داشت. معتقد بود که هر چه بر سر عشق یک نفر بیاید به تمام عشق‌های جهان سرایت می‌کند و همه همان طور می‌شوند. با تمام این احوال از نقشه خود منصرف نشد. با شهامتی گستاخانه به تنهایی به تلگرافخانه رفت و باعث وحشت فرمینا داتا شد. به آن‌جا رفته بود تا دل فلورنتینو آریثا را به دست بیاورد و با او همدست شود.

به سختی توانست او را بشناسد. چون به هیچ وجه ربطی به آن تصویری که از طریق فرمینا داتا از او برای خودش مجسم کرده بود، نداشت. با نگاه اول به نظرش غیرممکن رسید که دخترعمه‌اش به خاطر آن کارمند ناچیز در آستانهٔ دیوانگی بوده باشد. کارمندی دون‌پایه، مثل سگی کتک‌خورده، با لباسی که شایسته یک خاخام از مقام افتاده بود و رفتارش چنان رسمی بود که ممکن نبود بتواند قلب هیچ موجودی را بلرزاند. ولی چندی نگذشت که دید آن برداشت اولیه بس اشتباه بوده است. چون فلورنتینو آریثا خود را تمام و کمال در اختیار او گذاشت، بدون این‌که حتی فهمیده باشد او چه کسی است. هرگز هم نفهمید. هیچ کس مثل او قادر نبود آن عشق را درک کند، در نتیجه نه سؤال کرد که آن مرد کیست و نه خواهان نشانی او شد. فقط به او گفت تا هر چهارشنبه بعدازظهر به تلگرافخانه بیاید تا او شخصاً جواب‌ها را در دستش بگذارد. همین و بس. وقتی جواب ثیلده‌براندا را خوانده بود از او سؤال کرده بود که آیا می‌تواند پیشنهادی به او بکند؟ و دختر نیز قبول کرده بود. فلورنتینو

آریثا ابتدا چند جای آن را تصحیح کرد، بعضی از لغات را خط زد، لغات دیگری به جای آن‌ها نوشت، بعد دید که روی صفحه کاغذ دیگر جایی باقی نمانده است. عاقبت آن کاغذ را پاره کرد و متن تلگراف را خودش نوشت. دختر بسیار متأثر شده بود و وقتی از تلگرافخانه بیرون آمده بود کم مانده بود اشکش روان شود.

به فرمینا دائا گفت: «زشت و غم‌انگیز است، ولی یکپارچه عشق است.»

آنچه بیش از همه ثیلده‌براندا را تحت تأثیر قرار داده بود انزوای دخترعمه‌اش بود. به او گفت که به دختر ترشیده‌ای که فقط بیست سال دارد شبیه شده است. برای ثیلده‌براندا که به خانوادهٔ پرجمعیت و پراکنده عادت داشت و در خانه‌ای زندگی کرده بود که هیچ کس دقیقاً نمی‌دانست چند نفر در آن زندگی می‌کنند و چند نفر سر میز شام و ناهار حاضر می‌شوند، فهم این‌که چطور دختری به سن و سال او می‌تواند آن طور گوشه‌گیر شده باشد، بسیار ثقیل بود. واقعیت این بود که دخترعمه‌اش از ساعت شش صبح که بیدار می‌شد تا وقتی که شب چراغ روی میز کنار تخت را خاموش می‌کرد، تمام تلاشش در این خلاصه می‌شد که خود را به نحوی مشغول کند و متوجه گذشت زمان نشود. زندگی از بیرون بر او تحمیل می‌شد و آزارش می‌داد. ابتدا بانگ خروس‌ها و بعد مردک شیرفروش که به در ضربه می‌زد و از خواب می‌پراندش. بعد زن ماهی‌فروش در می‌زد و ماهی‌های نیمه‌جان خود را که روی زمینه‌ای از خزه جای داده بود عرضه می‌کرد و بعد زن‌های فروشنده دیگری که سبزیجات ماریا لاباخا و میوه‌جات سان خاسینتو می‌فروختند. و همین‌طور در طی روز، مدام در می‌زدند: گداها، دخترانی که بلیت بخت‌آزمایی می‌فروختند، راهبه‌هایی که برای خیریه اعانه جمع

می‌کردند، چاقوتیزکن با تسمه چرمی که رویش چاقوها را تیز می‌کرد، کسانی که بطری خالی، روزنامه‌های کهنه و طلای عتیقه می‌خریدند، کولی‌هایی که فال می‌گرفتند و در واقع نه کولی بودند و نه فالگیر. فال ورق، فال کف دست، فال قهوه، فال از روی آب‌های لگن دستشویی. گالا پلاسیدیا که هفته را به باز و بسته کردن در می‌گذراند: نه، لازم نداریم، بعد بیایید. یا از روی بالکن داد می‌زد که این‌قدر مزاحم نشوید، نخیر، لازم نداریم، قبلاً خریده‌ایم، چیزی کم و کسر نداریم. با شور و هیجان و عشق و علاقه جانشین عمه اسکولاستیکا شده بود. طوری که فرمینا داثا او را با عمه‌اش عوضی می‌گرفت و به همان اندازه دوستش داشت. مستخدمه عادات بردگی خود را از دست نداده بود. تا یک لحظه وقت آزاد به دست می‌آورد می‌رفت سر اتوکشی. همه چیز را عالی اتو می‌کرد و آن‌ها را در گنجه جای می‌داد و لایشان بسته‌های گل خشک خوشبو می‌گذاشت. نه‌تنها آنچه را که همان موقع شسته بود اتو می‌کرد و به دقت تا می‌کرد بلکه اتوشده‌ها را هم دوباره اتو می‌کرد؛ آن‌ها را که استفاده نشده بودند و طراوت خود را از دست داده بودند. با وسواس و علاقه به البسه فرمینا سانچز، مادر فرمینا نیز می‌رسید، می‌خواست خوب حفظ شوند. مادر فرمینا چهارده سال قبل مرده بود. اما این فرمینا داثا بود که تصمیم می‌گرفت و امور خانه در دستانش بود. دستور غذا می‌داد. دستور خرید می‌داد. همهٔ دستورات لازم را صادر می‌کرد و برای خانه تصمیم می‌گرفت؛ خانه‌ای که در واقع اصلاً به تصمیم نیاز نداشت. وقتی شستن قفس‌ها را به پایان می‌رساند، به پرندگان دانه می‌داد و به گل‌های باغچه می‌رسید، آن وقت بی‌کار می‌ماند و دیگر نمی‌دانست چه کند. اغلب، از وقتی از مدرسه اخراج شده بود، بعدازظهرها می‌رفت می‌خوابید و روز بعد از خواب بیدار می‌شد. آن کلاس‌های نقاشی هم راهی بود برای وقت‌کشی و سرگرمی.

رابطه او با پدرش، بعد از تبعید عمه اسکولاستیکا، بسیار سرد و بدون علاقه بود؛ اما راهی برای همزیستی مسالمت‌آمیز پیدا کرده بودند. وقتی دختر صبح‌ها از رختخواب بیرون می‌آمد، پدر از خانه خارج شده و پی کار خود رفته بود. با این حال به ندرت پیش می‌آمد که سر میز ناهار که همیشه برایش نوعی تشریفات محسوب می‌شد، حضور نداشته باشد، گرچه فقط لقمه‌ای به دهان می‌گذاشت و بس. در واقع در آن کافه کثیف‌ها همراه لیوان مشروب قبل از غذا شکمش را خوب با مزه‌های خوشمزه اسپانیولی پر می‌کرد. شام هم نمی‌خورد. بشقابش را روی میز می‌گذاشتند. همه چیز را با هم در یک بشقاب می‌ریختند و یک بشقاب هم وارونه رویش می‌گذاشتند. گرچه می‌دانستند برای شام آن را نمی‌خورد و می‌بایستی صبح روز بعد آن را به عنوان صبحانه برایش گرم کنند. هفته‌ای یک بار مخارج خانه را به دخترش می‌داد. مخارج را خودش به خوبی حساب می‌کرد و دختر نیز عاقلانه خرج می‌کرد. اگر خرجی اضافی پیش می‌آمد، بدون چک و چانه پول را با لطف و مهربانی پرداخت می‌کرد. هرگز از دخترش حساب پس نمی‌خواست. با این حال دختر چنان به دقت هر چیزی را در سیاهه می‌نوشت که انگار باید در دادگاه مذهبی جواب پس بدهد. پدرش هرگز برایش از ماهیت شغل خود چیزی تعریف نکرده بود. هرگز او را به محل کارش در بندر نبرده بود. محل کارش در محله‌ای بسیار بدنام قرار داشت و ورود به آن برای دخترخانم‌های خانواده‌های محترم ممنوع بود، حتی اگر پدر خودشان همراهیشان می‌کرد. لورنزو داثا هیچ وقت قبل از ساعت ده شب به خانه برنمی‌گشت. ساعت ده، در دوران آرام جنگ، ساعت آغاز حکومت نظامی بود و او تا آخرین لحظه در کافه کثیف‌ها می‌ماند و بازی می‌کرد. انواع و اقسام بازی‌ها را بلد بود و استاد خوبی برای یاد دادن به بقیه بود.

شب‌ها همیشه بدون این‌که مست باشد به خانه برمی‌گشت تا دخترش را از خواب بیدار نکند؛ اولین استکان عرق رازیانه را صبح، همین که چشم از خواب می‌گشود، بالا می‌انداخت و ته‌سیگار برگ خاموش خود را می‌جوید و در عرض روز هم این‌جا و آن‌جا چند استکان دیگر عرق می‌نوشید، اما مست نمی‌شد. با این حال یک شب، فرمینا صدای ورود او را شنید. قدم‌هایش روی پلکان مثل قدم برداشتن قزاق‌ها بود، صدای نفس‌نفس زدنش در راهروی طبقه دوم پیچید. با کف دست روی در اتاق خواب او ضربه زد. در را به رویش گشود و برای اولین بار از دیدن چشم‌های او که چپ شده بودند و از کلماتش که نامفهوم بودند، وحشتزده شد.

گفت: «نابود شدیم. نیست و نابود شدیم. بهتر است تو هم این را بدانی.»

فقط همین را گفت. دیگر هم آن جمله را تکرار نکرد، خبری هم نشد تا نشان دهد که آیا راست می‌گفته است یا نه. ولی بعد از آن شب، فرمینا داثا حس کرد که در جهان یکه و تنهاست. در برزخی اجتماعی می‌زیست. همکلاسی‌های سابق او در بهشتی زندگی می‌کردند که در آن به روی او بسته بود. به خصوص بعد از آبروریزی اخراج او از مدرسه. با همسایه‌ها هم رابطه‌ای نداشت. آن‌ها فقط او را در اونیفورم مدرسه دیده بودند، بدون داشتن گذشته و خاطره‌ای مشترک. جهان پدرش نیز مملو بود از تجار، باربرهای کشتی‌ها و پناهندگان جنگی که در کافهٔ کشیش‌ها دور هم گرد می‌آمدند؛ فقط یک مشت مرد. در سال آخر، درس‌های نقاشی کمی از تنهایی او کاسته بود. معلمش که ترجیح می‌داد همزمان به چند شاگرد درس بدهد، اغلب شاگردان دیگری را هم به اتاق خیاطی می‌آورد؛ دخترانی که موقعیت اجتماعی خاصی نداشتند و رفاقتشان برای فرمینا

داثا زودگذر بود و با پایان هر درس پایان می‌یافت. ثیلده‌براندا با ورود خود می‌خواست در خانه را بگشاید و هوای آن‌جا را عوض کند. می‌خواست نوازندگان را همراه با ترقه‌ها و قلعه‌های ساخته شده از مواد محترقه که پدرش می‌فرستاد، به آن‌جا بکشاند و با طوفانی مهیج، روح مرده و موریانه‌زدهٔ دخترعمه را زنده کند، ولی چندی نگذشت که متوجه شد تمام آن نقشه‌ها بیهوده است، دلیل آن هم بسیار ساده بود: کسی را نداشتند تا دعوت کنند.

به هر حال خود او بود که موفق شد دخترعمه‌اش را بار دیگر به شوق زندگی وادارد. بعدازظهرها پس از کلاس نقاشی، می‌خواست که او راهنما بشود و شهر را نشانش دهد. فرمینا داثا راهی را با او پیمود که هر روز با عمه‌اش اسکولاستیکا می‌پیمود. آن نیمکتی را به او نشان داد که فلورنتینو روی آن در پارک می‌نشست و در انتظار عبور او وانمود می‌کرد کتاب می‌خواند. خیابان‌هایی که او دنبالش راه می‌افتاد، مخفیگاه‌های نامه‌هایشان، آن ساختمان شوم زندان دادگاه کشیش‌ها که بعد تعمیر و به شبانه‌روزی مریم مقدس تبدیل شده بود و با تمام وجودش از آن نفرت داشت. از تپه‌ای بالا رفتند که روی آن قبرستان فقرا قرار داشت، جایی که فلورنتینو آریثا برایش وبلون می‌نواخت و جهت باد را خوب در نظر می‌گرفت تا او بتواند صدای آهنگ را از بستر خود بشنود. و در آن پایین تمام شهر تاریخی گسترده شده بود. سقف‌هایی با سفال‌های شکسته، دیوارهایی که انگار موریانه جویده بودشان، ویرانهٔ قلعه‌ها که علف هرزه رویشان را پوشانده بود، جزایر آن طرف خلیج، زاغه‌های مردم فلک‌زده در کنار مرداب‌ها، و کارائیب بی‌انتها.

شب کریسمس برای مراسم نماز نیمه‌شب به کلیسای جامع رفتند. فرمینا روی نیمکتی نشست که قبلاً روی آن می‌نشست تا صدای موسیقی

محرمانه فلورنتینو آریثا را واضح‌تر بشنود. نقطه دقیق جایی را نشان داد که در شبی مثل آن شب در دو قدمی خود برای اولین بار چشمان هراسیده او را دیده بود. جان خود را به مخاطره انداختند و دوتایی به راستهٔ میرزابنویس‌ها رفتند. شیرینی خریدند و ویترین مغازه‌ای را تماشا کردند که کاغذهای قشنگی برای نامه‌نگاری می‌فروخت. جای دقیقی را نشان داد که در آن ناگهان کشف کرده بود که عشقش سرابی بیش نیست. خودش نیز حالیش نمی‌شد که هر قدمش، از خانه به مدرسه و در هر جای شهر، هر لحظه از آن گذشته که چیزی از آن نگذشته بود، از تصدق سر فلورنتینو آریثا بود. ئیلده‌براندا این را به او خاطرنشان ساخت ولی او انکار کرد. نمی‌خواست اقرار کند که خوب یا بد، فلورنتینو آریثا تنها مردی بود که سر راه زندگی او سبز شده بود و تنها ماجرای زندگی او به شمار می‌رفت.

در همان روزها بود که یک عکاس بلژیکی به آن‌جا آمد و در طبقات بالای آن دالان عکاسخانه‌ای باز کرد. هر کسی که وسعش می‌رسید به آن‌جا می‌رفت تا عکس بیندازد. فرمینا و ئیلده‌براندا جزو اولین کسانی بودند که رفتند. صندوق‌های لباس فرمینا سانچز را زیر و رو کردند، شیک‌ترین پیراهن‌ها را انتخاب کردند، چترهای کوچک و ظریف، کفش‌های میهمانی و کلاه‌ها. به خانم‌هایی تبدیل شدند متعلق به نیمه قرن. گالا پلاسیدیا کمکشان کرد تا آن سینه‌بندهای تنگ را به تن کنند. به آن‌ها یاد داد که با زیردامنی فلزی راه بروند، چگونه دستکش به دست کنند و دگمه‌های نیم‌چکمه‌های پاشنه‌بلند را ببندند. ئیلده‌براندا کلاهی انتخاب کرد که لبهٔ پهن داشت و رویش چند پر شترمرغ بود که تا شانه‌اش می‌رسید. فرمینا کلاهی جدیدتر به سر گذاشت که رویش چند میوه گچی رنگ‌شده و چند گل مصنوعی داشت. بعد وقتی خود را در آینه تماشا

کردند غش‌غش خندیدند چون دیدند که چقدر به عکس‌های مقوایی قهوه‌ای‌رنگ مادربزرگ‌هایشان شبیه شده‌اند. کرکرکنان و با خوشحالی تمام رفتند تا مهم‌ترین عکس زندگیشان را بیندازند. گالا پلاسیدیا از بالکن آن‌ها را نگاه می‌کرد: از پارک می‌گذشتند، چتر کوچک آفتابی در دست داشتند و سعی می‌کردند با آن چکمه‌های پاشنه‌بلند تعادل خود را حفظ کنند و با آن زیردامنی‌های فلزی پیش بروند؛ زیردامنی‌ای درست مثل حلقه‌های فلزی اسباب‌بازی بچه‌ها. از آن بالا برایشان دعا خواند تا خداوند یاورشان باشد و عکس‌هایشان خوب از آب دربیاید.

جلوی عکاسخانه عکاس بلژیکی بسیار شلوغ بود. داشتند از بنی‌سنتنو[1] عکس می‌انداختند که در همان روزها در مسابقات بوکس، در پاناما، قهرمان شده بود. شلوار کوتاه بوکس به پا داشت و دستکش‌های بادکرده به دست، تاجی هم روی سر داشت. عکس‌انداختن از او چندان آسان نبود، باید نفس در سینه حبس می‌کرد و تکان نمی‌خورد، ولی طرفدارانش چنان همهمه‌ای راه انداخته بودند و آن‌قدر از او تعریف و تمجید می‌کردند که طاقت نمی‌آورد و برای خشنودی آن‌ها شروع می‌کرد به نمایش بوکس‌بازی. وقتی نوبت به دو دختر رسید آسمان ابری شده بود و به نظر می‌رسید که به زودی باران خواهد گرفت. ولی آن دو گذاشتند تا به چهره آن‌ها نشاسته بمالند و با حالتی بسیار طبیعی به یک ستون مرمر تکیه دادند و موفق شدند حتی بیش از حد لازم، بی‌حرکت بمانند. عکسی شد ابدی. وقتی ئیلده‌براندا تقریباً در صدسالگی در مزرعه فلورس دِ ماریا از جهان رفت، در گنجه‌ای که در اتاق خوابش بود و در آن همیشه قفل بود، آن عکس را یافتند که بین ملافه‌های معطر مخفی کرده بود. در

1. Beny Centeno

کنار فیل یک گل بنفشه فرنگی در نامه‌ای که از گذشت زمان پوسیده شده بود. فرمینا داثا مال خودش را سالیان سال در صفحه آلبومی از عکس‌های خانوادگی چسبانده بود و ــ بدون این‌که کسی بفهمد چه وقت و چگونه ــ از آلبوم ناپدید شد و با صدها تصادف باورنکردنی به چنگ فلورنتینو آریثا افتاد، موقعی که هر دوی آن‌ها شصت‌سالگی را پشت سر گذاشته بودند.

وقتی فرمینا و ئیلده‌براندا از عکاسخانه مردک بلژیکی خارج شدند، میدان جلوی راستهٔ میرزابنویس‌ها چنان شلوغ بود که مردم از سر و کلهٔ هم بالا می‌رفتند. دو دختر فراموش کرده بودند که صورتشان از نشاسته سفید مانده و لب‌هایشان آغشته به ماتیکی شکلاتی‌رنگ است. لباس‌هایشان نیز مناسب نبود، نه برای آن ساعت روز و نه برای آن دوره از قرن. جمعیت با دیدن آن‌ها شروع کرد به متلک گفتن و سوت کشیدن. خود را به گوشه‌ای کشیدند تا بیش از آن مورد استهزاء قرار نگیرند. در همان آن کالسکه‌ای با دو اسب شاه‌بلوطی‌رنگ رسید و از بین جمعیت راه باز کرد. سوت‌ها فرو نشست و جمعیت لات پراکنده شد. ئیلده‌براندا هرگز آن صحنه را فراموش نکرد. مردی پا روی رکاب گذاشت، کلاه سیلندر ابریشمی به سر و جلیقه دست‌دوز به تن داشت، حرکاتش عاقلانه، چشمانش زیبا و حضورش مقتدرانه بود.

گرچه هرگز او را ندیده بود ولی فوراً او را شناخت. فرمینا داثا در باره او صحبت کرده بود، همین‌طوری بر حسب اتفاق و بدون هیجان. بعدازظهری در ماه قبل، وقتی که دلش نمی‌خواست از جلوی خانه مارکیز دِ کاسال دوئره عبور کند، آن کالسکه دواسبه را آن‌جا دیده بود و برای دخترداییِ خود شرح داده بود که مالک آن چه کسی است و سعی کرده بود توضیح بدهد که چرا از او خوشش نمی‌آید. البته کلمه‌ای در بارهٔ

علاقهٔ آن مرد به خودش بر زبان نیاورد. ئیلده‌براندا هم او را از یاد برده بود، ولی وقتی دید که او یک پا روی رکاب و یک پا معلق در هوا در مقابل در کالسکه‌اش چون شاهزاده‌ای افسانه‌ای ظاهر شد، دریافت که عذر و بهانه دخترعمه‌اش بی‌مورد است.

دکتر خوونال اوربینو گفت: «لطفاً سوار شوید. شما را به هر جایی که می‌خواهید می‌رسانم.»

فرمینا داثا با حرکت دستش دعوت او را رد کرد، ولی ئیلده‌براندا قبول کرده بود. دکتر خوونال اوربینو پیاده شد و با نوک انگشتان، بدون این‌که واقعاً به او دست زده باشد، کمکش کرد تا سوار شود. فرمینا هم که دیگر چاره‌ای نداشت به دنبال او بالا رفت. چهره‌اش سخت گلگون شده بود.

خانه چندان دور نبود. آن دو دختر متوجه نشدند که دکتر اوربینو با کالسکه‌چی ساخت و پاخت کرده بود، چون کالسکه بیش از نیم‌ساعت طول داد تا به مقصد برسد. آن‌ها روی نیمکت و دکتر روی صندلی مقابل نشسته بود، خلاف جهت حرکت کالسکه. فرمینا سر خود را به طرف پنجره کالسکه برگردانده و به خلأ خیره مانده بود. ئیلده‌براندا احساس سرمستی می‌کرد و دکتر اوربینو از سرمستی او سرمست‌تر بود. تا کالسکه راه افتاد دختر بوی گرم چرم‌های صندلی‌ها و تشکچه‌ها را حس کرد و از خود پرسید که چه جای خوبی است، دلت می‌خواهد تا آخر عمر همین‌جا بمانی. چندی نگذشت که سر صحبت دکتر و ئیلده‌براندا باز شد، شوخی می‌کردند و سر به سر هم می‌گذاشتند، درست مثل دو دوست قدیمی. شروع کردند به یک بازی عامیانه. به هر جمله یک جملهٔ عوامانه اضافه می‌کردند. وانمود می‌کردند که فرمینا داثا از آن بازی چیزی سردرنمی‌آورد، گرچه می‌دانستند که به خوبی آن را می‌فهمد، بلکه حتی بازی را دنبال هم می‌کند و آن‌ها هم درست به همان منظور، بازی را ادامه می‌دادند. در لحظه‌ای پس از مدتی خنده و شوخی، ئیلده‌براندا اعتراف

کرد که دیگر نمی‌تواند آن چکمه‌ها را تحمل کند.

دکتر اوربینو گفت: «کار بسیار ساده‌ای است، ببینیم چه کسی اول می‌شود.»

شروع کرد به باز کردن بند کفش‌های خودش و ئیلده‌براندا هم آن مسابقه را پذیرفت. ولی برایش چندان آسان نبود چون با آن سینه‌بند تنگ نمی‌توانست خوب خم بشود. ولی دکتر اوربینو به عمد باز کردن بند کفش‌هایش را کند کرده بود تا این‌که دختر از زیر دامن، با خنده‌ای پیروزمندانه چکمه‌ها را از پا درآورد و بالا کشید، درست مثل ماهی‌ای که با قلاب از آب بیرون کشیده شود. آن وقت هر دوی آن‌ها به فرمینا نگاه کردند و نیمرخ زیبای او را دیدند که به پرنده‌ای کوچک و ظریف می‌ماند. آن همه زیبایی در زمینه حریق غروب. به خاطر سه مسئله اوقاتش به شدت تلخ شده بود: موقعیت ناشایسته‌ای که در آن گیر کرده بود، رفتار آزادانه و شوخ ئیلده‌براندا و بعد هم اطمینان این‌که کالسکه بیخودی راه خود را دور می‌کرد تا زمان رسیدن به مقصد را طول بدهد. ولی ئیلده‌براندا که دیگر قادر نبود جلوی خود را بگیرد، گفت: «حالا می‌فهمم که آنچه مرا عذاب می‌دهد چکمه‌ها نبودند، تقصیر از قفس فلزی است که مثل سیم خاردار مرا در خود حبس کرده است.»

دکتر اوربینو که فهمید منظورش آن زیردامنی فلزی است، دم را غنیمت شمرد و گفت: «چاره‌اش بسیار آسان است. آن را از تن درآورید.»

با حرکتی سریع مثل شعبده‌بازان دستمال خود را از جیب درآورد و چشمان خود را با آن بست. گفت: «من نگاه نمی‌کنم.»

دستمال، لب‌هایش را میان ریش مشکی و سبیل چخماقی واضح‌تر کرد. دختر یکمرتبه حس کرد که سخت دستپاچه شده است. نگاهی به فرمینا انداخت و این بار دید که او عصبانی نیست و فقط سخت وحشتزده

شده که مبادا او واقعاً زیردامنی‌اش را درآورد. ئیلده‌براندا حالت جدی به خود گرفت و با اشاره از او پرسید: «باید چه کار کنیم؟» فرمینا هم با اشاره جواب داد که اگر فوراً به خانه برنگردند خودش را از کالسکه به بیرون پرت می‌کند.

دکتر گفت: «من منتظرم.»

ئیلده‌براندا گفت: «حالا می‌توانید نگاه کنید.»

دکتر خوونال اوربینو وقتی دستمال را از روی چشم باز کرد فهمید که بازی خاتمه یافته است. گرچه پایان آن چندان مورد دلخواه او نبود. با اشاره‌ای به کالسکه‌چی، کالسکه عقب‌گرد کرد و وارد پارک انجیل‌نویسان شد، درست در ساعتی که مأمور شهرداری چراغ‌های خیابان‌ها را روشن می‌کرد. ناقوس کلیساها برای نماز غروب به صدا درآمده بودند. ئیلده‌براندا با عجله از کالسکه پایین پرید، از این‌که دخترعمه‌اش را ناراحت کرده بود، کمی ناراحت بود. با دکتر خیلی خودمانی دست داد و خداحافظی کرد. فرمینا هم از او تقلید کرد، ولی وقتی خواست دست خود را در آن دستکش ابریشمی عقب بکشد، دکتر اوربینو انگشت مسبابه‌اش را فشار داد و گفت: «من همچنان در انتظار جواب شما هستم.»

آن‌وقت فرمینا داثا به شدت دست خود را عقب کشید و دستکش خالی، در دست دکتر باقی ماند. دختر هم بلافاصله آن را پس گرفت. بدون آن‌که شام بخورد به بستر رفت. ئیلده‌براندا بعد از آن‌که همراه گالاپلاسیدیا در آشپزخانه شام خورد انگار نه انگار که خبری شده باشد پا به اتاق خواب گذاشت و با آن طنازی طبیعی خود در بارهٔ وقایع بعدازظهر صحبت کرد. عقیده‌اش را نسبت به دکتر اوربینو، از نظر او مخفی نگه نداشت. گفت که چه مرد خوش‌پوش و دلپذیری است. فرمینا داثا حوصله جواب دادن نداشت و سخت بدخلق بود. در لحظه‌ای هم ئیلده‌براندا

اعتراف کرد که وقتی در کالسکه دکتر خوونال اوربینو چشمان خود را با دستمال بسته بود، برق دندان‌های کامل او را از میان لب‌های قرمزش دیده و حس کرده بود که سخت دلش می‌خواهد سراپایش را بوسه دهد و یکجا ببلعدش. فرمینا داثا روی خود را به سمت دیوار چرخاند و بدون این‌که او را برنجاند، درست برعکس با تبسمی به روی لب ولی از صمیم قلب با گفتن جمله‌ای، گفتگو را خاتمه داد. گفت: «چه پتیاره‌ای هستی!»

خوابش آشفته شده بود. همه جا دکتر خوونال اوربینو را می‌دید. می‌دید که دارد می‌خندد، دارد آواز می‌خواند و با آن چشمان بسته از میان دندان‌هایش جرقه‌های گوگرد بیرون می‌زند.[1] داشت با لهجه‌ای خاص او را مسخره می‌کرد و کالسکه اربابی به سمت قبرستان فقرا بالا می‌رفت. خسته و هلاک خیلی قبل از سحر، از خواب بیدار شد و با چشمانی بسته، بیدار ماند و به سال‌های بی‌شماری فکر کرد که هنوز از عمرش باقی مانده بود. وقتی ثیلده‌براندا به حمام رفته بود با عجله نامه‌ای نوشت، آن را با عجله تا کرد و با عجله در پاکتی گذاشت و قبل از این‌که ثیلده‌براندا از حمام خارج شود، توسط گالا پلاسیدیا برای دکتر خوونال اوربینو فرستاد. از آن نامه‌های مخصوص خودش. کلمه‌ای کم یا زیاد نداشت. نوشته بود: آقای دکتر، به روی چشم، با پدرم صحبت خواهم کرد.

وقتی فلورنتینو آریثا شنید که فرمینا داثا قرار است با پزشکی سعادتمند و مشهور ازدواج کند (دکتری که در اروپا تحصیل کرده و به رغم سن و سال کم بسیار سرشناس شده بود)، دیگر هیچ نیرویی قادر نبود از نومیدی مطلق بیرونش بکشد. ترانزیتو آریثا هر چه از دستش برمی‌آمد برای تسلی خاطر او انجام داد. مثل یک معشوقه رفتار کرد و به تمام

---

۱. در خرافات می‌گویند که ابلیس از دهانش گوگرد بیرون می‌زند. ـ م.

حیله‌های خاص آن‌ها متوسل شد، ولی بی‌فایده بود. متوجه شد که او دیگر حرف نمی‌زند، دیگر به غذا لب نمی‌زند و شب‌ها بیدار می‌ماند و یک‌بند اشک می‌ریزد. یک هفته طول کشید تا موفق بشود یک لقمه غذا به دهان او بگذارد. آن وقت با لئون دوازدهم لوآیسا، تنها برادری از آن سه برادر که هنوز در قید حیات بود، صحبت کرد. بدون آن‌که دلیلش را توضیح دهد از او تقاضا کرد تا به برادرزاده خود در آن شرکت کشتیرانی، شغلی بدهد. البته در صورت لزوم در جایی دورافتاده، در آن جنگل‌های اطراف رودخانه ماگدالنا، جایی که نه پست وجود داشته باشد و نه تلگراف و کسی از اهالی این شهر لعنتی نتواند خبری از این‌جا به گوش او برساند. عمویش به بیوهٔ برادر خود اعتنایی نکرد و چنان شغلی به او نداد، اما از آن‌جا که چشم دیدن برادرزادهٔ حرامزادهٔ خود را نداشت، در شهر بسیار زیبای ویا دِ لیوا[1] برایش در تلگرافخانه شغلی پیدا کرد؛ شهری بود که تا آن‌جا بیست روز فاصله داشت و تقریباً سه هزار متر بلندتر از کوچهٔ پنجره‌ها.

فلورنتینو آریثا چیزی از آن سفر شفابخش حالیش نشد. ولی به هر حال هرگز آن را فراموش نکرد، درست مثل تمام وقایعی که در آن دوران برایش پیش آمد، او همه چیز را در زیر ذره‌بین بسیار نازکی از بدبختی خود می‌دید. وقتی تلگراف پذیرشش در آن شغل را دریافت کرد، چندان اهمیتی نداد. ولی لوتار توگوت با منطقی آلمانی متقاعدش ساخت که در آن‌جا آینده‌ای درخشان در انتظارش است. به او گفت: «تلگراف، شغل آتیه است.» بعد یک جفت دستکش به او هدیه کرد که از داخل با پشم خرگوش آستر شده بود. به اضافه یک کلاه پشمی که مناسب مناطق

1. Villa De Leyva

سردسیر روسیه بود و یک پالتو با یقه خز مصنوعی که امتحان خود را در ماه‌های ژانویه منجمدکننده منطقه باواریا در آلمان، پس داده بود. عمویش لئون دوازدهم هم دو دست کت و شلوار از پارچه‌ای ضخیم و یک جفت گالش که به برادر بزرگش تعلق داشت به او هدیه کرد و علاوه بر این‌ها در اولین کشتی‌ای که به آن‌جا می‌رفت یک کابین برایش در نظر گرفت. ترانزیتو آریثا لباس‌ها را به اندازه پسرش کوچک کرد، چون او مثل پدرش درشت‌هیکل نبود و از آن مرد آلمانی هم قدش کوتاه‌تر بود. برایش جوراب پشمی و زیرشلواری‌های بلند خرید تا در آن محل سردسیر، خیلی عذاب نکشد. فلورنتینو آریثا از بس زجر کشیده بود، قلبش دیگر سنگ شده بود. به تهیه و تدارک سفر چنان نگاه می‌کرد که انگار مرده‌ای است شاهد مراسم تشییع جنازه خودش. به هیچ کس نگفت که دارد آن‌جا را ترک می‌کند، از هیچ کس خداحافظی نکرد. با اراده‌ای آهنین آن را در دل نگاه داشت، همان طور که عشقش را برای مادرش فاش کرده بود و بس. ولی شب قبل از سفر، به عمد دست به عملی جنون‌آمیز زد که از قلبش سرچشمه می‌گرفت و امکان داشت به قیمت جانش تمام شود. ساعت دوازده نیمه‌شب، کت و شلوار آبرومندانه خود را که فقط روزهای یکشنبه به تن می‌کرد، پوشید و به زیر بالکن فرمینا داثا رفت تا برایش به تنهایی با ویلون آن آهنگ والسی را بزند که شخصاً برای او ساخته بود. آهنگی که برای مدت سه سال کلید رمز همدستی آن‌ها بود. همان طور که آهنگ را می‌نواخت زیر لبی برای خودش اشعار آن را زمزمه می‌کرد. ویلون از اشک‌های او خیس شده بود. چنان با احساسات می‌نواخت که از همان نت‌های اولیه، سگ‌های خیابان شروع کردند به زوزه کشیدن و بعد آن زوزه به تمام سگ‌های شهر سرایت کرد. و بعد رفته‌رفته با جادوی موسیقی همه آرام گرفتند و والس با سکوتی مافوق‌الطبیعه خاتمه یافت.

در بالکن باز نشد، هیچ کس سر خود را از پنجره بیرون نیاورد. حتی از نگهبان شبگرد هم خبری نشد که معمولاً با شنیدن آهنگ‌های زیر بالکن، با فانوس خود سرمی‌رسید تا از آخرین نت‌های آن لذتی ببرد. نواختن ویلون برای او به این می‌ماند که شیطان را از وجودش بیرون کشیده باشند چون وقتی ویلون را سر جایش در جعبه گذاشت و از آن خیابان‌های مرده بدون آن‌که سر خود را به عقب برگرداند، عبور کرد و دور شد، دیگر حس نمی‌کرد که قرار است صبح روز بعد آن‌جا را ترک کند، به نظرش می‌رسید که سال‌های سال پیش آن‌جا را ترک کرده است. آن هم با تصمیم قاطعِ هرگز بازنگشتن.

کشتی یکی از سه کشتی همانند شرکت کشتیرانی روی رودخانه‌های کارائیب بود و برای تجلیل از بنیانگذار مؤسسه «پیوس پنجم لوآیسا» نام گرفته بود. در واقع خانه‌ای بود چوبی و دوطبقه که روی بدنه صاف و وسیع فلزی بنا شده بود. آبخور کشتی پنج پا ارتفاع داشت تا بتواند در عمق‌های متفاوت رودخانه‌ها به سهولت سفر کند. کشتی‌های قدیمی‌تر را در اواسط قرن در شهر سینسیناتی[1] ساخته بودند؛ الگوی آن کشتی‌ها، کشتی‌های افسانه‌ای باربری اوهایو و می‌سی‌سی‌پی بود که در هر طرف یک چرخ بزرگ داشتند و با کوره‌ای چوب‌سوز حرکت می‌کردند. کشتی‌های شرکت کشتیرانی رودخانه‌ای کارائیب نیز به آن شکل ساخته شده بودند. طبقه اول، تقریباً هم‌سطح آب رودخانه بود و در آن موتورهای بخار و آشپزخانه قرار داشت. در همین طبقه در فضایی مرغدانی‌شکل کارمندان و کارگران تنوهای خود را در ارتفاعات مختلف، ضربدری آویزان می‌کردند. روی عرشهٔ بالایی اتاقک ناخدا و اتاق‌های

---

۱. Cincinnati. شهری در آمریکای شمالی در کنار رودخانه اوهایو. ــ م.

افسران قرار داشت به اضافه یک اتاق برای بازی و یک اتاق ناهارخوری، جایی که مسافران متشخص را لااقل برای یک بار به آن‌جا دعوت می‌کردند تا با ناخدا شام بخورند و ورق‌بازی کنند. در طبقه میانی شش کابین درجه یک در هر طرف وجود داشت. در وسط کابین‌ها هم راهرویی بود که به عنوان سالن غذاخوری مشترک از آن استفاده می‌شد. روی عرشه هم یک سالن روباز مشرف به رودخانه بود با هره‌های چوبی حکاکی‌شده و چند ستون فلزی که مسافران عادی شب‌ها ننوی خود را به آن‌ها می‌آویختند. این کشتی‌ها برخلاف کشتی‌های قدیمی در دو طرف بدنه چرخ نداشت، بلکه چرخ پره‌دار واحدی داشت که زیر مستراح‌های عمومی خفقان‌آور می‌چرخید. فلورنتینو آریثا وقتی روز یکشنبه‌ای در ماه ژوئیه، ساعت هفت صبح سوار کشتی شد، برخلاف مسافرانی که داشتند برای اولین بار سفر می‌کردند، کنجکاوی از خود نشان نداد. تازه وقتی واقعیت جدید زندگی خود را کشف کرد که هنگام غروب وقتی داشتند از مقابل خانه‌های دهکده کالامار می‌گذشتند رفته بود ادرار کند و از پنجره مدور دستشویی چرخ پره‌دار عظیم را دیده بود که زیر پاهایش می‌چرخید، با صدایی شبیه به انفجار کوه آتشفشان، همراه با کف و بخاراتی سوزان.

هرگز سفر نکرده بود. یک صندوق حلبی همراه داشت که لباس‌های سنگین خود را در آن جا داده بود، به اضافه داستان‌هایی مصور که ماهانه می‌خرید و خودش آن‌ها را با مقوا جلد می‌کرد و مجموعه اشعار عاشقانه که همه را از حفظ شده بود و از بس ورقشان زده بود شیرازهٔ کتاب داشت از هم می‌پاشید. ویلون را همراه نیاورده بود، چون سهم بزرگی در بدبختی او داشت. ولی مادر مجبورش کرده بود اسباب استراحت سفری مفید و عامیانه‌اش را همراه ببرد؛ اسبابی که عبارت بود از نازبالش، ملافه، لگن

ادرار قلمی و پشه‌بند. تمام این چیزها در یک حصیر پیچیده شده بود که از دو طرف دو طناب داشت تا در صورت لزوم بتوان آن را مثل ننو به جایی آویزان کرد. فلورنتینو آریثا نمی‌خواست آن را همراه ببرد چون فکر می‌کرد که امری است بیهوده و کابین‌ها تماماً به تختخواب مجهزند، ولی از همان شب اول مجبور شد بار دیگر از عقل مادرش سپاسگزاری کند. در واقع، در لحظه آخر، مسافری بسیار خوش‌پوش سوار کشتی شد. همان روز، کله سحر با یک کشتی از اروپا وارد شده بود. استاندار خودش شخصاً او را همراهی کرده بود. مسافر می‌خواست بلافاصله سفر خود را ادامه دهد، همسر و دخترش نیز همراهش بودند. با یک مستخدم که فراک به تن داشت و هفت صندوق که دستگیره‌هایش طلایی بود و به سختی توانستند آن‌ها را از پلکان رد کنند. ناخدا که مردی بود عظیم‌الجثه و اهل کوراسائو موفق شد از حس وطن‌پرستی مسافران سوءاستفاده کند و آن مسافران پیش‌بینی‌نشده را به بهترین نحوی سر و سامان بدهد. با زبان اهالی کوراسائو که مخلوطی بود از زبان اسپانیولی، پرتغالی و هلندی، برای فلورنتینو آریثا توضیح داد که آن آقا، وزیرمختار تازه‌وارد است. اهل انگلستان است و دارد به پایتخت می‌رود. به او خاطرنشان ساخت که چگونه آن کشور در استقلال از سلطه اسپانیولی‌ها، کمکشان کرده است و در نتیجه هر نوع از جان‌گذشتگی برای چنین خانوادهٔ شریفی کم است. می‌بایستی در این کشور از خانه خودشان هم بیش‌تر در رفاه و آسایش باشند. طبعاً فلورنتینو آریثا از کابین خود صرف‌نظر کرد.

در ابتدا چندان احساس تأسف نکرد و ناراحت نشد، چون در آن فصل از سال، رودخانه پرآب بود و کشتی، در دو شب اول، بلامانع و آرام راه خود را پیمود. ساعت پنج بعدازظهر، پس از شام، مأموران کشتی رختخواب سفری تاشو و پارچه‌ای را تقسیم کردند. مسافران در هر جایی

که برایشان مقدور بود، آمادهٔ خواب می‌شدند؛ از ملافهٔ سفری خود و از پشه‌بند هم استفاده می‌کردند. کسانی که تنو داشتند آن را در سالن آویزان می‌کردند و کسانی هم که هیچ چیز نداشتند روی میزهای اتاق ناهارخوری می‌خوابیدند و رومیزی را روی خود می‌انداختند. رومیزی‌هایی را که در طول سفر فقط دو بار تعویضشان می‌کردند. فلورتینو آریثا بیش‌تر شب‌ها را بیدار بود و به نظرش می‌رسید که از میان نسیم خنک رودخانه، صدای فرمینا داثا را می‌شنود. تنهایی خود را با خاطره او پر می‌کرد. صدای آواز او را از میان نفس‌نفس‌زدن کشتی می‌شنید. کشتی مثل یک حیوان عظیم‌الجثه از میان ظلمت پیش می‌رفت و راه خود را باز می‌کرد. بعد اولین رشته‌های صورتی‌رنگ در افق پدیدار می‌گشت و روز جدید، ناگهان روی دشت‌های متروک و مرداب‌های مه‌آلود، منفجر می‌شد. آن وقت بار دیگر به عقل مادرش آفرین می‌گفت و می‌دید شهامت تحمل فراموشی را به دست می‌آورد.

بعد از سه روز حرکت بر آب صاف و آرام، سواحل شنی پیش‌بینی‌نشده و سراشیبی‌های غیرمترقبه کشتیرانی را سخت مشکل کرد. رودخانه متلاطم شد و در میان جنگلی از درختان عظیم‌الجثه تنگ‌تر و تنگ‌تر شد. گاه در ساحل در کنار هیزم‌هایی که برای کوره کشتی در نظر گرفته شده بود، یک کلبهٔ کاهی به چشم می‌خورد. صدای داد و فریاد طوطی‌ها و جیغ‌های رسواکنندهٔ میمون‌های نامرئی گرمای ظهر را تشدید می‌کرد. شب‌ها، برای خوابیدن باید لنگر می‌انداختند و آن وقت همان زنده‌بودن هم غیرقابل تحمل می‌شد. بوی بدگوشت‌هایی که روی هره‌ها گذاشته شده بودند تا خشک شوند به گرمای شدید و حمله پشه‌ها افزوده می‌شد. اکثر مسافران، به خصوص آن‌هایی که اروپایی بودند، از کابین‌های بدبوی خود بیرون می‌زدند و قدم‌زنان روی عرشه شب را به صبح

می‌رساندند. با همان حوله‌ای که عرق مدام خود را خشک می‌کردند حشره‌ها را از خود دور می‌کردند تا صبح با بدنی بادکرده از نیش حشرات در آستانهٔ هلاکت باشند.

علاوه بر آن، آن سال جنگ داخلی دیگری هم بین آزادیخواهان و محافظه‌کاران آغاز شده بود و ناخدا از طریق مقامات مربوطه داخلی به خاطر امنیت مسافران، دستورات اکیدی صادر کرده بود. برای حذر کردن از تحریک و سوءتفاهم سرگرمی رایج را ممنوع کرده بود که عبارت بود از شلیک به تمساح‌هایی که روی ساحل‌ها دراز شده و آفتاب می‌گرفتند. کمی بعد وقتی بین مسافران جر و بحثی پیش آمد و به دو گروه مخالف تبدیل شدند، اسلحه‌های آن‌ها را توقیف کرد و رسماً اعلام داشت که در پایان سفر آن‌ها را مسترد خواهد داشت. حتی برای وزیرمختار انگلیسی هم استثنایی قایل نشد. وزیرمختار صبح روز بعد از حرکت، با لباس شکار و هفت‌تیر و تفنگ دولول مخصوص شکار ببر به روی عرشه آمده بود. فرمان‌های ناخدا با رسیدن به بندر تنریف[1] تشدید شدند. در آن‌جا به یک کشتی برخوردند که پرچم زردرنگ وبا را برافراشته بود. ناخدا موفق نشد در بارهٔ کشتی و پرچمش که باعث نگرانی شده بود، اطلاعاتی به دست آورد، چون آن کشتی به علامات او کوچک‌ترین جوابی نداد. ولی همان روز کشتی دیگری دیدند که حیواناتی را به جامائیکا حمل می‌کرد و به آن‌ها اطلاع داد که آن کشتی حامل پرچم وبا در بین مسافران خود، دو مبتلا به مرض وبا را حمل می‌کرده و شیوع وبا در قسمتی از رودخانه که آن‌ها نیز باید از آن عبور می‌کردند تلفات بسیاری داده است. آن وقت پیاده شدن در بندرهای

---

۱. Tenerife. نباید با شهری به همین نام در جزایر قناری اشتباه گرفته شود. ــ م.

بعدی برای مسافران ممنوع شد، حتی در جاهایی بسیار کم‌جمعیت که فقط برای جمع‌آوری هیزم مناسب بودند. به این ترتیب تا آخر سفر یعنی تا بندر نهایی، مسافران عادات زندانی‌ها را به خود گرفتند. یکی از این عادات مضرّ تماشاکردن کارت‌پستال‌های صور قبیحهٔ ساخت هلند بود که بدون آن‌که کسی بفهمد از کجا سردرآورده دست به دست می‌گشت. گرچه کسانی که در آن سفرهای روی رودخانه خبره بودند می‌دانستند که آن کارت‌پستال‌ها، فقط جزئی از کلکسیون معروف ناخداست. ولی حتی آن سرگرمی موقتی نیز موفق نشد روحیه مسافران را بهبود بخشد، بلکه حتی بدتر، حوصله همگی را حسابی سر برده بود.

فلورنتینو آریثا تمام مشکلات سفر را با صبر و تحملی مانند سنگ می‌پذیرفت. صبری که مادر و دوستان او را سخت دیوانه و پریشانحال ساخته بود. به هیچ کس آشنایی نشان نمی‌داد. تحمل روزها با نشستن جلوی هره برایش آسان‌تر شده بودند. به تمساح‌های بی‌حرکت خیره می‌ماند که در زیر آفتاب در ساحل رودخانه دراز شده و دهانشان برای قاپ‌زدن پروانه‌ها باز بود. گروه مرغ‌های ماهیخوار را می‌دید که وحشتزده از روی مرداب‌ها به پرواز درمی‌آمدند. به خزندگانی پستاندار نگاه می‌کرد که با پستان‌های بزرگ خود نوزادهایشان را شیر می‌دادند و با شیون زنانه باعث حیرت مسافران می‌شدند. در طی یک روز، سه جسد دید که روی آب شناور بودند. سه جسد بادکرده و سبزرنگ که چند لاشخور رویشان نشسته بودند. ابتدا جسد دو مرد که یکی از آن‌ها سرش بریده بود و بعد، جسد یک دختربچه که فقط چند سال از عمرش می‌گذشت و گیسوانش مثل گیسوان مدوزا[1] در کف‌های مسیر کشتی، موج

---

۱. Medusa. موجودی افسانه‌ای و با گیسوان بلند مارمانند که نگاهش هر کسی را سنگ می‌کرد. ـ م.

می‌زد. هرگز کسی نفهمید که آن سه نفر قربانی وبا شده‌اند یا شهید راه جنگ. به هر حال آن بوی گند تهوع‌انگیز، خاطره فرمینا داثا را در ذهن او آلوده ساخت.

برایش این‌طور بود که هر مسئله‌ای، چه خوب و چه بد، به آن دختر مربوط می‌شود. شب‌ها، وقتی کشتی لنگر می‌انداخت و اکثر مسافران، کلافه روی عرشه به راه می‌افتادند، او در سالن ناهارخوری در نور چراغ نفتی، رمان‌های مصور مبتذلی را مرور می‌کرد که همه را از حفظ بود. چراغ ناهارخوری تنها چراغی بود که تا سحر روشن می‌ماند. هنگام مرور داستان‌های غم‌انگیزی که بارها خوانده بودشان، شخصیت‌های خیالی را بـرمی‌داشت، کسـانی را کـه مـی‌شناخت جانشینشان مـی‌کرد و حالتی جادویی به آن‌ها می‌بخشـید. طبعاً نقش فرمینا داثا و خودش، برای آن عشق‌های غیرممکن و تسلی‌ناپذیر در نظر گرفته شده بود. بعضی شب‌ها هم برای او نامه‌هایی پر از دلتنگی می‌نوشت که بعد پاره‌شان می‌کرد و در زودخانه می‌ریخت و آب، آن تکه‌ها را به سوی او می‌برد. ساعات سخت سفر را این‌گونه می‌گذراند. گاه نقش یک شاهزاده محجوب را بازی می‌کرد و گاه یک نجیب‌زاده عاشق و بی‌باک. گاه هم نقش خودش را به خود می‌داد: عاشقی در حال فراموشی که تمام وجودش آتش گرفته است. وقتی نسیم آغاز می‌شد آن وقت می‌رفت تا روی صندلی راحتی روی عرشه بنشیند و چرتی بزند.

یک شب که زودتر از معمول مطالعه را به پایان رسانده بود و بی‌اراده به سمت دستشویی می‌رفت، همان طور که از اتاق ناهارخوری خلوت رد می‌شد، دری باز شد، دستی همانند پنجه یک شاهین آستین پیراهنش را چنگ زد، او را به داخل کابین کشاند و در را بست. در ظلمت فقط موفق شد بدن زنی را حس کند که با عرقی گرم پوشیده شده بود. به روی تخت

انداخته شد و بدون مقدمه و هیچ گونه تعارف، اولین نزدیکی‌اش را تجربه کرد. هر دو خسته و نیمه‌جان در ژرفایی سقوط کردند که بی‌انتها بود و از آن بوی میگو به مشام می‌رسید. زن، لحظه‌ای بر جای ماند و بعد گفت: «حالا برو و همه چیز را فراموش کن. انگار نه انگار.»

حمله چنان سریع و پیروزمندانه بود که نمی‌شد آن را به حساب یک جنون آنی از روی بی‌حوصلگی گذاشت، بلکه بی‌شک حاصل نقشه‌ای از پیش‌طراحی شده بود. این اطمینان مفتخرانه، نگرانی فلورنتینو آریثا را دوچندان ساخت. چون در اوج لذت به مسئله‌ای پی برده بود که نمی‌توانست آن را باور کند و حتی به خود بازگوید. او پی برده بود که شهوتی این‌طور واقعی می‌تواند جانشین عشق غیرواقعی فرمینا داثا بشود. به جستجوی آن زن تجاوزکننده پرداخت که شاید چاره بدبختی او را در آن غریزه یوزپلنگی خود در دست داشت. ولی موفق نشد. هر چه بیش‌تر جستجو می‌کرد از واقعیت دورتر می‌شد.

حمله در آخرین کابین به وقوع پیوسته بود. ولی این کابین با کابین ماقبل آخر، مجاور بود و بین آن‌ها فقط یک در وجود داشت، طوری که هر دو کابین یک اتاق خواب واحد خانوادگی چهارتخته تشکیل می‌دادند. ساکنان آن کابین‌ها دو زن جوان بودند، به علاوهٔ زن دیگری که گرچه از آن‌ها بزرگ‌تر بود ولی بسیار زیبا بود و بعد هم یک بچه که فقط چند ماه داشت. در بارانکو دِ لویا سوار کشتی شده بودند. در آن‌جا کالاها و مسافران شهر ممپوس[1] را سوار می‌کردند چون آن شهر به خاطر تلاطم رودخانه در آن نقطه، دیگر در خط سیر آن کشتی‌ها نبود، و فلورنتینو آریثا هم صرفاً به آن‌ها نگاهی انداخته بود چون آن بچه‌کوچولوی خفته را در

1. Mompos

قفس بزرگ خاص پرندگان گذاشته بودند.

چنان لباس پوشیده بودند که انگار دارند در کشتی‌های اقیانوس‌پیمای مد روز سفر می‌کنند، با بالش‌های کوچکی در قسمت ماتحت دامن‌های ابریشمی خود، با یقه‌هایی توری که سینه‌شان را می‌پوشاند و کلاه‌هایی با لبه‌های بزرگ که رویش با گل‌های مصنوعی زینت داده شده بود. دو زن جوان‌تر، در عرض روز، چندین مرتبه لباس عوض می‌کردند. آن هم از سر تا پا. به نظر می‌رسید که در همان حینی که سایر مسافران از گرما هلاک می‌شدند، آن‌ها ظاهر بهاری خود را حفظ می‌کردند. هر سهٔ آن‌ها در باز و بسته کردن چترهای کوچک آفتابی و بادبزن‌های پر مهارت تام داشتند. البته با آن زبان رمزی اهالی شهر ممپوس که کسی از آن سردرنمی‌آورد. فلورنتینو آریثا حتی موفق نشد رابطهٔ آن‌ها را با هم تشخیص بدهد گرچه واضح بود که هر سه از یک خانواده هستند. ابتدا فکر کرد که بلکه آن خانمی که سنش از دوتای دیگر بیش‌تر بود، مادر آن‌ها باشد، ولی بعد متوجه شد که جوان‌تر از این حرف‌هاست. از آن گذشته پیراهنی نیمه‌سوگوارانه به تن داشت که آن دوتای دیگر به تن نداشتند. نمی‌فهمید چگونه امکان داشت که وقتی دوتای آن‌ها در کابین خفته بودند، نفر سوم موفق شود کاری انجام دهد که انجام داده بود. تنها راه حل منطقی این بود که از لحظه‌ای غفلت، سوءاستفاده کرده باشد یا ترتیبی داده باشد که در کابین تنها بماند. متوجه شد که دوتا از آن‌ها از کابین خارج می‌شوند تا روی عرشه تا دیروقت کمی هوا بخورند و سومی در کابین بالای سر بچه بیدار می‌ماند. ولی یک شب که هوا از همیشه گرم‌تر شده بود، هر سه آن‌ها از کابین خارج شدند، بچه را هم که در آن قفس بزرگ حصیری خفته بود همراه آورده بودند و روی قفس هم یک پارچه توری انداخته بودند.

فلورنتینو آریثا با بررسی آن همه نشانه‌های بغرنج به این نتیجه رسید

آن زنی که از دوتای دیگر بزرگ‌تر است غیرممکن است چنان‌کاری کرده باشد، پس از آن، جوان‌ترین آن‌ها را نیز تبرئه کرد. آن‌که از همه خوشگل‌تر و در ضمن پرروتر بود. بدون دلایلی باارزش آن‌ها را کنار زده بود. صرفاً به خاطر این‌که با زیر نظر گرفتن آن سه زن، در ته دل امیدوار یا بهتر بگوییم مطمئن بود که آن عاشق چند دقیقه‌ای کس دیگری نبود بجز مادر آن بچه محبوس در قفس. این فرضیه چنان او را فریب داد که متوجه شد دارد بیش‌تر به آن زن فکر می‌کند تا به فرمینا داتا، بدون این‌که حالیش بشود که آن زن تمام حواسش پی بچه است و بس. زن حدود بیست و پنج سال داشت با اندامی باریک و موهایی طلایی و با پلک چشمانی شبیه اهالی کشور پرتغال. از همه کس فاصله گرفته بود. نگاه سطحی هر مردی کافی بود تا درک کند که او چگونه عاشق بچه خود است. از موقع صبحانه تا موقعی که شب می‌رفتند بخوابند مدام در سالن پذیرایی گرفتار آن بچه بود. دو زن دیگر یک نوع تخته نرد چینی بازی می‌کردند و او هنگامی که موفق می‌شد بچه را بخواباند، قفس حصیری را در خنک‌ترین نقطه عرشه از سقف آویزان می‌کرد. ولی حتی وقتی هم که بچه در خواب بود تمام حواسش پی او بود. قفس را تکان می‌داد، برای او لالایی‌های عاشقانه زمزمه می‌کرد و به مشکلات سفر اهمیتی نمی‌داد. فلورنتینو آریتا به خود نوید می‌داد که به هر حال او دیر یا زود با حرکتی خود را لو می‌دهد.

به دقت زیر نظر گرفته بودش. تنفسش را در زیر آن بلوز توری می‌شمرد تا ببیند تغییراتی در آن حاصل می‌شود یا نه. نگاه می‌کرد تا ببیند آویز گردنبند تا چه حد تکان می‌خورد. از بالای کتابی که به خواندنش تظاهر می‌کرد نگاه می‌کرد و حتی با کمال وقاحت جای خود را در سالن پذیرایی مدام عوض می‌کرد تا همیشه روبرویش قرار بگیرد. ولی موفق

نشد بفهمد شریک رازی که در قلب داشت، چه کسی است. تنها چیزی که از آن زن دستگیرش شد و آن هم به این خاطر که دختر دیگر او را صدا کرده بود، نامی بود بدون نام خانوادگی: روزآلبا.[1]

هشتمین روز سفر، کشتی به اشکال از میان تنگه‌ای در میان صخره‌های مرمر عبور کرد و بعدازظهر در بندر تاره[2] لنگر انداخت. در آن‌جا مسافرانی پیاده می‌شدند که می‌بایستی سفر خود را به استان آنتیوکیا[3] ادامه دهند. جایی که جنگ داخلی جدید در آن بیداد می‌کرد. بندر، عبارت بود از چند کلبه با طاق چوب نخل و یک انبار چوبی شیروانی‌دار. چند گروهان سرباز از آن‌جا حفاظت می‌کردند، سربازانی پابرهنه که چندان هم مسلح نبودند، اگرچه شایع شده بود که شورشگران مخالف دولت نقشه کشیده‌اند کشتی‌ها را غارت کنند. پشت آن کلبه‌ها، کوه‌ها سر به آسمان کشیده بودند و جلوی آن‌ها پرتگاهی به شکل نعل اسب بود. در کشتی، خواب همه آشفته شده بود. شب‌هنگام حمله‌ای صورت نگرفت و به هنگام سحر، بندر تبدیل شد به یکشنبه‌بازار. سرخپوستان بومی نظرقربانی‌های عاج مصنوعی و مهرگیاه برای جادوی عشق می‌فروختند. صف قاطرها هم به چشم می‌خورد که آماده بودند تا سفر شش‌روزه سربالایی را آغاز کنند. سفری به جنگل اورکیده‌ها در مرکز سلسله‌جبال آند.

فلورنتینو آریثا در آن بالا ایستاده بود و نگاه می‌کرد که چگونه حمال‌های سیاهپوست بار مسافران را پایین می‌برند. روی پشت خود چینی‌آلات ساخت چین حمل می‌کردند، پیانوهایی برای پیردخترهای دهکده انویگادو،[4] و خیلی دیر متوجه شد که بین مسافرانی که در آن‌جا

---

1. Rosalba
2. Nare
3. Antioquia
4. Envigado

پیاده می‌شدند گروه روزآلبا هم هست. موقعی آن‌ها را دید که سوار قاطرها شده بودند و مثل آمازون‌ها[1] چکمه‌هایی به پا داشتند و چترهایی آفتابی به رنگ‌های خاص منطقهٔ استوایی. آن وقت عملی را انجام داد که در روزهای گذشته جرئت نکرده بود انجام دهد. دستش را به علامت خداحافظی به طرف روزآلبا تکان داد. آن سه زن هم با هم، با تکان دادن دست، جوابش را دادند. چنان خودمانی که افسوس خورد چقدر دیر شهامت به دست آورده است. آن‌ها را دید که به پشت آن انبار پیچیدند و قاطرهای پر از صندوق اثاثیه به دنبالشان روان بود، با جعبه‌های کلاه و قفس بچه. چندی نگذشت که آن‌ها را دید که همانند یک ردیف مورچه روی لبهٔ پرتگاه پیش می‌رفتند و برای ابد از زندگی او محو می‌شدند. حس کرد که در جهان یکه و تنها بر جای مانده است و خاطره فرمینا داثا که در آن چند روز اخیر در کمین نشسته بود، با پنجه‌های مرگبار خود به او حمله‌ور شد.

حتم داشت که او روز شنبه آینده با جشن عروسی مفصلی به خانهٔ شوهر می‌رود و او که از تمام عالم بیش‌تر دوستش دارد و تا آخر عمر نیز دوستش خواهد داشت، حتی حق ندارد جانش را فدای او کند. حسادت که تا آن موقع فقط به صورت اشک از دل او بیرون ریخته بود، تمام وجودش را آکنده می‌ساخت. به درگاه پروردگار دعا می‌کرد که صاعقه عدالت الهی بر سر فرمینا داثا فرو آید. آری، درست موقعی که داشت سوگند عشق و اطاعت به مردی را بر زبان می‌آورد که فقط به خاطر یک زینت اجتماعی با او ازدواج می‌کرد. از تجسم عروسی دختری که می‌بایستی فقط عروس او می‌شد و بس در پوست نمی‌گنجید. می‌دید

---

۱. زن‌های افسانه‌ای جنگجو. ــ م.

روی کاشی‌های کف زمین کلیسا نقش بر زمین شده است؛ می‌دید که روی دسته‌گلی که در دست داشت گرد و غبار نشسته است؛ گلبرگ‌های بهارنارنج با شبنم‌های مرگبار پوشیده شده‌اند و رشته کف‌آلود تور سرش روی مجسمه‌های چهارده اسقفی که در جلوی نمازخانه دفن شده بودند، پهن شده است. ولی وقتی در فکر از او انتقام گرفت و دلش خنک شد، از آن همه خصومت خود شرمنده و پشیمان شد، آن وقت فرمینا داثا را می‌دید که دارد نفس می‌کشد و بیگانه اما زنده از کف زمین بلند می‌شود. نه، او نمی‌توانست جهان را بدون وجود او در نظر مجسم کند. خواب و خوراک نداشت. اگر هم گاهی سر میز می‌نشست تا لقمه‌ای در دهان بگذارد صرفاً به خاطر این بود که تصور می‌کرد فرمینا داثا در کنارش نشسته است یا برای این‌که به او حالی کند که به خاطر او نیست که اعتصاب غذا کرده است. اغلب، خود را با این فکر مشغول می‌کرد و به خود تسلی‌خاطر می‌بخشید که فرمینا داثا در سرمستی جشن عروسی یا در شب‌های تب‌آلود ماه عسل، یک لحظه، آری فقط یک لحظه با عذاب وجدان به یاد شبح معشوقی بیفتد که آن طور به او اهانت کرده بود. آن وقت آن همه جشن و سرور به او زهرمار می‌شد.

روز قبل از ورود به بندر کاراکولی که مقصد نهایی بود، ناخدا جشن همیشگی خداحافظی را برپا ساخت، با ارکستری از سازهای بادی که از خود خدمه تشکیل شده بود. فشفشه‌های رنگارنگ از جایگاه ناخدا به هوا می‌رفت. آن وزیرمختار انگلیسی هم به خوبی تمام ناملایمتی‌های سفر را تحمل کرده و از حیواناتی که اجازه نداده بودند تا با تفنگ دولول خود شکارشان کند، با دوربین عکس گرفته بود. و هر شب بلااستثناء برای صرف شام با لباسی رسمی به تن در اتاق ناهارخوری حاضر شده بود، ولی در آن جشن شب آخر لباس خاص اسکاتلندی‌ها را پوشید؛

دامنی به پا و آن آلت موسیقی خاص خودشان به دهان. نواخت و بعد به همه رقص محلی اسکاتلندی را یاد داد. قبل از سحر مجبور شدند او را بغل کنند و به زور و جبر به کابین ببرندش. فلورنتینو آریثا غمگین‌تر از همیشه، به گوشه‌ای از عرشه پناه برده بود تا حتی صدایی از آن جشن را هم نشنود. آن پالتوی لوتار توگوت را روی دوش انداخته بود تا صدای لرزش استخوان‌هایش را نشنود. ساعت پنج صبح از خواب بیدار شده بود. درست مثل یک محکوم به اعدام که او را کله سحر بیدار می‌کنند. تمام روز شنبه را فقط به تصور کردن جشن عروسی قرمینا داثا گذرانده بود. دقیقه به دقیقه. بعد وقتی به کابین خود مراجعت کرد، متوجه شد که ساعت را عوضی گرفته بوده و همه چیز به نحوه دیگری غیر از آنچه او تصور کرده بود صورت گرفته است. طوری که خودش از آن همه تخیلات خنده‌اش گرفت.

به هر حال شنبه‌ای بود بس تب‌آلود که تب آن شدت هم گرفت. مجسم می‌کرد که موقع آن فرارسیده که عروس و داماد از در مخفی، یواشکی بیرون بزنند و از آنجا فرار کنند تا خود را به لذت شب زفاف برسانند. بعد کسی او را دید که روی عرشه از شدت تب، سراپا می‌لرزد. ناخدا را خبر کرد و ناخدا هم از ترس وباگرفتن او، جشن را ترک کرد و همراه پزشک کشتی سر رسید. دکتر از روی احتیاط مقدار زیادی برومور تجویز کرد. به اتاق قرنطینه روانه شد. ولی روز بعد وقتی از دور صخره‌های دریایی شهر کاراکولی پدیدار شد، تب او نیز تمام شد و روحیه‌اش خوب شد. گیج از آن همه داروی مسکن تصمیم گرفته بود یک بار برای همیشه آن آتیه درخشان تلگراف را از سر بیرون کند و با همان کشتی به خانهٔ قدیمی خود در کوچه پنجره‌ها بازگردد.

از بابت لطفی که در حق آن نماینده ملکه ویکتوریا انجام داده و کابین

خود را در اختیار او گذاشته بود، موفق شد به آسانی بقبولاند که او را بازگردانند. ناخدا سعی کرد متقاعدش کند که تلگراف علم آتیهٔ جهان است. به او گفت اکنون دارند طریقه‌ای اختراع می‌کنند که بتوان حتی از روی کشتی‌ها تلگراف زد. ولی گوشش به هیچ مسئله‌ای بدهکار نبود و ناخدا عاقبت تسلیم شد و او را بازگرداند، البته نه به خاطر این‌که در بارهٔ آن کابین خود را بدهکار حساب می‌کرد، بلکه چون نسبت او را با مالکان شرکت کشتیرانی رودخانه‌ای کارائیب می‌دانست.

سفر بازگشت حتی شش روز هم به طول نینجامید و فلورنتینو آریثا از همان موقعی که کشتی به دریای لاس مرسدس وارد شد، حس کرد که به خانه خود پا گذاشته است. در پیرامون کشتی خط نورانی قایق‌های ماهیگیری را دید که موج می‌زدند. هنوز شب بود که داشتند به نینیو پردیدو[1] که آخرین بندر رودخانه بود نزدیک می‌شدند، حدود پنجاه کیلومتر مانده بود تا به خلیج برسند. بعدها آن کانال قدیمی اسپانیولی را بار دیگر مورد استفاده قرار دادند تا فاصله کم‌تر بشود. مسافران می‌بایستی تا ساعت شش صبح در انتظار می‌ماندند تا قایق‌های کرایه‌ای بیایند و هر کس را به مقصدش برسانند. فلورنتینو آریثا چنان به دلشوره افتاده بود که سوار قایق پست شد. همه او را می‌شناختند. قبل از ترک‌کردن کشتی، وسوسه شد تا حرکتی سمبولیک از خود نشان دهد: رختخواب سفری خود را به دریا افکند و با نگاهش آن را از میان چراغ‌های ماهیگیرانی نامرئی دنبال کرد تا این‌که از آن خلیج بیرون رفت و به اقیانوس رسید. مطمئن بود که دیگر تا آخر عمر بدان رختخواب احتیاجی ندارد. هرگز، چون می‌دانست دیگر هرگز شهری را که فرمینا داثا در آن زندگی می‌کند ترک نخواهد کرد.

---

1. Niño Perdido

خلیج در هنگام سحر، صاف و آرام بود. فلورنتینو آریثا از میان مه روی دریا، گنبد کلیسای جامع را دید که با اولین شعاع‌های خورشید، طلایی‌رنگ شده بود. لانه کبوترها را روی سقف‌های خانه‌ها دید و با تعقیب آن‌ها، بالکن ساختمان مارکیز دِ کاسال درئو را یافت، جایی که تصور می‌کرد محبوبه‌ای که او را آن طور بدبخت کرده بود، در حال خواب و بیداری است و سرش را به شانه آن داماد کامروا تکیه داده است. با چنان تصوری حس کرد که غمگین شده است، با این حال آن غم را از دل بیرون نراند، درست برعکس، انگار از آن غم لذت می‌برد. وقتی قایق پست از میان هزارراه قایق‌های بادبانی که در خلیج لنگر انداخته بودند پیش می‌رفت، حسابی آفتاب شده بود. آن هم آفتابی گرم. بوهای بی‌شمار بازار عمومی، با بوی خزه‌های ته دریا به هم آمیخته و بوی گندی واحد تشکیل داده بودند. یک کشتی هم همان موقع از ریوآچا وارد شده بود و حمال‌هایی که آب تا سینه‌شان می‌رسید، مسافران را از روی عرشه بغل کرده و به ساحل می‌آوردند. فلورنتینو آریثا اولین کسی بود که از قایق پست روی ساحل پرید و بوی گند خلیج را فراموش کرد. فقط بوی خاص فرمینا داثا را در محیط شهر استشمام می‌کرد. همه جا و هر چیز، بوی او را می‌داد.

به تلگرافخانه برنگشت. تمام حواسش رفته بود پی رمان‌های مبتذل عاشقانه و کتاب‌هایی که مادرش برایش می‌خرید و او روی نئو دراز می‌کشید و آن قدر می‌خواند و مرورشان می‌کرد تا همه را حفظ می‌شد. حتی سؤال هم نکرد که ویلونش کجاست. با چند تن از نزدیک‌ترین دوستانش مراوده می‌کرد. گاه به کافه‌ای می‌رفتند تا بیلیارد بازی کنند و گاه هم در کافه‌های کنار خیابانی، در زیر طاقی‌های میدان کلیسای جامع دور هم جمع می‌شدند تا وراجی کنند. ولی دیگر به جشن‌های رقص شب‌های شنبه پا نگذاشت. نمی‌توانست آن جشن‌ها را بدون او تحمل کند.

صبح همان روزی که از سفر نیمه‌کاره بازگشت، مطلع شد که فرمینا داثا برای ماه عسل به اروپا رفته است. قلب آشفته‌اش گواهی می‌داد که ممکن است اصلاً برود و در اروپا زندگی کند یا لااقل چندین سال در آن‌جا بماند. اطمینان به چنین امری، به او امید می‌بخشید که شاید به این وسیله بتواند او را فراموش کند. همان طور که خاطرات دیگری برایش کمرنگ‌تر می‌شد، خاطره روزآلبا رفته‌رفته جان می‌گرفت و سوزان می‌شد. در همان زمان بود که سبیل گذاشت. یک سبیل چخماقی که نوک آن را از دو طرف چرب می‌کرد. سبیلی که تا آخر عمر آن را نگاه داشت و نتراشید. زندگی خود را تغییر داد. نقشه این که عشق را با چیزهای دیگری جایگزین کند او را به جاده‌هایی پیش‌بینی‌نشده کشاند. بوی فرمینا داثا رفته‌رفته فرونشست و عاقبت، فقط در عطر گل‌های گاردنیای سفید باقی ماند.

راه خود را در زندگی گم کرده بود. نمی‌دانست از کدام طرف آن را ادامه دهد. شبی در جنگ، بیوه‌زن مشهور ناثارت،[1] وحشتزده به خانهٔ آن‌ها پناهنده شد چون خانه خودش با شلیک توپ ژنرال شورشی ریکاردو گائیتان اوبسو[2] ویران شده بود. ترانزیتو آریثا فرصت را غنیمت شمرد تا آن بیوه‌زن را در اتاق خواب پسرش جای بدهد و بهانه آورد که اتاق خودش جا ندارد. ولی در واقع به امید این که یک عشق دیگر بتواند جانشین عشقی بشود که برای پسرش جای زندگی باقی نگذاشته بود. فلورنتینو آریثا از وقتی در کابین روزآلبا بکارت خود را از دست داده بود، دیگر عشقبازی نکرده بود و به نظرش در شبی آن طور اضطراری، خیلی

1. Nazaret 2. Ricardo Gaitán Obeso

طبیعی می‌رسید که آن بیوه‌زن در بستر او بخوابد و خودش شب را در ننو بگذراند. ولی زن از جانب خود برای او تصمیم گرفته بود. روی لبه تختی نشست که فلورنتینو آریثا در آن دراز کشیده و بلاتکلیف بر جای مانده بود. شروع کرد به درددل کردن به خاطر مرگ شوهرش که سه سال قبل از جهان رفته بود. غم و غصه‌ای بود تسلی‌ناپذیر و در همان حال که حرف می‌زد، یکی‌یکی آنچه را که نشانه بیوه‌زنی‌اش بود از تن در می‌آورد و به هوا پرتاب می‌کرد. تا این‌که آخر سر، حتی حلقه ازدواج را هم از دست درآورد. بلوز تافتهٔ منجوق‌دوزی‌شده‌اش را روی مبلی در کنار اتاق پرت کرد. سینه‌بندش را از بالای شانه به طرف دیگر تخت انداخت. دامن بلندش را یکجا با زیرپیراهنی چین‌دارش از پا درآورد. بند جوراب و جوراب‌های ابریشمی سوگوارانه‌اش را هم درآورد و همه چیز را به زمین انداخت تا این‌که کف اتاق با آخرین باقیمانده‌های غم و درد او مفروش شد. عملیات را چنان با خوشی انجام می‌داد و مکث‌هایش چنان به دقت اندازه‌گیری شده بود که گویی هر حرکت او درودی است از جانب شلیک آن توپ‌های گروه انقلابی، توپ‌هایی که صدای شلیکشان تا بن و ریشه شهر را تکان می‌داد. فلورنتینو آریثا خواسته بود کمک کند تا دگمه پشت سینه‌بند را باز کند، ولی او خودش شخصاً با دستی ماهر آن را باز کرده بود. چون در طی آن پنج سال ازدواج وفادارانه فراگرفته بود که چگونه در تمام موارد عشق خودکفا باشد، حتی در مقدمه‌چینی آن.

بیست و هشت سال داشت و سه شکم زاییده بود ولی همچنان به دختران بدون شوهر می‌ماند. فلورنتینو آریثا نمی‌توانست درک کند که چطور آن چند پیراهن توبه‌کارانه موفق شده بودند جلوی شهوت آن مادیان وحشی را بگیرند. مادیانی که در شهوت خود خفه می‌شد و او را لخت می‌کرد. بی‌شک هرگز با شوهر خود چنان نکرده بود چون ممکن

بود شوهرش به نجابتش شک کند. درست با همان گیجی و وفاداری پنج سال ازدواج رفتار می‌کرد. قبل از آن شب، از لحظه‌ای که مادرش او را به دنیا آورده بود، با مرد دیگری بجز شوهر مرده‌اش، همخوابه نشده بود.

به خود اجازه نداد تا عذاب وجدان که چیزی بود بسیار مبتذل بر وجودش غلبه کند. درست برعکس، همان طور که صدای شلیک توپ‌ها از روی سقف خانه‌ها به گوش می‌رسید بیدار ماند و تا سحر از صفات نیک شوهر خود صحبت کرد. هیچ سرزنشش نمی‌کرد، بجز این‌که چرا بدون او مرده است. اکنون حس می‌کرد که شوهرش بیش از همیشه به او تعلق دارد. آری، در داخل تابوتی که با میخ طویله میخکوبی شده و در دومتری عمق زمین جای گرفته بود.

گفت: «خوشحالم، چون حالا وقتی به خانه برنمی‌گردد، می‌دانم کجاست.»

با یک حرکت، خود را از عزاداری درآورده بود. بدون آن مقدمه‌چینی‌های نفرت‌انگیز و پوشیدن پیراهن‌های گلدار خاکستری‌رنگ. با پیراهن‌هایی تحریک‌کننده که رویش طوطی‌ها و پروانه‌های رنگارنگ نقاشی شده بود، زندگی‌اش مملو شد از تصنیف‌های عاشقانه. شروع کرد به عرضه داشتن بدنش به هر کسی که آن را تقاضا می‌کرد. وقتی پس از شصت و سه روز محاصره، قوای ژنرال گائیتان اوبسو شکست خورد، به خانه‌اش که با توپ ویران شده بود برگشت و آن را نوسازی کرد. ایوان بسیار قشنگی ساخته شد مشرف به صخره‌های دریایی و در موقع طوفان امواج سهمگین خود را روی صخره‌های پایین آن می‌پاشید. آن‌جا به لانهٔ عشق تبدیل شد. آن را بدون کنایه آن‌چنان می‌ناسید. جایی که هر کس را دلش می‌خواست می‌پذیرفت. هر وقت که خودش دلش می‌خواست و به هر گونه‌ای که خودش مایل بود. بدون این‌که هرگز از کسی یک شاهی

درخواست بکند. عقیده داشت که این مردها هستند که دارند در حق او لطفی انجام می‌دهند و نه او در حق آن‌ها. در مواردی بسیار نادر هدیه قبول می‌کرد. آن هم به شرط این که طلا نباشد. چنان همه چیز را با مهارت انجام می‌داد که هیچ کس حاضر نبود قبول کند که او یک زن بدکاره نیست. فقط یک بار کم مانده بود رسوایی بالا بیاید، آن هم موقعی که شایع شده بود اسقفی به نام دانته دِ لونا که مرده بود، مرگش صرفاً تصادفی به خاطر خوردن یک بشقاب قارچ زهرآلود نبود، بلکه آن زن او را تهدید کرده بود که اگر در موعظه‌خوانی‌های خود پافشاری کند، آبرویش را خواهد برد. و اسقف مجبور شده بود آن قارچ‌های زهرآلود را شخصاً به دهان بگذارد و با ارادهٔ خود بمیرد. هیچ کس از او نپرسید که آیا این جریان واقعیت دارد یا نه. او هم هرگز در این مورد کلمه‌ای بر زبان نیاورد، زندگی خود را هم تغییر نداد. همان طور که غش‌غش می‌خندید می‌گفت که تنها زن آزاد آن استان به شمار می‌رود.

بیوه‌زن ناثارت هرگز ملاقات‌های فلورنتینو آریثا را رد نکرد. حتی در مواقعی که سرش بسیار شلوغ بود. هیچ وقت هم انتظار نداشت که عاشق شود یا عاشقش بشوند، گرچه همیشه امیدوار بود چیزی پیدا کند که شبیه عشق باشد. البته بدون گرفتاری‌های عشق. اغلب، او بود که به خانه زن می‌رفت و آن‌جا هر دو در ایوان می‌نشستند و خیس از کف نمک‌آلود امواج به سحری چشم می‌دوختند که در خط افق تمام جهان را یک‌جا روشن می‌کرد. مرد تمام سعی و کوشش خود را به‌کار برد تا آن همه حیله‌ای را که در آن مسافرخانه، از سوراخ اتاق‌های مقوایی دیده بود، به او یاد بدهد درست مثل فرمول‌هایی که لوتار توگوت در شب‌های عیاشی خود به این و آن می‌آموخت. اصرار می‌کرد کاری کنند تا در هنگام عشقبازی کسی تماشایشان کند. می‌خواست طریقهٔ عادی عشقبازی

کشیش‌های مبلغ را با طرز دوچرخه‌سواری در آب دریا یا مرغ‌های کبابی یا فرشتگان به زمین سقوط‌کرده عوض کنند و یک بار که در تنو داشتند طرز جدیدی را از خود اختراع می‌کردند، طناب‌های تنو پاره شد. درس‌هایی بودند بی‌ثمر. واقعیت در این بود که زن شخصاً نوآموز بی‌باکی بود ولی در یادگرفتن عشقبازی‌های هدایت‌شده، کوچک‌ترین استعدادی نداشت. هرگز آرامش جادویی رختخواب را درک نکرد، هرگز چیزی به او الهام نمی‌شد، اوج لذت عشقش هم بی‌موقع و سطحی بود: چیزی بود مثل یک مشت گرد و غبار غم‌انگیز. فلورنتینو آریثا تا مدت‌ها خیال می‌کرد که او تنها مرد زندگی اوست و زن هم اصراری نداشت تا عقیدهٔ او را عوض کند. تا این‌که از اقبال بد، یک بار در خواب به حرف افتاد. همان طور که داشت به حرف‌های زن در خواب گوش می‌داد، رفته‌رفته قطعات پاره‌پاره نقشه دریایی خواب‌های او را به هم چسباند و ترکیب داد و با آن جزایر بی‌شمار زندگی خصوصی او، آشنایی پیدا کرد، و آن‌چنان بود که درک کرد آن زن خیال ازدواج با او را ندارد، ولی به هر حال به زندگی او وابسته شده است. زن با سپاسگزاری عظیمی از منحرف‌شدن زندگی‌اش، اغلب به او می‌گفت: «چقدر از تو ممنونم و تو را می‌پرستم که باعث شدی من هرجایی بشوم.»

به عبارت ساده‌تر، راست هم می‌گفت. فلورنتینو آریثا پرده بکارت یک زناشویی مصلحت‌آمیز را برداشته بود، مسئله‌ای که خیلی مهلک‌تر از باکرگی بدوی یا ریاضت بیوه‌زنی بود. به او یاد داده بود که هیچ کاری در رختخواب غیراخلاقی نیست، بلکه برعکس، عشق را ترویج می‌دهد، و بعد هم چیزی را به او آموخته بود که پس از آن پایه استوار زندگی او شد: هر یک از ما با سلول‌هایی خاص خودمان آفریده شده‌ایم و آن‌هایی که به منظور خاصی، شایسته یا ناشایسته، ارادی یا به جبر، استفاده نمی‌شوند،

خاک می‌شوند و برای ابد از بین می‌روند. زن هم آن نصیحت را کلمه به کلمه پذیرفت و اجرا کرد. با این حال فلورنتینو آریثا که تصور می‌کرد بهتر از هر کس دیگری او را می‌شناسد، موفق نمی‌شد درک کند که چطور زنی آن طور بچگانه، توانسته است آن همه طرفدار و خاطرخواه به دست آورد. زنی که در رختخواب، یک‌بند از غم و غصه‌اش در مورد شوهر مرده‌اش حرف می‌زد. تنها منطقی که هیچ کس دیگر نیز آن را رد نمی‌کرد، این بود که آن زن گرچه از رموز بستر بی‌اطلاع بود ولی لطف و مهربانی کافی برای به دست آوردن دل همه داشت. هر چه سلطه حکومت زن وسعت می‌گرفت آن‌ها همدیگر را کم‌تر و کم‌تر می‌دیدند و مرد نیز برای جستجوی یک مرهم که روی عشق گذشته خود بگذارد، به قلب‌های گمراه دیگری رجوع می‌کرد. عاقبت هر دو، بدون غم و غصه، یکدیگر را فراموش کردند.

او اولین عشق رختخوابی فلورنتینو آریثا محسوب می‌شد. به جای این‌که بنابر آرزوی مادرش به یک زوج تبدیل بشوند، هر دو به درد این خوردند که یک به یک جداگانه پای به جهان بگذارند. فلورنتینو آریثا روش‌هایی را در خود توسعه داد که از مردی به شکل و شمایل او سخت بعید به نظر می‌رسید. مردی کم‌حرف و خجالتی و زشت که خیلی بدلباس بود و مثل پیرمردهای قدیمی لباس می‌پوشید. با این حال، دو امتیاز داشت. یکی این‌که چشم تیزی داشت که فوراً زنی را که در انتظارش بود نشانه می‌گرفت، حتی اگر در وسط جمعیتی بودند. با این حال با احتیاط پای پیش می‌گذاشت چون حس می‌کرد که هیچ چیز مثل رد شدن، شرم‌آور و تحقیرکننده نیست. امتیاز دیگر این بود که زن‌ها بلافاصله در او مردی را می‌دیدند که گوشه‌گیر و سخت نیازمند عشق است. مثل گدایی در کوچه، فروتن همانند یک سگ کتک‌خورده. زن‌ها بی‌اراده تسلیم

باشند، فقط دلشان می‌خواست که وجدانشان آسوده باشد که در حق او لطفی انجام داده‌اند. آن امتیازات تنها سلاح‌های او بودند و با آن‌ها، نبردهایی تاریخی و کاملاً مخفیانه انجام داد. آن‌ها را رفته‌رفته در کتابچه حساب مخصوص سردفتران اسناد رسمی یادداشت می‌کرد. مطالبش در بین نوشته‌های دیگر، خیلی مشخص بود آن هم صرفاً به خاطر عنوان آن: «زن‌ها.» اولین یادداشت او در باره بیوه‌زن ناثارت بود. پنجاه سال بعد وقتی فرمینا داثا از آن محکومیت مقدسانه خود خلاصی یافت، او در حدود بیست و پنج کتابچه داشت که در آن ششصد و بیست و دو عشق را یادداشت کرده بود که رابطه آن طول کشیده بود، البته او ماجراهای دیگری را هم تجربه کرده بود؛ ماجراهای بس زودگذر که حتی ارزش این را هم نداشتند که یادداشت شوند.

فلورنتینو آریثا پس از شش ماه عشقبازی دیوانه‌وار با بیوه‌زن ناثارت تصور می‌کرد که بر عذاب عشق فرمینا داثا فائق شده است. نه‌تنها متقاعد شده بود، بلکه بارها در طی آن دو سالی که ماه عسل او طول کشید، با مادر خود ترانزیتو آریثا صحبت کرد و همان طور در عقیده خود در رهایی از آن عشق باقی ماند تا یک روز یکشنبه بداقبال که بدون آن‌که قلبش به او اطلاع قبلی داده باشد، او را دید که زیر بغل شوهرش را گرفته و دارد از مراسم نماز کلیسا خارج می‌شود. دنیایی نو او را با ستایش و کنجکاوی در آغوش گرفته بود. همان خانم‌هایی که در ابتدا آن همه به او توهین کرده بودند که او ماجراجویی است بدون اصل و نسب، حالا داشتند خود را هلاک می‌کردند که راه را در جلوی او باز کنند و او نیز همگی را سرمستانه، مدهوش و شیفته خود کرده بود. چنان در قالب آن عروس عالی‌مقام فرو رفته بود که فلورنتینو آریثا لحظه‌ای در فکر فرو رفت تا

بتواند او را بشناسد. به زن دیگری تبدیل شده بود. رفتارش مثل یک زن حسابی بود. چکمه‌هایش پاشنه‌بلند بودند، تور کلاهش صورت را می‌پوشاند و پری به رنگ پرندگان مشرق‌زمین داشت. همه چیز در او بدیهی و متشخص بود. انگار از ابتدا همان طور به دنیا آمده بود، دید که از همیشه زیباتر و جوان‌تر به نظر می‌رسد، همان طور که بیش از همیشه غیرقابل دسترس بود، دلیل آن را هم خوب درک نمی‌کرد تا این‌که در جلوی پیراهن ابریشمی او متوجه بالاآمدن شکمش شد. شش‌ماهه آبستن بود. آنچه سخت او را تحت تأثیر قرار داده بود این بود که می‌دید او و شوهرش زوج بسیار مناسبی را تشکیل داده‌اند، و هر دوی آن‌ها چنان به آسانی با جهان طرف شده‌اند که انگار روی صخره‌های واقعیت شناورند. فلورنتینو آریثا نه احساس غبطه کرد و نه احساس غیظ، فقط احساس حقارت کرد. حس کرد که فقیر است، زشت است، کوچک است و نه‌تنها لیاقت او را ندارد بلکه لایق هیچ زنی در جهان نیست.

بازگشته بود. بدون هیچ‌گونه ندامت از تغییر ناگهانی زندگی‌اش بازگشته بود. هر بار ندامتش کم‌تر می‌شد به خصوص در سربالایی سال‌های اول. دست‌نخورده و پیچیده در مه‌های معصومیت به شب زفاف رسیده بود. معصومیت خود را در سفر و همراه دخترداییاش ثیلده‌براندا رفته‌رفته از دست داده بود. در وایه‌دوپار عاقبت فهمیده بود که چرا خروس‌ها دور و بر مرغ‌ها می‌پلکند. مراسم سنتی و بسیار وحشیانهٔ الاغ‌ها با ماچه‌الاغ‌ها را دیده بود. شاهد زاییدن گوساله‌ها شده بود. شنیده بود که دخترداییهایش خیلی عادی در بارهٔ زوج‌هایی از اقوام صحبت می‌کردند که هنوز با هم عشقبازی می‌کردند، و زوج‌هایی که به زندگی مشترک ادامه می‌دادند، اما دیگر با هم عشقبازی نمی‌کردند. در همان ایام بود که با لذت یک‌نفره آشنایی پیدا کرد، گرچه غریزه‌ای بود که از مدت‌ها قبل احساسش

کرده بود. ابتدا در بستر، با نفسی حبس در سینه در اتاقی که با پنج شش دختردایی در آن می‌خوابید و بعد در حمام. دراز می‌کشید، گیسوان خود را باز می‌کرد، اولین سیگارهای برگ توتون سیاه را می‌کشید و دست‌هایش را به کار می‌انداخت. به هر حال همیشه کمی وجدانش ناراحت می‌شد، تا وقتی که ازدواج کرد و وجدانش آسوده شد. همیشه هم کاملاً مخفیانه. البته دختران اقوام در آن مورد بسیار راحت صحبت می‌کردند و به دفعات روزانه، فخر می‌فروختند. به هر حال با وجود آن مراسم ابتدایی معتقد بود که از دست دادن بکارت، نوعی فداکاری خون‌آلود است.

به همین دلیل عروسی او که یکی از مجلل‌ترین جشن‌های عروسی سال‌های آخر قرن گذشته به شمار می‌رفت، برای او چیزی نبود بجز وحشت شب زفاف و ماه عسل که خیلی بدتر بود از آبروریزی ازدواج با مردی عالیمقام که در آن سال‌ها لنگه نداشت. از وقتی که در مراسم نماز کلیسا ازدواج را رسماً اعلام کردند، فرمینا دائا بار دیگر نامه‌های ناشناس را دریافت کرد؛ نامه‌هایی که بعضی از آن‌ها حتی به مرگ تهدیدش می‌کردند. ولی او اهمیتی نمی‌داد چون تمام وحشتش بر تجاوزی متمرکز شده بود که دیگر چیزی به آن نمانده بود. بهترین و صحیح‌ترین راه جواب به نامه‌ها، همان سکوت و بی‌اعتنایی بود. گرچه او آن را به عمد انجام نداده بود. طبقه اجتماعی او عادت داشت در مقابل دشواری‌های قضا و قدر، سر فرود آورد. در نتیجه مخالفان وقتی متوجه شدند که ازدواج او قطعی است به تدریج آرام گرفتند و تسلیم شدند. آن را رفته‌رفته از رفتار مهربانانه زن‌هایی دریافت که از حسادت کبود شده بودند؛ زن‌هایی که در زیر خشم و درد خرد می‌شدند و درمی‌یافتند توطئه‌گریشان تا چه حد پوچ و بی‌فایده بوده است، بدون خبر قبلی خودشان را به خانه او در پارک انجیل‌نویسان می‌رساندند. بعد خیلی خودمانی مثل این‌که خانه خودشان

باشد، یک عالم دستور آشپزی و هدیه تقدیم می‌کردند.

ترانزیتو آریثا اخلاق این طبقه از خانم‌ها را خوب می‌دانست، گرچه این بار شخصاً از آن رنج می‌برد. می‌دانست که خانم‌های مشتری او، همیشه در روز قبل از جشن‌های مهم در مغازه او ظاهر می‌شوند و تقاضا می‌کنند تا کوزه‌های سفالی خود را از زیرزمین بیرون بیاورد و فقط برای بیست و چهار ساعت جواهراتشان را به آن‌ها مسترد کند. طبعاً با پرداخت بهره‌ای بیش‌تر. مدت‌های مدیدی بود که کوزه‌هایش آن طور خالی نشده بود. خالی، به خاطر این‌که خانم‌هایی که نام خانوادگیشان چندکلمه‌ای بود بتوانند از پناهگاه‌های نیمه‌تاریک خود بیرون بزنند و با جواهرات عاریه‌ای که مال خودشان بود، بدرخشند. درخشش در جشن عروسی‌ای که مجلل‌تر از آن در سال‌های باقیمانده قرن دیگر دیده نشد. جشنی که افتخار نهایی آن حضور دکتر رافائل نونیز[1] بود. کسی که سه بار رئیس جمهور شده بود و فیلسوف، شاعر و سراینده سرود ملی کشور بود. سرودی که کلماتش از همان زمان به لغت‌نامه‌های تازه‌چاپ راه پیدا کرده بود.

فرمینا داثا که زیر بغل پدرش را گرفته بود پا به نمازخانه اصلی کلیسای جامع گذاشت. پدرش که لباس رسمی به تن کرده بود با آن قیافه محترمانه، کمی عجیب و غریب به نظر می‌رسید. دختر در جلوی نمازخانه کلیسا با مراسمی که سه اسقف آن را اجرا می‌کردند در ساعت یازده صبح جمعه‌ای در یک عید مذهبی، ازدواج کرد و سوگند ابدی خورد. بدون آن‌که لحظه‌ای به حال فلورنتینو آریثا دلسوزی کرده باشد؛ به حال کسی که در آن لحظه در دریای طوفانی با کشتی به جایی می‌رفت که

1. Rafael Núñez

فراموشی در پیش نداشت و در تبی هذیان‌آلود برای او می‌مرد. دختر در مراسم عقد و بعد در جشن، تبسمی ثابت به روی لب داشت که انگار آن را روی دهانش نقاشی کرده بودند، با حالتی بی‌روح که خیلی‌ها آن را پوزخندی از بابت پیروزی تعبیر کردند. لبخندی که در واقع چیزی نبود بجز پنهان کردن ترس باکره‌ای که همان لحظه ازدواج کرده بود.

خوشبختانه حوادثی غیرمترقبه، همراه با درک بالای شوهرش او را در سه شب اول از خطر نجات داد. خداوند به او رحم کرده بود. کشتی شرکت کشتیرانی اقیانوس‌پیما، به خاطر هوای بد و طوفانی دریای کارائیب مجبور شده بود برنامهٔ خود را تغییر دهد. فقط سه روز قبل از تاریخ موعود حرکت، اطلاع داده شد که سفر زودتر و تا بیست و چهار ساعت دیگر آغاز می‌شود. در نتیجه روز بعد از عروسی به مقصد لاروشل[1] حرکت نمی‌کرد، بلکه درست همان شب به راه می‌افتاد. همه خیال کردند که آن تغییر برنامه نیز جزو برنامه‌های غیرمترقبه و قشنگ جشن بوده است، چون جشن عروسی در روی کشتی اقیانوس‌پیما که تمام چراغ‌هایش روشن بود، پس از نیمه‌شب خاتمه یافت. با ارکستری از شهر وین که در آن سفر آخرین والس‌های یوهان اشتراوس[2] را برای اولین بار می‌نواخت. چندین و چند پدر تعمیدی خیس از شامپانی را همسران غم‌زده به زور از کشتی پایین می‌کشاندند چون آن‌ها از میهمانداران کشتی سؤال می‌کردند که آیا یک کابین خالی وجود دارد تا آن‌ها جشن را تا رسیدن به پاریس ادامه دهند. آخرین کسانی که از کشتی پیاده شدند لورنزو داثا را دیدند که در جلوی میکده‌های بندر، در خیابان روی زمین نشسته و لباس رسمی‌اش پاره‌پاره شده است. زار می‌زد. درست همان طور که عرب‌ها روی مزار مردگان خود ضجّه می‌زنند. لب جوی

---

۱. Larochelle. بندری در کشور فرانسه.

۲. Johann Strauss. آهنگساز و رهبر ارکستر اتریشی (۱۸۰۴ ـ ۱۸۴۹). ـ م.

آبی آلوده نشسته بود که به خوبی می‌توانست نهری باشد از اشک او.

نه در اولین شب سفر در آن دریای متلاطم و نه در شب‌های بعد که دریا صاف و آرام شده بود و نه هرگز در طول آن زندگی زناشویی بس طولانی، حرکات وحشیانه‌ای که فرمینا داثا آن همه به خاطرش ترسیده بود، پیش نیامد. شب اول سفر با وجود بزرگ بودن کشتی و کابین لوکس، درست شبیه سفر وحشت‌انگیزش با کشتی ریوآچا بود. شوهر که پزشکی اختصاصی شده بود برای تسکین دادن او، تمام شب بیدار ماند و لحظه‌ای چشم بر هم نگذاشت، تنها کاری که از دست یک پزشک حاذق علیه دریازدگی برمی‌آمد فقط دلداری دادن بود و بس. طوفان روز سوم بند آمد. از بندر گوآیرا[1] گذشته بودند و تا آن موقع آن قدر با هم مانده و با هم حرف زده بودند که انگار مدت‌هاست همدیگر را مثل دو دوست قدیمی می‌شناسند. شب چهارم وقتی هر دو حال طبیعی خود را به دست آوردند، دکتر خوونال اوربینو از این‌که دید همسر جوانش قبل از خوابیدن، دعا نمی‌خواند، تعجب کرد. دختر بسیار صریح و صدیقانه گفت که دورویی راهبه‌ها نسبت به آن مراسم مشکوکش ساخته است و ترجیح می‌دهد در سکوت مطلق ایمان خود را حفظ کند و نه در دعا خواندن. گفت: «ترجیح می‌دهم شخصاً با خداوند رابطه برقرار کنم.» مرد دلایل و منطق او را پذیرفت و از آن لحظه به بعد هر یک، مذهب را بنابر روال خود دنبال کردند. نامزدی آن‌ها کوتاه و بنابر رسوم آن زمان چندان رسمی نبود. دکتر اوربینو هر روز طرف‌های غروب، بدون آن‌که کسی مراقبشان باشد، به خانه او می‌رفت. دختر به او اجازه نمی‌داد که قبل از عقد، حتی به انگشتانش دست بزند و مرد هم به نوبه خود چنان عملی

1. Guayra

انجام نمی‌داد. در شب اول دریای آرام، هر دو با لباس در بستر بودند. حرکات دکتر چنان مؤدبانه بود که زن حس کرد خیلی طبیعی است که لباس از تن درآورد و پیراهن خواب بپوشد. به حمام رفت تا لباس عوض کند، ولی قبل از آن تمام چراغ‌های کابین را خاموش کرد. بعد، وقتی با پیراهن خواب گشاد از حمام خارج شد، برای آن‌که در ظلمت مطلق پا به بستر بگذارد، درزهای در را با تکه پارچه پوشاند و با لحنی شوخ گفت: «آقای دکتر چه انتظاری داشتید؟ من اولین بار است که با یک بیگانه همخوابه می‌شوم.»

دکتر خووِنال اوربینو حس کرد که همانند یک حیوان هراسیده به کنارش می‌خزد و گرچه سعی دارد تا آن‌جاکه ممکن است دور بماند ولی در آن تختخواب تنگ کار مشکلی است. دستش را در دست گرفت؛ دستی سرد و منقبض. در گوشش زمزمه کرد و خاطرات سفرهای دریایی‌اش را تعریف کرد. زن، همچنان منقبض مانده بود. متوجه شده بود که در فاصلهٔ کوتاه به حمام رفتنش، دکتر برهنه شده است. از قدم بعدی متوحش شده بود، اما قدم بعدی چندین ساعت بعد برداشته شد. دکتر اوربینو همچنان در گوش او زمزمه می‌کرد. از پاریس برایش تعریف کرد. عشق در پاریس، در خیابان‌ها، در اتوبوس‌ها، در کافه‌های روباز پر از گل گشوده به روی بادهای سوزان و صدای آکوردئون‌های خمارکننده در تابستان، در ساحل رودخانه سِن، بدون آن‌که کسی مزاحم بشود. این‌ها را می‌گفت و نزدیک‌تر می‌شد. وقتی متوجه شد او دیگر آن طور منقبض نیست، سعی کرد تا پیراهن خواب او را بالا بزند، ولی دختر با حرکتی ناشی از خصوصیت اخلاقی خود دست او را پس زد و گفت: «خودم بلدم.» در واقع پیراهن خواب را از تن درآورد و بعد چنان بی‌حرکت شد که اگر درخشندگی بدنش نبود، دکتر اوربینو ممکن بود فکر کند که او اصلاً آن‌جا نیست.

لحظه‌ای بعد بار دیگر دست او را چسبید. دید که یخ آن آب شده و نیمگرم و مرطوب است. انگار رویش شبنم نشسته بود. بار دیگر در سکوت، بی‌حرکت ماندند. دکتر در انتظار فرصتی مناسب بود تا قدمی دیگر بردارد. زن در انتظار حرکتی بود از جانب او که نمی‌دانست از کجا خواهد آمد. ظلمت غلیظ‌تر می‌شد. دکتر ناگهان دست او را رها کرد و دل به دریا زد. نوک انگشت سبابه‌اش را به روی سینهٔ او گذاشت و زن انفجاری مرگبار را حس کرد، درست مثل این‌که به یک عصب او ضربه وارد آمده باشد. خدا را شکر می‌کرد که در تاریکی مطلق او نمی‌تواند ببیند که چطور تا ریشه موهای سرش گلگون شده است. مرد آهسته در گوش او زمزمه کرد: «آرام باش، فراموش نکن که من قبلاً هم معاینه‌ات کرده‌ام.» حس کرد که دختر در تاریکی لبخند می‌زند، صدایش از میان آن ظلمت، صدایی تازه و زیبا بود. گفت: «به خوبی آن را به خاطر دارم و هنوز عصبانی‌ام.»

درک کرد که هر دو به مرحله‌ای از امید دوجانبه رسیده‌اند. خود دختر هم نفهمید که چطور دستش روی سینهٔ او قرار گرفت و به چیزی برخورد که نمی‌فهمید چی است. دکتر گفت: «یک آویز مذهبی است که با زنجیر به گردن آویخته‌ام.» بعد دست مرد بود که دست گمشده او را در ظلمت جستجو کرد، ولی نگذاشت تا انگشتانش در انگشتان او حلقه شوند، بلکه مچ دست او را چسبید و آن را پایین برد، با نیرویی نامرئی که بسیار خوب هدف گرفته بود. برخلاف تصور مرد و برخلاف آنچه خود او ممکن بود تصور کند، دستش را عقب نکشید. مدتی بعد؛ بعد از سؤال‌های دختر و توضیحات دکتر، هر دو خندیدند و دکتر فرصت را غنیمت شمرد تا او را ببوسد... .

مرد می‌دانست که عاشق او نیست. با او ازدواج کرده بود به خاطر تکبر و نجابت و نیرویش؛ کمی هم به خاطر خودپسندی خودش. ولی کم‌کم مطمئن می‌شد که می‌توانستند یک عشق واقعی به وجود بیاورند. شب اول در آن باره صحبت نکردند، گرچه تا سحر در باره چیزهای دیگری حرف زدند. هیچ وقت در آن باره صحبت نکردند، اما با گذشت زمان به هردویشان ثابت شد که اشتباه نکرده‌اند.

سحر وقتی هر دو به خواب رفتند، دختر هنوز باکره بود. گرچه تا پایان ماجرا چیزی باقی نمانده بود. در واقع شب بعد وقتی به او رقصیدن والس‌های وین را در زیر آسمان پرستاره کارائیب آموخت، بعد از او پا به حمام گذاشت و وقتی به کابین برگشت او را آماده دید. هیچ گونه مراسم خون‌آلودی اتفاق نیفتاد. بجز آن لکه خون افتخارآمیز روی ملافه. هر دو به نحوی معجزه‌آسا کار را انجام داده بودند. ادامه دادند. روز و شب و هر بار بهتر از قبل. وقتی به بندر لاروشل رسیدند، به نظر می‌رسید مدت‌های مدیدی با هم عاشق و معشوق بوده‌اند.

شانزده ماه در اروپا ماندند. مقر خود را پاریس قرار دادند و به کشورهای مجاور سفر کردند. تا وقت ناهار در بستر می‌ماندند و لذت می‌بردند. دکتر مردی بود عاقل و دارای انضباطی تمرین شده، زن هم کسی نبود که بگذارد از او سوءاستفاده کنند. در نتیجه یاد گرفتند که چگونه به زورآزمایی در بستر عادت کنند. پس از سه ماه تب‌آلود، مرد فهمید که یکی از آن‌ها عقیم است. در بیمارستانی که دوران پزشکیاری خود را گذرانده بود آزمایشات مختلف دادند. با پشتکاری هر چه تمام‌تر معالجات را اجرا کردند، ولی ثمری ندیدند. بعد وقتی دیگر امید از دست داده بودند، بدون هیچ گونه دخالت علمی، معجزه صورت گرفت. در آخر

سال بعد وقتی به وطن بازمی‌گشتند، فرمینا داثا شش‌ماهه آبستن بود و خود را سعادتمندترین زن جهان حساب می‌کرد. پسری که آرزوی هر دوی آن‌ها بود، صحیح و سالم، در برج دَلو به دنیا آمد و برای تجلیل از پدربزرگش که در زمان ویا از جهان رفته بود، تام او را بر بچه گذاشتند.

غیرممکن بود بشود حدس زد که اروپا آن‌ها را عوض کرده است یا عشق. چون هر دو همزمان پیش آمده بود. هر دو عوض شده بودند و نه‌تنها نسبت به خودشان، بلکه نسبت به همه. درست همان‌طور که فلورنتینو آریثا در آن روز یکشنبه نکبت‌بار متوجه آن شد. دو هفته بعد از بازگشت، مراسم نماز که تمام شده بود، آن‌ها را دید که از کلیسا خارج می‌شدند. چیزهای جدیدی از زندگی آموخته و حاضر و آماده شده بودند آن را به بقیه بیاموزند؛ دکتر پدیده‌های جدید ادبی و موسیقی و به خصوص پزشکی را دنبال می‌کرد. روزنامه فیگارو را آبونه شده بود تا بتواند واقعیت جهان را دنبال کند. روزنامه دو جهان را هم آبونه شده بود تا شعر را از دست ندهد. علاوه بر آن با کتابفروشی همیشگی خود در پاریس در تماس بود تا آخرین انتشارات نویسندگان مشهور را دریافت کند و بخواند. مثل آناتول فرانس[۱] و پیر لوتی.[۲] به خصوص دو نویسنده‌ای که بیش‌تر از بقیه دوست داشت: رمی دگورمون[۳] و پل بورژه.[۴] گرچه به هیچ وجه دلش می‌خواست از آثار امیل زولا چیزی بخواند، گرچه آن نویسنده در ماجرای دریفوس شهامتی لایق قدردانی از خود نشان داده بود.

کتابفروش به او قول داد از طریق پست جدیدترین و جالب‌ترین

---

۱. Anatole France. نویسنده فرانسوی برنده جایزه نوبل در سال ۱۹۲۱ (۱۸۴۴ ـ ۱۹۲۴). ـ م.

۲. Pierre Loti. نویسنده فرانسوی (۱۸۵۰ ـ ۱۹۳۳). ـ م.

۳. Remy De Gourmont. نویسنده فرانسوی (۱۸۵۸ ـ ۱۹۱۵). ـ م.

۴. Paul Bourget. نویسنده فرانسوی (۱۸۲۵ ـ ۱۹۳۵). ـ م.

صفحات کاتالوگ ریکوردی[1] را هم برایش بفرستد. به خصوص موسیقی مجلسی تا بتواند نام پدرش را که اولین مُبلغ کنسرت در شهر بود، زنده نگاه دارد.

فرمینا داثا که همیشه مخالف پیروی از مد بود، شش صندوق لباس از زمان‌های مختلف همراه آورده بود، چون مارک‌های معروف چندان نظرش را جلب نکرده بودند. در وسط زمستان برای نمایش مد ورث به کاخ تویلری رفته بود؛ خیاطی که با نهایت استبداد، مد را به وجود آورده بود. تنها چیزی که عاید فرمینا داثا شد، یک برونشیت بود که پنج روز بستری‌اش کرد. خیاط دیگری به نام لافریر به نظرش بهتر می‌رسید، آن طور مثل دیگری پرمدعا نبود. ولی تصمیم عاقلانه‌اش این بود که از مغازه‌هایی خرید کند که حراج کرده بودند. گرچه شوهرش حاضر بود قسم بخورد که آن لباس‌ها، همه مال مردگان بودند. این‌طور بود که یک عالم کفش ایتالیایی همراه آورد که مارک نداشتند، آن‌ها را به کفش‌های مارک‌دار کفاش معروف فرری ترجیح می‌داد. یک چتر هم از مغازه دوپویی خرید که به رنگ آتش جهنم بود و خبرنگاران آن زمان در باره‌اش زیاد بحث کردند. از مغازه کلاه‌فروشی مادام ربو فقط یک کلاه خرید. در عوض یک عالم گیلاس مصنوعی و دسته‌گل‌های مصنوعی، از هر نوع، خرید و دسته‌دسته پر شترمرغ و طاووس و دم خروس‌های آسیایی، قرقاول‌های درسته، پرندگان کوچک مناطق حاره و یک عالم پرندگان دیگر که جسدشان را پر از کاه کرده بودند: در حال پرواز، در حال چهچهه زدن، در حال جان‌کندن. تمام چیزهایی که در بیست سال اخیر قادر بود یک کلاه را به صد شکل در آورد و کسی ملتفت نشود که کلاه همان کلاه

---

۱. *Ricordi*: مؤسسهٔ صفحه پرکنی ایتالیایی از سال ۱۸۰۸. ـ م.

قبلی است. یک کلکسیون بادبزن همراه آورد. بادبزن‌هایی از تمام کشورهای جهان که هر کدام برای مناسبت خاصی در نظر گرفته شده بودند. در بازار خیریه از میان آن همه عطر، عطری انتخاب کرد که بسیار لوند بود. می‌خواست آن را قبل از ورود بادهای بهاری که همه چیز را در راه خود خاکستر می‌کردند به خود بزند، ولی فقط یک بار از آن استفاده کرد چون با تغییر عطر همیشگی از خودش خوشش نمی‌آمد. یک جعبه لوازم آرایش هم همراه آورد که آخرین پدیده‌های بازار عشوه‌گری بود. او اولین زنی بود که آن را همراه خود به میهمانی‌ها می‌برد؛ در زمانی که حتی یک آرایش جزئی در ملأ عام رسوایی محسوب می‌شد.

سه خاطره فراموش‌نشدنی نیز همراه آورده بودند. اولین آن‌ها افتتاح اپرای افسانه‌های هوفمان[1] در پاریس بود. دومین خاطره این بود که با قلبی محزون از پنجره اتاق هتل خود در ونیز، شاهد یک آتش‌سوزی شده بودند که تقریباً تمام قایق‌های جلوی میدان سان مارکوی ونیز را به آتش کشانده بود. خاطره سوم هم این بود که در اولین ریزش برف در ماه ژانویه برای یک لحظه، اسکار وایلد را دیده بودند. در بین آن خاطرات و خاطراتی دیگر، یکی هم بود که دکتر خوونال اوربینو افسوس می‌خورد که چرا همسرش نمی‌تواند در آن سهیم باشد. خاطره‌ای بود مربوط به دوران تحصیلش در پاریس. خاطره‌ای بود مربوط به ویکتور هوگو که در این‌جا بسیار سرشناس بود؛ البته شهرتش به خاطر کتاب‌هایش نبود، مشهور بود چون یک نفر از قول او گفته بود (بدون این که در واقع کسی آن را به گوش شنیده باشد) که قانون اساسی ما نه برای انسان‌ها که برای فرشتگان آسمانی نوشته شده است. بعد از این جمله ویکتور هوگو به

---

۱. اپرایی اثر افن باخ. ـ م.

طرزی خاص ستایش می‌شد و اکثر هموطنان ما که برای سفر به کشور فرانسه می‌رفتند، خود را به آب و آتش می‌زدند تا برای لحظه‌ای هم شده او را از نزدیک ببینند. دکتر خوونال اوربینو هم با پنج شش محصل دیگر مدت‌ها در جلوی خانه او در خیابان الو[1] کشیک داده بودند، به کافه‌هایی هم که می‌گفتند امکان دارد به آن‌جا بیاید، رفته بودند، ولی هرگز او را ندیده بودند. عاقبت نامه نوشته و از جانب فرشتگان قانون اساسی ریو نگرو، تقاضای ملاقات کرده بودند، اما هیچ جوابی دریافت نکرده بودند. تا این‌که روزی بر حسب اتفاق دکتر خوونال اوربینو از جلوی پارک لوکزامبورگ عبور می‌کرد که یکمرتبه او را دید. داشت از مجلس سنا خارج می‌شد و زیر بغل زن جوانی را گرفته بود. دید که او چقدر پیر است و به سختی قدم برمی‌دارد، اما ریش و موهای سرش برخلاف عکس‌هایش، تیره بود. در ضمن پالتویی به تن داشت که برایش گشاد بود و انگار مال کس دیگری بود، کسی تنومندتر از او. دلش نیامده بود تا با سلامی گستاخانه آن خاطره زیبا را ضایع کند. برایش همان دیدار نامحسوس کافی بود. خاطره‌ای که تا آخر عمر فراموشش نکرد. وقتی با همسرش به پاریس بازگشت، دلش می‌خواست در دیداری رسمی ویکتور هوگو را ملاقات کند، اما او درگذشته بود.

انگار برای تسلی خاطر و تلافی، خوونال و فرمینا در خاطره‌ای سهیم شدند. در بعدازظهری برفی، جلوی یک کتابفروشی در بولوار کاپوسین جمعی را دیدند که در آن هوای بد و برفی انتظار می‌کشند. اسکار وایلد در داخل کتابفروشی بود. وقتی عاقبت خارج شد (بسیار خوش‌پوش و بسیار آگاه به این مسئله) گروه احاطه‌اش کرد تا کتاب‌هایش را برایشان

1. Eyleau

امضاء کند. دکتر اوربینو توقف کرده بود تا فقط او را از دور ببیند، ولی همسرش با نهایت هیجان می‌خواست از خیابان بگذرد و چون کتابی همراه نداشت، بخواهد تنها چیزی را که به نظرش مناسب می‌رسید امضاء کند: یک لنگه دستکش پوست آهوی بلند و صاف و قشنگ که همرنگ پالتوپوست تازه‌عروس بودنش بود. مطمئن بود که مردی با آن طبع ظریفانه بدون شک از آن حرکت او خوشش می‌آمد و آن را ستایش می‌کرد. ولی شوهرش سخت مخالفت می‌کرد و وقتی که همسرش با وجود پافشاری شدیدش به راه افتاد، حس کرد که از خجالت آب می‌شود.

به او گفته بود: «اگر بروی وقتی برگردی جسد مرا در این‌جا خواهی یافت.»

برای او امری بود بسیار طبیعی. هنوز یک سال از ازدواجشان نگذشته در جهان به راه افتاده بود. درست با همان راحتی که در آن شهر دل‌مرده سان خوآن دِ لا سیناگا با اعتماد به نفس قدم برمی‌داشت و پیش می‌رفت. انگار آن اعتماد به نفس چیزی بود خدادادی. با بیگانگان چنان رفتاری داشت که شوهرش متحیر می‌ماند. استعدادی اسرارآمیز داشت و در هر جا و با هر کس به اسپانیولی صحبت می‌کرد و منظورش را می‌فهماند. می‌خندید و شوخی‌کنان می‌گفت: «زبان بلد بودن مال موقعی است که می‌خواهی چیزی را به فروش برسانی، ولی وقتی می‌روی خرید بکنی، همه زبان تو را می‌فهمند.» امکان نداشت بتوان کسی را در نظر مجسم کرد که مثل او آن طور به سرعت و با ذوق و شوق خود را با زندگی روزانه شهر پاریس وفق داده باشد. شهری که با وجود باران‌های ابدی همیشه در خاطره گرامی‌اش می‌داشت. با این حال وقتی به خانه خود بازگشت، گیج از آن همه تجربیات مختلف، خسته از سفر، و در رخوت ناشی از حاملگی، به اولین سؤالی که در بندر از او کردند پاسخی دور از انتظار داد.

وقتی عقیده‌اش را در بارهٔ آن همه شگفتی‌های اروپا پرسیدند، شانزده ماه سعادت را در چند کلمه خلاصه کرد و تحویلشان داد؛ چند کلمه‌ای که با زبان کوچه‌بازاری کارائیب بر زبان آمده بود: «جفنگ هم زیاد می‌بافند.»

فصل چهارم

روزی که فلورتینو آریثا در کلیسای جامع دید که فرمینا داثا شش‌ماهه آبستن است و به زنی حسابی تبدیل شده است، مصممانه تصمیم گرفت به هر قیمتی شده ثروتمند و مشهور شود تا لایق او باشد. شوهرداربودن او را اصلاً به حساب نمی‌آورد و انگار در ارادهٔ او باشد می‌دانست که دکتر خوونال اوربینو باید بمیرد. نمی‌دانست چگونه و چه وقت، امری بود اجتناب‌ناپذیر و او تصمیم داشت بدون عجله منتظر بماند؛ حتی برای قرن‌ها.

از پلهٔ اول آغاز کرد. بدون خبر قبلی به اداره عمویش لئون دوازدهم، مدیرکل شرکت کشتیرانی رودخانه‌ای کارائیب، رفت و گفت که آماده است با جان و دل برای عملی ساختن نقشه‌های او، خود را در اختیارش بگذارد. عمویش از دست او به خاطر برباد دادن شغل تلگرافچی در شهر ویّا دِ لیویا، عصبانی بود، ولی عقیده داشت انسان فقط روزی متولد

نمی‌شود که از شکم مادر بیرون می‌آید، بلکه زندگی وادارش می‌کند چندین مرتبه دیگر از شکم خود بیرون بیاید و متولد شود. از این گذشته، سال قبل بیوه برادرش مرحوم شده بود، پر از کینه و بدون این‌که وارثی بر جای بگذارد؛ در نتیجه برادرزاده سرگردان خود را استخدام کرد.

این اقدام یکی از تصمیمات خاص آقای لئون دوازدهم لوآیسا بود. در زیر ظاهر تاجرمنشانه و سنگدلانه او، موجودی نابغه پنهان بود. مردی که می‌توانست در صحرای گوآخیرا چشمه‌ای از لیموناد به وجود بیاورد و تشییع جنازه‌ای بسیار رسمی و مجلل را با آواز سوزناک خود در بارهٔ تاریکی قبر به شیون بکشاند. با موهای مجعد سر و لب‌های قلوه‌ای اساطیر یونانی، فقط یک چنگ دستی و یک تاج افتخار از برگ غار کم داشت تا عیناً به شکل نرون در آید؛ به شکل کسی که در افسانه‌های مغرب‌زمین، شهر رم را به آتش کشانده بود. در ساعات بی‌کاری خود، موقعی که دیگر به کشتی‌هایش که غیرقابل استفاده به امان خدا رها شده بودند و به رودخانه که وضعش روز به روز بدتر می‌شد، فکر نمی‌کرد، در این فکر بود که استعداد آوازخوانی اپرا را در خود تقویت کند. هیچ چیز را به اندازه این‌که در تشییع جنازه‌ها آواز بخواند دوست نداشت. صدایش که هرگز تعلیم نگرفته بود به صدای برده‌ای محبوس شباهت داشت. زنگی قابل ملاحظه دربر داشت. برایش تعریف کرده بودند که انریکو کاروزو[1] می‌تواند با اوج دادن به صدای خود یک گلدان بلورین را خرد کند. سالیان سال سعی کرد از او تقلید کند، حتی با شیشه پنجره‌ها هم امتحان کرد. دوستانش از سفرهای دور دنیا، گلدان‌هایی برایش می‌آوردند با شیشه‌های بسیار ظریف و نازک، میهمانی‌های خاص هم برگزار می‌کردند تا او به آرزویش برسد. ولی او به آرزویش نرسید و هرگز

---

۱. Enrico Caruso. آوازه‌خوان ایتالیایی (۱۸۷۳ - ۱۹۲۱). ـ م.

موفق نشد با صدا شیشه‌ای را بشکند. با این حال در زیر قیافه صاعقه‌وار او نور لطیفی وجود داشت که قلب شنوندگان را می‌شکست، درست مثل شیشه‌های کاروزو. به همین دلیل برای تشییع جنازه‌ها آن قدر خواستار داشت. البته بجز یک بار که به فکرش رسیده بود آهنگ عزاداری لوئیزیانا را بخواند When Wake Up in Glory. آهنگی بسیار زیبا و اشک‌آور. ولی کشیش به او علامت داده بود تا خفه شود؛ کشیش حاضر نبود آهنگی پروتستانی را در کلیسای خود بشنود.

آن‌چنان بود که با درخواست‌های مکرر اجرای قطعات اپرا و سرنادهای ناپلی و با استعداد ذاتی و در ضمن نبوغ در مسائل تجارتی، به مهم‌ترین کشتی‌دار مؤسسه کشتیرانی روی رودخانه در مشعشع‌ترین دوران خود تبدیل شد. مردی بود که خود را از هیچ بالا کشانده بود. درست مثل دو برادر مرحوم خود که با وجود داغ ننگ فرزندان نامشروع به مقام‌های بالا رسیده بودند. به رغم داشتن فرزندانی نامشروع که هرگز به رسمیت شناخته نشده بودند، گل سرسبد طبقه‌ای بودند که در آن زمان اشراف‌زادگان پیشخوانی نامیده می‌شد و پاتوقشان باشگاه تجارت بود. با این حال او حتی موقعی هم که ثروتی کلان به دست آورده بود که می‌توانست به خوبی مثل آن امپراتور رم که شیفته‌اش بود، زندگی کند، باز در منطقهٔ قدیمی شهر زندگی می‌کرد. آن‌جا برای موقعیت شغلی او مناسب‌تر بود. در خانه‌ای بس تنگ، به شیوه‌ای بسیار تنگدستانه، به مرحله‌ای که هرگز نتوانست برچسب بی‌انصافانهٔ «خسیس» را از روی خود پاک کند. تنها چیز مجللی که به خود روا دیده بود هم بسیار ساده بود: خانه‌ای در کنار دریا در چند کیلومتری محل کارش. با شش چهارپایه بلند، یک مخزن آب و یک تنو روی ایوان تا بتواند روزهای یکشنبه بر آن دراز بکشد و فکر کند. وقتی ثروتش را به رخش می‌کشیدند، هیچ کس مثل خود او نمی‌توانست آن را وصف کند.

«من ثروتمند نیستم. مرد فقیری هستم که پول دارد. خیلی با هم فرق دارد.»

شیوهٔ زندگی عجیب و غریبش را کسی طی نطقی جنون محض نامیده بود؛ یعنی همان چیزی که باعث شده بود در فلورنتینو آریثا چیزی ببیند که نه قبل و نه بعد او کسی ندیده بودش. درست همان روزی که پا به دفتر او گذاشته بود تا تقاضای کار کند. با آن ریخت و قیافه اندوهگین و بیست و هفت‌سالگی تلف‌شده‌اش. با استبداد سرگروهبان در سربازخانه، او را به آزمایش گذاشت. با چنان رفتاری که حتی سرسخت‌ترین مردان را از پا درمی‌آورد. ولی موفق نشد او را بترساند و منصرف کند. آنچه را که عمو لئون دوازدهم حدس نمی‌زد این بود که شجاعت برادرزاده‌اش به خاطر نان شب یا حماقت به ارث برده از پدرش نبود، بلکه صرفاً به خاطر احتیاجش به عشقی بود که هیچ چیز نمی‌توانست در هم بشکندش، نه در این دنیا و نه در آن یکی.

بدترین دوره همان سال‌های اول بود. موقعی که سمت منشی هیئت‌مدیره را به او واگذار کردند. شغلی بود که کاملاً با او جور در می‌آمد. لوتار توگوت که معلم موسیقی سابق عمو لئون دوازدهم بود به او توصیه کرده بود به برادرزاده‌اش شغلی بدهد که لازمه آن نوشتن باشد؛ چون او مشتری خستگی‌ناپذیر عمده‌فروشی ادبیات بود. گرچه ادبیات بد را به ادبیات خوب ترجیح می‌داد. عمو لئون دوازدهم چندان اعتنایی به گوشزد در بارهٔ ادبیات بد نکرد، چون لوتار توگوت در مورد خود او نیز گفته بود که بدترین شاگرد موسیقی او بوده است. ولی با تمام آن احوال، آواز او حتی سنگ‌های قبر گورستان را به گریه می‌انداخت. به هر حال، مردک آلمانی حق داشت، چون فلورنتینو آریثا هر چیزی را چنان با دل و جان می‌نوشت که حتی مدارک و نامه‌های رسمی نیز نامه‌های عاشقانه

به نظر می‌رسیدند. بارنامه‌های کشتی را بی‌اراده قافیه‌دار می‌نوشت و نامه‌های اداری را چنان شاعرانه که تمام رسمیتشان از بین می‌رفت. عمویش شخصاً یک روز با یک بغل مکاتبات در دفتر او حاضر شد. مکاتباتی که جرئت نکرده بود آن‌ها را امضاء کند. اخطار کرد که این آخرین فرصت است. گفت: «اگر بلد نیستی یک نامه اداری درست و حسابی بنویسی، بهتر است بروی و در بندر آشغال جمع کنی.»

فلورنتینو آریثا مبارزه را پذیرفت. تمام نیروی خود را به‌کار می‌برد تا نثر بسیار ساده اداری را فرابگیرد. از پرونده‌های مدارک سردفتران رسمی، تقلید می‌کرد. مدام بررسی و مرورشان می‌کرد، درست همان‌طور که قبلاً اشعار شاعران جدید را می‌خواند و مرور می‌کرد. در همان زمان ساعات فراغت خود را در راستهٔ میرزابنویس‌ها می‌گذراند و برای عشاق بسیار جوان نامه‌های معطر می‌نوشت و قلب خود را از کلمات عاشقانه‌ای خالی می‌کرد که نتوانسته بود در گزارشات گمرکی به‌کار ببرد. ولی پس از گذشت شش ماه، با تمام سعی و کوششی که به‌کار برده بود، موفق نشد گردن شق خود را تا کند. آن وقت، وقتی عمویش بار دیگر سرزنشش کرد، اعتراف کرد که شکست خورده است و احساسش را گستاخانه بر زبان آورد. گفت: «تنها چیزی که در زندگی برایم مهم است، عشق است.»

عمویش در جواب گفت: «اشکال در این است که بدون کشتیرانی روی رودخانه، عشق هم وجود نخواهد داشت.»

و بار دیگر تهدیدش کرد که باید برود در بندر آشغال جمع کند، با این حال قول داد که قدم به قدم کمکش کند تا از نردبان موفقیت بالا برود و به جایی که شایسته اوست، دست یابد. همان‌طور هم شد. برادرزاده از انجام هیچ کاری، هر چند مشکل و پست، سرپیچی نکرد، حتی با حقوق

کم نیز روحیهٔ خود را نباخت. برای لحظه‌ای در مقابل دشنام‌های بالادست خود خونسردی‌اش را از دست نداد. به هر حال او چندان هم مظلوم نبود. هر کسی جلوی راهش به او برمی‌خورد متوجه می‌شد که چگونه سرسختانه و مصمم پیش می‌رود. آری، در پشت ظاهر بی‌چاره خود قادر به انجام هر کاری بود. درست همان طور که عمو لئون دوازدهم پیش‌بینی کرده بود و آرزو داشت تمام اسرار موفقیت آن شرکت را به او آموخت. در عرض سی سال همه چیز و همه مشاغل آن‌جا را با نهایت جدیت و تبحر امتحان کرد.

با ظرفیتی قابل ستایش هر کاری را به انجام می‌رساند، یکی‌یکی نخ‌های آن کلاف درهم پیچیده و مرموز را زیر نظر می‌گرفت، درست مثل حلاجی یک شعر. ولی هرگز موفق نشد مدال افتخار نبردی را به دست آورد که آن همه آرزویش بود، یعنی نوشتن یک نامه اداری که قابل قبول باشد. آری، فقط یک نامه. بدون این‌که متوجه شده باشد، بدون این‌که اطلاعی داشته باشد، در زندگی خود ثابت کرد که حق به جانب پدرش بود که تمام عمر تا نفس آخر، تکرار کرده بود: «هیچ کس در جهان مثل شاعر یا شاعرمسلک، واقع‌بین نیست. نه آن سنگ‌تراشان ساعی و نه آن مدیران کوشا. هیچ کدام به خطرناکی شاعران نیستند.» لااقل عمویش این‌طور تعریف می‌کرد؛ در لحظاتی شاعرانه که درباره پدر او صحبت می‌کرد. و او می‌دید که عمویش خیلی بیش‌تر از آن که مادی و کاسب باشد، کسی است غرق در رؤیاهای شاعرانه.

برای او تعریف می‌کرد که چگونه پیوس پنجم لوآیسا امور اداره را طوری تنظیم کرده بود که بجز کار، سرگرمی هم باشد و ترتیبی داده بود که روزهای یکشنبه به بهانه ورود یا حرکت یک کشتی، از خانه خارج شود. علاوه بر آن داده بود در حیاط انبار یک کوره کار گذاشته بودند که اگر

همسرش ناغافل سرمی‌رسید یک نفر سوت آن را با رمز کشتیرانی به صدا درمی‌آورد. عمو لئون دوازدهم با حساب و کتابی که می‌کرد، مطمئن بود که نطفهٔ فلورنتینو آریثا روی یک میز تحریر بسته شده است در بعدازظهری از یک روز یکشنبه گرم در دفتری که در آن خوب بسته نشده بود، در همان حینی که همسر پدرش در خانه، صدای خداحافظی‌ها را از یک کشتی می‌شنید. یک کشتی که هرگز از آن‌جا حرکت نکرده بود. زمانی که به واقعیت پی برد، دیگر برای محکوم کردن شوهرش خیلی دیر شده بود، چون او مرده بود. همسر او سال‌های سال بعد از او زنده ماند، غم‌زده و افسرده از این‌که چرا از او فرزندی مشروع نداشت و در دعاهایش آن پسر نامشروع را تا ابد نفرین می‌کرد.

تصویر پدر معذبش می‌کرد. مادرش وقتی در باره او صحبت می‌کرد می‌گفت مردی بود بسیار شریف؛ مردی که اصلاً و ابداً از مسائل مادی چیزی سرش نمی‌شد و صرفاً چون برادر ارشدش همکار آن ناخدای افتخاری آلمانی، یوهان ب. اِلبرس، بنیانگذار کشتیرانی روی رودخانه بود، وارد این مؤسسه تجاری شده بود. آن‌ها فرزندان نامشروع یک مادر واحد بودند که شغل رسمی‌اش آشپزی بود. آن‌ها را از مردانی متفاوت آبستن شده بود. هر کدام هم نام خانوادگی او را داشتند و نام آن‌ها نیز از روی کتاب زندگی مقدسین بر حسب باز کردن صفحه کتاب انتخاب شده بود: نام یک پاپ. البته بجز نام عمو لئون دوازدهم که نام پاپی بود که وقتی او متولد شده بود هنوز پاپ بود. کسی که نامش فلورنتینو بود، پدربزرگ مادری همهٔ آن‌ها بود و از روی یک نسل پاپ گذشته بود تا خود را به پسر ترانزیتو آریثا برساند.

فلورنتینو تا ابد دفترچه‌ای را حفظ کرد که پدرش در آن اشعار عاشقانه خود را یادداشت کرده بود. بعضی از آن اشعار را به خاطر ترانزیتو آریثا

سروده بود. در حاشیه صفحه‌ها هم قلب‌های تیرخورده نقاشی کرده بود. به دو چیز توجهش بسیار جلب شده بود. یکی دستخط پدرش که عیناً مثل دستخط خود او بود. گرچه او دستخطش را از کتاب خودآموز خط انتخاب کرده بود و بعد هم یافتن جمله‌ای که خیال می‌کرد مال خودش است و پدرش خیلی قبل از تولد او یادداشتش کرده بود: «تنها چیزی که از مرگ متأسفم خواهد کرد، این است که مرگم از عشق نباشد.»

دو عکس پدرش را هم دیده بود؛ تنها عکس‌های به جا مانده از او. یکی را در اوج جوانی در شهر مانتافه انداخته بود. درست در سن خود او، وقتی برای اولین بار آن عکس را دیده بود. پدرش پالتویی احتمالاً از پوست خرس به تن داشت و به پایهٔ مجسمه‌ای تکیه داده بود که سرش قطع شده و فقط بدنه‌اش مانده بود. پسربچه کوچولویی که کنارش ایستاده بود، عمولئون دوازدهم بود که کلاه کوچک ناخدای کشتی به سر داشت. در عکس دیگر پدرش همراه یک گروه مردان مسلح بود، خدا می‌داند در کدام یک از آن جنگ‌های بی‌شمار، تفنگ او از مال بقیه بلندتر بود و بوی باروت سبیل چخماقی‌اش از عکس بیرون می‌زد. او نیز مثل برادرانش فراماسون و آزادیخواه بود و با این حال دلش می‌خواست که پسرش به مدرسه طلاب برود و کشیش بشود. فلورنتینو آریثا، برخلاف عقیده همگانی، وجه مشترک و شباهتی بین خود و پدرش نمی‌دید، ولی عمولئون دوازدهم می‌گفت که حتی پیوس پنجم را هم به خاطر شاعرانه بودن مدارک رسمی‌اش سرزنش کرده بودند. به هر حال او نه به عکس‌های پدرش شباهت داشت و نه به آنچه از او در خاطر داشت و نه حتی به تصویری که مادرش از او توصیف می‌کرد؛ تصویری که با حیله عشق تغییر شکل یافته بود. به تصویر توصیف‌شدهٔ عمولئون دوازدهم از پدرش هم شباهتی نداشت؛ تصویری که عمویش می‌خواست با سنگدلی

مهربانانه‌اش به او بقبولاند و چیزی را به خورد او بدهد که واقعیت نداشت. در هر حال، فلورنتینو آریثا، سال‌های سال بعد متوجه آن شباهت شد. جلوی آینه سرش را شانه می‌کرد که متوجه شد و دریافت مرد وقتی متوجه پیر شدنش می‌شود که دریابد به پدرش شبیه شده است.

در خانه‌شان در کوچهٔ پنجره‌ها او را به خاطر نمی‌آورد. حدس می‌زد که پدرش در ابتدای عشق با ترانزیتو آریثا، مدت زمانی در آن‌جا خوابیده، ولی پس از تولد او دیگر به سراغ او نرفته است. مدرک غسل تعمید فلورنتینو آریثا که برای سالیان سال شناسنامه‌اش محسوب می‌شد، در کلیسای توریبیو[1]ی مقدس صادر شده و در آن آمده بود که او فرزند نامشروع زنی است بدون شوهر به نام ترانزیتو آریثا که به نوبه خود نامشروع است. در آن مدرک نامی از پدر برده نشده بود. پدری که به هر حال در خفا تا آخرین روز عمر خود، مخارج فرزندش را به عهده گرفته بود. این موقعیت اجتماعی درِ مدرسه طلاب را به روی فلورنتینو آریثا بست و در عین حال او را در دورهٔ خطرناک جنگ‌های داخلی از رفتن به نظام وظیفه معاف کرد، چون او تنها فرزند مذکر مادری بی‌شوهر بود.

هر جمعه، بعد از مدرسه، مقابل شرکت کشتیرانی روی رودخانه‌های کارائیب می‌نشست و بار دیگر کتابی را که با تصاویر حیوانات مصور شده بود، می‌خواند. آن‌قدر آن را خوانده و مرور کرده بود که صفحات کتاب کهنه شده بودند. پدر خود را می‌دید که دارد وارد اداره می‌شود، با همان فراک که ترانزیتو آریثا بعد برای او کوچکش کرد. چهره پدرش شبیه شمایل حضرتی بود که در نمازخانه کلیساها دیده بود. وقتی بعد از چندین ساعت از اداره خارج می‌شد، به دور و بر نگاه می‌کرد تا هیچ کس،

---

1. Toribio

حتی کالسکه‌چی هم نبیندش. بعد پول مخارج یک هفته را در دست او می‌گذاشت. با هم کلمه‌ای رد و بدل نمی‌کردند. نه به خاطر این‌که پدرش چندان میلی از خود نشان نمی‌داد، بلکه چون خود او مثل سگ از پدرش می‌ترسید. یک روز که بیش از حد در انتظار او مانده بود پدرش بعد از آن‌که پول را در کف دستش گذاشت، گفت: «این را بگیر و دیگر به این‌جا نیا.»

آخرین باری بود که او را دید. بعدها فهمید که عمویش لئون دوازدهم که ده سال از برادر خود کوچک‌تر بود، پیوسته به ترانزیتو آریثا پول می‌داده و حتی بعد از آن‌که پدرش پیوس پنجم، بر اثر مداوای بد قولنج مرده بود، همچنان مخارج آن‌ها را تأمین می‌کرده است. پدرش وصیت‌نامه‌ای از خود بر جای نگذاشته بود، نه فرصت یافته بود شفاهی چیزی بگوید و نه تکلیف تنها فرزند خود را مکتوب کرده بود؛ فرزندی که در کوچه‌ها بزرگ می‌شد.

بدبختی فلورنتینو آریثا تا موقعی که در شرکت کشتیرانی رودخانه‌ای کارائیب، سمت منشی را داشت و وظیفه‌اش نامه‌نگاری بود، فکر کردن مدام به فرمینا داثا بود؛ چیزی که تمام نامه‌هایش را شاعرانه می‌کرد. هرگز یاد نگرفت بدون فکر کردن به او چیزی بنویسد. بعدها وقتی سمت‌های دیگری را به او واگذار کردند، قلبش آن‌قدر مملو از عشق می‌ماند که نمی‌دانست با آن چه کند. آن وقت آن را به رایگان به عشاق جوانی هدیه می‌کرد و در راستهٔ میرزابنویس‌ها برایشان نامه‌های عاشقانه می‌نوشت. بعد از پایان ساعات کار اداری به آن‌جا می‌رفت، کت فراکش را به آرامی از تن درمی‌آورد و به پشت صندلی آویزان می‌کرد. روآستینی به دست می‌کرد تا آستین پیراهنش کثیف نشود، دگمه‌های جلیقه‌اش را باز می‌کرد تا مغزش بهتر کار کند. گاه تا دیروقت شب در آن‌جا می‌ماند و به مردم

نومید با نامه‌های دیوانه‌وار، امید می‌بخشید. گاه زنی بی‌چاره که از دست پسرش عاصی شده بود، گاه سرباز پیری که تقاضای خسارات جنگ و بازنشستگی می‌کرد، گاه کسی که اموالش را سرقت کرده بودند و دلش می‌خواست دولت به دادش برسد. ولی فلورنتینو با تمام سعی و کوشش خود، نمی‌توانست این نامه‌ها را خوب بنویسد، فقط وقتی نامه‌هایش قانع‌کننده بودند که به عشق مربوط می‌شدند. از مشتری‌های جدید حتی سؤال هم نمی‌کرد، تنها یک نگاه به سفیدی چشم آن‌ها کافی بود تا خود را به جایشان بگذارد و آن وقت برای عشق‌های سرکوب‌شده صفحه به صفحه نامهٔ عاشقانه می‌نوشت. کافی بود که مثل همیشه فقط و فقط به فرمینا داثا فکر کند تا نامه‌ها عالی از آب در آیند. بعد از گذشت ماه اول، مجبور شد تا نوبت بدهد وگرنه تشویش و هجوم عشاق، چون باتلاقی غرقش می‌کرد.

یکی از قشنگ‌ترین خاطراتش در آن زمان، خاطره دختری بود بسیار جوان، درست مثل یک دختربچه، که از او تقاضا کرده بود برای نامه‌ای بسیار سوزناک و زیبا که دریافت کرده بود، جوابی مناسب بنویسد. فلورنتینو آریثا، نامه‌ای را که خودش بعدازظهر روز قبل نوشته بود شناخت. با سبک دیگری نامه را نوشت و با در نظرگرفتن سن دختربچه و احساسات او و حتی با دستخطی که انگار دستخط خود آن دخترک است. می‌توانست بنا بر هر موقعیت و بنا بر احساسات هر کس با دستخط جدیدی بنویسد. برای نوشتن آن نامه، فرمینا داثا را در نظر مجسم کرد که اگر مثل آن دخترک، عاشق بود، چه جوابی می‌داد. دخترکی که دیوانه‌وار عاشق آن پسرک شده بود. دو روز بعد، درست سر وقت مجبور شد جواب پسر را بنویسد که طبعاً آن را مثل نامه اول او، به نحوهٔ عشق او، سبک او و دستخط او نوشت. و آن‌چنان بود که متوجه شد چگونه گرفتار نامه‌نگاری تب‌آلودی با خودش شده است. هنوز یک ماه از آن نامه‌ها

نگذشته بود که دو عاشق، هر یک جداگانه برای سپاسگزاری به نزد او رفتند. به خاطر توصیه‌های او در نامه‌های عاشقانه پسرک و با جواب‌های مثبت و صمیمانه دخترک قرار شده بود با هم ازدواج کنند.

فقط وقتی اولین فرزندشان به دنیا آمد، در گفتگویی اتفاقی متوجه شدند که نامه‌های هر دو را همان یک میرزابنویس نوشته است. بعد برای اولین بار هر دو با هم به راستهٔ میرزابنویس‌ها رفتند تا از او تقاضا کنند که در مراسم غسل تعمید، پدر تعمیدی فرزندشان بشود. فلورنتینو آریثا چنان از نتیجه مثبت رؤیاهای خود مست شوق آمد که با وجود آن‌که اصلاً وقت نداشت ولی به هر حال وقت آن را به دست آورد تا راهنمای عشاق را بنویسد. کتابی خیلی مفصل‌تر و شاعرانه‌تر از کتابی که با همین عنوان به قیمتی ناچیز در دستفروشی‌های کنار خیابان فروخته می‌شد و نیمی از شهر آن را از حفظ بود. تمام احتمالات خیالی ملاقات‌های خودش و فرمینا داثا را در آن نوشته بود. برای هر یک از آن موقعیت‌ها، چندین و چند راه ذکر کرده بود. تمام راه‌های ممکن را در نظر مجسم کرده بود. حدود هزار نامه فراهم کرده بود که می‌شد با آن‌ها سه جلد کتاب درست کرد؛ کتاب‌هایی به دقت راهنمای قوانین ازدواج اثر کوواروبیاس.[۱] ولی هیچ ناشری حاضر نشد آن را چاپ کند در نتیجه آن نوشته‌ها نیز همراه نوشته‌های دیگر در گوشهٔ انباری افتادند. ترانزیتو آریثا هم رک و راست به او گفته بود که به هیچ قیمتی حاضر نیست پس‌انداز عمرش را از کوزه‌های مدفون در زمین بیرون بکشد و خرج چاپ کتابی جنون‌آمیز کند. سال‌های سال بعد، وقتی فلورنتینو آریثا خودش وسعش می‌رسید تا آن را چاپ کند، به سختی موفق شد این واقعیت را بپذیرد که نامه‌های عاشقانه دیگر از مد افتاده‌اند.

---

۱. Diego Covarrubias. مبلغ مذهبی اسپانیولی که کارلوی پنجم، پادشاه اسپانیا، او را به عنوان اسقف اعظم به آمریکای مرکزی فرستاد. ــ م.

در همان حینی که اولین قدم‌های خود را در شرکت کشتیرانی رودخانه‌ای کارائیب برمی‌داشت و در ضمن در راستهٔ میرزابنویس‌ها نامه‌های مجانی می‌نوشت، دوستان دوران جوانی‌اش مطمئن بودند که دارند رفته‌رفته او را برای ابد از دست می‌دهند. همین‌طور هم بود. وقتی از سفر روی رودخانه مراجعت کرد، هنوز چند تا از دوستان سابق را به امید فراموش کردن خاطره فرمینا داثا می‌دید. با آن‌ها بیلیارد بازی می‌کرد، در مجالس رقص بیهوده‌شان شرکت می‌کرد و حتی حاضر می‌شد روی دخترها قرعه بکشند. به هر مسئله‌ای تن می‌داد تا بلکه بتواند بار دیگر به مردی تبدیل بشود که پیش از آن بود. بعد، وقتی عمویش لئون دوازدهم استخدامش کرد با همکارانش در باشگاه تجارت دومینو بازی می‌کرد، و آن‌ها مردی را چون خود یافتند. دیگر حرفی نمی‌زد، بجز در بارهٔ شرکت کشتیرانی. عنوان طولانی آن شرکت را هم فقط با حروف اول بر زبان می‌آورد. حتی نحوه غذا خوردنش را هم عوض کرده بود. او که تا آن موقع بی‌تفاوت و بی‌قاعده غذا خورده بود، عادت کرد تا با قاعده و منظم باشد، عادتی که تا آخر عمر ادامه داد. یک فنجان بزرگ قهوهٔ بدون شیر برای صبحانه، قطعه‌ای ماهی آب‌پز با کمی کته برنج برای ناهار و یک فنجان شیرقهوه و تکه‌ای پنیر برای شام. در طول روز هم، در هر جا و در هر موقعیتی که بود، قهوه می‌خورد؛ قهوه‌ای بدون شیر و بدون شکر. می فنجان در روز، قهوه‌ای عین نفت خام. ترجیح می‌داد آن را خودش درست کند و همیشه ترموس دم دستش باشد. با این همه و با وجود آن که تمام سعی و کوشش خود را به‌کار می‌برد تا به مردی تبدیل بشود که قبل از برخورد مهلک عشق بود، ولی باز می‌دید که تلاشش بی‌فایده است و تغییری نکرده است.

واقعیت این بود که هرگز موفق نشد به صورت مردی درآید که قبل از

آن عشق بود. تنها هدفش در زندگی این بود که فرمینا داثا را به چنگ آورد و چنان به این موضوع اطمینان داشت که ترانزیتو آریثا را متقاعد ساخت به تعمیر ساختمان خانه ادامه دهد تا هر لحظه که معجزه واقعیت پیدا کرد، بتواند او را بپذیرد. ترانزیتو آریثا برخلاف شک و شبهه‌اش در بارهٔ چاپ کتاب راهنمای عشاق قدمی هم از گلیم خود فراتر نهاد: خانه را نقد خرید و تعمیرات را بلافاصله آغاز کرد. اتاق خواب قبلی را به اتاق پذیرایی تبدیل کردند. در طبقه بالا اتاق خوابی برای عروس و داماد ساختند و یک اتاق دیگر برای فرزندان احتمالیشان. هر دو اتاق، بسیار وسیع و آفتابگیر بودند. آن انبار وسیع تنباکو را به باغی وسیع تبدیل کردند و چندین و چند بوته مختلف گل سرخ در آن کاشتند. فلورنتینو آریثا در صبح‌های بی‌کاری خود به گل‌ها می‌رسید. تنها جایی را که دست‌نخورده نگه داشتند، مغازهٔ خرازی بود؛ نمادی از سپاسگزاری آن‌ها از گذشته. پستوی مغازه هم، جایی که فلورنتینو آریثا در آن می‌خوابید، به همان شکل ماند، با همان ننوی آویزان به دیوار و میز بزرگی که رویش چیز می‌نوشت و در بی‌نظمی از کتاب پوشیده بود. ولی خود او تغییر مکان داد و به اتاق خواب طبقه دوم رفت. جایی که اتاق زناشویی در نظر گرفته شده بود. آن اتاق بزرگ‌ترین و خنک‌ترین اتاق خانه بود و بالکن داشت و شب‌ها می‌توانستی آن‌جا بنشینی و از نسیم دریا و بوی عطر گل سرخ‌ها لذت ببری. در ضمن اتاقی بود که حالت زاهدانه فلورنتینو آریثا را به خوبی منعکس می‌کرد. مثل کشیشی در صومعه. دیوارها فقط با گچ سفید شده بودند و هیچ زینتی به روی خود نداشتند. تختخوابش مثل محکومان به حبس ابد بود. روی میز پای تخت شمعی بر نوک بطری بود. گنجهٔ لباس قدیمی و پارچ و لگنی برای دست و رو شستن هم داشت.

به پایان رسیدن تعمیر خانه حدود سه سال طول کشید و مصادف شد

با بهبودی موقتی وضعیت شهر. شرکت کشتیرانی هم در اوج ترقی تجاری خود بود و عاملش همان عواملی بود که شهر را در زمان استعمار برای مدت دویست سال دروازهٔ ورود به آمریکا ساخته بود. ولی همهٔ این‌ها مصادف بود با بروز اولین علایم مرض بی‌علاج در ترانزیتو آریثا. مشتری‌های همیشگی رنگ‌پریده‌تر و فرسوده‌تر از قبل به مغازه‌اش می‌آمدند و او که نیمی از عمرش را در معامله با آن‌ها گذرانده بود، به خاطرشان نمی‌آورد و نمی‌شناختشان و جواهرات یکی را با دیگری اشتباه می‌گرفت؛ مسئله‌ای که در معاملات او بسیار اهمیت داشت، چون در آن‌جا برای حفظ آبروی دوجانبه کاغذی امضاء نمی‌شد و قول شرف ضامن کار بود. در ابتدا چنان می‌نمود که انگار گوشش نمی‌شنود و دارد کر می‌شود، ولی چندی نگذشت که معلوم شد این حافظه اوست که دارد از روزنه‌های سرش بیرون می‌زند. این‌طور بود که دیگر چیزی به گرو نگرفت و با گنجینهٔ مدفون در کوزه‌ها مبله کردن خانه را به پایان رساند. البته باز هم مقدار زیادی جواهرات قدیمی برایش مانده بود. جواهرات بسیار گرانبهای شهر که مالکانش نمی‌توانستند آن‌ها را از گرو در آورند.

فلورنتینو آریثا در آن دوره مجبور شده بود چند شغل را همزمان به عهده بگیرد، ولی به هر حال نیروی خود را از دست نداده بود و صید پنهانی شکارهای خود را وسعت می‌داد. بعد از تجربهٔ ولگردانه با بیوه‌زن ناثارت که راه عشق‌های خیابانی را به روی او گشوده بود، چندین سال به شکار آن شب‌پره‌های تک‌پرواز در شب می‌رفت و هنوز در دل امیدوار بود که شاید به این شکل غم عشق فرمینا داثا کمی فروکش کند. به مرحله‌ای رسیده بود که دیگر تشخیص نمی‌داد که عادت همخوابگی، به عشق هم مربوط می‌شود یا صرفاً احتیاجی است جسمانی. به ندرت به آن مسافرخانه پا می‌گذاشت. نه‌تنها به‌خاطر این‌که مسائل دیگری مورد

علاقه‌اش قرار گرفته بود، بلکه چون دلش نمی‌خواست ببینند که برخلاف عقیدهٔ آنان دیگر همان مرد مطهر و اهل خانه نیست و پایش به مسائل دیگری باز شده است. با این حال سه بار در موارد اضطراری به آن‌جا رفت و حیله‌ای بسیار آسان به‌کار برد؛ چیزی که در زمان بستن درِ دنیا به روی خود در آن‌جا دیده و یاد گرفته بود. لباس مردانه به تن دختران ترسو می‌کرد و با هم وارد می‌شدند، با حالت دو مرد خوشگذران حرفه‌ای. اما یکی دو نفر ملتفت شدند که او و مرد همراهش به جای این‌که در کافه چیزی بنوشند، به اتاق خواب می‌روند. به این شکل فلورنتینو آریثا همان آبروی لکه‌دار را هم از دست داد و تیر خلاص را احساس کرد. دیگر به آن‌جا نرفت، همان چند بار هم به خاطر جبران از دست‌داده‌هایش نبود، بلکه درست برعکس به آن‌جا پناه برده بود تا از دست زیاده‌روی خود خلاص شود و جلوی خود را بگیرد.

ولی دردی دوا نشد. حدود ساعت پنج بعدازظهر از اداره خارج می‌شد و مثل یک شاهین در مرغدانی به دنبال صید می‌گشت. اوایل به آنچه شب به او عرضه می‌داشت قناعت می‌کرد. در پارک‌ها مستخدمه‌های جوان را بلند می‌کرد، در بازارها زن‌های سیاهپوست را و در ساحل دختران متشخص و زن‌های خارجی را که از کشتی‌های نیواورلئان پیاده می‌شدند. همهٔ آن‌ها را هنگام غروب، مثل کاری که نیمی از مردان شهر انجام می‌دادند، به صخره‌های کنار دریا می‌برد. به جاهایی می‌بردشان که می‌توانست و گاه حتی به جاهایی که نمی‌توانست. چندین و چند مرتبه مجبور شد با عجله هر چه تمام‌تر به ساختمانی پناه ببرد و کارش را در پشت در انجام دهد.

برج فانوس دریایی در آن طوفان‌ها، همیشه پناهگاه خوبی بود. در سنین پیری، وقتی آسوده‌خاطر شده بود، با دلتنگی آن‌جا را به یاد

می‌آورد. جایی بود که در آن احساس سعادت می‌کردی؛ به خصوص در شب. مطمئن بود که با چرخش نور، اشعه‌ای از عشق گذشته‌اش، به روی قایقران‌ها تابیده می‌شود. از هر جایی بیش‌تر به آن‌جا می‌رفت و مردک خوش‌برخورد نگهبان برج از دیدنش خوشحال می‌شد و چنان قیافه ابلهانه‌ای می‌گرفت که شب‌پره‌های وحشت‌زده خیالشان راحت می‌شد. در پایین برج هم خانه‌ای وجود داشت که امواج سهمگین دریا به صخره‌های کنارش می‌کوبیدند. عشق در آن‌جا مهیج‌تر می‌شد، چنان می‌نمود که در یک کشتی در حال غرق مشغولی. ولی فلورنتینو آریثا برج فانوس دریایی را در شب دیروقت ترجیح می‌داد. تمام شهر در آن پایین گسترده شده بود، و خط نوراتی قایق‌های ماهیگیری بر دریا و حتی بر مرداب‌های دوردست.

در همان دوران تئوری ساده‌ای برای خود به وجود آورد: رابطه‌ای بین جسم و رفتار عاشقانهٔ یک زن. از زن‌های شهوت‌انگیز حذر می‌کرد. به آن‌ها بدگمان بود؛ زن‌هایی که جسمشان نشان می‌داد می‌توانند یک تمساح را خام و درسته در دهان بگذارند و بعد در رختخواب کاملاً مفعول بودند و به هیچ دردی نمی‌خوردند. از زن‌هایی خوشش می‌آمد که درست خلاف آن بودند. زن‌های لاغرمردنی و زشت که در خیابان هیچ‌کس رویش را برنمی‌گرداند تا بار دیگر نگاهشان کند. از آن‌هایی که وقتی لباس از تن در می‌آوردند دیگر از وجودشان چیزی باقی نمی‌ماند. و با همان ضربه اول دلت به حال آن‌ها می‌سوخت که می‌دیدی استخوان‌هایشان سر و صدا می‌کند. ولی می‌توانستند بعد از کشیدن رس مردهایی که خیلی به مردانگی خود می‌بالیدند، تفاله‌شان را در سطل خاکروبه بیندازند. این مسائل را زیر نظر گرفته بود تا بعد دنباله کتاب راهنمای عشاق را بنویسد. ولی آن کتاب نیز مثل کتاب سابق به نتیجه‌ای

نرسید و آن هم به‌خاطر این‌که با زنی به اسم آئوسنسیا سانتاندر[1] آشنا شده بود؛ زنی که با شعور یک ماچه‌سگ پیر بار دیگر او را زایید و تمام عقاید پوچش را از هم گسست و تنها چیز لازم برای عشق را یادش داد: تو نمی‌توانی به زندگی چیزی بیاموزی.

آئوسنسیا سانتاندر ازدواجی مصلحتی کرده بود که بیست سال طول کشیده بود. ثمره آن سه فرزند بود که به نوبه خود ازدواج کرده و صاحب فرزند شده بودند. همیشه فخرفروشی می‌کرد که مادربزرگی است که بهترین بستر شهر را در اختیار دارد. هرگز معلوم نشد که او شوهرش را ول کرده یا شوهر او را ترک کرده بود. شاید هم وقتی شوهر رفته بود با رفیقه خودش تا ابد زندگی کند، هر دو همزمان یکدیگر را ترک کرده بودند. وقتی احساس آزادی کرده بود، روز روشن از در اصلی خانه روسندو دِ لا روسا،[2] ناخدای خطوط کشتیرانی روی رودخانه، را به خانه راه داده بود. همان کسی را که چندین بار در شب از در پشتی خانه پذیرفته بود. همین مرد بود که بدون هیچ گونه شک و تردید فلورنتینو آریثا را به آن‌جا برد.

وقت ناهار بود. یک غرابه عرق خانگی هم همراه آورده بود، به علاوه مرغوب‌ترین جنس از مواد لازمه برای پختن آبگوشت مرغ. آبگوشتی که می‌بایستی حتماً با مرغ‌های خانگی که استخوان نرمی داشتند درست شود، به اضافه خوکچه شیری و حبوبات و سبزیجات دهکده‌های کنار رودخانه، ولی فلورنتینو آریثا از همان لحظه اول، نه به آن غذای عالی توجه خاصی نشان داد و نه به آن خانم صاحبخانه که از نعمت سرشار بود، بلکه سخت تحت تأثیر زیبایی خانه قرار گرفت. از خود خانه خوشش آمده بود. خانه‌ای آفتابگیر و خنک با چهار پنجره بزرگ مشرف

1. Ausencia Santander 2. Rosendo De La Rosa

به دریا و در انتها منظره کامل شهر قدیمی. از آن همه اشیای زیبا لذت می‌برد که اتاق پذیرایی را مملو کرده بود؛ اشیایی گوناگون و در عین حال مناسب. انواع و اقسام صنایع دستی که ناخدا روسندو د لا روسا از هر سفر برایش سوقات آورده بود. تا جایی که دیگر حتی برای یک شیء جا نبود. روی ایوان مشرف به دریا هم یک طوطی بزرگ و رنگارنگ مال مالزی بر حلقه بزرگ خود لم داده بود، با پرهای بسیار سفید و آرامشی فکرر که آدم را به فکر می‌انداخت. یکی از زیباترین حیواناتی بود که فلورنتینو آریثا در عمرش دیده بود.

ناخدا روسندو د لا روسا که از شوق میهمان خود سر شوق آمده بود، جزئیات داستان هر چیز را برایش تعریف کرد. در حین تعریف هم، پشت سر هم، جرعه‌جرعه عرق خورد. انگار بدنش از بتون ساخته شده بود. عظیم‌الجثه بود و تمام بدنش، بجز فرق سرش از پشم آکنده بود. سبیلش عین قلم‌موهای بزرگ رنگرزی دیوارها بود و صدایی داشت همانند چرخ زنجیر لنگر؛ صدایی که فقط می‌توانست مال او باشد و بس. مردی بود بسیار مؤدب و مهربان. با این حال بدنی مثل او نیز طاقت آن همه مشروبخواری را نمی‌آورد. هنوز سر میز غذا نرفته بودند که نیمی از آن غرابه را بالا رفته بود. سرش با صدایی تدریجی روی سینی لیوان‌ها و بطری‌ها ویران شد. آئوسنسیا سانتاندر مجبور شد از فلورنتینو آریثا کمک بگیرد و آن جسم نهنگ‌وار را که انگار در تور گیر کرده بود به بستر بکشاند و لباس‌هایش را درآورد. بعد با الهامی که آن را به حساب ستارگان نیکبخت خود گذاشتند، هر دو در اتاق مجاور لخت شدند. بدون هیچ صحبت یا اشاره‌ای به یکدیگر، حتی بدون این‌که خودشان حالیشان شده باشد و بعد برای مدت هفت سال تا ناخدا به سفر می‌رفت و فرصتی به دست می‌آوردند باز هم با هم بودند. این خطر وجود نداشت که او

غیرمترقبه سر برسد، چون مثل تمام دریانوردان ماهر ورود خود را به بندر با سوت کشتی اعلام می‌کرد. حتی اگر موقع سحر بود. ابتدا با سه سوت بلند برای همسرش و نه فرزند، و بعد با دو سوت متقاطع و غم‌انگیز برای رفیقه‌اش.

آئوسنسیا سانتاندر حدود پنجاه سال داشت و قیافه‌اش هم این را نشان می‌داد. نسبت به عشق غریزه‌ای شخصی داشت که هیچ نظریه‌ای، چه احساسی و چه علمی، موفق نمی‌شد آن را تغییر بدهد. فلورنتینو آریثا از مسیر خطوط کشتی‌ها می‌دانست که چه وقت می‌تواند به سراغ او برود. با این حال همیشه بدون اطلاع قبلی، در هر ساعت روز یا شب که دلش می‌خواست به آن‌جا می‌رفت و هر بار هم می‌دید که او در انتظارش نشسته است. تمام آن هفت سال در را با همان وضعی باز می‌کرد که مادر او تا هفت‌سالگی به روی او می‌گشود: سراپا لخت و عور با یک فکل ارگاندی روی سر. قبل از هر چیز او را لخت می‌کرد چون معتقد بود که مرد لباس‌پوشیده در خانه، نحس است و نکبت می‌آورد. این هم از مسائلی بود که مدام با ناخدا روسندو د لا روسا در باره‌اش جر و بحث می‌کردند، چون ناخدا معتقد بود که سیگار کشیدن برهنه نحس است. گاه هم ترجیح می‌داد عشق را به تعویق بیندازد و سیگار برگ کوبایی خود را با دل راحت تا ته بکشد. فلورنتینو آریثا برعکس از آن مراسم جادویی برهنه‌شدن بسیار لذت می‌برد. زن مهلت سلام و احوالپرسی هم نمی‌داد. به زن می‌گفت: «با من طوری رفتار می‌کنی که با بقیه رفتار می‌کنی. یک نفر بیش‌تر.» و زن می‌خندید، خنده‌ای که خاص زنان بی‌قید است و می‌گفت: «درست برعکس، یک نفر کم‌تر.»

به هر حال حس می‌کرد که زن است که با طمع عامیانه هر چه تمام‌تر از او سوءاستفاده می‌کند. به غرورش برمی‌خورد و وقتی از خانهٔ او خارج

می‌شد به خود قول می‌داد که دیگر به آن‌جا برنگردد. ولی نیمه‌های شب ناگهانی بی‌دلیل از خواب می‌پرید و حس می‌کرد که چقدر تنهاست. آن وقت خاطرهٔ عشق خودخواهانه آئوسنسیا سانتاندر، به صورت واقعی بر او نمودار می‌شد: تله‌ای از سعادت که هم دوستش داشت و هم از آن متنفر بود، ولی به هر حال فرار برایش غیرممکن بود.

دو سالی می‌شد که با هم بودند. یک روز یکشنبه به محض ورود، اولین کاری که زن انجام داد برداشتن عینک او بود. و این‌چنین بود که فلورنتینو آریثا متوجه شد که زن دارد عاشقش می‌شود. گرچه از همان دفعه اولی که پا به آن خانه گذاشته بود از او بسیار خوشش آمده بود و خانه‌اش را مثل خانهٔ خودش به حساب می‌آورد، ولی هیچ وقت بیش از دو ساعت پیش او نمانده بود، هرگز شبی را در آن‌جا به صبح نرسانده بود و فقط یک بار آن هم با دعوت رسمی زن، با او غذا خورده بود. در واقع فقط به یک منظور خاص پیش او می‌رفت و همیشه هم فقط یک شاخه گل سرخ برایش هدیه می‌برد. و بعد تا زمان پیش‌بینی نشدهٔ بعدی، ناپدید می‌شد. ولی روز یکشنبه‌ای که زن عینکش را برداشت، آن‌جا ماند و به خواب رفت. همهٔ بعدازظهر را سراپا برهنه در بستر ناخدا گذراندند و بعد از بیدار شدن از خواب بعدازظهر، صدای جیغ طوطی را شنیدند، جیغی که با زیبایی‌اش مغایرت زیادی داشت. بعد در گرمای ساعت چهار بعدازظهر همه جا در سکوتی مطلق فرو رفت. از پنجره اتاق خواب دورنمای شهر قدیمی دیده می‌شد که داشت آفتاب را پشت سر می‌گذاشت. زن دست ماجراجوی خود را پیش برد، ولی فلورنتینو آریثا دست او را عقب زد و گفت: «نه، موقعش نیست. حس عجیبی دارم، انگار دارند نگاهمان می‌کنند.» زن غش‌غش خندید و گفت: «این بهانه را هیچ خوش‌باوری باور نخواهد کرد.»

ساعت پنج، هنوز خورشید غروب نکرده بود که زن از تخت پایین

پرید، لخت و برهنه مثل همیشه با آن فکل روی سر، و به آشپزخانه رفت تا چیزی بیاشامد. ولی هنوز یک قدم از اتاق خواب دور نشده بود که از وحشت فریاد کشید.

باورنکردنی بود. تنها اشیای باقی‌مانده، چراغ‌های آویخته از سقف بودند. مبل‌های امضاء شده و مارک‌دار، قالی‌های هندی، مجسمه‌ها و سوزن‌دوزی‌ها، زینت‌آلات بی‌شماری از سنگ‌ها و فلزات قیمتی و تمام چیزهایی که باعث شده بود خانه او یکی از قشنگ‌ترین خانه‌های شهر شود، حتی طوطی بسیار زیبا ناپدید شده بود. همه چیز را از ایوان مشرف به دریا، بدون آن که عشق را مختل کنند، ربوده بودند. فقط سالن‌های خالی با چهار پنجره باز بر جای مانده بود و نوشته‌ای با حروف درشت روی دیوار انتهای سالن: «این نتیجه یغل‌خوابی با این و آن است.»

ناخدا روسندو د لا روسا هرگز نفهمید که چرا آئوسنسیا سانتاندر سرقت را به مقامات پلیس اطلاع نداد. حتی با قاچاقچیان لوازم سرقت‌شده نیز تماسی نگرفت و به هیچ کس هم اجازه نداد در حضور او از آن واقعه صحبتی بکند.

فلورنتینو آریثا همچنان به دیدار او می‌رفت، در آن خانه دزدزده که از اثاثیه‌اش فقط سه چارپایهٔ چرمی باقی مانده بود که دزدها در آشپزخانه فراموششان کرده بودند و طبعاً اثاثیه اتاق خواب که آن‌ها در آن بودند. ولی به هر حال کم‌تر از سابق به آن‌جا می‌رفت. آن طور که زن تصور می‌کرد و به او هم گفت، به خاطر متروک بودن خانه نبود، بلکه به خاطر پیدایش ترامواپی بود که با قاطر کشیده می‌شد. این پدیدهٔ جدید اوایل قرن جدید به لانهٔ شب‌پره‌های آزادشده تبدیل شده بود و برای او بسیار جالب و مفید بود. روزی چهارمرتبه سوار تراموا می‌شد. دو بار برای رفتن به اداره و دو بار برای مراجعت به خانه. گاه همان طور که داشت واقعاً کتاب

می‌خواند، و اکثر اوقات وقتی وانمود می‌کرد که کتاب می‌خواند، موفق می‌شد تماسی برقرار کند و وعدهٔ ملاقاتی بگذارد. بعدها، وقتی عمولئون دوازدهم کالسکه‌ای دواسبه در اختیارش گذاشت که با دو قاطر خاکستری‌رنگ کشیده می‌شد و روی زین آن پارچه‌ای زردوزی انداخته بودند و به کالسکه رئیس جمهور رافائل نونیز شبیه بود، چقدر حسرت آن تراموا را کشید؛ تراموایی بی‌ثمر در راه عشق. حق داشت، هیچ چیز بدتر از کالسکه‌ای که دم در منتظر ایستاده است، دشمنِ عشق‌های پنهانی نبود. طوری شد که کالسکه را دم در خانه می‌گذاشت و پای پیاده به شکار می‌رفت تا جای چرخ‌های کالسکه روی زمین اثری از خود باقی نگذارد. دلش برای تراموا تنگ شده بود، برای آن قاطرهای لاغرمردنی که سراپا زخمی بودند. تراموایی که یک نگاه زیرچشمی در آن نشان می‌داد که عشق درکجا پنهان است. با این حال در میان آن همه خاطرات رقت‌انگیز، یکی را نمی‌توانست از فکر خود بیرون کند؛ خاطره شب‌پره‌ای که هرگز اسمش را نفهمید و فقط موفق شد نیمی از یک شب مشوشانه را با او بگذراند. ولی همان برایش کافی بود که تا آخر عمر خوشی‌های معصومانه جشن کارناوال برایش زهر بشود.

در تراموا نظرش را جلب کرده بود. شهامت حضورش را در جار و جنجال جشن، ستوده بود. حدود بیست سال داشت و به نظر می‌رسید از جشن لذت نمی‌برد. لباس زن‌های دیوانه را پوشیده بود. گیسوان روشن صاف و بلندش را روی شانه ریخته بود، پیراهنی کتان و کاملاً معمولی، بدون هیچ گونه زینت‌آلاتی، به تن داشت. گوشش بدهکار صدای بلند موسیقی‌های خیابان نبود، به مشت مشت برنج که به هوا پاشیده می‌شد، بی‌توجه بود. به صورت سرنشینان تراموا چسب می‌پاشیدند. قاطرهای تراموا با نشاسته سراپا سفید شده بودند و روی سرشان کلاه‌هایی پر از گل

بود. سه روزی بود جنون‌آمیز. فلورنتینو آریثا که فکر نمی‌کرد بتواند چیز بیش‌تری به او عرضه کند، به یک بستنی میهمانش کرد. دختر بدون هیچ تعجبی نگاهش کرد و گفت: «با کمال میل دعوت شما را می‌پذیرم ولی به شما اخطار می‌کنم که من دیوانه‌ام.» از آن جمله خنده‌اش گرفت و او را به بالکن بستنی‌فروشی برد تا از آن بالا رژه‌رفتن ارابه‌های کارناوال را تماشا کنند. بعد هم یک شنلِ کلاه سرخود کرایه کرد و پوشید و هر دو به رقص‌های میدان گمرک پیوستند و چنان تفریح کردند که گویی عاشق و معشوقی هستند که به تازگی با هم آشنا شده‌اند. در آن جار و جنجال شبانه، بی‌اعتنایی اولیه‌اش به شدت وارونه شد. مثل یک رقاصهٔ حرفه‌ای می‌رقصید و جسورانه عیاشی می‌کرد. بی‌نهایت زیبا بود.

در میان غوغای جشن، قهقهه زد و گفت: «نمی‌دانی که خودت را به چه مخمصه‌ای انداخته‌ای، چون من دیوانهٔ زنجیری هستم و از دارالمجانین فرار کرده‌ام.»

برای فلورنتینو آریثا، آن شب به مثابه بازگشتی بود به سرمام‌های معصومانه نوجوانی، به زمانی که هنوز عشق قلبش را جریحه‌دار نکرده بود. ولی نه از روی عقل، بلکه از روی تجربه می‌دانست که آن همه خوشی آسان، نمی‌تواند زیاد طول بکشد. در نتیجه قبل از آن‌که جشن با مراسم دادن جوایز به بهترین صورتک به پایان برسد، به دخترک پیشنهاد کرد با هم بروند و از برج فانوس دریایی طلوع خورشید را تماشا کنند. او هم با روی خوش پذیرفت، به شرط این‌که بعد از مراسم توزیع جوایز بروند.

فلورنتینو یقین داشت که همان تأخیر باعث جان سالم به در بردنش شده بود. خطر از بیخ گوشش رد شده بود. دخترک اشاره کرده بود که موقعش رسیده تا به برج فانوس بروند، ولی درست در همان لحظه دو نگهبان و یک پرستار زن از دارالمجانین چوپان مقدس خود را به روی

دختر انداختند. از ساعت سه بعدازظهر که از آن‌جا فرار کرده بود نه‌تنها آن‌ها، بلکه تمام قوای پلیس در تعقیبش بودند. خواسته بود به هر قیمتی شده در جشن کارناوال شرکت کند و برای این کار داس باغبانی را از باغبان دزدیده و با آن سر یک قراول را جدا کرده و دو نگهبان دیگر را زخمی کرده بود. به فکر هیچ کس نرسیده بود او را در جشن جستجو کنند. خیال می‌کردند در یکی از خانه‌هایی مخفی شده است که تفتیشش کرده بودند. حتی درون چاه‌های آب را هم نگاه کرده بودند.

همراه بردن او کار ساده‌ای نبود. با قیچی باغبانی که در سینه‌اش پنهان کرده بود از خود دفاع می‌کرد. شش مرد لازم شد تا بتوانند روپوش کتف‌بند خاص دیوانگان را به تن او کنند. جمعیت در میدان گمرک از سر و کول هم بالا می‌رفت، سوت می‌کشید، کف می‌زد، ابراز احساسات می‌کرد. خیال کرده بودند که آن زد و خورد خونین یکی دیگر از نمایش‌های مضحک جشن کارناوال است. فلورنتینو آریثا سخت دگرگون شده بود. از روز چهارشنبه خاکستر با جعبه شکلات انگلیسی در دست از جلوی خیابان دارالمجانین چوپان مقدس رد می‌شد، توقف می‌کرد، به تعارف‌ها و فحش‌های دیوانگان از پشت نرده‌های آهنین پنجره‌ها گوش می‌داد و جعبه شکلات را در دست تکان می‌داد به امید این‌که شاید او هم در پشت پنجره‌ای ظاهر شود، ولی دیگر هرگز او را ندید. ماه‌ها بعد، وقتی در بازگشت از آن‌جا از تراموا پیاده شد، دختربچه‌ای که همراه پدر خود بود به جعبه شکلاتی که او در دست داشت نگاه کرد و شکلات خواست. پدر، دخترک را دعوا کرد و از فلورنتینو آریثا معذرت خواست. ولی او تمام جعبه شکلات را به دختربچه داد چون فکر می‌کرد که شاید با این کار از غم خود رهایی پیدا کند. برای آرام‌کردن پدر هم، دستی به شانهٔ او زد. گفت: «برای عشقی در نظر گرفته شده بود که دیگر وجود ندارد.»

انگار سرنوشت قصد داشته باشد آن ماجرای تلخ را جبران کند، بار دیگر سوار تراموای قاطری شده بود که با لئونا کاسیانی آشنا شد؛ کسی که زن واقعی زندگی‌اش شد، گرچه نه او و نه زن هرگز این را درک نکردند، هرگز با هم عشقبازی نکردند. همان طور که داشت با تراموای ساعت پنج به خانه برمی‌گشت قبل از آن‌که او را ببیند، او را حس کرده بود. نگاهی بود جسمانی که به او برخورد کرد. مثل یک تلنگر. نگاه خود را بالا برد و او را دید. درست در نقطه مقابل خود، واضح و برجسته در میان سایر سرنشینان تراموا. زن، نگاه خود را کنار نبرد، بلکه با سماجت هر چه تمام‌تر به او خیره ماند، طوری که او نمی‌توانست به چیز دیگری فکر کند بجز آنچه به آن فکر می‌کرد. زنی بود جوان، سیاهپوست و خوشگل و بدون شک، فاحشه. او را از سر به در کرد چون برایش چیزی بدتر از خریدن عشق نبود. هرگز برای عشق پول پرداخت نمی‌کرد.

فلورنتینو آریثا در میدان کالسکه‌ها پیاده شد که آخر خط بود. به سرعت از میان هزارراه مغازه‌ها عبور کرد، چون مادرش ساعت شش منتظرش بود. وقتی در آن طوف، از میان جمعیت بیرون آمد، صدای تق‌تق پاشنه کفش آن فاحشه را روی کف خیابان به گوش شنید. سر خود را برگرداند تا بهتر اطمینان حاصل کند. خودش بود. مثل کنیزهای کلیشه‌های سنگی لباس پوشیده بود. با دامنی چین‌دار که وقتی از گودال‌های آب خیابان رد می‌شد، آن را مثل یک رقاصه بالا می‌گرفت. یقه‌اش باز و شانه‌هایش برهنه بود، چندین و چند گردنبند رنگارنگ به گردن و یک دستار سفید به سر داشت. در مسافرخانه با این‌طور زن‌ها آشنا شده بود. اغلب سر ساعت شش بعدازظهر، تازه صبحانه می‌خوردند و بعد دیگر حربه‌ای در دست نداشتند بجز عشقبازی که آن را درست مثل چاقو به گلوی اولین کسی که در خیابان می‌دیدند،

می‌گذاشتند: یا بیا یا بمیر. فلورنتینو آریثا برای آزمایش نهایی، مسیر خود را تغییر داد. به کوچه‌ای متروک پا گذاشت. زن نزدیک‌تر شد. فلورنتینو ایستاد، سر خود را به عقب برگرداند، با دو دست به چتر خود تکیه داد و راه را سد کرد. زن هم درست مقابل او ایستاد.

مرد گفت: «خوشگله، سخت در اشتباهی. عشق بی‌عشق. من این کاره نیستم.»

زن گفت: «مزخرف نگو، روی پیشانی‌ات نوشته شده است.»

فلورنتینو آریثا به یاد جمله‌ای افتاد که در طفولیت از پدرخوانده‌اش که پزشک بود در بارهٔ یبوست مزمن‌اش شنیده بود: «مردم دنیا به دو قسمت تقسیم شده‌اند: آن‌هایی که خوب می‌رینند و آن‌هایی که بد می‌رینند.» آن پزشک روی این مسئله مطالعاتی کرده بود که از ستاره‌شناسی هم دقیق‌تر بود. ولی فلورنتینو آریثا با درس‌هایی که در سال‌های سال گرفته بود جمله‌اش را کمی عوض کرده بود: «مردم دنیا به دو قسمت تقسیم شده‌اند آن‌هایی که عشقبازی می‌کنند و آن‌هایی که عشقبازی نمی‌کنند.» به مردم قسمت دوم سخت بدگمان بود. کسانی بودند که اگر اتفاقاً کمی پا فراتر می‌گذاشتند، برایشان چنان اسری غیرعادی بود که به خود بالیدن می‌گرفتند، انگار همان لحظه خود آن‌ها عشق را آفریده بودند. برعکس کسانی که اغلب عشقبازی می‌کردند، فقط بدان منظور به زندگی ادامه می‌دادند و آن‌قدر از آن یابت سعادتمند بودند که لب‌هایشان مثل تابوت‌هایی مهر و موم شده بود، چون می‌دانستند که زندگی آن‌ها به رازداری و محتاط‌بودن بستگی دارد. هرگز در مورد مهارت خود صحبتی نمی‌کردند، با هیچ کس درددل نمی‌کردند. چنان خود را به کوچه علی‌چپ می‌زدند که وقتی در باره آن‌ها صحبت می‌شد می‌گفتند که از سردی افتاده‌اند، احساس شهوانی ندارند و به خصوص این‌که منحرف‌هایی

کمرو هستند. درست همان طور که در مورد فلورنتینو آریثا قضاوت می‌کردند. همه‌شان قضاوت‌های بیجا را تصدیق می‌کردند چون برایشان به سپر می‌ماند. مثل یک گروه زاهد که در جهان یکدیگر را فوراً می‌شناسند بدون این‌که لازم باشد به زبان همدیگر حرف بزنند. به همان دلیل بود که فلورنتینو آریثا از جواب آن زن، متعجب نشد. زن عضوی از گروه بود و می‌دانست که او می‌تواند بداند.

این بزرگ‌ترین اشتباه عمرش بود و وجدانش آن را مدام یاد می‌کرد، هر ساعت از هر روز عمر تا روز آخر. هدفی که زن داشت، عشق نبود، حتی عشقی نبود که باید بالایش پولی پرداخت؛ شغلی می‌خواست در شرکت کشتیرانی رودخانه کارائیب، هر شغلی بود فرق نمی‌کرد. حقوقش هم فرقی نمی‌کرد، چه کم و چه زیاد. فلورنتینو آریثا چنان از رفتار خود احساس شرمندگی کرد که او را پیش رئیس قسمت استخدام برد. به زن دون‌پایه‌ترین شغل را دادند و او با دل و جان و با کمال جدیت و فروتنی سه سال آن را انجام داد.

ادارات ش. ر. ک که مخفف شرکت رودخانه‌ای کارائیب بود از همان ابتدای بنیانگذاری در بندر رودخانه واقع شده بود و به بندر کشتی‌های اقیانوس‌پیما در سمت مخالف یا بندر جلوی بازار در جلوی خلیج لاس آنیماس هیچ ربطی نداشت. ساختمانی بود چوبی با شیروانی و دو ناودان. در قسمت جلو بالکنی بزرگ داشت و در چهار طرف بدنه، چهار پنجره با میله‌هایی از سیم خاردار که از پشت آن‌ها تمام کشتی‌های لنگرانداخته در بندر دیده می‌شد، درست مثل چند تابلوی منظره که به دیوار آویخته شده باشند. وقتی بنیانگذاران آلمانی آن را ساخته بودند، شیروانی‌ها را قرمز و الوارهای چوبی را سفید، رنگ زده بودند. خود ساختمان هم به کشتی‌های رودخانه‌ای شباهت داشت. بعد تمام آن را آبی کردند. زمانی

که فلورنتینو آریثا در آن‌جا مشغول به‌کار شد، ساختمان به یک کلبه بزرگ گرد و خاکی تبدیل شده بود که رنگ معینی نداشت. روی شیروانی زنگ‌زده اصلی، شیروانی جدیدی گذاشته بودند. پشت ساختمان، در حیاطی پوشیده از ریگ که با تور فلزی محصور شده بود و به مرغدانی می‌ماند، دو انبار دیده می‌شد که ساختمانشان جدیدتر بود. در انتها نیز یک کانال وجود داشت، با آبی آلوده و بدبو. جایی که خاکروبه نیم‌قرن کشتیرانی رودخانه‌ای روی هم انباشته شده و گندیده بود. اسکلت کشتی‌هایی تاریخی، از آن کشتی‌های بدوی که فقط یک دودکش داشتند و سیمون بولیوار[1] افتتاحشان کرده بود تا کشتی‌هایی چنان تازه‌ساز که در کابینشان بادبزن برقی وجود داشت. اکثر آن‌ها را پیاده کرده بودند تا از قطعاتشان در کشتی‌های دیگر استفاده کنند، ولی بعضی‌ها چنان سالم و پابر جا بودند که می‌شد رنگ و روانهٔ رودخانه شوند، بدون آن‌که ایگواناها را بترسانند یا بوته‌های گل‌های درشت و زردرنگ را از ریشه درآورند. در آن‌جا میخکوب شده بودند و دلشان برای حرکت روی رودخانه تنگ شده بود.

طبقه اول ساختمان، بخش مدیریت بود. با اتاق‌هایی کوچک ولی بسیار راحت و مجهز، درست مثل کابین کشتی‌ها. آن هم به خاطر این‌که معمارهای بومی آن‌ها را نساخته و کار مهندس‌های کشتی‌سازی بودند. اتاق عمولئون دوازدهم در انتهای راهرو بود که درست مثل کارمندان دیگر کار می‌کرد. با این فرق که هر روز صبح روی میز تحریرش یک گلدان گل معطر می‌گذاشتند. در طبقه همکف ادارات مربوط به مسافران قرار داشت. اتاق انتظار هم بود با نیمکت‌هایی روستایی و یک گیشه برای

---

۱. Simon Bolivar. سیاستمدار آمریکای جنوبی که علیه اسپانیولی‌ها نبرد می‌کرد. (۱۷۸۳ - ۱۸۳۰). ـ م.

فروش بلیت و قسمت باربری. در انتها نیز بخش عمومی بود که از همان اسمش معلوم بود که چه خرتوخری است. تمام مشکلات غیرقابل حل شرکت به آن‌جا موکول می‌شد و در همان‌جا می‌مرد. لئونا کاسیانی در آن‌جا بود. پشت گونی‌های ذرت و مدارک گم‌شده که بیهوده در آن‌جا انبار شده بودند. روزی که لئون دوازدهم شخصاً به آن بخش پا گذاشت تا ببیند از چه راهی بخش عمومی به دردخور می‌شود، بعد از سه ساعت سؤال از کارمندانی که جمع شده و تشکیل جلسه داده بودند، با فرضیاتی احتمالی و واقعی به اتاق خود برگشت. معذب بود که برای آن همه اشکالات راه حلی پیدا نکرده است و درست برعکس مشکلات دیگر و متفاوتی را یافته بود که راه حل نداشتند.

روز بعد وقتی فلورنتینو آریثا به دفتر خود پا گذاشت، روی میز گزارشی از طرف لئونا کاسیانی دید که در آن از او تقاضا کرده بود خوب بررسی‌اش کند و اگر آن را مقتضی حال دانست به عمویش گزارش دهد. تنها کسی بود که در بازرسی روز قبل کلمه‌ای بر زبان نیاورده بود، در نقش کارمندی که از روی ترحم به او شغلی داده بودند باقی مانده بود. ولی در گزارش خود متذکر شده بود که آن عمل به خاطر سهل‌انگاری نبوده و صرفاً به خاطر احترام به مأموران آن بخش بوده است. گزارشی بود بسیار ساده. عمولئون دوازدهم تصمیم داشت آن‌جا را حسابی عوض کند ولی عقیده لئونا کاسیانی درست خلاف آن بود. به این دلیل بسیار واضح که بخش عمومی جایی بود که اصلاً وجود و معنی نداشت. صرفاً خاکروبه‌دانی مشکلات پردردسر و در عین حال بی‌اهمیت بود که بخش‌های دیگر از سر باز می‌کردند. در نتیجه راه حل این بود که بخش عمومی را از بین برداشت تا مشکلات هر بخش در همان جا حل شود.

عمولئون دوازدهم روحش از وجود او بی‌اطلاع بود و در جلسه

بعدازظهر روز قبل هم کسی را در آن‌جا ندیده بود که بتواند لئونا کاسیانی باشد. ولی وقتی گزارش او را خواند، او را به دفتر خود خواند و دو ساعت در آن‌جا با هم صحبت کردند. بنابر روشی که لئون دوازدهم برای شناخت مردم به‌کار می‌برد از هر دری حرف به میان می‌کشید. گزارش خیلی ساده و منطقی بود و راه حل مناسبی پیش پا می‌گذاشت، در واقع مشکلات را حل می‌کرد. ولی برای عمولئون دوازدهم دیگر آن مسئله جالب نبود، آن زن برایش جالب شده بود. آنچه بیش‌تر از همه او را تحت تأثیر قرار داده بود این بود که زن بعد از پایان دوره دبستان به مدرسه کلاه‌سازی و زینت‌آلات رفته بود. علاوه بر آن اکنون در خانه انگلیسی یاد می‌گرفت آن هم به‌طور خودآموز و بدون معلم، سه ماه هم می‌شد که به کلاس‌های شبانهٔ ماشین‌نویسی می‌رفت؛ پیش‌بینی می‌شد که این حرفهٔ جدید، همان‌طور که قبلاً در مورد تلگراف و قبل از آن هم در بارهٔ ماشین بخار گفته بودند، آتیه‌ای درخشان داشته باشد.

وقتی مذاکره به پایان رسید و زن از اتاق خارج شد، عمولئون دوازدهم از همان موقع شروع کرد به صدا کردن او به نامی که عین نام خودش بود: لئونا. از آن به بعد نیز همیشه او را با همین نام صدا کرد. تصمیم گرفته بود یکباره روی مشکلات با قلم خط بکشد و مسئولیت آن‌ها را به عهده خود کسانی بگذارد که آن‌ها را تراشیده بودند، درست عین پیشنهاد لئونا. برای او هم شغلی اختراع کرده بود که نه اسمی داشت و نه وظایفش معلوم بود، اما در واقع منشی خصوصی او شده بود. آن روز بعدازظهر، پس از مراسم ختم بدون افتخار بخش عمومی عمولئون دوازدهم از فلورنتینو آریثا سؤال کرد لئونا کاسیانی را از کجا پیدا کرده است و او هم واقعیت را برایش تعریف کرد. عمویش هم به او گفت: «در این صورت برو و باز سوار آن تراموا بشو و هر زنی را مثل او پیدا کردی به این‌جا بیاور. با دو سه تا از این‌ها، تمام کشتی‌هایت را نجات خواهیم داد.»

فلورنتینو آریثا این گفته‌ها را به حساب یکی از شوخی‌های همیشگی عمولئون دوازدهم گذاشت، ولی روز بعد دید که از کالسکه‌ای که شش ماه قبل در اختیارش گذاشته بودند، خبری نیست. آن را از او گرفته بودند تا برود سوار تراموا شود و در آن‌جا استعدادهای پنهان‌شده را پیدا کند. لئونا کاسیانی نیز چندی نگذشت که ملاحظه و فروتنی خود را کنار گذاشت و چیزهایی را که با زرنگی هر چه تمام‌تر در سه سال اول در خود قایم کرده بود، بیرون کشید. در سه سال بعد، ادارهٔ تمام امور را به دست گرفته و در چهار سال بعد خود را به آستانهٔ مدیریت رسانده بود. ولی نمی‌خواست پا پیش بگذارد و داخل شود چون آن‌جا، فقط یک رتبه از مقام فلورنتینو آریثا پایین‌تر بود. تا آن موقع همیشه از او فرمان برده بود و می‌خواست به همان نحو نیز ادامه دهد، گرچه واقعیت چیز دیگری بود. خود فلورنتینو آریثا نیز متوجه نشده بود که اوست که دارد از لئونا کاسیانی فرمان می‌برد. درست همین‌طور بود. تمام دستوراتی را انجام می‌داد که آن زن پیشنهاد می‌کرد و با این کار علیه دشمنان مخفی او اقدام می‌کرد و باعث ترقی او می‌شد.

لئونا کاسیانی استعدادی ابلیسانه در استفاده از رازها داشت. همیشه هم درست به موقع عمل می‌کرد. زنی بود بسیار فعال، سر به زیر، ساکت، مهربان و عاقل. ولی در صورت لزوم با کمال تأسف خودش، به موجودی تبدیل می‌شد که هیچ چیز قادر نبود اراده آهنینش را در هم بشکند. با این حال هیچ وقت به خاطر منفعت شخصی از نیرویش استفاده نکرد. تنها هدفش این بود که پلکان ترقی را حتی اگر به قیمت جانش هم تمام می‌شد، برای فلورنتینو آریثا آماده کند، تا او بالا برود و به جایی برسد که بدون حساب کردن نیرویش، خیال داشت به آن‌جا برسد. زن چنین می‌کرد چون برای رسیدن به قدرت غریزه‌ای شکست‌ناپذیر داشت. ولی

واقعیت در این بود که آن را وظیفه خود می‌دانست، مدیون او بود و باید به نحوی سپاسگزاری می‌کرد. با چنان اراده‌ای راسخ پیش می‌رفت که فلورنتینو آریثا حس کرد در نقشه‌های او سردرگم می‌شود و در لحظه‌ای با اقبال بد، سعی کرد راه را بر او ببندد، چون تصور کرده بود که زن در بارهٔ او چنین خیالی دارد. ولی لئونا کاسیانی او را سر جایش نشاند. گفت: «یک وقت اشتباه نکنید. هر وقت شما مایل باشید، من از تمام این چیزها صرف‌نظر خواهم کرد. ولی بهتر است در این مورد خوب تعمق کنید.»

فلورنتینو آریثا که در واقع خوب در آن مورد تعمق نکرده بود، به فکر فرو رفت و در مقابل او خلع سلاح شد. آنچه واقعیت داشت این بود که در میان نبرد حقیرانه در شرکتی که مدام در حال بحران بود، در میان شکارهای بی‌ثمری که آرام و قرارش را سلب کرده بودند و در میان امیدی نسبت به فرمینا داثا که روز به روز کم‌رنگ‌تر می‌شد، فلورنتینو آریثای بی‌عاطفه آرامش خود را از دست داده بود. آری، در برابر نمایش جذابانه آن زن سیاهپوست رام‌نشدنی که در آن نبرد تب‌آلود وجودش با گُه و عشق ملوث شده بود. اغلب تأسف می‌خورد که زن آن چیزی نبود که در بعدازظهر آشنایی، تصور کرده بود. آن وقت می‌توانست تمام اصول اخلاقی را زیر پا بگذارد حتی اگر قرار بشود با پرداخت طلای ناب، با او عشقبازی کند. چون لئونا کاسیانی همان طور به شکل آن بعدازظهری که او را در تراموا دیده بود، باقی مانده بود. همان پیراهن حیوانی هراسیده، همان دستار جنون‌آمیز، همان گوشواره‌های آویزان، همان دستبندهای از جنس استخوان و چند ردیف گردنبند و انگشترهای نگین تقلبی که به تمام انگشتان دو دست فرو کرده بود. درست و حسابی مثل یک ماده‌شیر[1] رهاشده در خیابان. گذشت زمان، ظاهرش را چندان تغییر نداده بود و همان تغییر کم هم به سود او تمام شده بود. با بالا رفتن سن، جذبه

---

۱. لئونا به معنی ماده‌شیر است. ـ م.

زنانه‌اش بیش‌تر و بدن آتشین آفریقایی‌اش سفت‌تر شده بود. فلورنتینو آریثا در طی آن ده سال موفق نشده بود تصاحبش کند و تقاص اشتباه بزرگ خود را پس بدهد. زن هم در هر کاری به او کمک کرده بود بجز این یک کار.

یک شب که فلورنتینو آریثا تا دیروقت در اداره مانده و کار کرده بود (اغلب پس از مرگ مادرش همان کار را می‌کرد) داشت از آن‌جا خارج می‌شد که دید چراغ دفتر لئونا کاسیانی روشن است. بدون آن‌که در بزند داخل شد و او را دید که نشسته است، تک و تنها، متفکر و جدی با عینکی جدید که به او حالت خانم‌معلمی بخشیده بود. فلورنتینو با واهمه‌ای لذت‌بخش ملتفت شد که بجز آن‌ها کسی در ساختمان نیست. اسکله‌ها متروک بودند، شهر هم خفته بود، شب ابدی روی دریای تاریک گسترده شده بود و صدای غم‌انگیز سوت یک کشتی از دور به گوش می‌رسید. یک ساعت طول می‌کشید تا کشتی به بندر برسد. فلورنتینو آریثا مثل وقتی که در کوچه به چتر خود تکیه داده و راه او را سد کرده بود، این بار هم با دو دست چترش را چسبید، ولی این بار به‌خاطر این‌که لرزیدن زانوانش را پنهان کند.

«ماده‌شیر نازنین من، بگو ببینم من و تو چه وقت این بازی را خاتمه خواهیم داد؟»

زن، بدون آن‌که متعجب شده باشد، عینک از چشم برداشت و با خونسردی هر چه تمام‌تر با خنده‌ای نورانی به سراپای او نور افکند. هرگز تا آن موقع با او خودمانی حرف نزده بود.

گفت: «فلورنتینو آریثا خوب گوش کن، ده سال است که این‌جا منتظر مانده‌ام تا تو از من چنین تقاضایی بکنی.»

ولی خیلی دیر شده بود. فرصت مناسب همراه آن تراموا با قاطر دور شده بود، فرصتی که مدام همراه او روی آن صندلی که اکنون نشسته بود

وجود داشت و اکنون برای ابد محو شده بود. واقعیت در این بود که او پس از آن همه حیله‌گری به خاطر او، پس از تحمل آن همه خفت و خواری به خاطر او، در زندگی از او جلو زده بود، خیلی بیش‌تر از آن بیست سالی که از او بزرگ‌تر بود. برای او پیر شده بود، چنان عاشق او بود که به جای فریب دادن او ترجیح می‌داد همان‌طور پیوسته عاشق او بماند، گرچه مجبور شد آن را به نحو بدی به او اطلاع بدهد.

گفت: «نه، آن وقت به نظرم خواهد رسید که با پسر خود همخوابه شده‌ام. پسری که هرگز نداشته‌ام.»

فلورنتینو آریثا به این‌که گفتهٔ زن آخرین جواب او باشد، مشکوک بود. فکر می‌کرد که وقتی یک زن جواب رد می‌دهد منتظر می‌ماند تا برای گرفتن تصمیم نهایی به او اصرار کنند. ولی این بار مسئله فرق می‌کرد. نه، نمی‌توانست خطر کند و یک بار دیگر اشتباهی بگیردش. بدون آن‌که اعتراضی بکند از آن‌جا رفت، حتی قیافه‌ای راضی گرفته بود، کاری که چندان آسان نبود. از آن شب به بعد، هر سایه‌ای که ممکن بود بین آن‌ها کدورتی به وجود آورد، محو شد و فلورنتینو عاقبت درک کرد که یک مرد به خوبی می‌تواند فقط دوست یک زن باشد، بدون این‌که با او همخواب شود.

لئونا کاسیانی تنها موجودی بود که فلورنتینو آریثا وسوسه شده بود تا راز عشق فرمینا داثا را به او بگوید. همان چند نفری که بدان راز واقف بودند، به دلایلی که دست خودشان نبود داشتند آن را فراموش می‌کردند. سه نفر از آن‌ها آن راز را با خود به گور برده بودند: مادر خودش که خیلی وقت قبل از مرگ، آن را از حافظه‌اش پاک کرده بود؛ گالا پلاسیدیا که در پیری آبرومندانه‌ای مرده بود، در خدمت کسی که او را مثل دختر خودش می‌دانست؛ و آن اسکولاستیکا داثای فراموش‌نشدنی، که بعد از گذشتن

آن همه سال، بدون شک دیگر زنده نبود، آری آن زنی که اولین نامه عاشقانه زندگی او را لای کتاب دعا برایش برده بود. لورنزو داثا که معلوم نبود مرده یا زنده است، ممکن بود به فرانکا د لا لوث راهبه گفته باشد تا از اخراج دخترش از مدرسه جلوگیری کند، ولی به هر حال احتمال کمی وجود داشت که آن‌ها آن راز را فاش و شایع کرده باشند. یازده تلگرافچی استان دوردست ئیلده‌براندا سانچز هم بودند که تلگراف‌ها را به نام و نام خانوادگی کامل و نشانی‌های صحیح دیده بودند و آخر سر هم خود ئیلده‌براندا با آن گروه دخترخاله‌ها و دخترعمه‌ها، مثل یک مشت ندیمه.

آنچه را که فلورنتینو آریثا نمی‌دانست این بود که می‌بایستی دکتر خوونال اوربینو را هم جزو آن عده به شمار آورد. ئیلده‌براندا در یکی از آن ملاقات‌های بی‌شمار سال‌های اول آن راز را برای او فاش کرده بود. ولی آن را چنان بر حسب اتفاق و در لحظه‌ای نامناسب به او گفته بود که از یک گوش دکتر اوربینو داخل شده و از گوش دیگر خارج شده بود. درست همان طور که دختر حدس زده بود. شاید حتی اصلاً به گوشش هم فرو نرفته بود. در واقع ئیلده‌براندا از فلورنتینو آریثا به عنوان یک شاعر ناشناخته نام برده بود که به عقیدهٔ او می‌توانست در مسابقه شعر برنده جایزه شود. دکتر اوربینو به اشکال می‌توانست او را به خاطر بیاورد. آن وقت دخترک بدون این‌که لزومی داشته باشد، بدون منظوری شیطنت‌آمیز به او گفته بود که او، تنها معشوقی بود که فرمینا داثا قبل از ازدواج داشته. آن را با اعتماد به این‌که ماجرایی معصومانه و زودگذر و به همان دلایل، باعث رقت بوده است برای او تعریف کرده بود. دکتر اوربینو بدون این‌که به او نگاهی بیندازد در جوابش گفته بود: «نمی‌دانستم که آن مردکه شاعر است.» و بلافاصله او را از سر خود بیرون کرده بود، چون به هر حال شغل او ایجاب می‌کرد که هر کسی را زود فراموش کند.

فلورنتینو آریثا متوجه شده بود که بجز مادر خودش، تمام کسانی که بدان راز واقف بودند، همه با جهان فرمینا داثا ارتباط داشتند. در جهان او، فقط خودش وجود داشت و بس. بارها سعی کرده بود این وزنه سنگین و غم‌انگیز را از روی دل بردارد و با یک نفر دیگر تقسیمش کند، ولی تا آن موقع هیچ کس را پیدا نکرده بود که لایق باشد. لئونا کاسیانی تنها نفر ممکن بود. فقط کافی بود تا فرصت مناسب پیش بیاید. و درست در همان بعدازظهر گرم تابستانی به این فکر افتاده بود، موقعی که دکتر خووناال اوربینو از راه‌پلهٔ بلند و مشکل «ش. ر. ک» بالا می‌آمد و روی هر پله هم مکثی می‌کرد تا در گرمای ساعت سه بعدازظهر نفس تازه کند. نفس‌زنان و سراپا خیس از عرق به دفتر فلورنتینو آریثا پاگذاشته و با آخرین نفس خودگفته بود: «به نظرم دارد طوفان می‌شود.» فلورنتینو آریثا، اغلب دیده بود که او به سراغ عمولئون دوازدهم می‌آید، ولی هرگز مثل آن موقع متوجه نشده بود که آن ظهور نامطبوع ممکن است به زندگی او ربطی داشته باشد.

دورانی بود که دکتر خووناال اوربینو هم مشکلات شغلی خود را پشت سر می‌گذاشت و مثل یک گدا، کلاه به دست از خانه‌ای به خانهٔ دیگر می‌رفت تا برای برنامه‌های فرهنگی‌اش اعانه جمع کند. یکی از مشوقین او عمولئون دوازدهم بود و آن روز، تازه برای خواب بعدازظهرش که فقط ده دقیقه طول می‌کشید رفته بود و روی صندلی گردان پشت میز تحریرش نشسته بود. فلورنتینو آریثا از دکتر خووناال اوربینو تقاضا کرد در دفتر خود او که مجاور دفتر عمولئون دوازدهم بود منتظر بماند. در واقع دفتر او مثل اتاق انتظار عمویش بود.

آن دو سابقاً چند بار تصادفی همدیگر را دیده بودند، ولی هرگز این‌طور روبروی هم قرار نگرفته بودند. فلورنتینو آریثا یک بار دیگر با

حالتی تهوع‌انگیز احساس حقارت کرد. ده دقیقه‌ای بود ابدی که سه بار به امید این‌که عمویش زودتر از موعد بیدار شده باشد از جای خود برخاست و تمام قهوه تلخ یک ترموس کامل را نوشید. دکتر اوریبنو تعارف او را رد کرد و حتی یک فنجان قهوه را هم نپذیرفت. گفت: «قهوه، زهر است.» و همان طور از شاخه‌ای به شاخه دیگر پرید و یک‌بند حرف زد، اهمیتی هم نداشت که کسی گوش می‌دهد یا نه. فلورنتینو آریثا بی‌طاقت شده بود. نوعی تشخص خدادادی در او بود، جملات روان، دقت در انتخاب کلمات، بوی ملایم کافور در تنفس، جذابیت شخصی، سادگی و زیبایی کلام، حتی در گفتن جملات بی‌ارزش. انگار چون او بود که جملات مبتذل را بر زبان می‌آورد باید آن جملات پرمعنا می‌شدند. ناگهان دکتر موضوع صحبت را تغییر داد و پرسید: «شما از موسیقی خوشتان می‌آید؟»

غافلگیر شده بود. در واقع فلورنتینو آریثا به تمام کنسرت‌ها و تئاترهای شهر می‌رفت، ولی خود را در سطح آن نمی‌دانست که فی‌البداهه در بارهٔ موسیقی صحبت کند. از موسیقی‌های جدید خیلی خوشش می‌آمد، به خصوص از والس‌های شاعرانه. خیلی به آهنگ‌هایی شباهت داشتند که خود او در نوجوانی می‌ساخت و اشعارشان نیز مثل اشعاری بود که او در خفا می‌سرود. فقط یک بار شنیدن آهنگ کافی بود تا حفظش کند. شب‌هایی طولانی آهنگ‌ها را برای خود زمزمه می‌کرد. ولی نمی‌توانست برای سؤالی آن چنان جدی، جوابی جدی داشته باشد. آن هم برای شخصی که آن طور حرفه‌ای بود.

گفت: «من از گاردل[1] خوشم می‌آید.»

---

۱. Carlos Gardel. آهنگساز و آوازه‌خوان تانگوهای آرژانتینی (۱۸۹۰ ـ ۱۹۳۵). ـ م.

دکتر اوربینو او را درک کرد و گفت: «بله، می‌فهمم، مد روز است.»

بعد شروع کرد به تعریف پروژه‌های جدید و بی‌شمار خود که می‌بایستی مثل همیشه بدون کمک مالیِ مقامات رسمی به سرانجام می‌رساند. به او یادآور شد که نمایش‌های کنونی چقدر مبتذلند و اصلاً به پای نمایش‌های اواخر قرن گذشته نمی‌رسند. یک سال بود که داشت مردم را آبونه می‌کرد تا گروه سه‌نفری کورتو،[۱] کاسالز[۲] و تیبو[۳] را برای کنسرت به تئاتر دراماتیک بیاورد و در بین تمام آن مقامات دولتی حتی یک نفر هم اسم آن سه نفر را نشنیده بود، در حالی که در همان ماه برای نمایشنامه‌های پلیسی رامون کارالت تمام بلیت‌ها به فروش رفته بود. برای اپراهای سبک و رقص‌های سارسوئلا گروه دون مانولو دِ لا پرسا و بعد هم برای آن گروه پانتومیم که روی صحنه در یک چشم به هم زدن لباس عوض می‌کردند و تغییر شکل می‌دادند یا برای آن رقاصه پیر دنیز دالتِن که می‌گفت ستاره کاباره معروف فولی برژه پاریس بوده است و آخر سر حتی برای آن غول بی‌شاخ و دم، اورسوس که با آن ریخت وحشت‌انگیزش روی صحنه تئاتر با گاو مخصوص میدان گاوبازی گلاویز می‌شد. البته چندان هم نمی‌شد شکایتی کرد، خود اروپایی‌ها هم بار دیگر سرمشق بدی شده بودند و جنگی وحشیانه را آغاز می‌کردند، در حالی که خود ما، عاقبت پس از نه جنگ داخلی در عرض نیم‌قرن در صلح زیست می‌کردیم. جنگ‌هایی که اگر خوب حساب می‌شد فقط یک جنگ واحد بود، هر جنگی تکرار جنگ قبلی بود.

آنچه بیش از همه در نطق دکتر مورد توجه فلورنتینو آریثا قرار گرفته

---

۱. Alfred Cortot. پیانیست سوئیسی (۱۸۷۷ ـ ۱۹۶۲). ـ م.

۲. Pablo Casals. نوازنده ویلون‌سل و آهنگساز اسپانیولی (۱۸۷۶ ـ ۱۹۷۳). ـ م.

۳. Jacques Thibaud. ویلونیست فرانسوی (۱۸۸۰ ـ ۱۹۵۳). ـ م.

بود، امکان این بود که مسابقه شعر را بار دیگر برگزار کنند. یکی از آن پدیده‌های گذشته دکتر خوونال اوربینو بود که برای مدت زمانی به طول انجامیده بود. موفق شد جلوی زبان خود را بگیرد و به او نگوید که همیشه در آن مسابقه سالانه شرکت کرده بود. مسابقه‌ای که مورد توجه شعرای نامدار هم قرار گرفته بود و آن هم نه‌تنها در کشور خودشان، بلکه در تمام کشورهای کارائیب.

تا مکالمهٔ آن‌ها آغاز شده بود، رطوبت بخارآلود و گرم هوا، ناگهانی سرد شده بود. طوفانی از چند باد پیچیده به هم درها و پنجره‌ها را به هم می‌کوفت و ساختمان را از بن و ریشه می‌لرزاند. درست مثل یک قایق بادبانی که وسط دریا گرفتار طوفان شده باشد. ولی انگار دکتر خوونال اوربینو چندان هم متوجه آن نبود، فقط اشاراتی به طوفان‌های جنون‌آمیز ماه ژوئن کرد و بس. و بعد، یکمرتبه حتی بدون آن‌که خودش متوجه شده باشد شروع کرد به صحبت کردن در بارهٔ همسرش. او نه‌تنها بهترین همکار او در آن فعالیت‌های هنری به شمار می‌رفت، بلکه الهام‌بخش و مشوق او بود. گفت: «من هر چه هستم از تصدق سر اوست.» فلورنتینو آریثا با ظاهری خونسرد به صحبت او گوش می‌داد و گاه با حرکت سر گفته‌هایش را تصدیق می‌کرد. می‌ترسید دهان باز کند و صدایش او را لو بدهد. به هر حال فقط چند جمله دیگر کافی بود تا درک کند که دکتر خوونال اوربینو در میان آن همه فعالیت خود وقت پرستش همسرش را هم دارد؛ تقریباً به همان اندازه‌ای که او آن زن را می‌پرستید. از این واقعیت سخت گیج شد، ولی توانست آن عکس‌العملی را که دلش می‌خواست نشان دهد؛ هرچند قلبش نامردانه ضربه می‌زد، از آن ضربه‌هایی که فقط خود قلب بلد است و بس. با هر ضربه به او گوشزد می‌کرد که او و مردی که همیشه به عنوان یک دشمن در نظر گرفته بودش، هر دو قربانی یک

سرنوشت واحدند؛ در عشق مشترکی با هم سهیمند. به دو حیوانی می‌مانند که به گاوآهن بسته شده‌اند. برای اولین بار، پس از انتظاری که گویی به اندازه تمام بیست و هفت سال عمر او طول کشیده بود، قلبش تیر کشید، چون فهمیده بود برای رسیدن به سعادت، باید این مرد شایسته بمیرد و جهان را ترک کند.

طوفان آن‌جا را ترک کرد، ولی در همان پانزده دقیقه، محله مردابی را ویران کرد و به ساختمان‌های نیمی از شهر خسارت زد. دکتر خوونال اوربینو، بار دیگر از سخاوتمندی عمولئون دوازدهم ارضاء شد و منتظر نماند باران کاملاً بند بیاید. رفت و چتر فلورنتینو آریثا را که در پناه آن تا کالسکه رفته بود، از روی حواس‌پرتی با خود برد. ولی فلورنتینو اهمیتی نداد، درست برعکس، با فکر به احساس فرمینا داثا وقتی می‌فهمید آن چتر متعلق به چه کسی است، خوشحال شد. هنوز از هیجان آن ملاقات پریشان بود که لئونا کاسیانی وارد دفترش شد. متوجه شد که فرصت بسیار مناسبی است تا راز دل خود را فاش کند، دیگر لزومی نمی‌دید آن را مدام نوک زبانش نگاه دارد. رازی که همانند یک لانه پرستو قلبش را تسخیر کرده و نمی‌گذاشت به دل راحت زندگی کند. باید درِ آن لانه را می‌گشود و آن هم درست در همان لحظه، وگرنه تا ابد آن در بسته می‌ماند. ابتدا پرسید که در بارهٔ دکتر خوونال اوربینو چه عقیده‌ای دارد؟ زن متفکرانه جواب داد: «مردی است که فعالیت‌های مختلفی دارد. شاید هم کمی زیاده‌روی می‌کند. به نظر من کسی است که هیچ کس واقعاً نمی‌فهمد در سرش چه می‌گذرد.» و باز به فکر فرو رفت. با دندان‌های درشت و تیز هیکل عظیم سیاهپوستش مدادپاک‌کن ته مداد را می‌جوید و تکه‌تکه می‌کرد. آخر سر هم شانه‌هایش را بالا برد، مثل این‌که بخواهد بار مسئله‌ای را که برایش اصلاً جالب نبود، از روی دوش بردارد.

ادامه داد: «شاید برای سرگرمی این همه فعالیت می‌کند. به خاطر این‌که به چیزهای دیگر فکر نکند.»

فلورنتینو آریثا سعی کرد به صحبت ادامه بدهد.

«دلم از این می‌سوزد که او باید بمیرد.»

زن گفت: «همه ما دیر یا زود از جهان خواهیم رفت.»

«بله، ولی این مرد خیلی پیش‌تر از سایرین.»

زن چیزی نفهمید و بدون این‌که حرفی بزند بار دیگر شانه‌هایش را بالا برد و بیرون رفت. و فلورنتینو آریثا دریافت که سرانجام در شبی نامعلوم، در بستری سعادتمند به فرمینا داثا خواهد گفت که راز عشقشان را حتی به تنها کسی که لیاقت شنیدنش را داشت هم فاش نکرده است. نه، دیگر آن را به هیچ کس نمی‌گفت. حتی به همان لئونا کاسیانی. نه‌تنها به خاطر این‌که نمی‌خواست صندوقچه‌ای را که نیمی از عمر در قلب خود بسته نگاه داشته بود باز کند، بلکه چون می‌دید که کلید آن را گم کرده است.

ولی این، تنها چیز مضمحل‌کننده آن بعدازظهر نبود، دلتنگی خاطرات جوانی به او حمله‌ور شده بود. خاطرات زمان مسابقه شعر که صدایش هر سال در پانزدهم آوریل در جزایر آنتیل می‌پیچید. همیشه شخصیت اصلی آن مسابقه بود، گرچه مثل همیشه یک شخصیت اصلی مخفیانه. از زمان افتتاح آن در بیست و چهار سال پیش، همیشه در مسابقه شرکت کرده بود و حتی نفر آخر هم نشده بود. ولی برایش اهمیتی نداشت چون او به خاطر بردن جایزه نبود که در آن مسابقه شرکت می‌کرد. مسئلهٔ دیگری در کار بود. این فرمینا داثا بود که در آن پاکت‌های مهر و موم‌شده را باز می‌کرد و اسامی برندگان جوایز را می‌خواند. از همان اولین بار و بعد هم همان طور در سال‌های بعد.

فرورفته در صندلی‌ای در نیمهٔ تاریک سالن تئاتر با گل کاملیای طبیعی به روی یقه کت که از زور هوس می‌لرزید، به فرمینا داثا بر صحنهٔ تئاتر ملی نگاه می‌کرد. داشت در شب افتتاح مسابقه آن سه پاکت مهر و موم‌شده را باز می‌کرد. از خود می‌پرسید وقتی بفهمد که او برنده جایزه ارکیده طلایی شده است، چه می‌کند. مطمئن بود که دستخطش را می‌شناسد و در آن لحظه، گلدوزی‌های بعدازظهرهای زیر درختان بادام باغ را به خاطر می‌آورد، بوی عطر گل‌های گاردنیای پلاسیده در لای نامه‌ها، صدای آهنگ والس محرمانه برای ملکه الهه‌ها در آن سحرهای بادگیر. ولی چنان چیزی پیش نیامد. بدتر از آن این بود که جایزه‌ای که آرزوی شاعران ملی بود، نصیب یک مهاجر چینی شد. آبروریزی عمومی به خاطر تصمیمی چنان غیرعادی باعث شد که نظر همه نسبت به رسمیت آن مسابقه عوض شود و آن را جدی نگیرند، ولی به هر حال تصمیم نهایی بسیار عادلانه بود، تمام داوران موافق بودند که آن سونت[1] بسیار عالی است.

هیچ کس باور نمی‌کرد که سرایندهٔ آن شعر در واقع همان چینی باشد. آن چینی در اواخر قرن گذشته وارد آن‌جا شده بود. از شلاق تب‌زرد که در پاناما، در زمان ساختن راه‌آهنی بین دو اقیانوس شیوع پیدا کرده بود، فراری شده بود. همراه خیلی از چینی‌های دیگر که تا آخر عمر در همین جا ماندند، به سبک چینی زندگی کردند، مثل چینی‌ها زاد و ولد کردند و آن قدر به هم شباهت داشتند که هرگز کسی موفق نمی‌شد آن‌ها را از همدیگر تشخیص بدهد. ابتدا بیش از ده نفر نبودند، بعضی از آن‌ها با همسر و فرزندان و سگ‌هایی خوردنی. ولی در عرض فقط چند سال

---

۱. شعری در چهارده سطر. ـ م.

تعدادشان افزایش یافت و در محله‌های اطراف بندر پخش شدند. مهاجران جدید بدون آن‌که در مدارک اداره گمرک اثری از آن‌ها ثبت شده باشد وارد مملکت می‌شدند. بعضی از جوانانشان به وطن‌پرستانی بس محترم تبدیل شدند که معلوم نبود چگونه وقت پیر شدن را به دست آورده بودند. باور عامه مردم آن‌ها را به دو دسته تقسیم کرده بود: چینی‌های خوب و چینی‌های بد. چینی‌های بد آن‌هایی بودند که مسافرخانه‌های بدنام بندر را اداره می‌کردند. جایی که یک نفر با ظاهری چون پادشاه، یکمرتبه در مقابل یک بشقاب موش پخته و گل آفتابگردان روی میز می‌افتاد و جان می‌داد و همه را به شک می‌انداخت که در زیر آن کاسه، نیم‌کاسه‌ای وجود دارد، چینی‌های بد اهل معامله هم بودند: معامله کنیزهای سفیدپوست یا معامله‌ای دیگر. چینی‌های خوب هم، کسانی بودند که رختشویی داشتند. وارثین علم‌هایی بسیار مقدس. پیراهن‌ها را چنان می‌شستند که از اول هم نوتر به نظر می‌رسیدند، با یقه‌ها و سرآستین‌هایی که مثل پیراهن‌های غسل تعمید اتو شده بودند. یکی از همین چینی‌های خوب بود که جایزه مسابقه شعر را از دست هفتاد و دو رقیب خود ربوده بود.

وقتی فرمینا داثا، حیرت‌زده نام برنده را بر زبان آورد، هیچ کس از آن اسم چیزی سرش نشد. نه‌تنها به خاطر این‌که اسمی بود ناآشنا، چون به هر حال اسامی چینی‌ها غیرقابل فهم بود.

ولی لزومی هم نداشت که خیلی در آن مورد فکر کنند چون چینی برنده جایزه از انتهای سالن تئاتر پیش آمد. با لبخندی ملیح به روی لب، مثل موقعی که با رضایت خاطر، زود به خانه برمی‌گردند. چنان مطمئن از پیروزی خود به آن‌جا رفته بود که پیراهن زردرنگ ابریشمی خاص مراسم جشن‌های بهاری را به تن کرده بود. آن ارکیده طلایی هیجده عیار را

دریافت کرد. آن را در میان همهمهٔ جمعیت ناباور، بوسید. خونسردی خود را حفظ کرد. بدون کوچک‌ترین احساس تشویش در وسط صحنه تئاتر ایستاد، مثل یکی از حواریون مسیح که حتی به جدیت مذهبی‌های ما نبودند. تا سکوت برقرار شد شعر برنده جایزه را خواند. هیچ کس آن را نفهمید ولی بعد از آن‌که موج سوت‌کشیدن مجدد فرونشست، فرمینا داثا آن را خواند، با خونسردی و با صدای خفهٔ خود. از همان خط اول شعر، زیبایی آن بیرون ریخت. یک سونِت کامل بود از مکتب پارناس[1] که معلوم بود ذهنی هشیار و حرفه‌ای آن را سروده است. تنها تحلیل ممکن این بود که شاعری بزرگ آن را سروده و برای فریب و تمسخر به نام مردک چینی به آن‌جا فرستاده است. حتماً چینی هم قول داده بود که تا آخر عمر این راز را فاش نکند. روزنامه تجارت روزانه، روزنامه همیشگی ما، برای حفظ آبروی ملی، مقاله‌ای بسیار ثقیل و فرهنگی در بارهٔ زمان‌های باستانی و تأثیر فرهنگ چین در جزایر کارائیب، چاپ کرد. طبیعی بود که مقاله به چینی‌ها حق می‌داد تا در مسابقات شعر شرکت کنند. نویسنده مقاله شکی نداشت که گوینده آن شعر همان کسی است که ادعا داشت شعر را سروده است. همان ابتدای مقاله هم اذعان می‌کرد که حق با اوست: «تمام چینی‌ها شاعر هستند.»

در این باره اگر توطئه‌ای هم در کار بود، توطئه‌گران آن را با خود به گور بردند. چینی برنده مسابقه هم در سنین مشرق‌زمینی خود از جهان رفت، بدون آن‌که چیزی را اعتراف کرده باشد. ارکیده طلایی را همراه جسدش در تابوت گذاشتند و غمگین از نرسیدن به تنها آرزوی عمرش که به رسمیت شناختن شاعر بودنش بود، به خاک سپرده شد. با مرگ او،

---

۱. مکتب شاعرانه‌ای که در سال‌های ۱۸۶۶ ـ ۱۸۷۶ در فرانسه به وجود آمد؛ متأثر از افسانه‌های یونان باستان در منطقهٔ پارناس. ـ م.

روزنامه‌ها از فرصت استفاده کردند و ماجرای فراموش‌شدهٔ آن مسابقه شعر را بار دیگر زنده کردند. شعر چاپ شد همراه با طرحی از الهه‌های باستانی که شاخ‌هایی طلایی در دست داشتند. فرشتگان الهام‌بخش شعر نیز فرصت را غنیمت شمردند و اوضاع را آن طور که دلشان می‌خواست سر و صورت دادند: برای نسل جدید، آن شعر به حدی بد و زشت بود که دیگر هیچ کس شک و شبهه‌ای برایش باقی نماند که در واقع خود همان چینی مرحوم آن را سروده بوده است.

فلورنتینو آریثا آن رمو‌ایی را همیشه به خاطره‌ای ربط می‌داد، خاطرهٔ زنی ناشناس که در آن‌جا کنارش نشسته بود و ظاهری بشاش داشت. از همان ابتدا مورد توجه‌اش قرار گرفته بود، ولی بعد از هیجان انتظار، دیگر وقعی به او نگذاشته بود. رنگ سفید صدفی او نظرش را جلب کرده بود؛ با شادابی زن‌های چاق و چلهٔ خوشحال از چاقی خود. به سینه‌های بزرگش که چون سینه‌های خواننده‌های زن اپرا بود، مانند یک تاج، گل ماگنولیای مصنوعی‌زده بود. پیراهنی تنگ از مخمل مشکی به تن داشت؛ رنگی به گرمی چشمان نگرانش. گیسوان مشکی‌ترش را پشت گردن جمع کرده و یک شانه بزرگ، مثل شانهٔ زن‌های کولی، به آن‌ها فرو کرده بود. گوشواره‌هایش، دو حلقهٔ بزرگ بود. گردنبندی هم به همان سبک داشت با چندین و چند انگشتر یک‌شکل که نگینشان می‌درخشید. روی گونه راست خود هم با مداد خال گذاشته بود. و در همهمهٔ کف‌زدن پایان مراسم، با نگاهی غمگین به فلورنتینو آریثا نگاه کرده و گفته بود: «باور کنید که از صمیم قلب به خاطر شما متأسفم.»

فلورنتینو آریثا سخت متحیر شده بود، نه به خاطر آن همدردی که در واقع سزاوار آن بود، بلکه به خاطر ترس از این‌که مبادا کسی به راز او پی برده باشد. زن واهمه را از دل او بیرون راند و گفت: «وقتی در پاکت‌ها را

باز می‌کردند، از لرزش گل روی یقه شما متوجه شدم.»

بعد به گل ماگنولیایی که در دست داشت و گلبرگ‌های آن از هم باز شده بود اشاره کرده و گفته بود: «من هم برای جلوگیری از لرزش، گل را از روی سینه‌ام برداشتم.»

کم مانده بود به خاطر شکست او، گریه را سر بدهد. ولی فلورنتینو آریثا با آن غریزه شکارچی شبانه خود رأی او را زد.

به او گفت: «بیایید به گوشه‌ای خلوت برویم و با هم گریه کنیم.»

همراهی‌اش کرد و جلوی در خانهٔ زن قانعش ساخت که به داخل دعوتش کند. از آن گذشته، نیمه‌شب بود و خیابان‌ها خلوت بودند. بله، باید او را به کنیاک دعوت می‌کرد و آلبوم عکس‌های ده سال فعالیت‌های اجتماعی خود را نشانش می‌داد؛ فعالیت‌هایی که ادعا داشت انجام داده است. حیله‌ای که حتی در زمان ارائه هم لو رفته بود، چون وقتی از تئاتر خارج شده بودند و داشتند با هم قدم‌زنان پیش می‌رفتند، زن به آن آلبوم‌ها اشاره کرده بود. داخل خانه شدند. اولین چیزی که در اتاق پذیرایی نظر فلورنتینو آریثا را جلب کرد باز بودن درِ تنها اتاق خواب بود؛ اتاقی که در آن تختخوابی بزرگ و مجلل دیده می‌شد با یک روتختی دست‌دوزی شده. بالای تخت هم با شاخ و برگ برنجی تزیین داده شده بود. از دیدن آن منظره ناراحت شد. زن متوجه شد و رفت درِ اتاق خواب را بست. بعد از او دعوت کرد تا روی نیمکت بنشیند. نیمکتی آسترشده با پارچه‌ای گلدار که رویش گریه‌ای به خواب رفته بود. آلبوم‌های خود را هم وسط میز گذاشت. فلورنتینو آریثا بدون عجله ورق زدشان. تماشا نمی‌کرد، در این فکر بود که بعد باید چه کاری انجام دهد. ناگهان سر خود را بالا آورد و متوجه شد که دیدگان زن از اشک پر شده است. توصیه کرد تا آن جایی که دلش می‌خواهد اشک بریزد، چون هیچ چیز مثل اشک دل را خالی

نمی‌کند، ولی در ضمن پیشنهاد کرد که سینه‌بند خود را از تن درآورد تا بتواند بهتر گریه کند. و بلافاصله دست به‌کار شد تا به او کمک کند. سینه‌بند تنگ بود و با چند نوار ضربدر بسته شده بود. به انتها نرسید چون سینه‌بند با فشار زن خودبخود باز شد و او توانست به آسانی نفس بکشد.

فلورنتینو آریثا که حتی در آسان‌ترین موارد وحشت اولیه خود را از دست نمی‌داد، با شک و تردید حرکت خزنده‌اش را آغاز کرد. زن پیچ و تابی خورد و مثل دختربچه‌ای لوس ناله کرد. همچنان اشک می‌ریخت. فلورنتینو بوسیدش. بوسه‌ای سطحی مثل نوازش؛ اما هنوز به بوسه دوم نرسیده بود که زن به سمتش چرخید. به روی زمین افتادند. گربه که خواب بود میو کرد و به رویشان پرید. مثل دو سبتدی عجول کورمال پیش رفتند و بیش‌تر نگران پنجهٔ گربه بودند. اما به هر حال تا چندین سال بعد آرام نگرفتند.

وقتی متوجه شد که دارد عاشق او می‌شود، زن در بحبوحهٔ چهل‌سالگی و خود او در آستانهٔ سی‌سالگی بود. اسمش سارا نوریگا[1] بود. در جوانی خود برای یک ربع‌ساعت مشهور شده بود. در مسابقه‌ای با شعر «عشاق فقیر» برنده جایزه‌ای شده بود، شعری که هرگز به چاپ نرسیده بود. در مدارس دولتی، انضباط و علوم اجتماعی تدریس می‌کرد و با حقوق خود در خانه‌ای اجاره‌ای در کوچه گذرگاه عشاق در محله قدیمی باغ زیتون زندگی می‌کرد. عشاقی جسته‌گریخته را تجربه‌کرده بود، اما هیچ یک از آن‌ها از ازدواج حرفی نزده بودند. مردان طبقهٔ او، در آن زمان با همخوابهٔ خود ازدواج نمی‌کردند. خودش هم دیگر چندان تمایلی به ازدواج کردن نداشت. بعد از آن‌که اولین نامزد رسمی‌اش، که در هیجده‌سالگی دیوانه‌وار عاشقش بود، یک هفته قبل از تاریخ ازدواج،

1. Sara Noriega

فراری شده بود، به برزخ نامزدهای فریب‌خورده یا به عبارت آن زمان «دختر ترشیده دست دوم» افتاده بود. اما آن تجربهٔ اولیهٔ ظالمانه و سریع، زندگی را بر او تلخ نکرده بود، بلکه بیش از پیش به او حالی کرده بود که با ازدواج یا بی‌ازدواج، رسمی یا غیررسمی اگر در بستر خود مرد نداشته باشی، زندگی ارزش زیستن ندارد. فلورنتینو آریثا آنچه در او خیلی دوست داشت این بود که باید در لحظهٔ اوج، یک پستانک به دهان می‌گرفت و مک می‌زد، از همان پستانک‌های بچه‌ها. انواع و اقسام پستانک‌هایی را که در بازار یافت می‌شد، به هر اندازه و شکل و رنگ خریده و به هم نخ کرده و مثل رشته‌ای بالای تخت وصل کردند تا سارا نوریگا در لحظات اضطراری، بتواند به سهولت یکی از آن‌ها را قاپ بزند و به دهان بگذارد.

گرچه هر دو آزاد بودند و زن بدون شک با علنی شدن عشقشان مخالفتی نداشت، فلورنتینو آریثا از همان ابتدا شرط کرده بود که باید ماجرایشان مخفی بماند. شب‌ها، دیروقت از در پشتی داخل می‌شد و هنوز سحر نشده، نوک پا از همان در خارج می‌شد. به هر حال هر دوی آن‌ها به خوبی آگاه بودند که در ساختمانی آن طور شلوغ، همسایگان گرچه به روی خود نمی‌آوردند ولی از همه چیز به خوبی اطلاع داشتند. فلورنتینو آریثا که احتیاط‌هایش تا آخر عمر و با همه معشوقه‌هایش ادامه داشت، هرگز دچار خطا نشد. نه با او و نه با سایر زن‌ها. هرگز حریم آن‌ها را نادیده نگرفت. هرگز مبالغه نکرد. فقط یک بار نوشته‌ای به دستخط خود باقی گذاشت که کم مانده بود به قیمت جانش تمام شود. رفتارش همیشه مثل این بود که شوهر ابدی فرمینا داثاست؛ شوهری خیانتکار ولی جسور که پیوسته در حال نبرد با خودش است تا از اسارت رهایی پیدا کند. بدون آن‌که همسرش از خیانت‌های او مطلع و ناراحت شود.

زندگی ظاهراً زاهدانه‌اش مردم را به شک و تردید انداخته بود. ترانزیتو آریثا قبل از مرگش یقین کرده بود فرزندش که ثمرهٔ عشق بود و با عشق هم بزرگ شده بود، به خاطر از دست دادن عشق اول جوانی‌اش نسبت به هر نوع عشقی مصونیت یافته است. ولی خیلی کسان دیگر که به او نزدیک بودند و مثل مادرش خوش‌بین نبودند، کسانی که به طبع امرارآمیز او آشنایی داشتند، به آن لباس‌های صوفیانه و آن عطرهای عجیب و غریبی که به خود می‌زد، مشکوک بودند و فکر می‌کردند او نه از عشق بلکه از زن بدش می‌آید. فلورنتینو آریثا این موضوع را می‌دانست، ولی هرگز عکس‌العملی نشان نداد تا خلافش را ثابت کند. سارا نوریگا نیز به آن شایعات اعتنایی نکرد. او هم مثل زنان بی‌شماری که معشوقهٔ او بودند یا حتی زن‌هایی که عاشق او نبودند و فقط جسماً او را می‌خواستند، او را همان طوری که بود، پذیرفته بود: مردی که از زندگی‌اش عبور می‌کرد.

عاقبت، در هر ساعت روز به خانه‌اش می‌رفت، به خصوص صبح‌های روز یکشنبه که همه جا در آرامش بود. زن، هر کاری داشت کنار می‌گذاشت تا با دل و جان در اختیارش باشد و به او لذت عطا کند. تختخواب زینت‌شده همیشه حاضر و آماده بود. هرگز نگذاشت حجب و حیا پا به آن بستر بگذارد. فلورنتینو آریثا نمی‌توانست درک کند چطور ممکن است پیردختری بی‌تجربه بدن دلفین‌وارش را آن طور به چابکی و قشنگی هدایت کند. درست مثل پیچ و خم زدن در زیر آب. زن از خود دفاع می‌کرد و می‌گفت که عشق، قبل از هر چیز، یک استعداد ذاتی است. می‌گفت: «یا از بدو تولد بلدی یا هرگز یاد نمی‌گیری.» فلورنتینو آریثا گاه به شدت حسادت می‌ورزید و فکر می‌کرد که شاید خیلی بیش‌تر از آنچه می‌گفت، تجربه داشته باشد، ولی به هر حال حسادتش را بروز نمی‌داد،

آن را فرو می‌خورد، چون به او هم مثل تمام زن‌های دیگر گفته بود که تنها معشوقهٔ اوست. چیز دیگری هم ناراحتش می‌کرد و آن تحمل آن گربه در بستر بود. البته سارا نوریگا ناخن‌هایش را سوهان کشیده بود تا پنجه نکشد و بدنشان را خراش ندهد.

به هر حال، زن همان طور که دوست داشت در بستر هلاک شود، دوست داشت بعد از عشقبازی، با شعر تفریح کند. اشعار عاشقانهٔ زمان خود را از حفظ بود؛ اشعاری که صفحه‌صفحه در کنار خیابان، به دو پول خرد فروخته می‌شدند. می‌خریدشان، آن‌هایی را که بیش‌تر دوست داشت به دیوارها سنجاق می‌کرد و در طول روز، با صدای بلند می‌خواندشان. از خودش نوعی قالب شعر در آورده بود، یعنی شعرها را به صورت ده‌سیلابی تدوین کرده بود، ولی موفق نشده بود مقامات مربوطه را برای به رسمیت شناختن سبکش قانع کند. چنان آن‌ها را با ذوق و شوق دکلمه می‌کرد که گاه در حال عشقبازی، ناخواسته فریادشان می‌زد و فلورنتینو آریثا مجبور می‌شد به زور پستانکی در دهانش فرو کند. درست همان طور که به دهان بچه پستانک فرو می‌کنی تا گریه‌اش بند بیاید.

در بحبوحه دوران عشق خودشان، فلورنتینو آریثا از خودش می‌پرسید که کدام یک از آن دو طریق، عشق است. آن تلاطم در بستر یا آن بعدازظهرهای آرام یکشنبه. سارا نوریگا هم خیال او را راحت کرده و با جوابی بسیار ساده به او گفته بود که آنچه آن‌ها انجام می‌دهند، عشق است. گفته بود: «عشق روحی چیزی است از کمر به بالا و عشق جسمانی از کمر به پایین.» بعد چنان از گفته‌اش خوشش آمد که دوتایی با هم در آن مورد شعری سرودند و زن با آن شعر در پنجمین مسابقه شرکت کرد، مطمئن از این‌که تا به حال هیچ کس چنین شعری نگفته است، ولی بار دیگر بازنده شد.

فلورنتینو آریثا بعد از مراسم توزیع جوایز او را که از شدت خشم در آستانهٔ جنون بود، به خانه‌اش همراهی کرد. خود زن هم نمی‌دانست به چه دلیل مطمئن است که فرمینا داثا با او سر لج افتاده و کاری کرده که او برنده نشود و جایزه‌ای به شعرش تعلق نگیرد. فلورنتینو آریثا به نظریهٔ او وقعی نگذاشت. از همان موقع توزیع جوایز بدخلق شده بود، چون مدتی بود که فرمینا داثا را ندیده بود و آن روز عصر می‌دید که چقدر عوض شده است. یک نگاه به او کافی بود تا موقعیت مادر بودن او را دریابد. چنان چیزی برایش تازگی نداشت، چون می‌دانست که پسرش آن‌قدر بزرگ شده است که به مدرسه می‌رود. با این حال مادر بودن او را تا آن موقع درست درک نکرده بود: قطر کمرش، قدم برداشتن سنگینش و لرزش صدایش در موقع خواندن فهرست برندگان مسابقه.

برای مرور خاطرات و مستند ساختن آن، وقتی سارا نوریگا غذا آماده می‌کرد، او آلبوم مسابقه شعر را ورق زد. قطعاتی رنگارنگ از مجله‌های مصور و کارت‌پستال‌هایی کهنه و زردشده که در کوچه‌ها به عنوان یادگاری می‌فروختند. به نظرش چنان رسید که گویی دارد شبح زندگی فریب‌دهندهٔ خودش را مرور می‌کند. تا آن موقع خود را گول زده بود، زندگی خود را سرپا نگاه داشته بود، تظاهر کرده بود که این جهان است که دارد عوض می‌شود، رسوم تغییر می‌کنند و همه چیز دیگرگون می‌شود، همه بجز او. ولی آن شب برای اولین بار، واقعیت را دید؛ دید که زندگی برای فرمینا داثا نیز در حال گذر است. همان‌طور که زندگی خودش در حال گذر بود. گرچه مال خودش فقط یک انتظار بود. جز آن کار دیگری نمی‌کرد. هرگز در مورد او با کسی صحبت نکرده بود چون می‌دانست که صرفاً با به زبان آوردن نام او، همه از لب‌های رنگ‌پریده‌اش همه چیز را

می‌فهمند. ولی آن شب، وقتی مثل خیلی از یکشنبه‌شب‌های کسل‌کننده دیگر، آن آلبوم را ورق می‌زد، سارا نوریگا یکی از تک‌مضراب‌هایش را بر زبان آورد؛ چیزی که خون را در رگ منجمد می‌ساخت.

«زنکه بدکاره!»

وقتی از کنار او رد می‌شد، با دیدن عکسی از او در آلبوم، جمله‌اش را بر زبان رانده بود. عکس فرمینا داثا بود که در یک بالماسکه، لباس پلنگ سیاه پوشیده بود. لزومی نداشت مشخص کند که منظورش از آن جمله به چه کسی بوده است. فلورنتینو آریثا نمی‌خواست راز خود را فاش کند و تا آخر عمر دچار ندامت بشود، با این حال در مقابل او جبهه گرفت و اظهار داشت که فرمینا داثا را دورادور می‌شناسد، البته فقط یک سلام‌علیک رسمی و از زندگی خصوصی او هم کوچک‌ترین اطلاعی ندارد، گرچه او بدون شک زن برجسته‌ای است، زنی که از طبقه پایین اجتماع خود را به شایستگی بالا کشیده است.

سارا نوریگا حرف او را قطع کود و گفت: «از تصدق سر یک ازدواج مصلحتی. شوهر کردن به‌خاطر پول و بی‌عشق بدترین نوع فاحشگی است.»

نه به این صراحت، ولی با همین نتیجهٔ اخلاقی، مادرش هم چنین چیزی به او گفته و سعی کرده بود با جمله‌اش فلورنتینو آریثا را تسلی خاطر بدهد. تا مغز استخوانش از آن جمله پریشان بود. جواب مناسبی نداشت تا تحویل بدهد. سعی کرد موضوع صحبت را عوض کند. ولی سارا نوریگا نگذاشت. دلش می‌خواست علیه فرمینا داثا دق‌دلی‌اش را خالی کند، خودش هم نمی‌دانست چگونه به او الهام شده بود که فرمینا داثا باعث شده بود که برندهٔ جایزه نشود. توطئه زیر سر او بود و بس. البته دلیلی وجود نداشت. آن‌ها یکدیگر را نمی‌شناختند، حتی قبل از آن

همدیگر را ندیده بودند، علاوه بر آن تصمیم هیئت داوران به فرمینا داثا ربطی نداشت؛ گرچه نتایج را به او می‌گفتند. سارا نوریگا در خاتمه گفت: «ما زن‌ها خیلی خوب همدیگر را می‌شناسیم.»

از آن لحظه به بعد فلورنتینو آریثا او را هم با چشم دیگری نگریست. زمان داشت برای او هم سپری می‌شد. آن جذابیت فراوان بدون افتخار پژمرده می‌شد. عشقبازی او با هق‌هق گریه‌هایش فرو نشسته بود و سایه‌های روی پلک چشمانش تلخی‌های گذشته را نمودار می‌ساخت. به گلی تبدیل شده بود که روز قبل از بوته چیده شده باشد. علاوه بر آن بعد از شکستش، حساب کنیاک‌هایی را هم که بالا انداخته بود از دست داده بود. شب خوش‌اقبالی نبود. همان طور که داشتند تکه‌های نارگیل پس‌مانده را بار دیگر گرم می‌کردند و می‌خوردند، زن حساب می‌کرد که در تقسیم تقصیر شکست شعر چند گلبرگ از آن ارکیده طلایی نصیب هر کدام می‌شد. اولین مرتبه‌ای نبود که همدیگر را با شکنجه‌های باستانی عذاب می‌دادند، ولی مرد فرصت را در آن زخم گشوده غنیمت شمرد. جر و بحثی بس خفت‌انگیز در پیش گرفتند که کینه‌های حدود پنج سال عشق مشترک، از دلشان بیرون ریخت.

ده دقیقه به نیمه‌شب مانده بود که سارا نوریگا روی صندلی رفت تا ساعت دیواری را کوک کند، آن را هم با شماطه نیمه‌شب میزان کرده بود. شاید می‌خواست به او حالی کند که موقع رفتنش رسیده است. و فلورنتینو آریثا حس کرد که زمان ریشه‌کن کردن آن رابطه بدون عشق فرا رسیده است. باید قبل از او پا پیش می‌گذاشت. همیشه خودش پا پیش گذاشته بود. خداخدا می‌کرد که سارا نوریگا او را به بستر دعوت کند تا بتواند جواب منفی بدهد و بگوید که همه چیز خاتمه یافته است. از او تقاضا کرد وقتی کوک کردن ساعت را به اتمام رساند بیاید و کنارش

بنشیند، ولی زن ترجیح داد در مبلی که برای میهمانان در نظر گرفته شده بود بنشیند و از او فاصله بگیرد. آن وقت فلورنتینو آریثا کاری کرد که زن در مقدمه‌چینی عشقبازی از آن خیلی خوشش می‌آمد: انگشت سبابه‌اش را در لیوان کنیاک خیس کرد تا آن را در دهان او بگذارد.

زن گفت: «حالا موقعش نیست. منتظر کسی هستم.»

از وقتی که فرمینا داثا او را طرد کرده بود، دیگر به هیچ زنی اجازه نمی‌داد تا طردش کند. باید خودش تصمیم نهایی را می‌گرفت. اگر در موقعیت دیگری بود که جریان آن طور تلخ نشده بود، می‌توانست سارا نوریگا را مثل همیشه محاصره کند و آخر سر کارشان به بستر منتهی شود، چون یقین داشت که یک زن وقتی یک بار با مردی همخوابه می‌شود، همیشه حاضر و آماده است تا هر وقت مرد دلش بخواهد، با او هم‌آغوش شود؛ البته مرد باید راه تحریک کردن را بلد باشد. چنان در عقیده‌اش راسخ بود که همه چیز را تحمل کرده بود، حتی در زشت‌ترین اعمال عاشقانه چشم خود را بسته و خیلی چیزها را ندیده گرفته بود تا به هیچ وجه به هیچ زنی اجازه ندهد اول پا پیش بگذارد و ترکش کند. ولی آن شب چنان احساس حقارت کرد که لیوان کنیاک خود را لاجرعه سر کشید، تمام سعی خود را به‌کار برد تا کینه‌اش عیان نشود، بدون خداحافظی آن‌جا را ترک کرد و رفت. دیگر هرگز همدیگر را ندیدند.

رابطه او با سارا نوریگا یکی از طولانی‌ترین روابط عاشقانه‌اش بود، گرچه در آن پنج سال، تنها رابطه‌اش نبود. وقتی متوجه شده بود که به رغم جور بودن با او به خصوص در رختخواب، نمی‌تواند به عنوان جانشین فرمینا داثا قبولش کند، بار دیگر به شکار شبانه پناه برده بود. برنامه‌اش را طوری تنظیم کرده بود که در کم‌ترین وقت و با کم‌ترین نیرو به بهترین نتیجه برسد. با این حال سارا نوریگا به نحوی معجزه‌آسا موفق شده بود،

هر چند برای مدتی کوتاه، فرمینا داثا را از فکرش بیرون کند و بدون دیدن او به زندگی‌اش ادامه دهد. دیگر مثل سابق ناگهان کارهایش را ول نمی‌کرد تا به جستجوی او برود: در جاده‌های نامعلوم پیش‌بینی‌هایش، در خیابان‌هایی که عقل بشر به آن‌ها نمی‌رسید، در اماکنی که امکان نداشت به آن‌جا پا بگذارد؛ سرگردان به دور خود می‌پیچید، نگرانی در سینه‌اش می‌تپید و جانش به لب می‌رسید تا حتی برای یک لحظه هم شده او را ببیند.

ترک کردن سارا نوریگا، بار دیگر غم خفته را در دلش بیدار کرد، بار دیگر او را به پارک بعدازظهرهای انتظار و کتاب خواندن ابدی برگرداند. گرچه اکنون وضع با احساس به نیاز مرگ دکتر خوونال اوربینو بدتر شده بود.

از مدت‌ها قبل می‌دانست که سرنوشتش چنین است، که باید مایه سعادت بیوه‌زن‌ها بشود و آن‌ها نیز به نوبه خود او را خوشبخت کنند. نگران این مسئله نبود درست برعکس، آماده بود. از بس در کسوت شکارچی تنهای شبانه سرگردانی کشیده و با بیوه‌زن‌های متعددی آشنا شده بود، به این نتیجه رسیده بود که جهان مملو از بیوه‌زن‌های خوشبخت است. دیده بود که در مقابل جنازه شوهر از غم و غصه هلاک می‌شوند و دست به داس خدا می‌برند تا در همان تابوت شوهر دفن شوند، چون بدون او نمی‌توانستند با آینده روبرو شوند، ولی بعد رفته‌رفته همان طور که با واقعیت زندگی جدید خود خو می‌گرفتند، از آن یک مشت خاکستر زنده‌تر از مابق با شور و شعفی جوانانه جوانه می‌زدند. ابتدا همانند انگل‌هایی از غم در خانه‌های خالی خود می‌زیستند، محرم مستخدمه‌های خود می‌شدند، معشوقه نازبالش‌های خود می‌شدند و بعد از زیستنی عقیم و طولانی در زندان، دیگر نمی‌دانستند با وقت خود چه

کنند. آن وقت برای وقت‌گذرانی به کارهایی می‌پرداختند که سابق مهلت نکرده بودند انجام دهند. روی کت و شلوار شوهر مرده، دگمه‌های تازه می‌دوختند و پیراهن‌هایشان را پشت سر هم اتو می‌زدند، با سرآستین و یقه آهارزده تا حاضر و آماده باشند. همچنان در حمام برایشان قالب صابون می‌گذاشتند. بشقاب و کارد و چنگالشان را سر میز می‌آوردند، چون ممکن بود هر لحظه، بدون خبر قبلی، از جهان مرگ بازگردند، درست همان طور که در زمان حیات ناغافل به خانه برمی‌گشتند. و در آن سکوت تنهایی، رفته‌رفته متوجه می‌شدند که بار دیگر سرنوشت خود را تصاحب می‌کنند. آن هم بعد از آن‌که نه‌تنها از نام خانوادگی خود صرف‌نظر کرده بودند، بلکه وجود خود را نیز از دست داده بودند و تمام آن‌ها فقط به خاطر داشتن امنیت که آن هم یکی دیگر از امیدهای پوچ تازه‌عروس بودنشان بود و بس. فقط خودشان می‌دانستند که حضور مردی که آن طور دیوانه‌وار دوستش داشتند تا چه حد برایشان سنگین است، مردی که شاید احساسی چون آنان داشت؛ مردی که مجبور بودند درست مثل یک بچه تا آخر عمرش پرستاری‌اش کنند، به او شیر بدهند، کهنه‌های کثیفش را عوض کنند و با حیله‌های مادرانه حواسشان را پرت کنند و صبح‌ها از خانه بیرونشان بفرستند تا بروند و با واقعیت زندگی روبرو شوند. با این حال وقتی می‌دیدند که آن‌ها از خانه خارج می‌شوند تا بروند و جهان را فتح کنند خودشان بودند که می‌ترسیدند که مردشان دیگر به خانه برنگردد. زندگی آن‌ها آن‌چنان بود و عشق چیز دیگری بود.

بیوه‌زن‌ها در بطالت زندگی جدید و تنهای خود کشف می‌کردند که تنها نوع زندگی آبرومندانه، پیروی از اراده جسم است. یعنی غذاخوردن موقعی که واقعاً گرسنه هستی، دوست داشتن بدون تظاهر به عشق، خوابیدن بدون این‌که خود را به خواب بزنی تا از وظیفهٔ اجباری عشق

رسمی فرار کنی، عاقبت حق مسلم خود را در تختخوابی به دست آوردن که کس دیگری نیمی از ملافه‌اش را تصاحب نمی‌کرد، نیمی از آن هوایی که می‌بایستی تنفس می‌کردند، نیمی از شب آن‌ها. تا این‌که وجودشان از خواب‌هایی که می‌دیدند اشباع می‌شد و خودبخود از خواب بیدار می‌شدند. فلورنتینو آریثا در سحرهای دزدکی خود آن‌ها را می‌دید که بعد از مراسم نماز صبح ساعت پنج، از کلیسا خارج می‌شدند. لباسی مشکی بر تن و کلاغ سیاه سرنوشت روی شانه‌هایشان. تا در نور سحر او را می‌دیدند به پیاده‌روی دیگر پا می‌گذاشتند، با آن قدم‌های کوتاه و مردد خود، مثل جست و خیز گنجشکان، چون همان قدم برداشتن در کنار مردی روی یک پیاده‌رو کافی بود تا دامن عفتشان لکه‌دار شود. ولی او یقین داشت که یک بیوه‌زن تسلی‌ناپذیر بیش از هر زن دیگری، بذر سعادت را در قلب پنهان دارد.

همان اولین بیوه‌زن، بیوه‌زن ناثارت، و چندین و چند بیوه‌زن دیگر به او ثابت کرده بودند که زن‌ها پس از مرگ شوهرانشان احساس سعادت می‌کنند. آنچه تا آن موقع برایش فقط امیدی پوچ بود، از تصدق سر آن‌ها به صورت امکانی قابل لمس در آمده بود. به نظر او فرمینا داثا هم می‌توانست به خوبی به یکی از همان بیوه‌زن‌ها تبدیل بشود. باید سرنوشت آماده‌اش می‌کرد تا او را همان‌طور که بود، قبول کند؛ بدون این‌که به خاطر شوهر مرده‌اش، دچار عذاب وجدان بشود؛ مصمم به این که با او سعادتی مضاعف کشف خواهد کرد، با یک عشق قابل مصرف که هر لحظه از عمر را معجزه‌آسا قابل زیست می‌کند و یک عشق دیگر که فقط مال خود اوست و نسبت به میکروب مسری مرگ مصونیت دارد.

شاید اگر حدس می‌زد که فرمینا داثا تا چه حد از محاسبات او دور است، آن طور ذوق و شوق نمی‌کرد. زن به زندگی‌ای پا گذاشته بود که در

افق آن هر چیزی پیش‌بینی می‌شد، بجز بدبختی. در آن زمان، ثروتمند بودن، امتیازات بسیاری دربر داشت؛ البته مسائل زیان‌آوری نیز همراه داشت. با این حال اکثر مردم آرزوی ثروت می‌کردند چون به نظرشان نوعی از جاودانگی را ممکن می‌ساخت. فرمینا داثا در یک چشم به هم زدن عاقلانه فلورنتینو آریثا را طرد کرده بود، و گرچه بلافاصله وجدانش ناراحت شده و دلش به رقت آمده بود، اما مطمئن بود که تصمیمش درست و صحیح بوده است. ابتدا نمی‌توانست برای خود حلاجی کند که چه دلایلی از وجدان ناخودآگاهش باعث شده بود یکمرتبه آینده را پیشگویی کند. سال‌های سال بعد، در آستانهٔ پیری، ناگهان آن را کشف کرد. در یک گفتگوی اتفاقی در بارهٔ فلورنتینو آریثا بدون آن‌که خودش هم خواسته باشد متوجه آن شد. تمام کسانی که پیش او بودند، می‌دانستند که ظاهراً او تنها وارث شرکت کشتیرانی رودخانه‌ای کارائیب است، آن هم درست در بحبوحهٔ نیک‌بختی آن شرکت. همه مطمئن بودند که بارها او را دیده‌اند، حتی با او معاملاتی نیز انجام داده‌اند ولی هیچ کس او را به خوبی در ذهن خود به یاد نمی‌آورد.

آن وقت بود که یکمرتبه برای فرمینا داثا روشن شد که آن دلایل نامعلومی که مانع شده بودند او را دوست داشته باشد چه بوده است. گفت: «انگار به جای یک موجود، فقط یک سایه است و بس.» در واقع درست همان طور بود. سایه کسی که هرگز کسی نشناخته بودش. زن، همان طور که سعی داشت در مقابل حملات دکتر خوونال اوربینو طاقت بیاورد که مردی بود درست نقطه مقابل دیگری، حس می‌کرد که شبح گناهی که در حق او کرده بود، عذابش می‌دهد، تنها حسی که قادر به تحملش نبود. وقتی آن حس به او غلبه می‌کرد می‌دید که وحشتزده می‌شود و فقط موقعی آرام می‌گرفت که یک نفر را دم دست پیدا می‌کرد و

وجدانش را آسوده می‌ساخت. از زمانی که دختربچه‌ای بیش نبود اگر در آشپزخانه بشقابی می‌شکست، اگر کسی زمین می‌خورد، اگر دست خودش لای در می‌رفت، صورت هراسیده خودش را به اولین آدم بزرگی که در کنارش بود می‌چرخاند و بلافاصله او را محکوم می‌کرد: «تقصیر تو بود.» هر چند در واقع برایش مهم نبود که تقصیر چه کسی بود، با به گردن دیگری انداختن هم نمی‌خواست بی‌گناهی خود را ثابت کند. همین کافی بود تا تکلیف جریان را معلوم کرده باشد.

مسئله وضوح زیادی داشت و دکتر اوربینو به موقع درک کرده بود تا چه حد زندگی خانوادگی‌اش را بر هم می‌زند. تا ملتفت می‌شد به همسرش می‌گفت: «عزیز دلم، نگران نشو، تقصیر من بود.» از تصمیمات قطعی و با عجله همسرش بسیار می‌ترسید و اعتقاد داشت که از عذاب وجدانش سرچشمه می‌گیرند. به هر حال طرد کردن فلورنتینو آریثا با چند کلمه تسلی‌بخش حل نشده بود. فرمینا داثا تا چند ماه بعد صبح‌ها روی بالکن می‌رفت و هر بار می‌دید که شبح تنهای او کوچک‌تر می‌شود؛ شبح کسی که از پارک متروک نگاهش می‌کرد. به درختی نگاه می‌کرد که مال او بود، به نیمکتی که رویش می‌نشست و کتاب می‌خواند و به او فکر می‌کرد و زجر می‌کشید. و دیگر تقریباً نامرئی شده بود. پنجره را می‌بست و آه می‌کشید: «مردک بی‌چاره.» غصه می‌خورد که می‌دید او آن طور که دلش می‌خواست جسور نبود. وقتی دیگر برای جبران گذشته خیلی دیر شده بود، گاه دلش برای نامه‌ای تنگ می‌شد که دیگر از راه نمی‌رسید. ولی وقتی مجبور شد برای ازدواج با خوونال اوربینو تصمیمی نهایی بگیرد، سخت دچار بحران شد. چون می‌دید که دلایل قانع‌کننده‌ای در دست ندارد که او را به دیگری ترجیح بدهد، همان‌طور که می‌دید برای طرد کردن فلورنتینو آریثا دلایل قانع‌کننده‌ای در دست نداشت. در واقع او را

هم مثل دیگری، کم دوست داشت؛ این فرق که این یکی را حتی کم‌تر از آن یکی می‌شناخت و نامه‌های این یکی مثل نامه‌های آن یکی تب‌آلود نبودند و به هر حال عشق خود را هم مثل آن یکی ثابت نکرده بود. واقعیت در این بود که تصمیمات خوونال اوربینو هرگز از روی عشق نبودند. با این حال آنچه مرد کاتولیک به او عرضه می‌داشت: ــ امنیت، نظم و ترتیب و سعادت ــ ارقامی واضح بودند که وقتی جمع می‌بستی می‌توانستند به عشق شباهت پیدا کنند؛ تقریباً عشق باشند. ولی عشق نبودند. و این شک و تردید گیج و مشکوکش می‌کرد. خودش هم چندان مطمئن نبود که آنچه در زندگی کم دارد عشق باشد.

به هر حال مهم‌ترین عاملی که علیه دکتر خوونال اوربینو خودنمایی می‌کرد این بود که اصلاً و ابداً به مرد دلخواهی که لورنزو داثا برای دخترش در نظر گرفته بود، شباهت نداشت. گرچه در واقع این‌طور نبود، ولی همه چیز نشان می‌داد که او ثمرهٔ یک توطئه‌چینی است. فرسینا داثا هم درست همین عقیده را داشت، درست از همان وقتی که برای بار دوم و بی‌خبر به ملاقاتش آمده بود. وراجی با ئیلده‌براندا، سردرگم‌ترش کرده بود، چون خود آن دختر نیز قربانی محسوب می‌شد. خودش را با فلورنتینو آریثا مقایسه می‌کرد و از یاد برده بود که لورنزو داثا به آن‌جا کشانده بودش تا طرف دکتر خوونال اوربینو را بگیرد. خدا می‌داند که فرمینا داثا وقتی دخترداییاش به تلگرافخانه می‌رفت تا فلورنتینو آریثا را ببیند چه جور دندان روی جگر گذاشته و او را همراهی نکرده بود. دلش می‌خواست آن مرد را بار دیگر ببیند، مقایسه‌اش کند، با او صحبت کند، با او آشناتر بشود تا مطمئن شود که تصمیم عجولانه‌اش از چاله به چاه نخواهدش انداخت. نمی‌خواست بی‌حساب و کتاب تسلیم پدرش شود؛ ولی تسلیم شد. مرحلهٔ بسیار حساس زندگی‌اش بود. زیبایی سردانه،

ثروت سرشار و افسانه‌ای، افتخار نیمه‌کاره و چند شایستگی واقعی او را در نظر نگرفته بود. تسلیم شده بود چون فرصتی که در جلوی پایش قرار گرفته بود گیجش کرده بود و بیست و یک سالگی‌اش نزدیک شده بود: فرصت نهایی تسلیم سرنوشت‌شدن او. همان یک لحظه برایش کافی بود تا در مقابل پروردگار و قانون سوگند وفاداری ابدی یاد کند و تصمیم بگیرد. تمام شک و تردیدش محو شد. آنچه عقل حکم می‌کرد انجام داد. بدون هیچ گونه عذاب وجدان و بدون قطره‌ای اشک، خاطره فلورنتینو آریثا را از روی زندگی خود خط زد و پاک کرد، و در فضایی که او در خاطراتش در اختیار خود درآورده بود، گذاشت تا دشتی از گل بروید. یک دشت وسیع پر از گل شقایق. تنها چیزی را که به خود اجازه داد، آهی بود عمیق‌تر از آه‌های سابق، آخرین آه بود: «مردک بی‌چاره!»

شک و تردیدش پس از بازگشت از ماه عسل شدت گرفت. تازه صندوق‌ها را باز کرده و مبل‌ها را سر جای خود گذاشته بودند. می‌خواستند یازده بسته‌ای را که همراه آورده بودند خالی کنند تا او به عنوان خانم خانه، خانهٔ قدیمی مارکیز دِ کاسال دوئرو را تصاحب کند. درست در همین وقت با سرگیجه‌ای مهلک متوجه شد که در خانه‌ای اشتباهی زندانی شده است. آن هم با مردی که ربطی به القابش نداشت. شش سال طول کشید تا از محبس خلاصی یابد، بدترین دوران عمرش محسوب می‌شد. تلخی بلانکاخانم، مادرشوهرش و عقب‌افتادگی خواهران شوهرش که در صومعه‌ای راهبه نشده بودند چون از ابتدا راهبه‌هایی محبوس در صومعه بودند، دیوانه‌اش می‌کرد.

دکتر اوربینو که از تجلیل کردن خاندان خود خسته شده بود، گوشش به التماس و درخواست او بدهکار نبود. معتقد بود که به خواست خداوند و ظرفیت بی‌انتهای همسرش در وفق دادن خود با هر موقعیتی، می‌توانند

اوضاع را رویراه کنند. دلش برای مادر خود می‌سوخت که آن طور رو به انحطاط بود. زنی که زمانی شور زندگی‌اش همه را سر شوق می‌آورد. آن زن که آن طور زیبا و فهمیده بود، با احساساتی که در محیط او بس نادر بود، برای چهل سال روحاً و جسماً گل سرسبد آن بهشت اجتماعی محسوب شده بود و بیوه شدن چنان زندگی‌اش را تلخ کرده بود که به موجود دیگری تبدیل شده بود. وارفته و ترشیده شده بود. با دنیا خصومت پیداکرده بود. تنها چیزی که در موردش می‌شد گفت این بود که قلبش از کینه آکنده بود. می‌گفت شوهرش داوطلبانه، خودش را فدای یک گروه کاکاسیاه (آن طور که خودش سیاهپوستان را می‌نامید) کرده بود، در حالی که می‌توانست نسبت به او فداکاری کند و به خاطر او زنده بماند. به هر حال، زناشویی سعادتمندانه فرمینا دائا درست به اندازه همان مدت ماه عسل طول کشیده بود. تنهاکسی هم که می‌توانست او را از آن باتلاق بیرون بکشد، درست همان کسی بود که در مقابل اقتدار مادرش، از ترس فلج بود. فرمینا دائا تقصیر را به گردن شوهرش می‌انداخت؛ او بود که در آن دام مهلک افکنده بودش؛ تقصیر خواهران ابله و مادر نیمه‌دیوانه‌اش نبود. خیلی دیر ملتفت شده بود مردی که به همسری‌اش درآمده بود، در پشت پرده شغل مقتدر و ظاهر فریبنده اجتماعی‌اش، موجودی حقیر است که فقط از نام خانوادگی طولانی‌اش شهامت می‌گیرد و بس.

به پسرش که تازه متولد شده بود پناه برده بود. وقتی از بدنش خارج شده بود، نفس راحتی کشیده بود که خود را از دست وزنه‌ای که به او تعلق نداشت خلاص کرده است. وقتی قابله آن گوسالهٔ تودلی را برهنه و چرب و خون‌آلود با بند نافی به دور گردن نشانش داده بود، از این‌که نسبت به آن موجود ذره‌ای علاقه در قلبش حس نمی‌کند، از خودش

وحشت کرده بود. ولی بعد، در تنهایی آن خانه، یادگرفت که چگونه با او آشنا شود و آشنا هم شد و به نحوی شگفت‌انگیز کشف کرد که مادران فرزند خود را فقط به خاطر به دنیا آوردن دوست ندارند، بلکه منشأ اصلی این دوست داشتن همدستی، رفاقت و شیر دادن است. عاقبت به مرحله‌ای رسید که در آن خانهٔ نحس، بجز فرزندش هیچ کس و هیچ چیز را دوست نداشت. از تنهایی دق می‌کرد، از دیدن آن باغ که به گورستان شباهت داشت. ویرانگی گذشت زمان در آن تالارهای وسیع بدون پنجره. در شب‌های بی‌پایان از جیغ‌های زن‌های دیوانه دارالمجانین مجاور ساختمان، دیوانه می‌شد. احساس شرمندگی می‌کرد از این‌که هر روز، بنا به عادت آن خانه، میز را طوری می‌چید که انگار یک میهمانی رسمی در پیش است. با رومیزی‌های دست‌دوزی شده، با کارد و چنگال‌های نقره و شمعدان‌هایی که مناسب مجلس ترحیم بودند. آن هم فقط به خاطر این‌که پنج شبح سر میز بنشینند و کمی شیرینی سیب و شیرقهوه صرف کنند. چقدر از مراسم تسبیح انداختن در دعای غروب نفرت داشت، از تعارفات سر میز و از انتقادات بی‌پایان: از کارد و چنگال درست استفاده نمی‌کنی، بلد نیستی خوب گام برداری و مثل زنان امل در خیابان راه می‌روی، طرز لباس پوشیدنت مثل بازیگران سیرک است، با شوهرت رفتاری دهاتی‌وار داری، وقتی به کودک شیر می‌دهی با شال سینه‌ات را نمی‌پوشانی.

وقتی به تقلید انگلیسی‌ها، ساعت پنج بعدازظهر کسانی را برای صرف چای دعوت می‌کرد و از آن‌ها با شیرینی‌های کوچک سلطنتی و مربای گل پذیرایی می‌کرد، بلانکاخانم اعتراض می‌کرد و می‌گفت که دوست ندارد در خانه‌اش به میهمانان شربتی تعارف کنند که برای بندآوردن تب خوب است. باید از آن‌ها با شکلات و پنیر و نان‌های گرد پذیرایی کرد. حتی در

خواب‌هایش هم دخالت می‌کردند. یک روز صبح تعریف کرد در خواب یک مرد بیگانه و برهنه را دیده که در خانه می‌گردد و به اطراف مشت مشت خاکستر می‌پاشد. بلانکاخانم با عصبانیت حرف او را قطع کرده و گفته بود: «یک خانم درست و حسابی نباید از این خواب‌ها ببیند.»

به احساس مدام در خانهٔ دیگران بودنش، دو فاجعهٔ دیگر هم اضافه شد: خوراک‌های تقریباً هرروزهٔ بادمجان که بلانکاخانم به خاطر احترام به روح شوهرش حاضر نبود تغییرشان بدهد و فرمینا داثا هم به آن‌ها لب نمی‌زد. از بچگی حتی قبل از آن‌که مزه بادمجان را بچشد، از آن نفرت داشت. چون به نظرش می‌رسید به رنگ زهر است. گرچه باید اذعان می‌کرد که در آن باره پیشرفتی کرده بود، چون در پنج سالگی وقتی سر میز گفته بود بادمجان دوست ندارد، پدر مجبورش کرده بود محتویات یک دیس بادمجان را که برای شش نفر در نظر گرفته شده بود، یکجا بخورد. بار اول با استفراغی از بادمجان جویده حس کرده بود که می‌میرد و بار دوم با طعم روغن کرچک که برای شفادادنش از آن تنبیه، به حلقش ریخته بودند. خاطرهٔ احساس دو بار مردن در ذهنش باقی مانده و به چیزی واحد تبدیل شده بود. وحشت از مزه و وحشت از زهر. در آن قصر تهوع‌انگیز مارکیز دِ کاسال دوئرو سر میز ناهار باید رویش را به طرف دیگر برمی‌گرداند تا روغن کرچک منجمدکننده را به حلقش نریزند.

فاجعهٔ دیگر، چنگ بود. بلانکاخانم با لحنی بسیار راسخ گفته بود: «تمام خانم‌های حسابی باید پیانو زدن بلد باشند.» چنان دستوری بود که حتی پسر خودش هم با آن مخالفت کرد. پسری که بهترین سال‌های طفولیتش در زندان درس‌های پیانو گذشته بود، گرچه اکنون که بزرگ شده بود قدر آن را می‌دانست، نمی‌توانست حاضر شود که همسر خودش هم گرفتار آن زندان شود، همسری بیست و پنج ساله با آن اخلاق ویژه. فقط

توانست مادرش را قانع کند که آلت موسیقی عوض شود؛ یعنی به جای پیانو، چنگ. آن هم چون چنگ آلت موسیقی فرشتگان بود: بهانه‌ای بچگانه که به خورد مادر داده بود. چنگ را از شهر وین وارد کردند. چنگی بسیار زیبا که به نظر می‌رسید از طلا ساخته شده است. صدایش هم طوری بود که انگار واقعاً از طلا ساخته شده است. یکی از باارزش‌ترین اشیای موزه شهر به شمار می‌رفت تا این‌که در حریقی سوخت و از بین رفت. فرمینا داثا تسلیم آن محکومیت مجلل شد، می‌خواست با فداکاری نهایی، خود را از غرق شدن در باتلاق نجات دهد. استادی را از شهر ممپوس فراخواندند که پس از پانزده روز، ناگهان از جهان رفت. برای چند سال از مهم‌ترین موسیقیدان مدرسه طلاب درس گرفت، کسی که ذات مرده‌شورارش، آوای چنگ را عوض می‌کرد.

خودش هم از آن همه اطاعت، مات مانده بود. حاضر نبود حتی در قلبش به این مسئله اعتراف کند. در اوقات عشقبازی، در سکوت، با شوهرش جر و بحث می‌کرد، اما در واقع خیلی قبل از آن‌که متوجه شده باشد اسیر شده بود؛ اسیر قید و بند دنیای جدیدش. در ابتدا تکیه کلامی داشت برای نشان دادن روح عصیانگر خود: «وقتی نسیم وجود دارد، به بادبزن احتیاجی نیست.» ولی بعد برای حفظ کردن امتیازاتی که به دست آورده بود، برای حذر کردن از شرمندگی و تمسخر، آن همه حقارت را فرومی‌داد و اعتراض نمی‌کرد، با این امید که دعاهایش مستجاب شود و خداوند متعال لطفی در حق بلانکاخانم کند و او را به جهان دیگر بفرستد.

دکتر اوربینو هم برای آن‌که عذر موجهی برای ضعف خود به دست آورد، مسائلی بس بغرنج را پیش می‌کشید و حتی به فکرش هم نمی‌رسید که آن عقاید برخلاف اصول مذهبی خودش است. حاضر نبود اقرار کند که کشمکش با همسرش به خاطر محیط خفهٔ خانه است. آن را به گردن

زندگی زناشویی می‌انداخت. ازدواج کردن اختراع مزخرفی بود که صرفاً به خاطر ترس از پروردگار سرپا مانده بود. زندگی مشترک و در یک بستر خوابیدن دو نفر که تازه با هم آشنا شده‌اند و نسبتی با هم ندارند و اخلاق و فرهنگی متفاوت دارند و از دو جنس مخالفند، خلاف همهٔ منطق‌های علمی بود. این دو نفر سرنوشتی واحد را دنبال می‌کردند که در صورت با هم نبودن دوپاره می‌شد و به دو سمت مخالف پیش می‌رفت. می‌گفت: «اشکال زندگی زناشویی در این است که هر شب، پس از عشقبازی، خاتمه می‌یابد و فرو می‌ریزد و آن وقت هر روز صبح، قبل از صبحانه باید بار دیگر آن را از نو ساخت.» و ادامه می‌داد که زندگی زناشویی آن‌ها از مال بقیه خیلی بدتر است. آن دو از دو طبقه متضاد جامعه بودند، آن هم در شهری که هنوز به بازگشت نایب‌السلطنه‌ها امیدوار بود. عشق تنها امکان استوار نگاه داشتن رابطه‌شان بود؛ چیزی که احتمال آن بسیار نادر بود. وقتی با هم ازدواج کرده بودند، عاشق هم نبودند و سرنوشت هم موقعی ضرورت آن را سر راهشان قرار داده بود که مجبور بودند با واقعیت زندگی روبرو شوند و قبولش کنند.

زندگیشان در دوران آموزش چنگ این‌گونه بود. زمانی که زن غیرمترقبه وارد حمام می‌شد، موقعی که او داشت حمام می‌کرد و با وجود جر و بحث‌های مدام، با وجود آن بادمجان‌های زهرآلود، با وجود آن خواهران ابله و مادری که به دنیا آورده‌بودشان، برای مرد هنوز اندکی عشق باقی مانده بود تا از او تقاضا کند پشتش را صابون بمالد. زن هم با ته‌مانده عشقی که از زمان اروپا در دلش باقی مانده بود آن کار را انجام می‌داد و هردوی آن‌ها فریب خاطرات را می‌خوردند، بدون آن‌که بخواهند مهربان می‌شدند. بدون اعتراف کردن، یکدیگر را دوست داشتند و آخر سر روی کف حمام از عشق می‌مردند و رویشان با کف‌های

معطر پوشیده می‌شد. صدای مستخدمه‌ها را از رختشویی می‌شنیدند که می‌گفتند: «اگر دیگر صاحب بچه نشده‌اند به خاطر این است که بغل هم نمی‌خوابند.» گاه، در مراجعت از یک میهمانی سرسام‌آور، دلتنگی که در پشت در مخفی شده بود به آن‌ها پشت پا می‌زد و آن وقت انفجاری شگفت‌انگیز رخ می‌داد، آن وقت همه چیز بار دیگر برای پنج دقیقه به وضع سابق برمی‌گشت و به همان عاشق و معشوقی تبدیل می‌شدند که تازه از ماه عسل پا به زمین گذاشته بودند.

گذشته از این موارد بسیار نادر، وقتی که باید به بستر می‌رفتند، همیشه یکی از آن‌ها از دیگری خسته‌تر بود. زن در حمام معطل می‌شد و سیگارهای خود را در کاغذهای معطر می‌پیچید و به تنهایی می‌کشید و به عشق‌های تسلی‌بخش نوجوانی خود پناه می‌برد، زمانی که در خانه خودش صاحب اختیار بدن خودش بود. مدام سردرد داشت. هوا خیلی گرم بود یا خود را به خواب می‌زد یا قاعده بود. مدام قاعده بود. به مرحله‌ای که دکتر اوریینو در یکی از جلسات تدریس خود، بدون آن‌که نشان دهد دارد دق‌دلی خالی می‌کند، گفته بود که زن‌ها، پس از ده سال زندگی زناشویی، هفته‌ای سه بار قاعده می‌شوند.

بدبختی روی بدبختی، فرمینا داثا در بدترین سال‌های عمرش می‌بایستی با مسئله‌ای روبرو می‌شد که دیر یا زود باید رخ می‌داد: فاش شدن ماهیت عملیات افسانه‌ای و ناشناخته پدرش. استاندار که خوونال اوریینو را به دفتر خود خوانده بود تا او را در جریان کارهای پدرزنش بگذارد، همه چیز را در یک جملهٔ مختصر گفته بود: «آن مرد از تمام قوانین الهی و بشری سرپیچی کرده است.» برخی از بدترین عملیات غیرقانونی را در سایه نفوذ داماد خود انجام داده بود و بعید به نظر می‌رسید که دکتر و همسرش از آن جریانات به کلی بی‌اطلاع باشند. دکتر

خووتال اوربینو که می‌دید تنها ابزار باقی‌مانده آبروی خودش است، تمام نفوذ خود را به‌کار برد و برای به پایان رساندن آن رسوایی، قول شرف داد. این‌طور بود که لورنزو داتا را سوار اولین کشتی کرد و برای ابد از کشور بیرون راند. به شهر خود برگشت، سفری بسیار عادی از آن‌هایی که انگار از سر دلتنگی است و گاه اتفاق می‌افتد. اما در زیر آن ظاهر، باطنی هم نهفته بود. او که مدت‌ها بود سوار کشتی‌هایی می‌شد که از وطنش می‌آمدند تا صرفاً یک لیوان آب از چشمه‌های آب دهکده خود بنوشد، تسلیم نشده از آن‌جا رفت. اعتراض‌کنان به بی‌گناهی خود و همچنان در حال کوشش تا داماد خود را متقاعد سازد که قربانی یک توطئه سیاسی شده است. اشک‌ریزان به خاطر «بچه‌اش»، آن طور که فرمینا داتا را پس از ازدواج او می‌ناسید، رفت. اشک‌ریزان به خاطر نوه‌اش، به خاطر سرزمینی که او را ثروتمند کرده و به او آزادی داده بود. جایی که موفق شده بود در سایه عملیات غیرقانونی خود، دخترش را به یک خانم طبقه اعیان و اشراف تبدیل کند. آن‌جا را پیر و بیمار ترک کرد، ولی از کوری چشم خیلی از قربانی‌های خود سالیانی دراز به زندگی ادامه داد. فرمینا داتا وقتی خبر مرگ او را شنید بی‌اختیار نفس راحتی کشید و برای این‌که او را سؤال‌پیچ نکنند لباس عزا بر تن نکرد، ولی تا چند ماه بعد هر وقت که درِ حمام را به روی خود می‌بست تا سیگاری بکشد، بی‌اختیار اشک می‌ریخت. به خاطر او بود که اشک می‌ریخت.

مسئلهٔ مضحک این بود که او و شوهرش هیچ وقت در نظر عام آن طور سعادتمند به نظر نرسیده بودند، سعادتمند در بحبوحهٔ بدبختی. چون در واقع سال‌هایی بود که آن‌ها بر آن خصومت پنهانی محیطی که نمی‌خواست آن‌ها را آن طور که بودند بپذیرد، پیروز شده بودند. کسانی که با بقیه فرق داشتند، افکار تازه‌ای در سر داشتند، رسوم قدیمی را زیر پا

گذاشته بودند. آن مسئله لااقل برای فرمینا داثاکار سهلی بود. آن زندگی طبقه بالا که او قبل از آشنایی با آن سخت دچار شک و تردید شده بود چیزی نبود بجز رسومی اجدادی، مجالسی رسمی و بسیار مبتذل که آن طبقه در اجتماع با آن مکالمات عقب‌افتاده، به جای آن‌که یکدیگر را به قتل برسانند، با هم معاشرت می‌کردند. جنبه عمده آن بهشت احمقانه شهرستانی وحشت از چیزهای ناشناخته بود. او ناگهانی آن را مثل اشعات یک معجزه، انگار شمایل حضرتی آشکار شده باشد، کشف کرده بود. از همان موقعی که به تالار باشگاه اجتماعی پا گذاشته و آن دنباله بلند پیراهن عروسی را به دنبال کشیده بود؛ ورود به محیطی که از عطر گل‌های مختلف خفه شده بود، با والس‌های مشهور و مردهای عرق‌کرده و زن‌های لرزان که به او خیره مانده بودند و نمی‌دانستند چگونه باید از تهدیدی که از جانب او تراوش می‌کرد، از خود دفاع کنند، تهدید جهانی بیگانه. او که فقط از خانه خارج شده بود تا به مدرسه برود و بس، تازه بیست و یک ساله شده بود و یک نگاه برایش کافی بود تا درک کند که حریفان از او نفرت نداشتند بلکه می‌ترسیدند. به جای آن‌که از روی لج آن‌ها را بیش‌تر بترساند، دلش به حالشان سوخت و کاری کرد تا بهتر بشناسندش. آن طور که دلش می‌خواست، همه برایش یکسان بودند، درست مثل شهرها که نه بهتر بودند و نه بدتر، همان طوری بودند که دلش می‌خواست. پاریس با وجود باران ریز ابدی، مغازه‌داران پست‌فطرت و گستاخی باستانی کالسکه‌چی‌ها در خاطره‌اش همانند زیباترین شهر جهان بر جای مانده بود، نه به خاطر این‌که واقعاً زیباترین شهر بود یا نبود، بلکه چون آن را در دلتنگی سال‌های سعادتمند عمرش به یاد می‌آورد. دکتر اوربیتو نیز از جانب خود، به همان سلاح‌هایی مجهز شده بود که علیه او به‌کار می‌بردند، با فرق این‌که آن‌ها را با شعور و اقتداری حساب‌شده

به‌کار می‌برد. در هر فعالیتی از آن سلاح استفاده می‌کرد. در فعالیت‌های اجتماعی، در مسابقات شعر، در پدیده‌های هنری، در بازی‌های خیریه، در عملیات وطن‌پرستانه و در اولین سفر با کشتی هوایی. در هر عملی آن سلاح‌ها را به‌کار می‌برد. هیچ کس قادر نبود درک کند که در آن سال‌های بدبختی، ممکن است کسی از آن‌ها خوشبخت‌تر باشد و ازدواجی آن طور هماهنگ را دربر داشته باشند.

خانهٔ به جا مانده از پدر، برای فرمینا داثا پناهگاهی شد تا از آن قصر خفه‌کننده بگریزد و در آن خانه خود را از نظر همه پنهان کند. دزدکی به خانهٔ کنار پارک انجیل‌نویسان می‌رفت و دوستان جدید، چند تن از دوستان دوران مدرسه یا دوستان کلاس نقاشی را به آن‌جا دعوت می‌کرد. خانه جایگزین معصومی برای خیانت به شوهرش شده بود. در آن‌جا ساعات آرامی را می‌گذراند و همانند مادری تنهامانده، خاطرات باقی‌مانده از دوران دختری‌اش را مرور می‌کرد. آن کلاغ‌های معطر را بار دیگر خریده بود، گربه‌های آواره خیابان‌ها را جمع می‌کرد و به دست گالا پلاسیدیا می‌سپرد که گرچه پیر شده و از درد رماتیسم می‌نالید، ولی چنان نیرویی داشت که می‌توانست آن خانه را بار دیگر احیا کند. بار دیگر آن اتاق خیاطی را به راه انداخت، همان جایی که فلورنتینو آریثا برای اولین بار دیده بودش، همان‌جایی که دکتر خوونال اوربینو گفته بود زبانش را از دهان بیرون بیاورد تا با قلب او آشنا شود. آن اتاق را به صورت نمازخانه‌ای از گذشته خود درآورد. در یک بعدازظهر زمستانی وقتی رفت تا پیش از شروع طوفان درِ بالکن را ببندد، فلورنتینو آریثا را روی نیمکت همیشگی، در زیر درختان بادام پارک دید با لباسی که مال پدرش بود و برای او کوچک کرده بودند، با کتابی باز روی زانوها، ولی او را مثل چندین بار که بر حسب اتفاق دیده بود، ندید، بلکه در سنی دید که در خاطره‌اش

باقی مانده بود. وحشتزده شد چون فکر کرد که آن توهّم مرگ او را اخطار می‌کند. دلش سوخت. برای لحظه‌ای فکر کرد که شاید با او به زنی خوشبخت تبدیل می‌شد. خانه‌ای که به خاطر او، با عشق و علاقه، داده بود تعمیر کنند، درست همان طور که خودش خانه‌اش را برای او تعمیر کرده بود. همان یک لحظه فکر، سخت به وحشتش انداخت؛ متوجه شد که چگونه به اوج بدبختی رسیده است. آن وقت تمام نیروی باقی‌مانده‌اش را جمع کرد و شوهرش را مجبور کرد تا بدون طفره رفتن، با او دعوا و مرافعه کند و همراه او برای از دست دادن بهشت گمشده گریه کند. دعوا ادامه داشت تا وقتی که صدای بانگ آخرین خروس‌ها هم به گوش رسید، نور به روی سلسله‌های ایوان‌های قصر افتاد، خورشید آتش گرفت و شوهر که از آن همه حرف زدن بادکرده بود، خسته از بی‌خوابی، با قلبی که از زور اشک قوت از دست‌یافته را به دست آورده بود بند چکمه‌هایش را سفت کرد، کمربندش را سفت کرد، تمام آنچه از مردانگی برایش باقی مانده بود سفت کرد و به او گفت: «عشق من، باید به جستجوی عشقی رفت که پس از سفر اروپا از دست داده‌ام، از همین صبح، تا ابد.» تصمیمش چنان قطعی بود که از بانک مرکزی، که امور مالی‌اش را انجام می‌داد، خواست تا ثروت بی‌شمار خانوادگی‌اش را بلافاصله به طلا تبدیل کند. ثروتی که با انواع و اقسام معاملات در این‌جا و آن‌جا پخش شده بود؛ ثروتی که اسناد مقدسانه نشان می‌داد چندان هم بی‌شمار نیست. فقط مبلغی است برای زندگی‌ای نسبتاً مرفه که با تبدیل آن به طلا می‌شد رفته‌رفته به بانک‌های خارج منتقلش کرد. دلش نمی‌خواست در این وطن نامطلوب حتی یک وجب زمین برای مقبره خودش و همسرش داشته باشد.

ولی برخلاف تصورات او، فلورنتینو آریزا زاییدهٔ تخیلات نبود. واقعاً

وجود داشت. وقتی برای سوار شدن به کشتی‌ای که عازم فرانسه بود، همراه شوهر و بچه‌اش سوار کالسکه پا به بندر گذاشت، او آنجا بود. آنجا بود و همان طور که قبلاً هم بارها آن‌ها را در مراسم رسمی دیده بود، نگاهشان می‌کرد. از کالسکه پیاده شدند. موجوداتی کامل بدون هیچ گونه عیب و نقص. همراه فرزندشان به سفر می‌رفتند، او را چنان تربیت کرده بودند که از همین حالا معلوم بود در بزرگی به چگونه مردی تبدیل می‌شود. خووتال اوربینو کلاه از سر برداشت و با خوشرویی با فلورنتینو آریثا احوالپرسی کرد: «داریم به فتح فیاندر[1] می‌رویم.» فرمینا داثا هم فقط با حرکت سر به او سلام داد. فلورنتینو آریثا کلاهش را از سر برداشت، تعظیم کوتاهی کرد و زن فقط نگاهی به او انداخت، نگاهی بدون دلسوزی برای آن کله‌ای که زودتر از موعد طاس می‌شد. او را آن طور که بود می‌دید، سایه کسی که هرگز ملاقاتش نکرده بود.

فلورنتینو آریثا هم دوران بدی را می‌گذرانند. هر روز گرفتاری‌های شغلش بیش‌تر می‌شد. به آن شکارهای دزدکی و آرامش مطلق سال‌ها، بحران نهایی ترانزیتو آریثا نیز اضافه شده بود. حافظه خود را، تهی از هر گونه خاطره، تقریباً از دست داده بود؛ به حدی که گاه از او که مثل همیشه روی صندلی حصیری نشسته و چیزی می‌خواند، متعجبانه می‌پرسید: «بگو ببینم، تو پسر چه کسی هستی؟» و او نیز همیشه راستش را به او جواب می‌داد ولی مادر بار دیگر از او سؤال می‌کرد: «پسرجان، یک چیزی را به من بگو، من کی هستم؟»

آن‌چنان چاق شده بود که دیگر نمی‌توانست از جا تکان بخورد. پیراهنی قشنگ می‌پوشید و سرتاپا آرایش می‌کرد و از بانگ خروس تا

---

۱. منطقه‌ای بین بلژیک، هلند و فرانسه. ـ م.

سپیده‌دم روز بعد در مغازه خرازی می‌نشست و چیزی نمی‌فروخت. شبی چند ساعت بیش‌تر نمی‌خوابید. حلقه‌هایی از گل به روی سر می‌گذاشت، به لب‌هایش ماتیک می‌زد، به صورت و بازوانش پودر می‌زد و آخر سر هم از هر کسی که در کنارش بود می‌پرسید که خوشگل شده است؟ همسایه‌ها می‌دانستند که همیشه در انتظار جواب همیشگی است. «تو کوکاراچیتا مارتینز[1] هستی.» این شخصیت که مال قصه بچه‌ها بود، تنها شخصیتی بود که آن را به خود می‌پذیرفت. روی صندلی تکان می‌خورد و با بادبزنی بزرگ از پرهای صورتی‌رنگ خود را باد می‌زد و بعد از نو شروع می‌کرد: تاج‌هایی از گل‌های مصنوعی به سر می‌گذاشت، روی پلک‌ها سایهٔ بنفش می‌زد، به لب ماتیک و به صورت پودری غلیظ و سفید می‌زد و بار دیگر از کسی که در کنارش بود می‌پرسید: «خوشگل شده‌ام؟» وقتی مایه تمسخر همسایه‌ها واقع شده بود، فلورنتینو آریثا در عرض یک شب داد پیشخوان و صندوق حساب مغازه را از جای کندند، دری را که به روی خیابان گشوده می‌شد، بست و مغازه را به صورت آنچه از قصه‌ها به گوشش رسیده بود، درآورد؛ به شکل اتاق خواب بچه‌سوسک مارتینز. آن وقت زن دیگر سؤال نکرد: «من چه کسی هستم؟»

بنابر توصیهٔ عمولئون دوازدهم زنی را که از مادرش بزرگ‌تر بود پیدا کرده بود تا از او پرستاری کند. ولی پرستار بی‌چاره مدام در حال چرت‌زدن بود و گاه به نظر می‌رسید که خودش هم دارد فراموش می‌کند که چه کسی است. فلورنتینو آریثا از اداره، یکراست به خانه می‌رفت و آن‌قدر در آن‌جا می‌ماند تا مادرش را بخواباند. دیگر به باشگاه تجارت نمی‌رفت تا دومینو بازی کند، تا مدت‌ها هم به دیدن همان چند زنی که

---

۱. Cucarachita Martinez. به معنی بچه‌سوسک. ـ م.

برایش باقی مانده بود، نرفت، چون چیز دیگری در دلش ریشه دوانده بود. بله، بعد از ملاقات مضمحل‌کننده با المپیا سوئلتا.[1]

مانند صاعقه‌ای بر سرش فرود آمده بود. تازه عمولئون دوازدهم را به خانه‌اش رسانده بود؛ در زیر طوفان و رگباری از ماه اکتبر که پس از آن گذراندن دورهٔ نقاهت ضروری بود. از کالسکه دختری ریزاندام و چابک را دید که پیراهنی پر از چین، شبیه لباس عروس، به تن داشت. او را دید که به این طرف و آن طرف می‌دوید، چون باد، چترکوچکش را ربوده بود و به سرعت به سمت دریا می‌برد. سوارش کرد و مسیر خود را عوض کرد تا او را به خانه‌اش برساند. نوعی نمازخانه قدیمی، درست در مقابل دریا، که به خانهٔ مسکونی تبدیلش کرده بودند. از خیابان، حیاط خانه که مملو بود از لانهٔ کبوتر، دیده می‌شد. همان طور که با کالسکه پیش می‌رفتند، دخترک برای او تعریف کرد که هنوز یک سال از ازدواجش نمی‌گذرد. شوهرش در بازار فروشنده بود. فلورنتینو آریثا اغلب دیده بود که او از روی کشتی‌های شرکت کشتیرانی آن‌ها صندوق صندوق آت و آشغال خالی می‌کند تا ببرد و بفروشد. یک عالم کبوتر در قفس‌های حصیری هم داشت؛ قفس‌هایی مثل آن‌ها که مادرها در سفرهای کشتی روی رودخانه همراه داشتند و بچه‌های نوزاد خود را در آن‌ها می‌گذاشتند. المپیا سوئلتا انگار از نژاد زنبورها بود. نه به خاطر این‌که خط کمرش بالا بود و جثه‌ای لاغر داشت، بلکه چون تمام وجودش به زنبور می‌ماند. انگار گیسوانش از سیم‌های مسی درست شده بودند، کک‌مک‌های آفتابی و چشمانی درشت و مدور داشت که به نحوی غیرعادی از هم فاصله داشتند. صدایش بسیار خوش‌آهنگ بود و فقط به خاطر گفتن جملات عالمانه و سرگرم‌کننده از

---

1. Olimpia Zuelta

دهانش خارج می‌شد. فلورنتینو آریثا فکر کرد که بیش‌تر دختری زرنگ و باهوش به نظر می‌رسد تا دختری طناز و جذاب. همین که او را مقابل خانه‌اش، که در آن با شوهر و پدرشوهر و چند تن دیگر از خانواده زندگی می‌کرد، از کالسکه پیاده کرد، فراموشش کرد.

چند روز بعد شوهر او را در بندر دید که به جای تخلیهٔ بار، کالاهایش را سوار کشتی می‌کند. همین که کشتی راه افتاد، فلورنتینو آریثا به وضوح شنید که شیطان در گوشش زمزمه می‌کند. همان روز بعدازظهر پس از آن‌که عمولئون دوازدهم را به خانه‌اش رساند، انگار بر حسب اتفاق از جلوی خانه المپیا سوئلتا رد شد و از لای در دید که دارد به کبوترهای هراسیده دانه می‌دهد. از کالسکه به طرف او فریاد کشید: «کبوترها دانه‌ای چند هستند؟»

دختر او را شناخت و با خوشرویی جوابش را داد: «فروشی نیستند.» آن وقت مرد از او پرسید: «پس اگر یک نفر یکی از آن‌ها را بخواهد باید چه کند؟» دختر که برای کبوترها دانه‌افشانی می‌کرد، جواب داد: «باید صاحب کبوترها را در وسط طوفان سوار کالسکه کند.» و به این شکل فلورنتینو آریثا شب‌هنگام که به خانه‌اش برمی‌گشت، هدیهٔ دختر را همراه داشت: یک کبوتر قاصد که به یک پایش حلقه‌ای فلزی بسته شده بود.

عصر روز بعد، تقریباً در موقع شام صاحب زیبای کبوتران، دید کبوتری که هدیه داده بود به لانه برگشته است. فکر کرد که حتماً فرار کرده و خودش را به آن‌جا رسانده است، ولی وقتی او را در دست گرفت تا معاینه‌اش کند متوجه شد که در حلقه فلزی پای کبوتر قطعه کاغذی تا شده وجود دارد. اولین مرتبه‌ای بود که فلورنتینو آریثا از خود مدرکی برجای می‌گذاشت، گرچه آخرین بار نبود. البته این بار عقلش رسیده بود که آن یادداشت را امضاء نکند. بعدازظهر روز بعد که چهارشنبه بود،

داشت وارد خانه می‌شد که پسربچه‌ای در خیابان همان کبوتر را داخل قفس تحویلش داد. پیغام را هم حفظ کرده بود: آن خانم صاحب کبوترها این را پس فرستاده و می‌گوید لطفاً در قفس را خوب ببندید تا کبوتر بار دیگر پرواز نکند چون این آخرین دفعه‌ای است که پس می‌فرستدش. هاج و واج مانده بود و نمی‌دانست چه فکری بکند: یا کبوتر در حین پرواز یادداشت را گم کرده بود یا صاحب کبوترها خودش را به آن راه زده بود یا این‌که کبوتر را پس فرستاده بود تا او بار دیگر آن را برایش بفرستد. اگر شق آخر صحیح بود، در آن صورت می‌بایستی کبوتر را با پیغامی پس‌می‌فرستاد.

روز شنبه صبح فلورتینو آریثا پس از مدتی تفکر، بار دیگر کبوتر را همراه یادداشتی که باز هم آن را امضاء نکرده بود، پس‌فرستاد. آن دفعه لازم نبود منتظر روز بعد می‌ماند. همان روز بعدازظهر، همان پسربچه یک قفس دیگر برایش آورده بود. پیغام هم این بود: صرفاً از روی ادب یک مرتبه دیگر کبوتر را پس‌می‌فرستد ولی این دفعه از روی دلسوزی است چون واقعاً اگر باز کبوتر فراری بشود، دیگر آن را پس نخواهد فرستاد. فلورنتینو آریثا تا دیروقت خود را با کبوتر سرگرم کرد. او را از قفس بیرون کشید، در بغل گرفت، کلمات زیبایی در گوشش زمزمه کرد و سعی کرد با لالایی‌های بچگانه بخواباندش و ناگهان متوجه شد که در حلقه فلزی پای کبوتر تکه‌کاغذی وجود دارد. یادداشتی فقط با یک سطر: «من از نامه‌های ناشناس خوشم نمی‌آید.» فلورنتینو آریثا از خواندن آن قلبش چنان به تپش افتاده بود که انگار اولین ماجرای عاشقانه زندگی‌اش است. آن شب از روی بی‌تابی خیلی بد خوابید. صبح زود روز بعد، قبل از رفتن به اداره، بار دیگر کبوتر قاصد را همراه نامه‌ای عاشقانه که آن را با اسم واضح خود امضاء کرده بود، پس‌فرستاد و یک شاخه گل سرخ هم در آن حلقه فلزی

فرو کرد. شاداب‌ترین، سرخ‌ترین و معطرترین گل سرخ باغچه‌اش.

جریان چندان آسان نبود، پس از سه ماه حمله، صاحب زیبای کبوترها همچنان همان جواب همیشگی را پس‌می‌فرستاد: «من از آن زن‌هایی که خیال کرده‌اید نیستم.» با این حال هیچ وقت پیغام‌های او را نادیده نگرفت، در ملاقات‌ها هم حاضر می‌شد؛ ملاقات‌هایی که فلورنتینو آریثا چنان ترتیب می‌داد که گویی بر حسب اتفاق بوده‌اند. به مرد دیگری تبدیل شده بود. عاشقی که هرگز چهره واقعی خود را نمایان نمی‌ساخت، مردی که حریصانه عشق می‌خواست و در عین حال چیزی را هم از خود عرضه نمی‌داشت، هیچ چیز نمی‌داد و همه چیز می‌خواست. مردی که به هیچ زنی اجازه نداده بود تا در گذر خود اثری در دل او بر جای بگذارد. آن شکارچی در کمین، اکنون با شهامت نامه‌های عاشقانه‌اش را امضاء می‌کرد، هدیه می‌فرستاد و با کمال بی‌احتیاطی دوروبر خانهٔ زن صاحب کبوترها می‌پلکید؛ حتی دو بار موقعی که شوهرش نه در سفر بود و نه در بازار. اولین مرتبه پس از آن عشق اولیه بود که می‌دید نیزه‌ای به قلبش فرو می‌رود.

شش ماه بعد از اولین ملاقات، عاقبت در کابین یک کشتی رودخانه‌ای که داشتند آن را در بندر رودخانه رنگ می‌کردند، با هم خلوت کردند. چه بعدازظهر زیبایی بود، المپیا سوئلتا با ذوق و شوق عشقبازی می‌کرد؛ صاحب پریشان کبوترها دوست داشت ساعت‌ها برهنه بر جای بماند، در رخوتی آرام که برایش درست به اندازهٔ عشقبازی، عشق دربر داشت. اثاثیه کابین را بیرون گذاشته بود، رنگ آن نیمه‌کاره بود. بوی رنگ، خاطره بعدازظهر زیبایی را زنده می‌کرد. فلورنتینو آریثا ناگهان، انگار با الهامی غیرعادی، درِ یک قوطی رنگ قرمز را باز کرد. قوطی، کنار تخت دم دستش بود. انگشت اشاره خود را در رنگ فرو برد و زیر شکم صاحب

زیبای کبوترها علامتی به سمت پایین رسم کرد و جمله‌ای را بالای آن نوشت: «این چیز مامانی مال من است.» همان شب، المپیا سوئلتا بدون آن‌که حواسش باشد جلوی شوهرش لخت شد. شوهر با دیدن آن جمله، کلمه‌ای بر زبان نیاورد، حتی نفس کشیدنش هم تغییر نکرد. فقط پای به حمام گذاشت و تیغ بلند ریش‌تراشی خود را برداشت و همان طور که زن داشت پیراهن خواب خود را به تن می‌کرد، با یک ضربه قاطع شاهرگ گردنش را زد.

فلورنتینو آریثا تا چند روز از آن فاجعه بی‌خبر بود. وقتی خبردار شد که شوهر او را دستگیر کردند و او برای روزنامه‌ها، دلیل و نحوه جنایت را توضیح داد. تا سالیان سال بعد نگران نامه‌های امضاء شده بود. سال‌های زندانی بودن آن مرد را می‌شمرد، مردی که به وسیلهٔ کشتی‌های او تجارت می‌کرد و به خوبی می‌شناختش. ولی نه از ضربه تیغ او به روی گلویش می‌ترسید و نه از رسوایی در ملأ عام، بلکه تمام نگرانی‌اش به خاطر این بود که مبادا فرمینا داثا از خیانت او باخبر شود.

روزی، در طی سال‌های انتظار، زنی که از ترانزیتو آریثا مواظبت می‌کرد، به خاطر رگباری ناگهانی و خارج از فصل مجبور شد بیش‌تر از موعد در بازار بماند و در بازگشت به خانه ترانزیتو آریثا را مرده یافت. روی صندلی گهواره‌ای همیشگی‌اش نشسته بود. مثل همیشه هفت‌قلم بزک کرده بود. غرق در گل‌های مصنوعی با نگاهی زنده و با پوزخندی در گوشه لب. زن پرستار تا دو ساعت بعد هنوز نفهمیده بود که او مرده است. کمی قبل از مرگ، بچه‌های همسایه را صدا زده و ثروت سرشار کوزه‌های سفالی زیر تخت را بین آن‌ها تقسیم کرده بود. به آن‌ها گفته بود که می‌توانند آن همه طلا و جواهر را مثل آبنبات در دهان بگذارند و بخورند. هرگز موفق نشدند حتی یک تکه از آن جواهرات را پس بگیرند. فلورنتینو

آریثا او را در قبرستان قدیمی دست پروردگار به خاک سپرد که در ضمن به قبرستان وبا هم معروف بود. یک بوته گل سرخ هم کنار قبرش کاشت.

فلورنتینو آریثا از همان چند دیدار اولیه سر قبر مادرش، متوجه شد که قبر المپیا سوئلتا نیز در همان نزدیکی است، قبری که هنوز سنگ قبر نداشت و نام او و تاریخ تولد و مرگش را با انگشت روی بتون تازه نوشته بودند. فکر کرد که شاید آن هم یکی دیگر از شوخی‌های مرگبار شوهر اوست. وقتی بوته گل سرخ گل داد، وقتی کسی در آن حوالی دیده نمی‌شد، شاخه‌ای هم روی قبر او می‌گذاشت. بعد از همان بوته قبر مادرش، بوته‌ای را هم روی قبر او قلمه زد. هر دو بوته چنان با طراوت و وفور گل می‌دادند که فلورنتینو آریثا مجبور شد از خانه قیچی باغبانی و سایر لوازم ببرد و به آن‌ها رسیدگی کند. ولی جلودارشان نبود، در عرض فقط چند سال، آن دو بوته گل سرخ، همانند بوته‌های علف هرز پیش رفته و قبرهای دیگر را نیز در خود پوشاندند. آن وقت نام گورستان وبا عوض شد و آن را قبرستان گل سرخ نامیدند. بعد شهرداری که عقلش کم‌تر از عوام بود داد تمام بوته‌های گل سرخ را شبانه از ریشه درآوردند و روی سردر گورستان نوشتند: «قبرستان عمومی.»

مرگ مادر بار دیگر فلورنتینو آریثا را به وسواس عادات خود افکند: اداره، ملاقات با عشاق همیشگی و بازی کردن دومینو در باشگاه تجارت. همان خواندن کتاب‌های عاشقانه و همان رفتن به قبرستان در روزهای یکشنبه. در آن یکنواختی داشت می‌پوسید؛ همان چیزی بود که آن‌قدر از آن وحشت داشت، چیزی که به هر حال نگذاشته بود متوجه گذشت زمان بشود. یک روز یکشنبه در ماه دسامبر، وقتی فهمید بوته‌های گل سرخ مغلوب قیچی‌ها شده‌اند، روی تیرهای چراغ برق که تازه نصب کرده بودند، متوجه چند پرستو شد و یکمرتبه دریافت که چه زمان طولانی‌ای

از مرگ مادر و به قتل رسیدن المپیا سوئلتا گذشته است. آری، چه مدت زمانی از آن ماه دسامبر گذشته بود، از زمانی که در یک بعدازظهر، فرمینا داتا برای او نامه‌ای فرستاده و در آن به او قول داده بود که تا ابد دوستش خواهد داشت. تا آن موقع خیال کرده بود که زمان فقط برای دیگران می‌گذرد و نه برای او. همان یک هفته پیش بود که در خیابان به زوجی برخورد کرده بود که به خاطر نامه‌های عاشقانه او با هم ازدواج کرده بودند و فرزند ارشدشان را که پسر تعمیدی خودش بود، نشناخته بود. چهره‌اش گلگون شده و با همان ستایش اقرارآمیز همیشگی مسئله را حل کرده بود: «ماشاءالله چه بزرگ شده‌ای!» همان طور به زندگی ادامه می‌داد، حتی پس از آن‌که جسمش اعلام خطر می‌کرد، چون مثل تمام کسانی که لاغرمردنی هستند همیشه بسیار سالم بود. ترانزیتو آریثا خیلی قبل از آن‌که حافظه‌اش مغشوش شود، مدام می‌گفت: «تنها مرض پسر من وبا بوده است و بس.» طبعاً عشق را با وبا عوضی گرفته بود. به هر حال در اشتباه بود چون او در خفا، شش مرتبه سوزاک گرفته بود، گرچه پزشک می‌گفت که شش بار نبوده و همان یک دفعه بوده که بار دیگر عود می‌کرده است. علاوه بر آن غدد لنفاوی او هم آماس کرده بود، به اضافه یک نوع مرض جلدی. ولی نه او و نه هیچ مرد دیگری آن‌ها را به عنوان مرض تلقی نمی‌کرد، بلکه آن‌ها را جام‌های پیروزی نبردهای عشق محسوب می‌داشت.

وقتی تازه به چهل سالگی پا گذاشته بود، یک بار به خاطر دردهای مختلف پیش پزشک رفته و دکتر پس از آزمایش‌های مختلف به او گفته بود: «به خاطر سن است.» همیشه وقتی از پیش دکتر به خانه برمی‌گشت خیال می‌کرد که آن مسائل ربطی به او ندارد. چون تنها نقطه رجوع او به گذشته، عشق به فرمینا داتا بود. آنچه مربوط به او می‌شد می‌توانست

سال‌های عمرش را اندازه بگیرد. آن‌چنان بود که در بعدازظهری که پرستوها را روی سیم‌های چراغ برق دید به دورترین خاطره‌اش برگشت، عشق‌های زودگذر خود را به خاطر آورد، مشکلاتی را که پشت سر گذاشته بود تا به مقام خود برسد، مسائلی جزئی که او را مصمم کرده بودند که فرمینا داثا به او تعلق دارد. آن دو مال هم بودند، علیه هر چیز و هر کس. تازه آن وقت متوجه شده بود که عمرش دارد سپری می‌شود. تا مغز استخوانش تیر کشید، لوازم باغبانی را رها کرد و خود را به دیوار قبرستان تکیه داد، نمی‌خواست اولین پنجه پیری به زمین بکوبدش.

وحشت‌زده به خود گفت: «سی سال شد!»

درست همان‌طور بود. طبعاً آن سی سال برای فرمینا داثا هم سپری شده بود. سی سالی که برای او بسیار خوشایند و نشاط‌بخش بودند. ایام دردناک قصر کاسال دوثرو در زباله‌دانی خاطرات فرو افتاده بودند. اکنون در خانه جدید خود لامانگا می‌زیست. صاحب اختیار تام سرنوشت خود، با شوهری که هنوز اگر قرار بود انتخابی کند او را به تمام مردان جهان ترجیح می‌داد، با پسری که شغل آن‌ها را در دانشکدهٔ پزشکی ادامه می‌داد، با دختری که آن قدر به جوانی خود شباهت داشت که گاه خیال می‌کرد وجود خود را تکرار شده در مقابل چشم می‌بیند. بعد از سفر بدی که قصد داشت دیگر از آن بازنگردد و در این وحشت ابدی زندگی نکند، سه مرتبه دیگر به اروپا سفر کرده بود.

عاقبت انگار یک نفر دعاهای کسی را به گوش خداوند رسانده باشد، فرمینا داثا و خوونال اوربینو که داشتند آنچه را که از عشق ویرانه‌شان باقی مانده بود جمع و جور می‌کردند، پس از دو سال زندگی در پاریس نیمه‌شبی با تلگراف از خواب بیدار شدند. حال بلانکاخانم دِ اوربینو وخیم بود. تقریباً بلافاصله تلگراف دیگری خبر مرگ او را آورد. بلافاصله

بازگشتند. فرمینا داثا با لباس مشکی عزاداری از کشتی پیاده شد که به هر حال گشادی آن همه چیز را واضح نشان می‌داد. در واقع بار دیگر آبستن بود و آن خبر سرچشمه یک تصنیف محلی شد که از روی بدجنسی نبود، بلکه بیش‌تر جنبه شوخی داشت و تا آخر سال مد روز بود، خیلی هم قافیه داشت: «بازم طرف آبستنه، فقط خدا باخبره، پاریس چرا پرثمره.»

دکتر خوونال اوربینو تا چندین سال بعد در جشن‌های باشگاه اجتماعی تقاضای آن تصنیف را می‌کرد. چون به هر حال نشانهٔ ارادهٔ راسخ او محسوب می‌شد.

قصر مارکیز دِ کاسال دوئرو که هرگز از اشرافی بودن آن مدرک و اسنادی مطمئن به دست نیامد، ابتدا با قیمتی مناسب به خزانه‌داری شهرداری فروخته شد و بعد وقتی یک کاشف هلندی در آن‌جا توقف کرد تا حفاری‌هایی را انجام دهد که ثابت می‌کرد قبر کریستف کلمب، البته پنجمین قبر او، در آن‌جاست، به قیمتی سرسام‌آور نصیب استانداری مرکزی شد. خواهران دکتر اوربینو بدون آن‌که راهبه شده باشند رفتند تا در صومعه‌ای زندگی کنند و فرمینا داثا آن‌قدر در آن خانه قدیمی پدرش ماند تا ساختمان ویلای لامانگا به پایان برسد. با قدم‌هایی استوار به آن‌جا پا گذاشت. رفت تا در آن‌جا فرمان بدهد. با اثاثیهٔ انگلیسی زمان ماه عسل و مبل‌های دیگری که از سفر آشتی‌کنان همراه آورده بود. از همان روز اول خانه را پر کرد از حیوانات مناطق حاره که خودش شخصاً از کشتی‌هایی که از آنتیل وارد می‌شدند می‌خرید. با شوهری بازیافته و پسری که خوب بزرگ کرده بود به آن‌جا نقل مکان کرد، با دختری که چهار ماه بعد از بازگشت از سفر به دنیا آمده بود و اسمش را افلیا گذاشته بودند. دکتر اوربینو هم از جانب خود متوجه شد که ممکن نیست همسرش را مثل دوره ماه عسل، کاملاً در اختیار بگیرد، چون عشقی را که او می‌خواست،

وقف فرزندانش کرده بود. به همان پس‌ماندهٔ عشق قناعت می‌کرد و خوشحال و راضی به زندگی ادامه می‌داد. و سرانجام هماهنگی‌ای که آن‌قدر در انتظارش بودند در زمانی سر رسید که اصلاً انتظار نداشتند. در یک ضیافت رسمی فرمینا داثا غذایی بسیار لذیذ خورد که نفهمید چه بود. اول یک بشقاب کشید، ولی آن قدر از آن خوشش آمد که یک بشقاب دیگر هم خورد. داشت غرولند می‌کرد که به خاطر ادب و حفظ آداب معاشرت نمی‌تواند یک بار دیگر هم بشقاب خود را پر کند. و ناگهان مطلع شد آنچه با لذتی وافر خورده است، دو بشقاب لبریز پوره بادمجان بوده است. با چهره‌ای خندان، شکست خود را پذیرفت. از آن به بعد در خانه لامانگا انواع و اقسام خوراک‌های بادمجان درست می‌شد، درست به همان اندازه که در قصر کاسال دوئرو پخته می‌شد. خوراک‌ها چنان مورد پسند همگی واقع شده بود که دکتر خوونال اوربینو در سال‌های بطالت پیری اصرار می‌ورزید که دلش یک دختر دیگر می‌خواهد تا بتوانند اسم مطلوب همه را بر او بگذارند: بادمجان اوربینو.

فرمینا داثا درک کرده بود که زندگی خصوصی برخلاف زندگی اجتماعی، قابل تغییر و غیرقابل پیش‌بینی است. برایش چندان آسان نبود تا بین بزرگ‌ها و بچه‌ها فرقی بگذارد ولی به هر حال پس از تعمق نهایی می‌دید که بچه‌ها را به بزرگ‌ها ترجیح می‌دهد و آن هم به این دلیل که می‌دید بچه‌ها عاقل‌تر از بزرگ‌ترها هستند. وقتی دید دارد عاقله‌زن می‌شود و امیدهای پوچ در دل ندارد، متوجه شد آنچه در جوانی، وقتی در خانه کوچه انجیل‌نویسان زندگی می‌کرد، امید داشت بشود، نشده است. به چیزی تبدیل شده بود که حتی جرئت نمی‌کرد به خودش اقرار کند: یک مستخدمهٔ لوکس. در زندگی اجتماعی همه او را دوست داشتند، همه او را تحسین می‌کردند و درست به همان دلایل از او می‌ترسیدند، ولی آنچه برای مایرین مهم‌تر از هر چیز بود خانه‌داری و کدبانوگری او

بود. همیشه حس می‌کرد چنان زندگی می‌کند که انگار زندگی‌اش را شوهرش به او قرض داده است. ملکه مقتدر سرزمینی بس وسیع و سعادتمند بود؛ سرزمینی که شوهرش فقط برای او بنا کرده بود. می‌دانست که شوهرش او را از هر چیز دیگر در عالم بیش‌تر دوست دارد، ولی فقط برای خودش، برای این‌که کاملاً در اختیار و در خدمتش باشد.

آنچه زندگی را بر او تلخ می‌کرد، مسئلهٔ شام و ناهار روزانه بود، چون نه‌تنها می‌بایست همیشه سر وقت آماده باشد، بلکه باید همیشه همان غذاهایی باشد که مرد دوست داشت، بدون آن‌که از زن سؤالی کرده باشد. اگر گاه مثل بسیاری از مسائل بیهودهٔ روزمره از او دربارهٔ غذا سؤالی می‌کرد، مثل همیشه خواندن روزنامه را ادامه نمی‌داد و نمی‌گفت: «هر چه صلاح می‌دانی.» مثل همیشه با لحن شیرین خود که ذره‌ای استبداد در آن وجود نداشت، برخورد نمی‌کرد. سر ناهار «هر چه صلاح می‌دانی» در کار نبود، همه چیز باید همان می‌بود که او می‌خواست بدون ذره‌ای انعطاف. گوشت نباید مزهٔ گوشت می‌داد. ماهی نباید مزهٔ ماهی می‌داد. گوشت خوک نباید مزه مرض گَری می‌داد. مرغ نباید مزه پَر می‌داد. حتی زمانی هم که فصل مارچوبه نبود باید به هر قیمتی شده آن را پیدا می‌کردند چون ایشان با بخارهای معطر ادرار خود بسیار تفریح می‌کردند. زن ملامتش نمی‌کرد. تقصیر را به گردن زندگی می‌انداخت، ولی او به هر حال شخصیت اصلی و سنگدل زندگی به شمار می‌رفت. کوچک‌ترین ایراد کافی بود تا بشقاب خود را عقب بزند و بگوید: «این غذا بدون علاقه درست شده است.» در این‌گونه موارد از الهام‌های خود لذت بسیار می‌برد. یک بار تا جرعه‌ای از جوشانده گل بابونه چشید، آن را پس زد و گفت: «این جوشانده مزه پنجره می‌دهد.» او و مستخدمان حیرت‌زده ماندند، چون هرگز نشنیده بودند که کسی پنجره پخته خورده باشد، ولی

بعد از مزه‌مزه کردن آن جوشانده درست به همان نتیجهٔ دکتر رسیدند: مزه پنجره می‌داد.

شوهری بود مثل تمام شوهرهای دیگر، چیزی از سایرین کم نداشت. نه چیزی را که به زمین افتاده بود برمی‌داشت، نه چراغی را پشت سر خاموش می‌کرد و نه دری را می‌بست. در تاریکی صبح اگر متوجه می‌شد که دگمه‌ای از کتش افتاده است، زنش می‌شنید که دارد غرولند می‌کند: «هر مردی باید دو زن داشته باشد، یکی برای عشق و یکی برای دوختن دگمه‌های لباس.» هر روز از اولین جرعه قهوه تا اولین قاشق سوپ که از رویش بخار بلند می‌شد، فریادی می‌کشید که بیش‌تر به زوزه شباهت داشت و به هر حال دیگر هیچ کس را نمی‌ترساند و بعد دل خود را خالی می‌کرد: «روزی که من این خانه را ترک کنم همه خواهند فهمید که از دهان مدام سوزانم خسته شده‌ام.» می‌گفت آن غذاهای مأکول را در روزهایی می‌خورد که نمی‌توانست غذا بخورد چون می‌بایست تنقیه می‌کرد. ایمان داشت که زنش از روی بدجنسی غذاهای خوشمزه را در روزهای تنقیه درست می‌کند؛ برای همین هر وقت خودش تنقیه می‌کرد همسرش را هم به تنقیه وادار می‌کرد.

همسرش که از آن همه ناتفاهمی عاجز شده بود، برای روز تولدش از او هدیه‌ای بسیار غیرعادی خواست. خواست که او یک روز تمام امور خانه را به دست بگیرد. شوهر هم که از این موضوع سر حال آمده بود، قبول کرد. از کلهٔ سحر امور خانه را به دست گرفت. صبحانه‌ای عالی درست کرد، ولی فراموش کرد که زنش تخم‌مرغ نیمرو نمی‌خورد و به شیرقهوه هم لب نمی‌زند. بعد برای ناهار روز تولد دستوراتی داد، هشت میهمان دعوت کرد و شروع کرد به رتق و فتق خانه. خود را خسته می‌کرد تا بهتر از همسرش خانه را سر و صورتی بدهد، اما هنوز ظهر نشده، بدون

هیچ گونه خجالتی مجبور شد لنگ بیندازد و تسلیم شود. از همان لحظه اول متوجه شده بود که جای هیچ چیز را بلد نیست، به خصوص در آشپزخانه. مستخدمان هم کوچک‌ترین کمکی در یافتن اشیاء نمی‌کردند، چون خود آن‌ها نیز در آن بازی شرکت داشتند. ساعت ده صبح هنوز معلوم نبود که باید ناهار چه بخورند، چون هنوز نظافت خانه به پایان نرسیده بود. رختخواب‌ها در اتاق‌خواب‌ها جمع نشده بود، حمام هنوز تمیز نشده بود. فراموش کرده بود در حمام کاغذ توالت بگذارد، ملافه‌ها را عوض کند و کالسکه‌چی را عقب بچه‌ها بفرستد. وظایف مستخدمان را هم با هم عوضی می‌گرفت. به آشپز دستور داد تا رختخواب‌ها را جمع کند و مستخدمه مأمور اتاق‌ها را روانه آشپزخانه کرد. ساعت یازده که چیزی نمانده بود میهمانان سر برسند، خانه چنان زیر و رو بود که فرمینا داثا که از خنده غش کرده بود بار دیگر سرپرستی امور را به دست گرفت. البته چندان به پیروزی خود نمی‌بالید. از این‌که می‌دید شوهرش چطور در امور خانه دست و پاچلفتی و عاجز است، سخت دلش به حال شوهرش می‌سوخت. شوهر هم با یکی از آن جملات همیشگی خود جریان را ماست‌مالی کرده بود: «آن‌قدرها هم بد نبود، خیلی دلم می‌خواست تو را می‌دیدم که داری به جای من مریض‌ها را معالجه می‌کنی.» ولی آن درس مفید واقع شد. در طی سال‌ها هر یک از آن‌ها از طریق جداگانه‌ای به این نتیجه عاقلانه رسیدند که نمی‌شود به نحوه دیگری با هم زندگی کنند، یا به نحوه دیگری یکدیگر را دوست داشته باشند: در این جهان هیچ چیز به اندازهٔ عشق مشکل نیست.

فرمینا داثا در بحبوحهٔ زندگی جدیدش چندین مرتبه در مراسم رسمی فلورنتینو آریثا را دید. هر چه او بیش‌تر در شغل خود ترقی می‌کرد، به همان نسبت هم او را بیش‌تر می‌دید، ولی عادت کرد که او را به

نحوی بسیار عادی ببیند، به حدی که چند بار فراموش کرد با او احوالپرسی بکند، حواسش پرت شده بود. اغلب می‌شنید که دارند در باره او صحبت می‌کنند. در مورد ترقی و پیشرفتش در «ش. ر. ک». می‌دید که او روش بهتری را در پیش گرفته است. کمرویی او به نحوی معمایی دور شده بود، کمی هم چاق شده بود که به او خیلی می‌آمد. بالا رفتن سن و سال حرکاتش را آهسته‌تر کرده بود و طاسی سرش را هم موقرانه عیان می‌ساخت. تنها چیزی که در او تغییر نکرده بود همان کت و شلوارهای تیره‌رنگ، آن فراک‌های به کلی از مد افتاده و مربوط به روزگاری دیگر، آن کلاه عجیب و غریب و روبان‌های مثل فکل بود؛ روبان‌ها را از مغازه خرازی مادرش برمی‌داشت و به جای کراوات می‌بست. و آن چتر بی‌ریخت. فرمینا داثا رفته‌رفته او را به چشم دیگری نگاه می‌کرد و عاقبت دیگر او را به موجودی ربط نمی‌داد که در گذشته‌اش وجود داشت، به آن جوانک خماری که در پارک انجیل‌نویسان روی نیمکت می‌نشست و در میان بادها و ریزش برگ‌های خزان برای او آه می‌کشید. با تمام این احوال هرگز نسبت به او بی‌اعتنا نبود و همیشه از شنیدن اخبار ترقی او خوشحال می‌شد، چون هر چه او پیشرفت می‌کرد به همان اندازه از عذاب وجدانش کاسته می‌شد.

با این حال درست موقعی که تصور می‌کرد او را از خاطره‌اش محو کرده است، غیرمترقبه به حافظه‌اش برمی‌گشت با سایه‌ای از دلتنگی‌های گذشته‌اش. در آستانه پیری بود که حس کرد با شنیدن صاعقه‌ای قبل از رگبار چگونه زندگی‌اش زیرورو می‌شود. آن زخم علاج‌ناپذیر صاعقه‌ای بود که با آن نوک سنگی و تیز خود به قلبش فرو می‌رفت. تیری که هر روز سر ساعت سه بعدازظهر در ماه اکتبر در تمام وجودش طنین می‌افکند. درست مثل طنین آن در کوه‌های ویّا نوئوا که خاطره‌اش با گذشت ایام

روزبه روز نزدیک‌تر می‌شد. همان طور که خاطرات جدید در عرض چند روز در حافظه‌اش به هم می‌ریخت، خاطره آن سفر افسانه‌ای در استان دختردایی‌اش ئیلده‌براندا چنان واضح‌تر می‌شد که انگار همین دیروز بوده است. با آن وضوح منحرف‌کننده دلتنگی. شهر مانائوره را به یاد می‌آورد، کوه‌هایش را، تنها خیابانش را، مستقیم و سبزرنگ با آن پرندگانش که همیشه نویدبخش سعادت بودند. آن خانه پر از شبح، جایی که وقتی از خواب بیدار می‌شد می‌دید پیراهن خوابش از اشک‌های بی‌انتهای پترا مورالس[1] سراپا خیس شده است، زنی که سال‌های سال قبل در همان بستری که او در آن می‌خوابید، از عشق مرده بود. مزه گوآیابا را به خاطر می‌آورد که پس از آن دیگر هرگز آن طعم را نداشتند. صدای رعد که با صدای رگبار مخلوط می‌شد، آن بعدازظهرهای زیرجدی سان خوآن دل سزار وقتی با گروه دختردایی‌ها مثل یک مشت ندیمه به گردش می‌رفت و آن وقت می‌بایستی دندان‌هایش را روی هم کلید می‌کرد تا با نزدیک شدن به اداره تلگراف، قلبش از دهان بیرون نزند. به ناچار خانهٔ پدری را به فروش رساند. طاقت نداشت غم دوران نوجوانی خود را تحمل کند: منظرهٔ پارک متروک از روی بالکن، عطر غیبگوی گل‌های گاردنیا در شب‌های گرم، وحشت دیدن تصویر خانمی پیر از عهدی دیگر در بعدازظهر ماه فوریه که سرنوشت او را تعیین کرده بود. خاطرات آن ایام هر چه بود به هر حال فلورنتینو آریثا را جلوی او سبز می‌کرد، در آن راه به هر سمتی می‌رفت پایش به او می‌گرفت. با این حال همیشه عاقلانه فکر می‌کرد که آن خاطرات نه عاشقانه بودند و نه از روی ندامت، بلکه صرفاً تصاویری بودند غم‌انگیز که روی گونه‌هایش رشته‌هایی از اشک بر جای می‌گذاشتند. بی‌اراده اسیر دام تهدیدی می‌شد که از روی شفقت

1. Petra Morales

برای خود گسترده بود. دامی که چندین و چند زن عاجزمانده را قربانی فلورنتینو آریثا کرده بود.

به شوهر خود پناه برد و به او چسبید. آن هم در زمانی که شوهرش بیش از همیشه به او احتیاج داشت. به هر حال ده سال از او بزرگ‌تر بود و پیشاپیش او کورمال کورمال قدم برمی‌داشت و در مه پیری وضعش از او خیلی بدتر بود: مرد بود و در نتیجه ضعیف‌تر. آن‌قدر به وجود یکدیگر آشنا شدند که کمی قبل از سی سال زندگی زناشویی به موجودی واحد تبدیل شده بودند که از وسط دو نیم شده باشد. از بس فکر دیگری را حدس می‌زدند معذب شده بودند یا این‌که در جمع، حرفی را بر زبان می‌آوردند که دیگری نوک زبانش بود. هر دو بر عدم تفاهم زندگی روزانه پیروز شده بودند. نفرت‌های زودگذر، بدجنسی‌های دوجانبه و لحظات پرافتخار همدستی‌های زناشویی. دورانی بود که یکدیگر را بیش از همیشه دوست داشتند، عشقی بی‌عجله و بدون اغراق. هر دو با حضور ذهن راضی بودند که توانسته‌اند بر بدبختی مشترک خود فاتح شوند. زندگی، مراحل بسیار بدتری را برای آن‌ها در پیش داشت ولی دیگر اهمیتی نداشت چون آن‌ها به هر حال جان سالم به در برده و خود را به ساحل آن طرف رسانده بودند.

فصل پنجم

به مناسبت آغاز قرن جدید چندین و چند جشن عمومی برگزار شد که فراموش‌نشدنی‌ترین آن‌ها، سفری بود با کشتی هوایی؛ ثمره‌ای از پدیده‌های دکتر خوونال اوربینو. نیمی از اهالی شهر در ساحل گرد آمدند تا بادکنکی عظیم را ستایش کنند که از پارچه تافته و با رنگ‌های پرچم کشور درست شده بود، بادکنکی که اولین پست هوایی را به شهر سان خوآن دِ لا سیناگا، به فاصله سی‌فرسنگ در خط هوایی شمال شرقی همراه برد. دکتر خوونال اوربینو و همسرش که قبلاً در نمایشگاه بین‌المللی پاریس چنان چیزی را دیده بودند، جزو اولین کسانی بودند که همراه خلبان و شش نفر میهمان عالیرتبه سوار بالن شدند. نامه‌ای همراه داشتند که استاندار برای مقامات مربوطه شهرداری شهر سان خوآن دِ لا سیناگا نوشته و متذکر شده بود که آن نامه، اولین نامه‌ای است که در تاریخ با پست هوایی فرستاده می‌شود. یکی از خبرنگاران روزنامه تجارت از

دکتر خورونال اوربینو سؤال کرد که اگر خدای نکرده در آن سفر هوایی هلاک بشود آخرین جملات او چه خواهند بود. دکتر بلادرنگ جوابی داد که بسیار توهین‌آمیز بود: «به عقیدهٔ من، قرن، برای بقیه جهان تمام شده است، بجز ما که همچنان در قرن نوزدهم باقی مانده‌ایم.»

بالن در میان جمعیتی که سرود ملی را می‌خواند از زمین بلند می‌شد. فلورنتینو آریثا با کسی که در آن میان تک‌مضرابی پرانده بود، بس موافق بود: سفر با آن بادکنک برای زن‌ها مناسب نیست. آن هم زنی به سن و سال بانو فرمینا داثا. ولی به هر حال سفر چندان هم که به نظر می‌رسید، خطرناک نبود. کشتی هوایی بدون هیچ گونه تصادفی، با سفری آرام در آسمانی صاف و آبی‌رنگ به مقصد رسید. پرواز خوبی بود. در سطح کوتاهی پرواز می‌کردند و باد نیز مساعد و آرام بود. ابتدا از روی قله‌های پر از برف و بعد از روی مرداب بزرگ عبور کردند.

از آسمان، همان طور که خداوند هم می‌دید، ویرانه‌های شهر باستانی قرطاجنه را دیدند که زیباترین شهر عالم بود. شهری که ساکنانش پس از سه قرن تحمل حملات انگلیسی‌ها و دزدان دریایی، صرفاً به خاطر فرار از وبا آن‌جا را ترک کرده بودند. دیوارهای دست‌نخورده شهر را دیدند، علف‌هایی هرزه که خیابان‌ها را در خود گرفته بود، قلعه‌هایی که گل‌های بنفشه فرنگی سراسر آن‌ها را پوشانده بود، قصرهایی مرمرین و محراب‌هایی طلایی که در آن‌ها نایب‌السلطنه‌ها در زره‌های فلزی خود، از وبا گندیده بودند.

از روی کلبه‌های چوبی دهکده تروخاس دِ کاتاکا پرواز کردند که با رنگ‌هایی جنون‌آمیز رنگ‌آمیزی شده بودند، با قفس‌هایی برای پرورش دادن ایگوآناهای قابل خوردن، با خوشه‌های سیب و دانه‌های کشمشک که در باغ‌های کنار دریاچه به چشم می‌خوردند. صدها بچه برهنه،

وحشتزده از آن همهمه، خود را به آب می‌انداختند، خود را از پنجره‌ها به بیرون پرت می‌کردند، از سقف خانه‌ها پایین می‌پریدند، قایق‌های کوچک را با مهارت هر چه تمام‌تر پیش می‌راندند و مثل ماهی در آب شیرجه می‌رفتند تا بسته‌های البسه را که از آن بالا برایشان پرت شده بود قاپ بزنند، بسته‌های داروی شربت سینه، بسته‌های اغذیه‌ای که خانم زیبای کلاه پردار بر سر از آن بالا برایشان پایین می‌انداخت.

از روی اقیانوس تاریک کشتزارهای موز پرواز کردند. سکوت آن پایین همانند بخاراتی مهلک بالا می‌رفت و به آن‌ها می‌رسید. فرمینا داثا، خود را به خاطر آورد که در سه چهارسالگی با مادرش که او نیز دختربچه‌ای بیش نبود در آن جنگل تاریک به گردش رفته بود، همراه زن‌هایی دیگر که پیراهن‌های ابریشمی به تن داشتند و چترهای کوچک و سفید به دست و کلاه‌هایی از تور بر سر. خلبان بالن که داشت از آن بالا، جهان را با دوربین تماشا می‌کرد، گفت: «به نظر می‌رسد که همه مرده‌اند.» دوربین را به دست دکتر خوونال اوربینو داد و او از آن بالا گاوآهن‌هایی دید که در زمین‌ها پیش می‌رفتند، خطوط راه‌آهن را دید، کانال‌های یخ‌زده آبیاری را دید و بعد، تا آن جایی که چشم کار می‌کرد جسد ریخته بود. یک نفر گفت که آن همه تلفات در دهات کنار مرداب، به خاطر وباست. دکتر اوربینو، همان طور دوربین بر چشم، گفت: «ظاهراً این یک نوع وبای خاص است، چون هر جسد یک تیر خلاص در پس گردن دارد!»

اندکی بعد از روی دریایی کف‌آلود پرواز کردند و بی‌مانع روی ساحلی وسیع فرود آمدند که زمین داغ آن با نمک‌های دریایی ترک‌خورده و مثل ذغال گداخته سوزان بود. مقامات مربوطه در انتظار ورود آن‌ها گرد هم آمده بودند و تنها حفاظشان از آفتاب، همان چترهای معمولی هر روزی بود. بچه‌های دبستانی پرچم‌های کوچکشان را با موسیقی

سرود ملی تکان می‌دادند، ملکه‌های زیبایی خردسال تاج‌های گل خشک و تاج‌های مقوای طلایی‌رنگ بر سر، ایستاده بودند و ارکستر کوچک دهکده گایرا که در آن زمان بهترین ارکستر جزایر کارائیب محسوب می‌شد، می‌نواخت. فرمینا داثا، فقط دلش می‌خواست یک بار دیگر دهکده زادگاه خود را ببیند تا بتواند آن را با خاطرات گذشته‌اش مقایسه کند. ولی به خاطر شیوع وبا، به هیچ کس اجازه داده نشد به آن‌جا نزدیک شود. دکتر خوونال اوربینو آن نامه تاریخی را تحویل مقامات مربوطه داد که بعداً گم شد و دیگر هم در باره‌اش صحبتی نشد. همگی داشتند در آن وزوز گفتگو، خفه می‌شدند. آخر سر، همه سوار قاطر شدند و تا بندر شهر قدیمی پیش رفتند، جایی که مرداب به دریا می‌پیوست. آن هم به خاطر این‌که خلبان کشتی هوایی دیگر موفق نشده بود بالن را بار دیگر به هوا ببرد. فرمینا داثا مطمئن بود که در طفولیت خود همراه مادرش سوار ارابه‌ای که گاومیش می‌کشیدش از آن‌جا عبور کرده است. وقتی بزرگ‌تر شده بود چند مرتبه آن را برای پدرش تعریف کرده بود و پدرش با سماجت هر چه تمام به او یادآوری کرده بود که به یاد داشتن چنین چیزی برای او غیرممکن است.

به او گفته بود: «خودم آن سفر را به خوبی به یاد دارم، ما به آن سفر رفته بودیم. توصیف تو هم بسیار صحیح است، ولی مسئله مربوط به لااقل پنج سال قبل از تولد توست.»

سفر مراجعت آن هیئت به مبدأ اولیه، سه روز به طول انجامید. شبی هم گرفتار طوفانی سهمگین شدند. در مراجعت، مثل قهرمانان از آن‌ها استقبال کردند. فلورنتینو آریثا هم که طبعاً بین جمعیت استقبال‌کنندگان بود، در ظاهر فرمینا داثا آثار ترس را مشاهده کرد. با این حال، بعدازظهر همان روز او را در یک مسابقه دوچرخه دید که آن را هم شوهرش ترتیب

داده بود. دیگر کوچک‌ترین اثری از خستگی در او دیده نمی‌شد. سوار دوچرخه عجیبی شده بود که بیش‌تر مناسب سیرک بود. چرخ جلوی آن‌که رویش نشسته بود بسیار بلند بود و چرخ کوچک‌تر عقبی به هیچ دردی نمی‌خورد. شلوار گشادی به پا داشت که پاچه آن رنگارنگ بود، مسئله‌ای که در نظر خانم‌های مسن‌تر مفتضح و در نظر مردها گیج‌کننده بود. با این حال هیچ کس در مورد مهارت او در دوچرخه‌سواری شک نکرد.

آن منظره و مناظر بی‌شمار دیگری در طی سال‌ها، ناگهان در مقابل دیدگان فلورنتینو آریثا ظاهر می‌شدند، به سرعت محو می‌شدند، حسرتی در قلبش بر جای می‌گذاشتند و اساس زندگی‌اش را تشکیل می‌دادند. از آن طریق گذشت زمان را درک می‌کرد، نه‌تنها روی خودش، بلکه هر بار که در مناسبتی فرمینا داثا را می‌دید، در ظاهر او هم تغییری مشاهده می‌کرد.

یک شب به رستوران دون سانچو پا گذاشت که یکی از معروف‌ترین رستوران‌های شهر بود. مثل مواقعی که در تنهایی شام مختصری می‌خورد، در گوشه‌ای میزی انتخاب کرد. ناگهان در آینه بزرگ انتهای تالار، تصویر فرمینا داثا را دید که همراه شوهرش و دو زوج دیگر سر میزی نشسته‌اند. تصویر فرمینا با تمام زیبایی در آینه منعکس شده بود. حالتی بی‌دفاع داشت و با طنازی مکالمه‌ای را ادامه می‌داد و گاه خنده‌اش همانند خوشه‌های آتش‌بازی می‌ترکید. زیبایی او در زیر نور چلچراغ‌ها، درخشان‌تر می‌نمود. آلیس[1] بار دیگر به آینه فرو رفته بود. فلورنتینو آریثا با نفس در سینه حبس، به دل راحت تصویر او را تماشا می‌کرد. می‌دید که دارد غذا می‌خورد، می‌دید که گاه جرعه‌ای شراب می‌نوشد، می‌دید که

---

۱. اشاره به کتاب آلیس در سرزمین عجایب. ـ م.

چگونه با نسل چهارم دون سانچو شوخی می‌کند. از پشت میز تنها و دورافتاده‌اش لحظه‌ای از زندگی خود را با او گذراند و یک ساعت تمام را در محوطه ممنوع زندگی خصوصی او زیست. بعد چهار فنجان قهوه دیگر خورد تا بیش‌تر بماند و بعد دید او از جای برخاست. وقتی از کنار او عبور کردند، از میان عطر همراهانش، فقط بوی او را به مشام کشید.

از آن شب، تا تقریباً یک سال بعد، امان از صاحب رستوران برید. دست از سر او برنمی‌داشت تا به هر قیمتی یا در قبال انجام هر تقاضایی که از دستش برمی‌آمد، آن آینه را بخرد. کار آسانی نبود. دون سانچو به این افسانه اعتقاد داشت که قاب آینه‌اش را مهم‌ترین نجاران وین ساخته‌اند و آینه‌اش لنگهٔ دیگری دارد که از آن ماری آنتوانت بوده است که گم شده و دیگر اثری از آن نیست. بله، دو جواهر که در جهان لنگه نداشتند. عاقبت وقتی تسلیم شد و آینه را فروخت، فلورنتینو آریثا آینه را در اتاق پذیرایی خانه‌اش به دیوار آویخت، ولی نه به خاطر زیبایی قاب آن، بلکه به خاطر خود آینه که تصویر محبوبه‌اش دو ساعت در آن منعکس شده بود.

تقریباً هر بار که فرمینا داثا را می‌دید، زیر بغل شوهرش را گرفته بود و با هماهنگی کامل با هم قدم برمی‌داشتند، مثل دوقلوهای به هم چسبیده. آن هماهنگی موقعی به هم می‌خورد که با او احوالپرسی می‌کردند. دکتر خوونال اوربینو همیشه با مهربانی دست او را می‌فشرد و گاه دستی هم از روی لطف به پشتش می‌زد، در حالی که همسرش همیشه با او رفتاری بسیار رسمی داشت و هرگز علاقه‌ای بروز نمی‌داد که نشان دهد او را از زمان دختری خود به یاد دارد. در دو جهان مختلف می‌زیستند. گرچه او تمام سعی خود را به‌کار می‌برد تا آن فاصله را کوتاه‌تر کند، زن هرگز قدمی در آن جهت برنمی‌داشت. مدت‌ها گذشت تا این‌که یقین حاصل کرد آن

خونسردی و بی‌اعتنایی زن، صرفاً زرهی است که به خاطر ترس پوشیده است. چنین فکری ناگهان به سرش خطور کرد. در زمان افتتاح اولین کشتی آب شیرین که در کارگاه‌های محلی ساخته شده بود و در ضمن اولین مرتبه‌ای که فلورنتینو آریثا رسماً به عنوان معاون عمولئون دوازدهم در مراسم «ش. ر. ک» شرکت می‌جست. تمام کسانی که در آن شهر، اسم و رسمی داشتند در آن مراسم حضور داشتند.

فلورنتینو آریثا در سالن کشتی مشغول پذیرایی از میهمانان خود بود. سالن هنوز بوی رنگ و قیر می‌داد. از بندر رودخانه صدای کف زدن به گوش رسید و ارکستر نواختن مارش پیروزی را آغاز کرد. لرزش او نیز آغاز شد، لرزشی که انگار درست به اندازه تمام عمرش در او وجود داشت. زن زیبای آرزوهای خود را دید که زیر بغل شوهرش را گرفته و پیش می‌آید. مثل یک ملکه از جلوی قراولان عبور می‌کرد. در زیر طوفانی از فشفشه و گلبرگ‌های گل‌های طبیعی که از پنجره‌ها فرو می‌ریخت. هر دوی آن‌ها به طرف همه دست تکان دادند ولی او چنان درخشنده بود که انگار در میان آن جمع، فقط خود او وجود دارد و بس. به رنگ طلایی امپراتوری ملبس بود. از کفش‌های پاشنه‌بلندش تا شال پوست روباهی که به گردن انداخته بود، حتی کلاه بوقی او هم سلطنتی بود.

فلورنتینو آریثا روی پل کشتی همراه مقامات مربوطه استانداری در انتظار آن‌ها ایستاده بود و کشتی در میان صدای فشفشه‌ها و سه سوت کرکننده در میان بخارهایی که بندر را از نظر پنهان می‌کرد، به راه افتاد. دکتر خوونال اوریینو با تمام کسانی که در مقابلش صف کشیده بودند دست می‌داد و چنان سلام و تعارفی می‌کرد که انگار یکی یکی آن‌ها را می‌شناسد. ابتدا با ناخدای کشتی که لباس رسمی به تن داشت، سپس با اسقف اعظم، بعد با استاندار و همسرش و سپس با شهردار و همسرش و

بعد با نماینده ارتش که از اهالی کوهستان بود و تازه به آن‌جا منتقل شده بود. نوبت به فلورنتینو آریثا رسید که کت و شلواری تیره‌رنگ پوشیده و در میان مقامات عالیرتبه، تقریباً نامرئی بود. فرمینا داثا بعد از سلام و تعارف با افسر ارتش در مقابل دست پیش‌آمده فلورنتینو آریثا دست و پای خود راگم کرده بود. افسر که می‌خواست آن دو را به هم معرفی کند سؤال کرد که آیا یکدیگر را نمی‌شناسند؟ زن نه جواب مثبت داد و نه منفی، فقط با حرکتی رسمی دست خود را پیش برد و با او دست داد، لبخندی ملیح نیز تحویلش داد. دو بار در گذشته چنان موقعیتی پیش آمده بود و در آینده باز هم چند بار دیگر پیش می‌آمد. فلورنتینو آریثا هر بار آن را به پای اخلاق خاص فرمینا داثا می‌گذاشت. ولی آن روز بعدازظهر، با ظرفیت شدیدی که در امیدوار شدن خود داشت از خود سؤال کرد که آیا آن همه بی‌اعتنایی و سماجت در خونسردی به خاطر پنهان کردن نوعی عذاب عاشقانه نیست؟

تصور چنین چیزی، بار دیگر آرزوهای جوانی را در قلبش بیدار کرد. بار دیگر دور و بر ویلای فرمینا داثا سرگردان شد؛ با همان تشویش و نگرانی سال‌های سال پیش در باغ کوچک خیابان انجیل‌نویسان. گرچه اکنون، مثل آن زمان، به عمد کاری نمی‌کرد که او از حضورش مطلع شود، بلکه فقط می‌خواست او را ببیند تا مطمئن شود که خودش در جهان وجود دارد. گرچه این مرتبه پنهان نگاه‌داشتن خود چندان آسان نبود. محله ویلای لامانگا از مرکز شهر دور و خلوت بود. دور تا دور آن نیز خندقی با آب‌های سبزرنگ وجود داشت که رویش با گیاهان آب‌زیست پوشیده شده بود. جایی که در زمان استعمار، پاتوق عشاق روزهای یکشنبه بود. از چند سال قبل پل سنگی عهد اسپانیولی‌ها را خراب کرده و به جایش پلی از بتون ساخته بودند که از دو طرف چراغ داشت و برای

عبور تراموا‌های جدید قاطرکش در نظر گرفته شده بود. در ابتدا ساکنان محله لامانگا مجبور شده بودند مسئله‌ای را تحمل کنند که خارج از برنامه بود و آن این‌که باید در مجاورت اولین مرکز برق شهر بخوابند. تمام زمین می‌لرزید. حتی دکتر خوونال اوربینو نیز با تمام نفوذ خود موفق نشد کاری کند که مرکز برق را به جای دیگری انتقال دهند تا آن طور مزاحم نباشد. عاقبت پروردگار متعال به دادش رسید. یک شب کوره اصلی با انفجاری وحشتناک ترکید، تکه‌پاره‌های فلزی از روی ساختمان‌های تازه‌ساز پرواز کردند، نیمی از شهر را روی هوا پیمودند و روی صومعه‌ای فرو آمدند و آن را ویران کردند. آن صومعه قدیمی از اوایل همان سال متروک باقی مانده بود. فرو آمدن قطعات فلزی کوره، فقط باعث مرگ چهار نفر زندانی شد که از زندان محلی فرار کرده و در صومعه مخفی شده بودند.

آن محله آرام که آن‌چنان به رسوم عشق عادت داشت، پس از آن‌که به محله‌ای اعیان‌نشین تبدیل شد، دیگر مناسب عشق‌های ناکام نبود. خیابان‌ها در تابستان پر از گرد و خاک و در زمستان گل‌آلود و در عرض تمام سال، متروک بودند. همان چند خانه تک و توک نیز در پشت شاخ و برگ درختان باغ مخفی مانده بودند. خانه‌ها به جای بالکن‌های غنی زمان‌های گذشته، اکنون ایوان‌هایی موزاییکی داشتند. انگار آن‌ها را به عمد آن‌چنان ساخته بودند تا عشاق را از آن‌جا برانند. خوشبختانه در آن زمان مد شده بود که مردم بعدازظهرها سوار کالسکه‌های یک‌اسبه کرایه‌ای بشوند و به گردش بروند. از تپه‌ای بالا می‌رفتند تا غروب‌های زیبای ماه اکتبر را تماشا کنند. منظره از آن بالا خیلی زیباتر از برج فانوس دریایی بود. تهنگ‌های محتاطی را می‌دیدی که به روی ساحل طلاب‌ها می‌خزیدند و کشتی اقیانوس‌پیما، عظیم و سفیدرنگ که هر روز پنجشنبه سرمی‌رسید و هنگامی که به جلوی بندر می‌رسید چنان نزدیک می‌نمود

که انگار می‌شد دست دراز کرد و با انگشت لمسش کرد. فلورنتینو آریثا اغلب پس از یک روز پرکار در اداره، کالسکه‌ای کرایه می‌کرد، ولی بنابر عادات ماه‌های گرم، کروک آن را نمی‌خواباند. در صندلی عقب می‌نشست، جایی که تاریک بود و کسی او را نمی‌دید، همیشه هم تنها بود و به درشکه‌چی نشانی‌هایی عوضی می‌داد تا او را مشکوک نکند. تنها چیزی که مورد نظرش بود ویلایی بود که از سنگ مرمر صورتی ساخته شده و به معابد یونان باستانی شباهت داشت و در بین درختان کوتاه موز و درختان پر از شاخ و برگ انبه پنهان بود. کپی‌ای بود از ساختمان‌های روستایی کشتزارهای پنبه لوئیزیانا که حتی بدریخت‌تر از اصل ساخته شده بود. فرزندان فرمینا داثا کمی قبل از ساعت پنج بعدازظهر به خانه برمی‌گشتند. فلورنتینو آریثا آن‌ها را می‌دید که با کالسکه خانوادگی وارد می‌شدند و بعد، خروج دکتر خوونال اوربینو را می‌دید که به ویزیت مریض‌های خود می‌رفت، ولی در عرض تقریباً یک سال کشیک دادن موفق نشد حتی برای یک لحظه آنچه را آرزویش بود، ببیند.

در بعدازظهر روزی که با وجود اولین رگبار شدید ماه ژوئن اصرار داشت با کالسکه به گردش برود، اسب در گِل لیز خورد و به زمین سقوط کرد. فلورنتینو آریثا وحشتزده متوجه شد که درست در مقابل ویلای فرمینا داثا قرار گرفته است و آن وقت بدون آن‌که فکر کند که سماجتش ممکن است کالسکه‌چی را مشکوک کند، ملتمسانه با فریاد به او دستور داد: «خواهش می‌کنم این‌جا توقف نکنید. به هر نحوی شده به جای دیگری برویم. این‌جا نه.»

درشکه‌چی که از آن همه عجله حسابی گیج شده بود، سعی کرد بدون آن‌که اسب را از کالسکه جدا کند از زمین بلندش کند ولی تیرک کالسکه شکست. فلورنتینو آریثا به هر نحوی شده خود را بیرون کشاند. در زیر آن

سیلاب داشت از خجالت آب می‌شد. بر جای مانده بود. تا چند کالسکه‌سوار به دادش رسیدند و او را به خانه‌اش رساندند. در آن‌جا که معطل بود یکی از مستخدمه‌های خانواده اوربینو در آن لباس سراپا خیس و تا زانو در گل دیده بودش و برایش چتر آورده بود. فلورنتینو آریثا در آرزوی مدهوشانه خود هرگز تصور چنین سعادتی را نکرده بود، ولی آن روز بعدازظهر ترجیح می‌داد بمیرد و فرمینا داثا به آن ریخت و قیافه در آن‌جا نبیندش.

وقتی در شهر قدیمی زندگی می‌کردند، دکتر خوونال اوربینو و خانواده‌اش، روزهای یکشنبه پیاده به مراسم نماز هشت صبح کلیسا می‌رفتند، که بیش‌تر مراسم میهمانی عمومی بود تا مراسم مذهبی. بعد وقتی به خانهٔ جدید امباب کشیدند، سال‌ها سوار بر کالسکه به کلیسا می‌رفتند و گاه با دوستان خود در زیر درختان نخل باغ دور هم جمع می‌شدند، ولی وقتی معبد طلاب را در لامانگا ساختند که ساحل و قبرستانی خصوصی داشت، فقط برای شرکت در مراسمی بسیار رسمی به کلیسا می‌رفتند. فلورنتینو آریثا که از آن تغییر روال بی‌اطلاع بود، چندین و چند روز یکشنبه در کافه کشیش‌ها منتظر آن‌ها ماند و خروج سه نماز صبح را کنترل کرد. بعد ملتفت اشتباه خود شد و به آن کلیسای جدید رفت که تا همین چند سال پیش مد روز بود. در آن‌جا در چهار روز یکشنبه ماه اوت، دکتر خوونال اوربینو را همراه فرزندانش دید که درست سر وقت برای مراسم نماز حاضر شده بودند، ولی فرمینا داثا همراهشان نبود. در یکی از آن روزهای یکشنبه سری به قبرستان جدید زد که در آن ساکنان محله لامانگا برای خود مقبره‌های مجللی می‌ساختند. قلبش داشت از ضربان می‌افتاد چون در سایه درختان، مجلل‌ترین مقبره را دید که ساختمان آن به پایان رسیده بود. مقبره‌ای با شیشه‌هایی به سبک

گوتیک و فرشتگانی مرمرین و سنگ قبرهای مرمر برای تمام خانواده با اسامی حک شده. بین آن سنگ‌ها طبعاً سنگ قبر سرکارعالیه بانو فرمینا داتا دِاوربینو دِ لاکاینه هم وجود داشت. کمی آن طرف‌تر هم قبر شوهرش بود. بالای سر هر دوی آن‌ها هم روی سنگی واحد حک شده بود: «همراه با هم در خواب جاودانی.»

در طی سال فرمینا داتا در هیچ مراسمی شرکت نکرد، نه در مراسم رسمی و نه در جشن‌های اجتماعی و نه حتی در جشن‌های کریسمس که معمولاً او و شوهرش میهمانان عالیقدر آن به شمار می‌رفتند. ولی جایی که غیبت او بیش از جاهای دیگر واضح بود، شب‌های افتتاح اپرا بود. فلورنتینو آریتا در فاصله بین دو پرده اپرا گروهی را دید که بدون آن‌که از او نامی بر زبان بیاورند، در باره‌اش صحبت می‌کردند. می‌گفتند که یک نفر او را دیده که در نیمه‌شب ماه ژوئن گذشته سوار کشتی اقیانوس‌پیما از خطوط کشتیرانی کانارد که به سوی پاناما می‌رفته، شده است. روی چهره‌اش هم تور انداخته بوده تا کسی نتواند مرض وحشتناک را در چهره‌اش ببیند. یک نفر پرسید آن مرض چیست که دارد زنی چنان نیرومند را از پای درمی‌آورد و جواب او جمله‌ای بس تلخ بود: «خانمی آن طور متشخص فقط می‌تواند سل بگیرد و بس.»

فلورنتینو آریتا می‌دانست که ثروتمندان سرزمین او هرگز به بیماری‌های پیش‌پاافتاده دچار نمی‌شدند. یا ناگهان می‌مردند (که تقریباً همیشه در شب قبل از عید مهمی بود و طبعاً جشن را به هم می‌زد) یا دچار امراضی می‌شدند که آن‌ها را آهسته آهسته به سوی مرگ سوق می‌داد؛ امراضی وحشتناک که به هر حال عالم و آدم از آن باخبر می‌شد. پناهنده‌شدن به پاناما، یکی از واجب‌ترین مسائل ثروتمندان بود. در آن‌جا در بیمارستان، خود را به دست خداوند می‌سپردند. بیمارستان، ساختمان

عظیم سفیدرنگی بود که در میان رگبارهای ماقبل تاریخی شهر دارین گم شده بود، جایی که بیماران شمارش همان مدت کوتاهی را هم که از عمرشان باقی مانده بود از دست می‌دادند. در آن اتاق‌های منزوی با پنجره‌هایی با پرده‌های معمولی هیچ کس موفق نمی‌شد درست حدس بزند که آن بوی اسیدفنیک، بوی سلامتی است یا بوی مرگ. کسانی که بهبود می‌یافتند با بغلی پر از هدایا بازمی‌گشتند و آن‌ها را بین مردم تقسیم می‌کردند، انگار بدان نحو تقاضای بخشش می‌کردند که هنوز زنده مانده‌اند. بعضی‌ها شکم خود را عیان می‌ساختند که با جوال‌دوز بخیه زده شده بود. هر کس به دیدن آن‌ها می‌رفت پیراهن خود را بالا می‌زدند، زخم خود را با زخم کسان دیگری مقایسه می‌کردند که از شدت ذوق و شوق خفه شده و جان سپرده بودند. بیماران تا آخر عمر تعریف می‌کردند که چگونه زیر اثر داروی بی‌هوشی تصاویری الهی را به چشم دیده بودند. ولی هیچ کس از داستان‌های کسانی که بازنمی‌گشتند باخبر نمی‌شد و بین آن عده، غصه‌دارتر از همه کسانی بودند که در بخش مرض سل، جان داده بودند.

اگر انتخاب را به عهده فلورنتینو آریثا می‌گذاشتند، او نمی‌دانست برای فرمینا داثا کدام مرض را انتخاب کند. به هر حال قبل از هر چیز، مایل بود تا واقعیت را هر چند تلخ، بداند. ولی هر چه سعی کرد موفق نشد اطلاعی به دست آورد. درک نمی‌کرد که چرا هیچ کس وجود ندارد تا اطلاعاتی به او بدهد. در جهان کشتیرانی روی رودخانه که متعلق به او بود، همه، همه چیز را می‌دانستند. ولی هیچ کس از آن زن مسافر که چهره خود را با شالی سیاه‌رنگ پوشانده بود خبری نداشت. آری، در شهری که همه، همه چیز را حتی خیلی قبل از اتفاق افتادن، می‌دانستند، کسی در آن مورد کوچک‌ترین اطلاعی نداشت. همیشه مسائلی که به ثروتمندان

مربوط می‌شد زودتر به اطلاع همه می‌رسید و با این حال هیچ کس قادر نبود ناپدیدشدن فرمینا داثا را توجیه کند. فلورتینو آریثا همچنان دور و بر ویلای لامانگا کشیک می‌داد. بدون ایمان مذهبی به مراسم نماز کلیسا می‌رفت و در مراسم مختلفی شرکت می‌کرد که هرگز برایش جالب نبودند، ولی گذشت زمان داشت به او ثابت می‌کرد که همان روایت اولیه درست بوده است. در خانه خانواده اوربینو همه چیز به روال همیشگی پیش می‌رفت. فقط مادر غیب شده بود.

در آن تحقیقات خود به مسائلی واقف شد که اصلاً نمی‌دانست یا در جستجوی آن‌ها نبود. مثلاً مرگ لورنزو داثا در دهکده زادگاهش در کشور اسپانیا. به یاد آورد که سال‌های سال او را در آن نبردهای بازی شطرنج در کافه کشیش‌ها دیده بود که از بس حرف زده بود صدایش به خس‌خس افتاده بود و همان‌طور که در شنزار پیری فرو می‌رفت، چاق‌تر و بی‌ریخت‌تر می‌شد. بعد از آن صبحانه و نوشیدن عرق رازیانه در قرن گذشته، دیگر با او کلمه‌ای رد و بدل نکرده بود، ولی مطمئن بود که لورنزو داثا نیز درست مثل خود او قلبش آکنده از کینه است، حتی پس از آن‌که برای دخترش ازدواجی را ترتیب داده بود که تنها آرزویش بود. به هر حال در جستجوی یافتن خبری از ملامتی فرمینا داثا چنان مصمم بود که به کافه کشیش‌ها رفته بود تا از طریق پدرش خبری به دست آورد. در زمانی بود که خرمیا دُ سنت آمور با چهل و دو حریف، مسابقه شطرنج داده بود. آن‌چنان بود که به مرگ لورنزو داثا واقف شد و گرچه می‌دانست که با مرگ او به واقعیت دختر او پی نمی‌برد ولی در ته دل از مرگ او خوشحال شده بود. آخر سر هم بالاجبار روایت آن بیمارستان امراض بی‌علاج را قبول کرد و جهت تسلی خود به یاد آن اصطلاح معروف افتاد: «علف هرز آسیب نمی‌بیند.» در آن روزهای غمگین به این می‌اندیشید که در صورت مرگ فرمینا داثا، خبر آن به هر حال به گوشش خواهد رسید.

ولی خبر مرگ او به گوشش نرسید. چون فرمینا داثا صحیح و سالم بود. به مزرعه دخترداییاش ئیلده‌براندا سانچز رفته بود، موجودی که جهان او را از یاد برده بود. درست در نزدیکی دهکده فلورس دِ ماریا. با توافق شوهرش، بدون سر و صدا و آبروریزی به آن‌جا رفته بود. هر دوی آن‌ها، مثل دو نوجوان، از تنها بحران زندگی زناشویی که بیست و پنج سال بدون دغدغه پیش رفته بود، خجلت‌زده بودند؛ بحرانی که در سنین بالا ناگهان غافلگیرشان کرده بود، هنگامی که هر دو خود را مصون فرض می‌کردند، با فرزندانی بزرگ که خوب تربیت شده بودند و با آینده‌ای در پیش به سوی سالخوردگی بدون غم و غصه. چنان برای هر دو غیرمترقبه بود که دلشان نیامده بود آن را با جیغ و داد، با گریه و زاری و میانجیگری سایرین حل کنند، کاری که عادت و رسم و رسوم اهالی کارائیب بود. می‌خواستند مسئله را با عقل و شعور کشورهای اروپایی حل کنند و عاقبت چون نه به سبک این‌جا بود و نه به سبک آن‌جا، در نتیجه به هیچ نتیجه‌ای نرسیدند. آخر سر زن تصمیم گرفت برود، خودش هم نمی‌دانست به خاطر چی و به خاطر کی، صرفاً از روی غیظ و مرد نیز موفق نشده بود جلوی او را بگیرد، چون خودش را مقصر می‌دانست.

فرمینا داثا در واقع، نیمه‌شبی، مخفیانه سوار کشتی شده و صورتش را با شال سوگوارانه از بقیه پنهان داشته برد. ولی سوار کشتی خطوط کشتیرانی کانارد به مقصد پاناما نشده بود، بلکه سوار یک کشتی معمولی شده بود که به سان خوآن دِ لا سیناگا می‌رفت. شهری که در آن‌جا متولد شده و سال‌های نوجوانی خود را در آن گذرانده بود. با گذشت سال‌ها بیش از پیش دلش برای آن‌جا تنگ می‌شد. برخلاف عقیده شوهر و رسم و رسوم آن زمان، تنها پا به سفر گذاشته و فقط یک دختر تعمیدی پانزده ساله را همراه برده بود که در خانهٔ او با مستخدمان بزرگ شده بود. ولی

تمام ناخداهای کشتی‌ها و مقامات مربوطه بندرها از سفر او مطلع شده بودند. وقتی تصمیم قطعی خود را گرفته بود به فرزندانش گفته بود که مدتی برای استراحت پیش خاله ثیلده‌براندا می‌رود، ولی در واقع دیگر خیال بازگشت نداشت. دکتر خوونال اوربینو به خوبی به اخلاق او وارد بود و آن را مثل تقاصی نسبت به گناه خود پذیرفته بود. ولی هنوز چراغ‌های شهر و کشتی ناپدید نشده بودند که هر دو از ضعف خود پشیمان گشته بودند.

با وجود مکاتبه‌ای بسیار رسمی در مورد فرزندان و امور خانه، تقریباً دو سال سپری شد و آن‌ها راه حلی به دست نیاورده بودند، همه راه‌ها را با غرور مین‌گذاری کرده بودند. فرزندان برای گذراندن تعطیلات مدرسه به فلورس دِ ماریا رفته بودند و فرمینا دائا تمام سعی خود را به‌کار می‌برد تا به آن‌ها نشان دهد که با زندگی جدید خود خو گرفته است. لااقل این نتیجه‌ای بود که خوونال اوربینو از طریق نامه‌های پسرش به دست آورده بود. علاوه بر آن در همان ایام اسقف اعظم ریوآچا سفری به آن حوالی کرد، موقرانه سوار بر آن قاطر سفید کذایی با زین و برگ گلدوزی‌شده‌اش. پشت سر او گروهی زوار از مناطق مختلف روانه شده بودند، گروهی از نوازندگان آکوردئون و فروشندگان دوره‌گرد خوراکی و نظرقربانی. آن مزرعه سه روز از جمعیت مملو شد. مملو از معلولان و کسانی که از نومیدی معلول بودند و در واقع به خاطر آن مراسم مذهبی به آن‌جا نیامده بودند بلکه به خاطر قاطر آمده بودند. قاطری که همه می‌گفتند در خفا از ارباب خود معجزه‌گرتر است. اسقف اعظم در زمانی که صرفاً یک کشیش ساده بود به خانه خانواده اوربینو می‌رفت و در آن‌جا یک روز ظهر را به خود مرخصی می‌داد تا در مزرعهٔ ثیلده‌براندا ناهار صرف کند. بعد از ناهار در مورد مسائلی غیرمذهبی صحبت کردند. اسقف فرمینا دائا را به

گوشه‌ای کشاند تا بلکه از او اعترافی بگیرد، ولی او حاضر به اعتراف نبود و با اراده‌ای راسخ، ولی بسیار مؤدبانه به سادگی اظهار داشت که مسئله‌ای برای اعتراف وجود ندارد. گرچه در واقع منظوری از جوابش نداشت، ولی به هر حال خشنود بود که آن جواب به گوش کسانی می‌رسد که دلش می‌خواهد.

دکتر خووناك اوربینو اغلب با لحنی شیطنت‌آمیز می‌گفت که آن دو سال تلخ زندگی تقصیر او نبودند، بلکه تقصیر عادت بد همسرش بود. عادت داشت لباس‌های خانوادگی و لباس‌های خودش را بو بکشد تا بفهمد باید شسته شوند یا نه. از وقتی دختربچه بود چنان عادتی داشت و هرگز فکر نکرده بود که کسی ممکن است به آن توجه کند؛ اما شوهرش درست از همان اولین شب زناشویی متوجه این قضیه شد. حتی متوجه شد که همسرش لااقل سه بار در روز در حمام را به روی خود می‌بندد تا سیگار بکشد، به این کار چندان اهمیتی نداد چون زن‌های طبقه اجتماعی او اغلب چندنفری با هم در را به روی خود می‌بستند تا در بارهٔ مردها صحبت کنند و سیگار بکشند و حتی مشروب بخورند. مشروبات الکلی نیم‌لیتری می‌خوردند و بعد مثل عمله‌ها مست می‌کردند و نقش زمین می‌شدند. ولی آن عادت همسرش که هر لبامی را که سر راه خود می‌یافت بو می‌کشید نه‌تنها به نظرش عادتی بسیار بد بود، بلکه آن را برای سلامتی خطرناک می‌دانست. همسرش مسئله را به شوخی می‌گرفت، درست مثل سایر مسائلی که حوصله نداشت در باره‌شان جر و بحث کند. می‌گفت که خداوند آن دماغ را صرفاً به‌خاطر زینت روی چهره او نگذاشته است. یک روز صبح که برای خرید از خانه خارج شده بود، مستخدمان در جستجوی پسر سه ساله او کوچه و خانهٔ همسایه‌ها را زیر و رو کردند، البته بعد از آن‌که تمام سوراخ‌های خانه را جستجو کرده

بودند. فرمینا دائا در میان آن دستپاچگی عمومی به خانه برگشت و مثل یک سگ دو سه مرتبه دور زد و پسرش را پیدا کرد که در گنجه لباس به خواب رفته بود؛ جایی که به عقل هیچ کس نرسیده بود. وقتی شوهرش متحیرانه از او سؤال کرد چطور توانسته است او را پیدا کند، جواب داد: «از بوی گُه.»

واقعیت این بود که توانایی‌اش در بو کشیدن فقط در شناسایی لباس‌چرک‌ها یا پیداکردن بچه‌ها خلاصه نمی‌شد؛ مسیر زندگی و شیوهٔ معاشرت‌های خود را هم بو می‌کشید. خوونال اوربینو طی آن همه سال زناشویی این مسئله را به خوبی درک کرده بود، به خصوص در ابتدا، وقتی تازه به جهانی پا گذاشته بود که سیصد سال برخلاف عقایدش پیش رفته بود. با این حال همسرش در میان شاخ و برگ‌های برّنده و تیز آن مرجان‌ها شنا می‌کرد، صحیح و سالم بیرون می‌آمد و چنان بر جهان مسلط بود که بدون شک از غریزه مافوق‌الطبیعه‌اش یاری می‌گرفت. توانایی‌ای که باعث ترس می‌شد و انگار از دانشی هزارساله یا قلبی از سنگ سرچشمه می‌گرفت، در روز یکشنبه‌ای نحس، قبل از نماز کلیسا، چشمگیرتر شد. فرمینا دائا بنابر عادت همیشگی لباس‌های شوهرش را بو کرد؛ لباس‌هایی که بعدازظهر روز قبل به تن کرده بود. بو کشید و حس کرد که شب قبل با مرد همیشگی همخوابه نشده است.

ابتدا کت و جلیقه را بو کشید. ساعت زنجیردار را از جلیقه بیرون کشید و مداد و کیف پول و چند سکه را از جیب‌های کت بیرون آورد. همه را روی میز توالت گذاشت و بعد پیراهن او را بو کشید و سنجاق کراواتش را و بعد دگمه سردست‌ها و دگمه طلای یقه آهاری‌اش را باز کرد. بعد شلوار او را بو کشید و جاکلیدی با یازده عدد کلید و قلم‌تراش دسته‌صدفی را روی میز گذاشت. آخر سر هم زیرشلواری و جوراب‌ها و دستمال

ابریشمی را بو کشید که رویش حروف اول اسم او دست‌دوزی شده بود. هیچ گونه شک و تردیدی وجود نداشت. در هر البسه او بویی وجود داشت که طی سال‌های زناشویی هرگز وجود نداشت. بویی که تشخیص آن چندان آسان نبود؛ نه بوی گل بود و نه بوی عطر مصنوعی. بوی بشری بود. چیزی به شوهرش نگفت. بو را هر روز در آن البسه نمی‌یافت، ولی به هر حال وقتی لباس‌های شوهر را بو می‌کشید، دیگر فقط به خاطر این نبود که ببیند چرک شده‌اند یا نه، بلکه از روی نگرانی غیرقابل تحملی بود که داشت دل و جگرش را به هم می‌پیچاند.

نمی‌توانست بفهمد این بو از کجا و چگونه ریشه گرفته است. بدون شک در بین درس صبح و ناهار نبود، چون هیچ زن عاقلی در چنان ساعات نامربوطی نمی‌رفت تا با عجله عشقبازی کند. مرد هم در چنین زمانی به سراغش نمی‌رفت؛ درست در موقعی که زن با عجله خانه را جارو می‌کرد، رختخواب‌ها را جمع می‌کرد، برای آماده کردن غذا به خرید می‌رفت و احتمالاً این نگرانی را داشت که یکی از بچه‌ها مثلاً با سنگی که به طرفش پرتاب کرده‌اند زخمی و به خانه فرستاده شده باشد و او را سر ساعت یازده صبح، سراپا لخت و برهنه و بلاتکلیف در اتاق خواب همراه با پزشکی عریان غافلگیر کند؛ علاوه بر آن به خوبی می‌دانست که دکتر خوونال اورینو فقط شب‌ها عشقبازی می‌کند و بس، تازه آن هم در تاریکی مطلق. حداکثرش آن بود که آن عمل را قبل از سحر با چهچهه اولین پرندگان انجام دهد. بنابر آنچه خود شوهر می‌گفت پس از آن ساعت دیگر به زحمت این نمی‌ارزید که لباس از تن درآورد و بار دیگر به تن کند، آن هم فقط برای یک عشقبازی سریع مثل خروس‌ها. بنابر این سرایت بو به لباس‌ها فقط می‌توانست در مواقعی باشد که او به ویزیت بیماران می‌رفت یا شب‌ها، اگر به مسابقه شطرنج یا سینما نمی‌رفت.

تشخیص آن کار سهلی نبود؛ چون فرمینا داثا برخلاف بسیاری از دوستانش، مغرورتر از آن بود که جاسوسی شوهرش را بکند یا کسی را بفرستد تا زاغ‌سیاهش را چوب بزنند. ساعات ویزیت او برای خیانت کردن مناسب بودند و برای زیر نظر گرفتن مناسب‌تر. دکتر خووناال اوربینو مریض‌ها را با دقت بسیار معاینه می‌کرد، حق ویزیت را می‌گرفت و همه این چیزها را هم یادداشت می‌کرد. از اولین ویزیت مریض تا زمانی که روانهٔ آن دنیایش می‌کرد و چند کلمه‌ای هم برای آمرزش روحش بر زبان می‌آورد.

فرمینا داثا برای چند روزی دید که لباس‌های او بو نمی‌دهند. و بعد ناگهانی درست موقعی که اصلاً انتظار نداشت آن بو به مشامش خورد، روزهای بعد نیز به طور مبهمی آن را احساس کرد، گرچه یکی از آن روزها، یکشنبه‌ای بود که همگی در خانه دور هم جمع شده بودند و او و شوهرش هم حتی یک لحظه از هم جدا نشده بودند. یک روز بعدازظهر، برخلاف عادت خود پا به دفتر شوهرش گذاشت. هم برخلاف عادت و هم برخلاف میل، درست مثل این‌که زن دیگری داشت عملی را که او دوست نداشت، انجام می‌داد. در آن‌جا با یک ذره‌بین عالی ساخت بنگال تمام ویزیت‌های شوهرش را در ماه‌های اخیر زیر نظر گرفت. اولین مرتبه‌ای بود که به تنهایی پا به اتاق کار او می‌گذاشت. اتاقی که بوی داروی ضدعفونی می‌داد و از کتاب‌هایی مملو بود که با چرم حیواناتی نامعلوم جلد شده بودند، با عکس‌هایی از دوران مدرسه که همگی بد افتاده بودند، با ورقه‌های پوستی دیپلم‌هایی قاب‌شده، با اسطرلاب‌ها و خنجرهایی که در طی سال‌ها جمع‌آوری شده بودند. پناهگاهی بود خصوصی که آن را همیشه تنها قسمت زندگی خصوصی شوهرش فرض کرده بود، جایی که حق نداشت به آن پا بگذارد، چون هیچ گونه ربطی به عشق نداشت.

همان چند باری را هم که همراه شوهرش به آن‌جا رفته بود فقط به خاطر مسائلی ناچیز و زودگذر بود. حس می‌کرد که حق ندارد به تنهایی داخل آن اتاق بشود و علاوه بر آن مرتکب اعمالی بشود که محترمانه نبود. ولی می‌دید که به آن‌جا پا گذاشته است. می‌خواست واقعیت را کشف کند. با دلشوره عقب آن می‌گشت، درست به اندازه همان دلشوره‌ای که اگر واقعیت را کشف می‌کرد، دچارش می‌شد. بادی او را به پیش می‌راند که قادر نبود جلوی آن را بگیرد، تکبر ذاتی او را در هم شکسته بود، غرورش را زیر پا گذاشته بود؛ یک عذاب دلپذیر.

از چیزی سر در نیاورد، چون مریض‌های شوهرش به غیر از دوستان مشترکشان، همگی جزو همان زندگی خصوصی شوهرش بودند، مردمی بدون شناسایی، کسانی که با چهره‌های خود شناخته نمی‌شدند و فقط امراضشان نمودارشان بود. رنگ چشم آن‌ها، دیوانه‌بازی قلب آن‌ها مهم نبود، ورم کردن کبد مهم بود، رنگ بد زبان مهم بود، شن‌های ادرار و توهّم‌های شب‌های تب‌آلودشان مهم بود. کسانی که به شوهر او اعتقاد داشتند، تصور می‌کردند که از تصدق سر او زنده مانده‌اند، در حالی که در واقع آن‌ها بودند که شوهر او را زنده نگاه داشته بودند و همه چیز در جمله‌ای خلاصه می‌شد که او با آن دستخط خرچنگ‌قورباغه‌ای دکتری خود می‌نوشت: «آرام باش، خداوند دم در منتظر توست.» فرمینا داثا پس از دو ساعت جستجوی بیهوده، با احساس خفت در هم دریدن حرمت، از دفتر خارج شد.

با تشویق تخیلات خود شروع کرد تغییرات شوهرش را زیر نظر بگیرد. می‌دید که حواسش پرت است، می‌دید که هم سر میز غذا و هم در بستر بی‌اشتهاست. با عصبانیت جواب‌های کنایه‌دار پس می‌داد. وقتی در خانه بود دیگر مثل سابق آرام نبود، به شیری می‌ماند که در قفس حبس

شده باشد. فرمینا داثا برای اولین بار در زندگی زناشویی، متوجه تأخیر او می‌شد، جزئیات آن را زیر نظر می‌گرفت و به او دروغ می‌گفت تا واقعیت را از دهانش بیرون بکشد. و بعد از رفتار ضد و نقیض خود قلبش جریحه‌دار می‌شد. یک شب، از خواب پرید. دچار توهّم شده بود، شوهر خود را دیده بود که با نگاهی مملو از نفرت در تاریکی او را می‌نگرد. در بحبوحه جوانی هم دچار چنان توهمی شده بود، فلورنتینو آریثا را می‌دید که پایین بسترش نشسته است. گرچه ظهور او با نفرت نبود، سراپا عشق بود. و به هر حال، این مرتبه، آن منظره در واقع توهّم هم نبود. شوهر او در ساعت دو بعد از نیمه‌شب بیدار شده و روی تخت در کنار او دراز کشیده و او را تماشا می‌کرد. وقتی از او پرسید چرا دارد نگاهش می‌کند، او زیرش زد، سر خود را روی نازبالش فرو آورد و گفت: «به نظرم خواب دیده‌ای.»

از آن شب به بعد چندین و چند بار دیگر دچار توهّمات شد. دیگر قادر نبود تشخیص بدهد که واقعیت در کجا خاتمه یافته و رؤیا در کجا آغاز شده است. عاقبت ناگهانی به فکرش رسید که این خودش است که دارد عقلش را از دست می‌دهد و دیوانه می‌شود. سرانجام متوجه شد که شوهرش در روز پنجشنبه عید مذهبی برای مراسم غسل تعمیدی به کلیسا نرفته است. حتی در روزهای یکشنبه هفته‌های اخیر هم پا به کلیسا نگذاشته است، خلاصه در عرض آن سال وقت نکرده تا به مراسم مذهبی برود. وقتی پرسید که تغییرات مذهبی غیرعادی به چه دلیل است، فقط جوابی مبهم دریافت داشت. کلید رمز در همان جا نهفته بود چون او از وقتی هشت ساله بود هرگز مراسم غسل تعمید جشن مذهبی را از دست نداده بود. ملتفت شد که نه‌تنها شوهرش مرتکب گناهی کبیره شده است، بلکه در انکار آن نیز پافشاری می‌کند. دیگر پیش کشیش

نمی‌رفت تا اعتراف کند. هرگز نمی‌توانست تصور کند که کسی بتواند در موردی که عشق نباشد آن طور زجر بکشد، ولی او گرفتار شده بود. تصمیم گرفت لانهٔ ماری را که دل و جگرش را مسموم می‌کرد، آتش بزند. همین کار را کرد. بعدازظهر روی ایوان نشسته بود و جوراب‌ها را رفو می‌کرد. شوهرش هم مثل همیشه بعد از خواب بعدازظهر، کتاب می‌خواند. ناگهان خیاطی را کنار گذاشت، عینک خود را روی پیشانی بالا زد و با لحنی بسیار آرام گفت: «دکتر.»

غرق مطالعهٔ کتاب جزیرهٔ پنگوئن[1]ها بود. کتابی که تمام عالم در آن ایام مشغول خواندنش بود. شوهر بدون آن‌که سر خود را بالا بیاورد به زبان فرانسه گفت: «بله.»

زن گفت: «به من نگاه کن.»

به همسرش نگاه انداخت. گرچه از پشت عینک نزدیک‌بین او را مه‌آلود می‌دید، ولی لزومی نداشت عینک از روی چشم بردارد، تا دریابد نگاه همسرش آتشش می‌زند.

پرسید: «چه خبر شده؟»

«خودت بهتر می‌دانی.»

حرف دیگری بر زبان نیاورد. عینک را از روی پیشانی پایین آورد و به رفوکردن جوراب‌ها ادامه داد. آن وقت دکتر خوونال اوریینو درک کرد که ساعات طولانی نگرانی خاتمه یافته است. برخلاف آنچه در نظر مجسم کرده بود، زلزله‌ای در قلب نبود، بلکه صرفاً ضربه‌ای بود از صلح. آن نفس راحت بود که می‌بایستی دیر یا زود فرا می‌رسید. ولی «زود» آن قبل از «دیر» سر رسیده بود. شبح دوشیزه باربارا لینچ[2] عاقبت وارد خانه شده بود.

---

۱. اثر آناتول فرانس نویسنده فرانسوی (۱۸۴۴ ـ ۱۹۲۴). ـ م.

2. Barbara Lynch

دکتر خوونال اوربینو چهار ماه قبل با او آشنا شده بود. موقعی که در اتاق ویزیت عمومی بیمارستان در انتظار نوبت خود بود. دکتر با همان نگاه اول درک کرد که چیزی چاره‌ناپذیر در سرنوشتش به وجود آمده است. دختری بود دورگه، بلندقامت با بدنی راسخ و قشنگ. با پوستی به رنگ شهد نیشکر و همان طور هم شیرین. آن روز صبح پیراهن قرمزی با خال‌های سفید به تن داشت، کلاهی هم به سر داشت که لبه آن بسیار بلند بود و تا روی پلک چشمانش سایه افکنده بود. از جنسی به نظر می‌رسید متفاوت با جنس بشر. دکتر خوونال اوربینو معمولاً به آن اتاق ویزیت بیمارستان چندان اهمیتی نمی‌داد، ولی هر بار که اندکی وقت زیادی داشت به آن‌جا می‌رفت تا به شاگردان خود متذکر شود که بهترین روش، همان تشخیص مرض است و بس. آن‌چنان بود که ترتیبی داد تا در معاینه آن دختر دورگه حضور داشته باشد. ترتیبی داد تا مریدان او متوجه تغییر حالتش نشوند. سعی کرد به چهره دختر نگاه نکند، ولی مشخصات او را به خوبی به خاطر سپرد. همان روز بعدازظهر، بعد از آخرین ویزیت، به کالسکه‌چی نشانی‌ای را که دختر به بیمارستان داده بود، داد. در واقع هم، او آن‌جا، روی ایوان نشسته بود و داشت از هوای خنک ماه مارس لذت می‌برد.

یکی از خانه‌های خاص جزایر آنتیل بود. سراپا زردرنگ شده بود. پنجره‌هایی بسیار معمولی و گلدان‌هایی از گل میخک و سرخس در جلوی در ورودی. روی قطعات چوب که در مرداب‌ها فرو کرده بودند بنا شده بود. یک طوطی سخنگو در قفسی از ناودان آویزان بود. در پیاده‌روی مقابل یک دبستان به چشم می‌خورد. بچه‌هایی که دسته‌جمعی از آن‌جا خارج می‌شدند باعث شدند کالسکه‌چی ترمز کند تا اسب وحشتزده نشرد. باعث نیک‌بختی شد چون دوشیزه باربارا لینچ فرصت به دست

آورد تا دکتر را بشناسد. انگار دوستانی قدیمی باشند با حرکت دست به او سلام کرد. از او دعوت کرد به نزدش برود و فنجانی قهوه بخورد تا ازدحام بچه‌ها فروکش کند. رفت و برخلاف عادات همیشگی خود، فنجان قهوه را با لذت هر چه تمام نوشید. به او گوش داد که در مورد خود صحبت می‌کرد و تنها چیزی بود که آن روز صبح مورد علاقهٔ دکتر بود. تنها چیزی که بلاانقطاع در ماه‌های آینده مورد علاقه‌اش قرار گرفته بود. یک بار وقتی تازه ازدواج کرده بود یکی از دوستانش در حضور همسرش به او گفته بود که دیر یا زود می‌بایستی با هوسی جنون‌آمیز روبرو شود که امکان دارد استقرار زناشویی او را مختل کند. او که تصور می‌کرد خود را به خوبی می‌شناسد و به اصول اخلاقی خود آشنایی کامل دارد از آن پیش‌بینی خندیده بود. اما حالا می‌دید که چگونه آن بلا بر سرش آمده است.

خانم باربارا لینچ، تنها دخترکشیش جوناتان ب. لینچ بود. یک کشیش پروتستان سیاهپوست لاغراندام که سوار بر قاطر به کلبه‌های فقرای ساکن زمین‌های نمکزار مردابی می‌رفت تا موعظه کند. موعظه یکی از آن خدایانی که دکتر خوونال اورینو ابتدای نامش را با حروف کوچک می‌نوشت تا با آغاز نام خود او فرق داشته باشد. باربارا اسپانیولی را به خوبی صحبت می‌کرد. با اشتباهاتی مختصر که زبان او را شیرین‌تر می‌ساخت. در ماه دسامبر بیست و هشت ساله می‌شد، چندی نمی‌شد که از شوهر خود که یکی از مریدان پدرش بود، طلاق گرفته بود. ازدواجی بد که دو سال طول کشیده بود.. دیگر مایل نبود اشتباه خود را تکرار کند. می‌گفت: «من فقط عاشق طوطی خود هستم و بس.» ولی دکتر اوربینو می‌دانست که او بی‌منظور این جمله را بر زبان آورده است. به خود هشدار می‌داد آن همه مسائل دست به دست هم داده‌اند تا خداوند بعد پدر او را

درآورد و بهای آن را با بهره از او پس بگیرد. ولی بلافاصله این فکر را از سر بیرون راند و آن را به حساب شلوغی افکار خود گذاشت.

داشت می‌رفت که به ویزیت آن روز صبح اشاره کرد. می‌دانست که مریض‌ها خیلی دوست دارند در باره امراض آن‌ها صحبت بشود. و دختر با طنازی هر چه تمام از امراض خود صحبت کرد. به مرحله‌ای که دکتر به او قول داد تا در ویزیت دیگری، بهتر و دقیق‌تر معاینه‌اش کند. دختر وحشت کرده بود چون می‌دانست که پزشکی آن طور معروف حتماً حق ویزیت بسیار زیادی دارد که از عهدهٔ او برنمی‌آید، ولی دکتر خیالش را آسوده کرد و گفت: «ما در شغل خود کاری می‌کنیم که ثروتمندان پول فقیرها را بپردازند.» بعد در دفترچه‌اش یادداشت کرد: «بانو باربارا لینچ، نمکزار مرداب مالاکریآنسا، روز شنبه، ساعت چهار بعدازظهر.» چند ماه بعد فرمینا داثا آن یادداشت را یافت که جزئیات تشخیص مرض و معالجه آن نیز در آن‌جا یادداشت شده بود، حتی این‌که مرض چقدر طول کشیده بود. اسم مریض برایش جالب بود. یکمرتبه به فکرش رسید که او حتماً یکی از آن هنرمندانی است که از کشتی‌هایی که از نیواورلئان میوه می‌آورند، پیاده شده است، ولی نشانی او حالیش کرد که احتمالاً باید اهل جامائیکا و طبعاً سیاهپوست باشد و با این فکر، مسئله را از سر بیرون کرد و خیالش راحت شد چون به سلیقه شوهر خود خوب واقف بود.

دکتر خوونال اوربینو ده دقیقه زودتر از موعد در ملاقات روز شنبه حاضر شد. موقعی که خانم لینچ هنوز کاملاً برای پذیرش او لباس نپوشیده بود. دکتر از زمان تحصیل در پاریس، وقتی قرار بود امتحان شفاهی بدهد، دیگر آن طور سر هیجان نیامده بود. خانم لینچ روی تخت کرباسی خود دراز کشید. لباس‌زیر بسیار کوچک و ابریشمی به تن داشت. زیبایی او بی‌حد و حساب بود. همه چیز در او بزرگ و شدید بود. پاهایش

به پاهای پری‌های دریایی می‌ماند، پوستش شعله‌ای کمرنگ بود، سینه‌هایش حیرت‌زده بودند، لثه‌هایی بلورین با دندان‌هایی کامل داشت. از تمام بدنش بخاری تراوش می‌شد که عصاره سلامتی بود، همان بویی که فرمینا داثا از روی لباس‌های شوهرش بو می‌کشید. دختر به آن اتاق ویزیت عمومی رفته بود چون مرضی داشت که خودش اسم آن راگذاشته بود «پیچ روده». دکتر اوربینو هم نمی‌خواست آن را ندیده بگیرد، در نتیجه در معاینه خود بیش‌تر از روی قصد او را دستمالی کرد تا از روی تشخیص. در همان حال می‌دید که تمام عقل خود را دارد از دست می‌دهد و حیرت‌زده کشف می‌کرد که آن موجود شگفت‌انگیز همان طور که از بیرون زیبا بود، از درون نیز به همان اندازه زیبا بود. آن وقت خود را به دست لذت لامسه سپرد، نه مثل مهم‌ترین پزشک کرانه‌های کارائیب، بلکه مثل بی‌چاره‌ای که غرایزش به هم پیچیده بود و عذابش می‌داد. در طی سال‌های طبابت، فقط یک بار دیگر چنان جریانی برایش پیش آمده بود. در عمرش هرگز مثل آن روز خجالت نکشیده بود، چون زن مریض با اوقاتی تلخ دست او را از روی بدن خود کنار زده و روی تخت نشسته و گفته بود: «آنچه می‌خواهید ممکن است رخ بدهد ولی نه به این طریق.» خانم لینچ برعکس خود را در دستان او رها کرد و وقتی دیگر شک و شبهه‌ای برایش باقی نماند که دکتر اصلاً در فکر طبابت نیست، گفت: «خیال می‌کردم این کارها برخلاف اصول اخلاقی شماست. و از نظر شما ممنوع است.»

دکتر چنان خیس عرق بود که انگار سراپا لباس پوشیده از گودالی آب پا به بیرون گذاشته باشد. دستان و صورت خود را با حوله‌ای خشک کرد و گفت: «اصول اخلاقی! همه خیال می‌کنند که ما مردها از چوب ساخته شده‌ایم.»

زن با حق‌شناسی دستش را به طرف او دراز کرد.

«ولی اگر من چنین فکری کرده‌ام، دلیل عملی نکردن آن نیست. شما نمی‌توانید تصور کنید که برای کاکاسیاه بی‌چاره‌ای مثل من، چه افتخاری است که پزشکی این‌طور عالیمقام لحظه‌ای به او فکر کرده باشد.»

مرد گفت: «من بلاانقطاع به شما فکر کرده‌ام.»

اعترافی چنان لرزان بود که می‌توانست هر کسی را به رقت بیندازد ولی زن، خیال او را راحت کرد و چنان غش‌غش خندید که تمام اتاق خواب از خنده‌اش نورانی شد.

گفت: «از همان لحظه‌ای که تو را در بیمارستان دیدم همه چیز را به خوبی درک کردم، آره دکترجون، درست است که کاکاسیاه هستم ولی خر نیستم.»

ماجرا به هیچ وجه آسان نبود. خانم لینچ نگران ناموس خود بود، خواستار امنیت و عشق بود، درست به همان ترتیب، اول امنیت و بعد عشق و آن اوامر را حق مسلم خود می‌دانست. به دکتر اوربینو فرصت داد تا اغوایش کند، البته بدون آن‌که وارد اتاقش شود، حتی اگر در خانه تنها بود. حداکثر آزادی عملش دست‌مالی کردن و شنیدن ضربان قلبش بود. می‌توانست تمام اصول اخلاقی خود را زیر پا بگذارد، فقط کافی بود او را لخت نکند. مرد نیز به نوبه خود وقتی دهانش به آن قلاب ماهیگیری گیر کرده بود دیگر نمی‌توانست خود را رها کند و هر روز به حملات خود ادامه می‌داد. مسائل روزمره زندگی، رابطه‌اش با خانم لینچ را ناممکن می‌ساخت، ولی چنان اراده‌اش ضعیف شده بود که نمی‌توانست به موقع عقب بکشد، همان طور که در آینده هم نشان داد که قادر نیست بیش از آن جلو برود. حد او درست به همان اندازه بود و بس.

کشیش لینچ زندگی باقاعده‌ای نداشت. ناگهان سوار قاطر می‌شد و به

راه می‌افتاد. خورجینی همراه داشت که از یک طرف با چندین جلد انجیل و جزوه‌های تبلیغ مذهبی پر بود و از طرفی دیگر با آذوقه. و درست زمانی بازمی‌گشت که خودش هم انتظار نداشت. مشکل دیگر، مدرسه مقابل خانهٔ آن‌ها بود، چون بچه‌ها درس‌های خود را با آواز حفظ می‌کردند و سر خود را از پنجره به طرف خیابان می‌چرخاندند و آنچه در مقابل آن‌ها بهتر نمایان بود خانه‌ای بود در پیاده‌روی روبرو که در و پنجره‌هایش از ساعت شش صبح چهارتاق باز بود. خانم لینچ را می‌دیدند که قفس طوطی را بیرون آویزان می‌کند تا درس‌های دبستانی را یاد بگیرد. او را می‌دیدند که دستاری رنگین به سر بسته و همان طور که نظافت می‌کند خودش هم دروس را با صدای خاص اهالی کارائیب می‌خواند. بعد او را می‌دیدند که تنها در ایوان نشسته و دارد به تنهایی سرودهای بعدازظهر را به انگلیسی می‌خواند.

باید ساعتی را انتخاب می‌کردند که بچه‌ها در آن‌جا نبودند. فقط دو امکان وجود داشت: در وقت ناهار، بین ساعت دوازده و دو که خود دکتر هم ناهار می‌خورد یا نزدیک غروب، وقتی که بچه‌ها به خانه برمی‌گشتند. انتخاب دوم همیشه بهتر بود چون در آن ساعت دکتر ویزیت‌های خود را به پایان رسانده و قبل از رفتن به خانه برای صرف شام با خانواده‌اش، کمی وقت داشت. مشکل سوم که از همه برای او سخت‌تر بود، موقعیت شخصی او بود. نمی‌توانست بدون کالسکه به آن‌جا برود، کالسکه را هم همه می‌شناختند و مجبور بود آن را جلوی خانهٔ او پارک کند. البته می‌توانست همان طور که با رفقای خود در کلوب اجتماعی محرم اسرار شده بود، کالسکه‌چی را هم شریک جرم خود کند، ولی چنان امری برایش امکان نداشت، از عادات او بسیار دور بود. اما وقتی ملاقات‌های او با خانم لینچ کاملاً عیان شدند خود کالسکه‌چی خانوادگی شهامت این

را به دست آورد از او سؤال کند که بهتر نیست برود و بعد به دنبال او بیاید؟ در این صورت کالسکه مدت‌ها دم در باقی نمی‌ماند. دکتر اوربینو با عکس‌العملی که خودش هم بعید می‌دانست، با عصبانیت حرف او را قطع کرد: «از وقتی تو را می‌شناسم اولین مرتبه‌ای است که چیزی می‌گویی که نباید بگویی. حرفت را نشنیده می‌گیرم.»

راه حلی وجود نداشت. در شهری مثل آن شهر تا وقتی کالسکه دکتر دم در ایستاده بود نمی‌شد مرضی را از نظر دیگران پنهان داشت. گاه خود دکتر ترجیح می‌داد پای پیاده به دیدن مریض برود، البته اگر مسافت چندان زیاد نبود یا این‌که با یک کالسکه کرایه‌ای می‌رفت تا از سوءظن مردم حذر کند. با این حال این‌گونه فریب‌ها چندان به درد نمی‌خوردند، چون نسخه‌ها بعد به داروخانه‌ها می‌رفت و واقعیت برملا می‌شد. طوری بود که دکتر اوربینو در نسخه‌هایش علاوه بر داروهای واقعی، چند داروی بیهوده هم می‌نوشت تا مریض حق این را داشته باشد که آبرومندانه از جهان برود و کسی از مرض واقعی‌اش باخبر نشود. البته می‌توانست با بهانه‌هایی بسیار صادقانه، حضور کالسکه را جلوی در خانه خانم لینچ توجیه کند، ولی آن هم فقط برای مدتی کوتاه مؤثر بود، نه برای مدتی که او میل داشت: تمام عمر.

جهان برایش به جهنم تبدیل شد. بعد از فروکش کردن جنون ابتدایی، هر دوی آن‌ها متوجه شدند که با چه خطراتی روبرو می‌شوند. دکتر خوونال اوربینو همیشه از رسوایی واهمه داشت. در هذیان‌گویی‌های تب‌آلود مدام به خود قول می‌داد، ولی بعد همه چیز به بعد موکول می‌شد. هر چه بیش‌تر دلش می‌خواست در کنار او باشد به همان اندازه می‌ترسید او را از دست بدهد. در نتیجه ملاقات‌هایش هر بار مشکل‌تر و باعجله‌تر می‌شد. دیگر به هیچ مسئلهٔ دیگری نمی‌اندیشید. با نگرانی غیرقابل

تحملی در انتظار بعدازظهر بود، هر مسئلهٔ دیگری را که به خانم لینچ مربوط نمی‌شد فراموش می‌کرد. کالسکه که به آن زمین‌های نمکزار مردابی نزدیک می‌شد، در دلش خداخدا می‌کرد تا بلکه در لحظهٔ آخر مسئله‌ای پیش‌بینی‌نشده راهش را عوض کند. چنان دچار دلشوره شده بود که گاه از دیدن سر پنبه‌ای‌رنگ کشیش که در ایوان چیز می‌خواند، خوشحال می‌شد و می‌شنید که دخترش در اتاق با خواندن قطعاتی از انجیل به بچه‌های محله اصول دین تدریس می‌کند. آن وقت خوشحال و راضی به خانه برمی‌گشت. مجبور نشده بود خود را به خطر بیندازد، ولی بعد از نگرانی دیوانه می‌شد چون دلش می‌خواست که هر روز تمام ساعات روز، ساعت پنج بعدازظهر باشد.

چنین بود که عشق غیرممکن شد. سه ماه گذشته بود و کالسکهٔ جلوی خانهٔ او را همه شناخته بودند. دوشیزه لینچ به محض دیدن فاسق گیج خود، بدون رد و بدل کردن حرفی، بدون پیش‌درآمدی، یکراست به اتاق خواب می‌رفت. محتاطانه در روزهایی که منتظر او بود یک دامن گشاد می‌پوشید، یک دامن چین‌دار زیبای جامائیکا با گل‌های رنگارنگ، زیر آن هم تنکه‌ای به پا نمی‌کرد. معتقد بود که به این شکل همه چیز آسان‌تر می‌شود و از ترس او نیز کاسته خواهد شد. ولی دکتر تمام سعی و کوششی را که او در ارضاءکردنش به‌کار برده بود، به هدر می‌داد. نفس‌زنان او را تا اتاق خواب دنبال می‌کرد، خیس از عرق داخل می‌شد، عصا و کیف طبابت و کلاهش را به زمین می‌انداخت، با دستپاچگی عشق می‌ورزید. شلوارش روی ساق پاهایش می‌افتاد، تمام دگمه‌های کتش را می‌بست تا جلوی دست و پایش را نگیرند. جلیقه و زنجیر طلایش و کفش‌هایش همه به تنش بودند. عجله می‌کرد تا هر چه زودتر از آن‌جا برود. انگار بیش‌تر عجله داشت تا برود تا این‌که عشقبازی را به خاتمه

برساند. زن، درست موقعی که او داشت دگمه‌های شلوارش را می‌بست، وامانده از اوج وارد دالان تنهایی خود می‌شد. مرد خسته و هلاک بود انگار در مرز بین زندگی و مرگ عشقبازی کرده و دست و پنجه نرم کرده است، در حالی که در واقع کاری انجام نداده بود بجز یک عمل جسمانی. ولی به هر حال عادت او چنان بود. مثل تزریق یک آمپول در معالجات روزانه‌اش. آن وقت شرمنده از بی‌ارادگی خود به خانه برمی‌گشت، دلش می‌خواست بمیرد. خود را لعنت می‌کرد که چرا شهامت این را به دست نمی‌آورد تا از فرمینا داثا تقاضا کند شلوار او را پایین بکشد و با ماتحت لخت روی یک منقل آتش بنشاندش.

شام نمی‌خورد. بدون ایمان دعا می‌خواند. وانمود می‌کرد که در بستر مطالعه کتاب پس از خواب بعدازظهر را ادامه می‌دهد. زنش در همان حال قبل از پای گذاشتن به بستر، دور خانه می‌چرخید تا جهان را نظم و ترتیبی بدهد. هر چه سرش بیش‌تر روی کتاب پایین می‌آمد، به همان اندازه هم می‌دید که چگونه دارد در مرداب اجتناب‌ناپذیر خانم لینچ فرو می‌رود، در تراوش آن جنگل مخفی او، در بستر مرگ خود و آن وقت دیگر مغزش کار نمی‌کرد، به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کرد، بجز ساعت پنج دقیقه به پنج فردا بعدازظهر، فقط به او فکر می‌کرد که در بستر دراز کشیده و منتظرش است. زن دیوانه‌ای بود از اهالی جامائیکا. دایره‌ای بود بس جنون‌آمیز.

چند سالی می‌شد که رفته‌رفته داشت متوجه سنگینی جسم خود می‌شد. علامات آن را می‌شناخت و تصدیق می‌کرد. آن‌ها را در کتاب‌های درسی خود خوانده بود، آن‌ها را در زندگی واقعی در مریض‌هایی که سنشان از او بیش‌تر بود، ملاحظه کرده بود. علائمی که یکمرتبه بدون خبر قبلی در آن‌ها ظاهر می‌شد و آن را چنان به دقت توضیح می‌دادند که انگار

دارند صفحه‌ای از کتاب‌های پزشکی را از حفظ می‌خوانند. با این حال به نظر می‌رسید که آن توضیح را از خود درآورده‌اند، خیال کرده‌اند. استاد او در دانشکده پزشکی فرانسه به او توصیه کرده بود که بهتر است در طبابت اطفال تخصص بگیرد چون آن رشته از همه صادقانه‌تر است، چون اطفال موقعی که مریض می‌شوند واقعاً مریض هستند و قادر نیستند با جملاتی به نفع خودشان با پزشک ارتباط برقرار کنند. ارتباط آن‌ها فقط با علایم واقعی مرض است و بس. بزرگ‌ترها از سنی به بالا علایم مرضی بدون مرض را داشتند یا بدتر از آن مبتلا به امراضی مهلک بودند که علایم آن علایم امراض دیگری بجز آن بود. برای آن‌ها داروهای مسکن تجویز می‌کرد تا با گذشت زمان تسکین حاصل کنند، تا زمانی که یاد می‌گرفتند در خاکروبه‌دانی پیری خود آن دردها را حس نکنند. آنچه هرگز به فکر خوونال اوربینو خطور نکرده بود، این بود که پزشکی به سن و سال او که خیال می‌کرد هر رقم مریض دیده است قادر نبود این فکر را از سر خود بیرون کند که وقتی مریض نبود خیال کند مریض است، یا بدتر از آن اصلاً تصور نکند که مریض است و آن هم صرفاً به خاطر علایم علم پزشکی از آن امراض. موقعی که فقط چهل سال از عمرش می‌گذشت کمی از روی شوخی و کمی هم جدی گفته بود: «تنها چیزی را که در زندگی به آن احتیاج دارم، یافتن کسی است که حرف مرا درک کند.» ولی وقتی خود را در آن هزارراه خانم لینچ یافت دیگر از روی شوخی نبود که چنان فکری می‌کرد.

تمام علایم امراض مریض‌های پیرتر از خودش، چه واقعی و چه خیالی، همه در بدن او جمع شده بودند. اندازه کبد خود را بدون آن‌که از روی شکم دنبالش بگردد، می‌دانست، صدای غرولند گربهٔ خفتهٔ کلیه‌هایش را به وضوح می‌شنید، درخشندگی باشکوه مثانه خود را حس

می‌کرد، گردش خون را در شریان‌هایش حس می‌کرد. گاه مثل یک ماهی که برای تنفس هوا نداشته باشد، از خواب می‌پرید و می‌دید که قلبش از آب پر شده است. حس می‌کرد که در تپش آن، ضربه‌ای کم است، مثل موقعی که در مدرسه رژه می‌رفتند. بعد ضربه دیگری کم می‌شد و بعد آخر سر تپش قلبش روال عادی به خود می‌گرفت، چون به هر حال خدا بزرگ است. ولی به جای آن‌که متوسل به معالجاتی تلقینی بشود که به مریض‌های خود تجویز می‌کرد، می‌دید که خودش دارد از ترس می‌میرد. به این مسئله اطمینان کامل داشت، چون حتی در پنجاه و هشت سالگی به تنها چیزی که در زندگی احتیاج داشت، یک نفر بود که حرفش را بفهمد. آن‌چنان بود که به فرمینا داثا روی آورد. موجودی که در این دنیا از همه بیش‌تر دوستش داشت و او نیز همین‌طور. موجودی که وجداناً با او آشتی کرده بود.

این جریان بعد از موقعی پیش آمد که همسرش مطالعهٔ بعدازظهری او را قطع کرده و از او خواسته بود تا به صورتش نگاه کند. از همان موقع متوجه شده بود که آن دایرهٔ جهنمی از هم پاره شده است. خودش هم نمی‌فهمید چگونه رازش فاش شده است با این حال به نظرش غیرممکن می‌رسید که فرمینا داثا آن را صرفاً بر حسب اتفاق کشف کرده باشد. به هر حال آن شهر از خیلی وقت پیش، شهری نبود که بتواند رازی را در دل نگاه دارد. کمی پس از به‌کار گذاشتن اولین تلفن‌ها در خانه‌ها چندین و چند زندگی زناشویی که بسیار خوب به نظر می‌رسیدند با تلفن‌هایی ناشناس به هم خورده بود و چندین خانواده که سخت از این مسئله وحشت کرده بودند دیگر حاضر نبودند در خانه تلفن داشته باشند و تا سالیان سال آن را رد کرده بودند.

دکتر اوربینو به خوبی می‌دانست که همسرش زنی است بسیار باوقار

که هرگز اجازه نمی‌دهد یک ناشناس از طریق تلفن خیانتی را به او گوشزد کند. تصور هم نمی‌کرد که کسی شجاعت این را به دست آورد تا بعد از معرفی خود، چنین عملی را انجام دهد. به هر حال از آن روش قدیمی وحشت داشت. ناشناسی که یک یادداشت را از زیر در به داخل خانه لیز می‌داد، عملی بود بسیار مفید، هم فرستنده ناشناس می‌ماند و هم دریافت‌کننده، و از آن گذشته پیغام را به نحوی به عالم بالا هم مربوط می‌کرد، مخصوصاً در بارهٔ او با آن همه آبا و اجداد معروف که با پروردگار متعال روابطی خاص داشتند.

خانه با حسادت آشنایی نداشت. از بیش از سی سال آرامش در زندگی زناشویی، در ملأعام به خود می‌بالید (تا آن موقع بدان امر یقین داشت) می‌گفت که زناشویی او درست مثل کبریت‌های سوئدی است که فقط روی قوطی خود روشن می‌شوند. ولی از عکس‌العمل زنی آن طور موقر و مغرور مثل همسرش با آن اراده قوی در مقابل خیانتی ثابت شده بی‌اطلاع بود. وقتی تقاضا کرده بود به چهره‌اش نگاه کند، فقط موفق شد برای جلوگیری از پریشانی خود نگاهش را پایین بیندازد و وانمود کند که بار دیگر با مطالعهٔ کتاب در پیچ و خم رودخانه‌های جزیره آلکاگم شده است. اما در ته دل از خود سؤال می‌کرد که باید چه کند؟ فرمینا داثا به نوبه خود حرف دیگری بر زبان نیاورد. بعد از رفوکردن جوراب‌ها، وسایل خیاطی را نامرتب در جعبه خیاطی گذاشت، برای شام به آشپز دستوراتی داد و به اتاق خواب رفت.

دکتر تصمیم گرفت و چنان در تصمیم خود پابرجا ماند که ساعت پنج بعدازظهر از جلوی خانه لینچ عبور نکرد. وعده‌های عشقی ابدی، امید پوچ به خانه‌ای فقط برای او، خانه‌ای که در آن با خیال آسوده و بدون ترس منتظرش باشد، سعادتی بدون عجله و تا آخر عمر و تمام چیزهای

دیگری که در اوج عشق به او وعده داده بود، همه یکمرتبه تا ابد محو شدند. آخرین چیزی که دوشیزه لینچ از جانب او دریافت کرد یک نیم‌تاج زمرد بود که کالسکه‌چی بدون کلمه‌ای حرف به دستش رساند. بدون هیچ‌گونه پیغام، بدون هیچ گونه یادداشت، در داخل جعبه‌ای که در کاغذ مخصوص داروخانه پیچیده شده بود. به این شکل کالسکه‌چی هم خیال می‌کرد که جعبه، محتوی دارویی فوری است. دیگر تا آخر عمر او را ندید، حتی برحسب اتفاق. فقط خداوند می‌دانست که آن تصمیم قهرمانانه برای او به چه قیمتی تمام شده بود و چگونه در حمام را به روی خود بسته بود تا زار بزند. ساعت پنج بعدازظهر به جای آن‌که به نزد او برود، به نزد کشیش رفت تا اعتراف کند و روز یکشنبه بعد نیز در مراسم غسل تعمید شرکت کرد، با قلبی شکسته و وجدانی آسوده.

همان شبی که از عشق صرف‌نظر کرد، وقتی لخت می‌شد تا به بستر برود، دعاهای تلخ صبح‌های بی‌خواب خود را برای فرمینا داثا تکرار کرد. آن تیرکشیدن ناگهانی قلب و بغض و میل به گریه در غروب. علایم عشقی پنهانی را همانند بدبختی‌های پیری برای همسرش تعریف کرد. باید دل خود را برای یک نفر خالی می‌کرد تا نمیرد. باید واقعیت را تعریف می‌کرد و به این شکل در بین عشقی خانوادگی، تسکین یافت. همسرش به دقت به حرف‌هایش گوش داد، اما نه نگاهش کرد و نه حرفی بر زبان آورد. لباس‌هایی را که او از تن درمی‌آورد، جمع می‌کرد، در بغل می‌گرفت و بو می‌کشید. دیگر خشمگین به نظر نمی‌رسید، لباس‌ها را در دست مچاله می‌کرد و در سبد رخت‌چرک می‌انداخت. دیگر لباس‌ها بو نمی‌دادند. فردا هم روز دیگری بود، قبل از آن‌که در مقابل نمازخانه کوچک اتاق خواب زانو بزند و دعا بخواند، شوهرش داستان خود را با آه غم‌انگیز که از روی صداقت بود خاتمه داد و گفت: «به نظرم دارم می‌میرم.» زن حتی

مژه هم نزد، فقط گفت: «بهترین کار است، در این صورت خیال هر دوی ما راحت می‌شود.»

چند سال قبل از آن هم در بحران مرضی خطرناک، به مرگ خود اشاره‌ای کرده بود و زن هم درست همین جواب را داده بود. دکتر اوربینو جوابش را به حساب سنگدلی طبیعی زن‌ها گذاشته بود که از تصدق سر آن کره زمین به دور خورشید می‌چرخید. در آن زمان نمی‌دانست که همسرش همیشه به غیظ پناه می‌برد تا متوجه ترسش نشوند و در آن جریان، ترس او از همیشه شدیدتر بود؛ ترسِ از دست دادن او.

ولی آن شب، درست برعکس، با تمام قلب آرزوی مرگ شوهرش را کرده بود و مرد نیز از آن همه صداقت سخت به وحشت افتاده بود. بعد دید که در تاریکی گریه می‌کند و سر خود را در نازبالش فرو کرده تا صدایش به گوش او نرسد. گیج شده بود چون می‌دانست که همسرش به سادگی گریه نمی‌کند، نه برای دردی جسمانی و نه به خاطر غصه‌ای معنوی. او فقط به خاطر غیظ گریه می‌کرد، آن هم اگر خودش مقصر بود. آن وقت هر چه بیش‌تر اشک می‌ریخت، غیظش شدیدتر می‌شد، چون نمی‌توانست خودش را به خاطر ضعف اشک‌ریختن ببخشد. شوهرش هم برای تسلی‌دادن او کاری نکرد. می‌دانست هر گونه تسکین مثل تسکین‌دادن ببری است که نیزه‌ای به بدنش فرو رفته است. حتی جرئت نکرد به او بگوید که دلیل پریشانحالی او در بعدازظهر همان روز تمام شده و حتی خاطره‌اش هم تا ابد محو گردیده است.

برای چند دقیقه خستگی بر او غلبه کرد. وقتی بیدار شد دید همسرش چراغ کوچک را روشن کرده است. چشمانش باز بود، ولی دیگر گریه نمی‌کرد. در زمان کوتاهی که او به خواب رفته بود قطعاً مسئله‌ای برایش پیش آمده بود. آنچه طی آن همه سال در وجودش رسوب کرده بود با

ضربهٔ حسادت از ته قلبش جدا شده و به سطح آمده بود. در یک لحظه پیر شده بود. شوهرش وحشتزده از آن همه چین و چروک ناگهانی، از آن لب‌های رنگ‌پریده و از آن گیسوان نقره‌ای، فقط موفق شد به او بگوید که بهتر است بخوابد. کمی از ساعت دو نیمه‌شب گذشته بود. زن وقتی حرف زد دیگر در لحن صدایش غیظی وجود نداشت، لحنی بود نسبتاً شیرین. بدون این‌که نگاهش کند، گفت: «حق مسلم من است که بدانم او چه کسی است.»

آن وقت همه چیز را برایش تعریف کرد. حس می‌کرد وزنه‌ای را که مثل کره زمین روی قلبش سنگینی کرده بود به زمین می‌گذارد. تصور می‌کرد که همسرش به تمام جریان آگاه است و فقط منتظر است او همه چیز را جزء به جزء تأیید کند. ولی طبعاً چنان نبود، همان‌طور که حرف می‌زد، همسرش بار دیگر گریه را سر داد. دیگر مثل گریه قبلی هق‌هق محجوبانه‌ای نبود، دانه‌های اشک شورمزه از روی گونه‌هایش پایین می‌ریخت، به پیراهن خوابش فرو می‌رفت، بدنش را می‌سوزاند و زندگی‌اش را به آتش می‌کشاند؛ آن هم به خاطر این‌که شوهرش برخلاف انتظارش رفتار کرده بود. مثل مردهای دیگر با سوگند به جان خود همه چیز را انکار نکرده بود، از آن تهمت رنجیده‌خاطر نشده و فحش را به جان آن اجتماع مادر به خطا نکشیده بود؛ اجتماعی که به سادگی ناموس مردم را زیر پا می‌گذارد و آلوده می‌سازد. حتی در مقابل مدارک خیانت بی‌تفاوت مانده بود. بعد، وقتی گفت که آن روز بعدازظهر برای اعتراف به نزد کشیش رفته است، زن حس کرد که از زور غیظ کور می‌شود. از زمان مدرسه معتقد شده بود که مردها و زن‌هایی که با کلیسا ارتباط دارند، اعمالشان در مسیر الهی نیست. زندگیشان پیش از این بسیار هماهنگ بود و حال می‌دید که شوهرش به آن کشیش اجازه داده است تا به محدوده‌ای وارد شود که فقط متعلق به او و شوهرش بود. نه، این دیگر زیاده‌روی بود.

«اگر می‌رفتی و در بازار برای کسانی که مارها را به رقص درمی‌آورند تعریف می‌کردی، بهتر بود.»

دیگر تحمل نداشت. مطمئن بود که آبرویش جلوی همه رفته است و حتی خیلی قبل از آن‌که شوهرش اعترافش را به پایان رسانده باشد نامش سر زبان‌ها افتاده است. احساس حقارت خیلی بیش‌تر از شرم و غیظ آن خیانت زجرش می‌داد. تازه بدتر از همه، خیانت به او به خاطر یک زن کاکاسیاه. گرچه شوهرش تصحیح کرده و گفته بود: «دورگه.» ولی در آن لحظه هر حرفی بی‌فایده بود. دیگر حرفی نداشت. فقط گفت: «کاکاسیاه یا دورگه فرقی ندارد، به هر حال اندامشان یک شکل است. تازه حالا دارم درک می‌کنم. آن بو، بوی یک کاکاسیاه بود.»

تمام آن وقایع روز دوشنبه رخ داد و روز جمعه، ساعت هفت شب، فرمینا داثا سوار کشتی کوچکی شد که مقصدش سان خوآن دِ لا سیناگا بود. فقط با یک صندوق و همراه دختر تعمیدی‌اش. صورتش را با شال پوشانده بود تا کسی نه از او سؤالی بکند و نه از شوهرش. دکتر خوونال اوربینو برای بدرقه او به بندر نرفت. با هم توافق کرده بودند. پس از سه روز مشورت تصمیم گرفته بودند که او به مزرعه دخترداییِ خود ئیلده‌براندا سانچز در دهکده فلورس د ماریا برود. در آن‌جا می‌توانست به دل راحت در بارهٔ تصمیم نهایی خود فکر کند. فرزندانش بدون آن‌که دلیل واقعی سفر را بدانند، با آن موافق بودند؛ سفری بود که صلاح می‌دانستند و بارها به تأخیر افتاده بود. دکتر خوونال اوربینو ترتیب همه چیز را به نحو احسن داد تا کسی نتواند حرفی بزند. چنان خوب موفق شد که حتی فلورنتینو آریثا نیز به رغم توانایی‌هایش نتوانست غیبت او را توجیه کند. شوهر مطمئن بود که تا خشم همسرش فرو بنشیند به خانه بازخواهد گشت. زن نیز وقتی آن‌جا را ترک می‌کرد، اطمینان داشت که غیظش هرگز فرو نخواهد نشست.

به هر حال چندی نگذشت که متوجه شد تصمیم سفر از روی خشم نبوده و صرفاً از روی دلتنگی بوده است. بعد از ماه عسل چندین بار به اروپا برگشته بود و به رغم ده روز بر روی دریا بودن، همیشه از سفرهایش لذت برده بود. جهان را می‌شناخت و یاد گرفته بود طرز فکر و زندگی‌اش را تغییر بدهد، ولی دیگر هرگز به سان خوآن د لا سیناگا نرفته بود، مگر همان پرواز کوتاه در کشتی هوایی. رفتن به استان دختردایی‌اش ئیلده‌براندا، هر چند دیر، ولی به منزلهٔ نجات بود. به خاطر شکست زندگی زناشویی نبود که به آن سفر رفته بود، از خیلی وقت پیش به آن فکر می‌کرد. می‌خواست بار دیگر علایق نوجوانی را به دست آورد و بدبختی‌هایش را فراموش کند.

وقتی همراه دختر تعمیدی‌اش در سان خوآن د لا سیناگا از کشتی پیاده شد، به خاطراتش رجوع کرد و آن شهر را با تمام تغییر و تحولات، شناخت. شهردار که در ضمن بزرگ‌ترین مقام ارتشی را هم بر عهده داشت، از ورود او مطلع شد و او را سوار بر کالسکهٔ رسمی به قطاری رساند که به دهکده سان پدرو آلخاندرینو می‌رفت. می‌خواست به آن‌جا برود تا چیزی را که برایش تعریف کرده بودند، به چشم خود ببیند؛ می‌خواست ببیند که تختخوابی که آزادی‌بخش[1] در آن مرده بود، واقعاً به اندازهٔ تخت یک بچه است.

دهکدهٔ بزرگ خود را در رخوت ساعت دو بعدازظهر دید. خیابان‌ها را دید که به ساحل دریا شباهت داشتند با برکه‌هایی پوشیده از خزه. قصرهای پرتغالی‌ها را دید که علامت خانوادگیشان روی در به چشم می‌خورد و پنجره‌ها که تماماً کرکره‌های برنزی داشتند. قصرهایی که از تالارهای تاریکشان صدای مشق پیانویی غم‌انگیز به گوش می‌رسید که

---

۱. منظور سیمون بولیوار است. ـ م.

مادر خود او بلافاصله پس از ازدواج به بچه‌های خانواده‌های ثروتمند آموخته بود. میدان متروک را دید که بدون حتی یک درخت، سنگفرشش گداخته است. ردیف کالسکه‌ها با کروک‌هایی سوگوارانه و اسب‌هایی که سرپا چرت می‌زدند، قطار زردرنگ سان پدرو آلخاندرینو و در کنار کلیسای جامع هم بزرگ‌ترین و زیباترین خانه را دید، با راهرویی از تاق‌های سنگی که به رنگ سبز متمایل بود و در آن به ورودیه صومعه شباهت داشت، و پنجرهٔ اتاق خوابی که سال‌های سال بعد، آلوارو در آن به دنیا آمده بود، موقعی که او دیگر چیزی را به خاطر نمی‌آورد. به عمه‌اسکولاستیکا فکر کرد که مدام در زمین و آسمان در جستجویش بود و با یادآوردن او، یکمرتبه متوجه شد که دارد به فلورنتینو آریثا فکر می‌کند. با آن کت و شلوار رسمی، با آن کتاب شعر در زیر درختان بادام باغ ملی. به ندرت پیش می‌آمد تا آن مناظر را به خاطر آورد، درست مثل سال‌های بد دوران مدرسه. پس از مدتی گردش، موفق نشد خانه قدیمی خانوادگی را پیدا کند. چون در جایی که خیال می‌کرد باید وجود داشته باشد، یک خوکدانی دیده می‌شد. پیچید و به کوچه‌ای رسید که سراسرش فاحشه‌خانه بود و فاحشه‌های تمام جهان جلوی در خانه‌ها در خواب بعدازظهر فرو رفته بودند، به امید این‌که شاید پستچی برایشان پیغامی همراه داشته باشد. نه، آن‌جا دیگر دهکدهٔ او نبود.

از ابتدای آن گردش، فرمینا داثا چهره خود را تا نیمه در زیر شال مخفی کرده بود، نه به خاطر این‌که در جایی که هیچ کس او را نمی‌شناخت کسی او را بشناسد، بلکه به خاطر منظره مرده‌هایی که در همه جا، از ایستگاه قطار تا قبرستان، افتاده بودند و زیر آفتاب باد می‌کردند. شهردار که داشت او را همراهی می‌کرد گفت: «به خاطر مرض وباست.» او خودش آن را می‌دانست چون کف سفیدرنگی را دیده بود که

از دهان آن اجساد گداخته در آفتاب بیرون زده بود و در ضمن می‌دید که برخلاف اجساد آن سفر هوایی، در پس گردن علامتی از تیر خلاص ندارند.

افسر به او گفته بود: «همان طور که می‌بینید خداوند هم رفتار خود را بهتر می‌کند.»

فاصله سان خوآن د لا سیناگا تا کارخانه قدیمی شکرسازی در سان پدرو آلخاندرینو فقط نُه فرسنگ بود، ولی قطار زردرنگ یک روز تمام آن را طول می‌داد و آن هم به خاطر این‌که لکوموتیوران رفیق مسافرینی بود که اغلب سوار آن قطار می‌شدند و مدام از او تقاضا می‌کردند تا قطار را متوقف کند تا بتوانند کشاله‌ای بروند و در زمین‌های بازی گلف و در کشتزار موز قدم بزنند. مردها لخت و برهنه در رودهای بلورین و یخ آب‌تنی می‌کردند؛ رودهایی که از کوه سرچشمه می‌گرفتند. گرسنه که می‌شدند می‌رفتند تا پستان گاوهایی را که آزادانه در حال چراکردن بودند، بدوشند. با رسیدن به مقصد، فرمینا داثا سخت به وحشت افتاده بود، فقط مهلت کرد تا درختان ابریشم باستانی را ستایش کند، جایی که آزادی‌بخش ننوی مرگ خود را آویزان کرده بود. به چشم خود دید همان طور که برایش تعریف کرده بودند، بستر مرگ او نه‌تنها برای مردی آن‌چنان باافتخار کوچک بود، بلکه یک بچه هفت‌ماهه هم در آن جا نمی‌گرفت. به هر حال، یک نفر که همراه آن‌ها بود و ظاهراً از آن جریان اطلاع زیادی داشت، خاطرنشان کرد که به هر حال آن مسئله تختخواب چیزی است ساختگی و تقلبی، چون گذاشته بودند تا پدر وطن روی زمین جان بسپارد. فرمینا داثا از آنچه از آغاز سفر خود دیده و شنیده بود چنان غم‌زده شده بود که تا آخر سفر دیگر مایل نبود مثل قبل حسرت آن سفر را بخورد. حتی از دیدن دهات پرخاطره حذر کرد. یأس را از دل خود

بیرون راند. صدای نواختن آکوردئون را در راه‌های میانبر خود در فرار از یأس می‌شنید، صدای داد و فریاد بازی خروس‌جنگی را می‌شنید، همراه با صدای شلیک توپ که می‌توانست هم مال جنگ باشد و هم مال جشن. و بعد وقتی بالاجبار باید از دهکده‌ای عبور می‌کرد، چهره خود را با شال می‌پوشاند تا آن‌جا را مثل زمان گذشته و مطابق میل خود به خاطر آورد.

یک شب پس از مدت‌ها حذر از گذشته، به مزرعه دخترداییش ئیلده‌براندا رسید. وقتی او را دید که جلوی در انتظارش را می‌کشد، کم مانده بود بی‌هوش نقش زمین شود. درست مثل این بود که دارد خودش را در آینه واقعیت می‌بیند. چاق و پیر شده بود، محاصره شده با بچه‌های شروری که از مردی نبودند که همچنان نومیدانه عاشقش بود؛ از شوهری بودند که از روی لج همسرش شده بود، یک نظامی بازنشسته که دیوانه‌وار عاشق او شده بود. ولی آن زن در درون آن جسم فرسوده‌اش، همچنان مثل سابق دست‌نخورده باقی مانده بود. فرمینا داثا پس از چند روز زندگی در مزرعه و یادآوری خاطرات خوش، به حال اول برگشت، ولی فقط آن‌جا را ترک می‌کرد تا به مراسم نماز کلیسا برود؛ آن هم همراه نوه‌های دخترانی که زمانی شریک رازش بودند: پسرهای جوانی سوار بر اسب‌هایی اصیل و زیبا و دخترانی خوش‌پوش و خوشگل که روی ارابه‌های گاومیش تا رسیدن به کلیسا سرپا می‌ایستادند و آواز می‌خواندند؛ دخترانی که شبیه جوانی مادرهایشان بودند.

فقط سری به دهکده فلورس د ماریا زد که در سفر قبلی‌اش به آن‌جا نرفته بود و آن هم چون خیال می‌کرد که از آن‌جا خوشش نخواهد آمد، ولی با دیدن آن‌جا خیلی هم خوشش آمد. اشکال او یا اشکال آن دهکده در این بود که دیگر قادر نبود آن‌جا را به صورت واقعی‌اش به یاد آورد، آن را به نحوی که در نظر مجسم کرده بود به خاطر سپرد.

دکتر خووونال اوربینو پس از دریافت گزارشی از جانب اسقف ریو آچا، تصمیم گرفت به دنبال همسرش برود. گزارش چنین نتیجه گرفته بود که غیبت طولانی همسر او به خاطر این نبود که دیگر نمی‌خواست پیش او برگردد، بلکه صرفاً به دلیل این بود که نمی‌خواست غرور خود را زیر پا بگذارد. در نتیجه او بدون اطلاع، پس از رد و بدل چند نامه با ئیلده‌براندا به آن‌جا رفت. از طریق آن نامه‌ها به خوبی درک کرد که دلتنگی در دل همسرش جا عوض کرده است و حالا دلش برای خانهٔ خودش تنگ شده است. فرمینا داثا ساعت یازده صبح در آشپزخانه دلمه بادمجان درست می‌کرد که یکمرتبه صدای جیغ طوطی‌ها و شیهه اسب‌ها و شلیک توپ‌ها را شنید. بعد صدای گام‌هایی مصمم در ورودیه و صدای آن مرد: «بهتر است آدم خودش به موقع بیاید تا این‌که به انتظار دعوت بنشیند.»

زن داشت از خوشحالی دیوانه می‌شد، مهلت نکرد فکر کند، دستان خود را با عجله شست و زیرلب زمزمه کرد: «پروردگارا چقدر ممنونم. آه که تو چقدر مهربان هستی.» داشت فکر می‌کرد که به خاطر آن بادمجان‌های لعنتی که ئیلده‌براندا هوس کرده بود، هنوز به حمام پا نگذاشته است. به او نگفته بود چه کسی برای ناهار می‌آید. حس می‌کرد که پیر و زشت شده است. چهره‌اش از آفتاب پوست انداخته است و شوهرش وقتی او را به آن ریخت و قیافه ببیند حتماً پشیمان می‌شود که به دنبالش آمده است. دست‌هایش را روی پیش‌بندش خشک کرد، تا آن‌جا که مقدور بود دستی به سر و روی خود کشید و دست به دامن تکبری شد که مادرش از بدو تولد در وجودش جای داده بود. باید قلب سرکش و دیوانه‌اش را مهار می‌کرد. بعد سر خود را بالا گرفت و با قدم‌هایی که به قدم‌های گوزن می‌ماند به سوی شوهرش رفت. با نگاه درخشان و دماغی که آماده نبرد شده بود. راضی از سرنوشت خود که بازگشت به خانه را

میسر کرده بود. البته نه به آن آسانی که شوهرش خیال کرده بود. درست است که با رضایت خاطر همراه او به خانه بازمی‌گشت، ولی به هر حال مصمم بود در سکوت کاری کند که شوهرش تقاص آن همه غم و رنج را پس بدهد؛ غم و رنجی که زندگی را بر او حرام کرده بود.

تقریباً دو سال از ناپدید شدن فرمینا داثا گذشته بود که یکی از آن مسائل محال پیش آمد. از آن مسائلی که ترانزیتو آریثا همیشه به آن‌ها می‌گفت: «مزاح خداوند.» فلورنتینو آریثا شیفتهٔ سینما نشده بود. ولی لئونا کاسیانی او را به شب افتتاح فیلم کابیریا[1] کشاند که می‌گفتند فیلمنامه‌اش را گابریله دانونزیو،[2] شاعر و نویسنده ایتالیایی، نوشته است. حیاط روباز آقای گالیلئو دا کونته از مدعوینی سرشناس مملو بود. در آن سینمای روباز، بعضی شب‌ها از تماشای ستارگان آسمان بیش‌تر لذت می‌بردی تا از عشق‌های صامت روی پرده. لئونا کاسیانی داستان فیلم را با هیجان هر چه تمام دنبال می‌کرد. فلورنتینو آریثا برعکس حوصله‌اش از فیلم سررفته بود و چرت می‌زد. انگار زنی فکر او را خوانده باشد، از پشت سر گفت: «خداوندا، این فیلم از یک مصیبت هم طولانی‌تر است.»

فقط همان را بر زبان راند. شاید از طنین صدای خود در تاریکی خجالت کشیده بود. در آن زمان هنوز در آن‌جا رسم نبود که به فیلم‌های صامت با نواختن پیانو روح ببخشند. در آن سکوت و تاریکی فقط صدای پروژکتور به گوش می‌رسید که به صدای ریزش باران می‌ماند. فلورنتینو آریثا فقط در موارد بسیار مشکل زندگی‌اش به یاد خداوند می‌افتاد، ولی آن مرتبه با تمام وجودش خداوند را شکر کرد. چون او حتی مدفون در زیر خاک هم بلافاصله آن صدا را می‌شناخت. آن صدای فلزی که از همان

---

۱. *Cabiria*. فیلم صامت ایتالیایی ۱۹۱۴.

2. Gabriele D'annunzio

بعدازظهر دوردست به اعماق قلب او فرو رفته بود. صدایی که همراه فروریختن برگ‌های زرد باغی متروک به او گفته بود: «حالا بهتر است از این جا بروید، خودم خبر می‌کنم که چه موقع برگردید.» می‌دانست که او پشت سرش نشسته است. در کنار شوهرش که از او جدانشدنی نبود. نفس گرم و مرتب او را حس می‌کرد، و عاشقانه هوایی را تنفس می‌کرد که با نفس او مطهر شده بود. برخلاف آنچه در آن ماه‌های اخیر تصور کرده بود او را با کرم‌هایی که در هنگام مرگ به جان او افتاده بودند، ندید. بار دیگر او را در سنین شاد و درخشان به خاطر آورد، با شکمی که با اولین فرزندش آماس کرده بود، در زیر آن لباده الهه مینروا.[1] بدون آن‌که سر خود را به عقب برگرداند چنان او را در نظر مجسم کرده بود که انگار روبرویش نشسته است. داشت با خونسردی به وقایع فجیع تاریخی نگاه می‌کرد؛ اتفاقاتی که انگار داشتند از روی پرده بیرون می‌ریختند. مرد، غرق در عطر بادام‌هایی که از بنیان وجودش تراوش می‌کرد دلش می‌خواست بفهمد که عقیده او دربارهٔ زن‌هایی که در فیلم‌ها عاشق می‌شوند چیست. آیا عشق آن‌ها با عشق‌های واقعی یکسان است؟ کمی به پایان فیلم مانده، ناگهان با درخششی در قلب، متوجه شد که هرگز زمانی آن قدر طولانی را این‌چنین نزدیک به او نگذرانده است. نزدیک به کسی که آن طور عاشقش بود.

وقتی چراغ‌ها روشن شد، منتظر ماند تا بقیه بلند شوند. بعد با عجله بلند شد و همان طور که روی خود را به عقب برمی‌گرداند دگمه‌های جلیقه‌اش را بست، چون همیشه هنگام فیلم‌دیدن بازشان می‌کرد. آن چهار نفر چنان نزدیک به هم قرار گرفته بودند که حتی اگر یک نفر از آن‌ها

---

۱. Minerva. الهه‌ای در افسانه خدایان یونانی. ـ م.

هم مایل نبود بالاجبار می‌بایستی با هم احوالپرسی می‌کردند. خوونال اوربینو ابتدا با لئونا کاسیانی سلام و علیک کرد. آن زن را به خوبی می‌شناخت. بعد با لطف و مهربانی همیشگی خود با فلورنتینو آریثا دست داد. فرمینا داثا به هر دوی آن‌ها مؤدبانه تبسم کرد. فقط مؤدبانه و بس. با این حال تبسم کسی بود که بارها آن دو نفر را دیده بود، می‌دانست چه کسی هستند و در نتیجه احتیاجی به معرفی نبود. لئونا کاسیانی نیز با آن طنازی دورگهٔ خود جوابش را داد. فلورنتینو آریثا نمی‌دانست چه کند چون محو تماشای او بی‌حرکت در جای مانده بود.

به زن دیگری تبدیل شده بود. روی چهره‌اش کوچک‌ترین علامتی از آن مرض وحشتناک مد روز مشاهده نمی‌شد. نه آن مرض و نه هیچ مرض دیگری. اندامش چندان تغییری نکرده بود، گرچه واضح بود که دو سال اخیر مثل ده سال روی او اثر گذاشته است. موهای کوتاه خیلی به او می‌آمد، دو حلقه از آن را روی گونه‌هایش کشانده بود. ولی دیگر به رنگ عسل نبود. رنگ حلبی داشت. چشمان زیبایش که زمانی نیزه پرتاب می‌کردند، نیمی از درخشش خود را در پشت آن عینک سادربزرگانه از دست داده بودند. فلورنتینو آریثا دید که دست در زیر بغل شوهرش در میان جمعی که سینما را ترک می‌کرد، دور می‌شد. تعجب کرده بود که او چگونه در ملأعام با آن شال ارزان‌قیمت و آن دمپایی حاضر شده است، ولی آنچه بیش از همه دل او را سوزاند این بود که شوهرش مجبور شده بود زیر بغل او را بگیرد و کمکش کند. با این حال فرمینا بلندی پله‌ها را عوضی حساب کرد و کم مانده بود پایش به پله بگیرد و به زمین بخورد.

فلورنتینو آریثا آن قدم‌های لرزان را به خوبی می‌شناخت. در جوانی، در باغ ملی می‌نشست و خواندن شعر را نیمه‌کاره می‌گذاشت تا زوج‌های پیری را تماشا کند که در عبور از خیابان به هم کمک می‌کردند. درس‌هایی

بود از زندگی تا پیری خود را در نظر مجسم کند. مردها در سن و سال خووتال اوربینو در آن شب سینما، در یک نوع جوانی پاییزی شکوفا می‌شدند. با اولین موهای سفید سر، باوقارتر به نظر می‌رسیدند. جالب‌تر و دلرباتر می‌شدند، به خصوص در چشم زن‌های جوان‌تر. در همان حال همسرهای پژمردهٔ آن‌ها باید به بازویشان آویزان می‌شدند تا پایشان به سایه خودشان گیر نکند و زمین نخورند. به هر حال چند سال بعد همان همسران زیر بغل شوهران ناگهان پیر شده را می‌گرفتند و انگار نابینا باشند به هر طرف هدایت می‌کردند، در گوششان (برای این که به غرور مردانه‌شان توهینی نشده باشد) زمزمه می‌کردند که مواظب باشند چون پله‌ها سه‌تاست و نه دوتا. یا در وسط خیابان چاله آبی وجود دارد یا آن بسته‌ای که روی پیاده‌رو به چشم می‌خورد، بسته نیست بلکه جسد یک گداست. به هم کمک می‌کردند تا به آن طرف خیابان بروند، درست مثل این‌که دارند از آخرین مرحله رودخانهٔ زندگی عبور می‌کنند. فلورنتینو آریثا بارها خود را در آن آینه دیده بود. از مرگ نمی‌ترسید، ترسش از آن سن حقیرکننده‌ای بود که باید روی آن به بازوی زنی تکیه داد. می‌دانست که با فرارسیدن چنان روزی، فقط در چنان روزی، باید امید به دست آوردن فرمینا داثا را به کلی از دل بیرون براند.

آن دیدار خواب را از چشمانش ربود. به جای آن‌که لئونا کاسیانی را با کالسکه همراهی کند، او را پای پیاده از میان شهر قدیمی به خانه‌اش رساند. قدم‌هایشان روی سنگفرش مثل صدای نعل اسب طنین می‌افکند. از بالکن‌های باز صدای زمزمه‌ای به گوش می‌رسید، صدای مویه‌ای عاشقانه که از صدای اشباح هم بلندتر بود. فلورنتینو آریثا یک بار دیگر مجبور شد دندان روی جگر بگذارد و عشق ناکام خود به فرمینا داثا را برای لئونا کاسیانی فاش نکند. نزدیک به هم راه می‌رفتند، قدم‌هایشان

مصممانه بود. بدون عجله همدیگر را دوست داشتند مثل عاشق و معشوقی پیر. زن داشت به نیک‌بختی کابیریا فکر می‌کرد و مرد هم غرق در بدبختی خود بود. در میدان گمرک صدای مردی که روی بالکن آواز می‌خواند، مانند زنجیری به هم پیوسته روی تمامی میدان منعکس بود: «وقتی از امواج سهمگین دریا می‌گذشتم.» در کوچه مقدسان سنگی در مقابل خانه او درست وقتی که باید خداحافظی می‌کرد، از او تقاضا کرد به داخل دعوتش کند تا استکانی کنیاک بنوشند. دومین مرتبه‌ای بود که چنان تقاضایی می‌کرد. اولین مرتبه ده سال قبل بود و زن به او گفته بود: «اگر در این ساعت پا به خانهٔ من بگذاری، باید تا ابد همان جا بمانی.» به خانه‌اش پا نگذاشته بود؛ اما حالا به هر قیمتی حاضر بود به خانهٔ او برود، حتی اگر بعد مجبور می‌شد زیر قول خود بزند. به هر حال لئونا کاسیانی از او دعوت کرد، البته بدون هیچ گونه قول و قرار.

این‌گونه بود که خود را در پناه عشقی یافت که قبل از آن‌که روشن شود، خاموش شده بود. والدین زن مرده بودند، تنها برادرش به جزیره کوراسائو رفته و در آن‌جا ثروتی به هم زده بود. خودش به تنهایی در خانهٔ اجدادی می‌زیست. سال‌ها پیش وقتی فلورنتینو آریثا هنوز امید داشت او را معشوقهٔ خود کند، اغلب روزهای یکشنبه با اجازه والدین او به دیدنش می‌رفت و گاه شب‌ها تا دیروقت در آن‌جا می‌ماند و آن قدر به آن خانه آشنا بود که آن‌جا را مثل خانه خودش حساب می‌کرد. آن شب، بعد از سینما، حس کرد که اتاق پذیرایی با خاطراتش مطهر شده است. مبل‌ها در جاهای دیگری قرار داده شده بودند و روی دیوارها تابلوهای باسمه‌ای دیگری به چشم می‌خورد. فکر کرد که آن همه تغییر و تحول بدون شک به وجود آمده تا نشان دهد که او هرگز وجود نداشته است. گربه نیز او را نشناخت. متغیر از آن همه نسیان گفت: «دیگر کسی مرا به یاد ندارد.» ولی

زن که برای او کنیاک می‌ریخت و پشتش به او بود جواب داد که اگر منظورش گربه است بهتر است نگران نشود و با خیال راحت بخوابد چون گربه‌ها هرگز کسی را به یاد نمی‌آورند.

هر دو نزدیک به هم روی نیمکت نشسته بودند، در بارهٔ خودشان صحبت می‌کردند، در بارهٔ زندگی خودشان قبل از ملاقات روی تراموای قاطرکش که خدا می‌دانست در چه زمانی بود. زندگی آن‌ها در دو اتاق مجاور به هم سپری می‌شد و هرگز تا آن موقع حرفی بجز مسائل اداری به‌هم نزده بودند. همان‌طور که با هم حرف می‌زدند، فلورنتینو آریثا دست خود را روی ران او گذاشت. زن هم ممانعتی نکرد، فقط موقعی که دید دست او بیش از اندازه جلو می‌رود، دستش را گرفت، کف آن را بوسید و گفت: «مواظب رفتارت باش. از مدت‌ها پیش درک کرده‌ام که تو مودی نیستی که در جستجویش هستم.»

وقتی بسیار جوان بود، مردی بسیار نیرومند و ماهر که هرگز موفق نشد چهره‌اش را ببیند، ناگهان او را روی صخره‌ها زمین زده بود، لباس‌هایش را جر داده بود و با شهوت بسیار طعم عشق را به او چشانده بود. مدتی بعد مجروح بر روی صخره‌ها افتاده بود و دلش می‌خواست آن مرد تا ابد کنارش بماند. می‌خواست در آغوش او از عشق بمیرد. چهرهٔ او را ندیده بود، صدایش را هم نشنیده بود، ولی حاضر بود قسم بخورد که بین هزاران مرد می‌تواند او را بشناسد، از روی اندامش، سنگینی‌اش و مهارتش در عشقبازی. از آن به بعد به هر کسی که حاضر می‌شد درددلش را گوش کند، می‌گفت: «اگر اتفاقاً از مردی تنومند و درشت‌هیکل، همان که به یک دختر بی‌چاره سیاهپوست در خیابان مغروقین در تاریخ پانزده ماه اکتبر در حدود ساعت یازده و نیم شب تجاوز کرد، خبری به دست آوردید به او اطلاع دهید که در انتظارش هستم. نشانی مرا به او بدهید.»

پرس و جو عادتش شده بود و آن قدر این کار را کرده بود که دیگر امیدی برایش باقی نمانده بود. فلورنتینو آریثا هم آن داستان را درست به اندازه حرکت کشتی‌ها از بندر، شنیده بود. ساعت دو بعد از نیمه‌شب که به اندازه سه نفر کتیاک خورده بود، به خوبی واقف شده بود که در واقع او مردی نیست که آن زن در جستجویش بود و از آن مسئله هم بسیار احساس رضایت می‌کرد.

ولی آن مسئله تنها جریانی نبود که آن شب خاتمه یافت. دروغ خبیثانهٔ بستری شدن فرمینا در بخش مسلولین که خواب را از او سلب کرده و به این نتیجه رسانده‌بودش که او جاودانی نیست و هیچ بعید نیست حتی قبل از شوهرش بمیرد، به پایان رسیده بود. وقتی در خروجی سینما دید که چطور پایش لیز خورده، ناگهان دریافت آن کسی که قبل از دیگری جهان را ترک می‌کند ممکن است خودش باشد و نه شوهر فرمینا. این طور پیشگویی کرده بود. یک پیشگویی وحشتناک، چون از واقعیت ریشه گرفته بود. آن همه سال‌های صبر و شکیبایی را پشت سر گذاشته و در افق چیزی ندیده بود، بجز دریای بی‌انتهای امراضی خیالی، ادرارهای قطره قطره سحرهای بی‌خوابی و مرگ‌های روزانه به هنگام غروب. می‌دید که لحظه، لحظه‌های روز که سابق بر آن طرفدارش بودند و برایش سوگند یاد کرده بودند، اکنون علیه او، سر بلند کرده‌اند. چند سال قبل، به ملاقاتی عاشقانه رفته بود و قلبش از ترس از سینه‌اش بیرون زده بود. دیده بود که کلون پشت در انداخته نشده است و لولاها هم روغن زده شده‌اند تا جیرجیر نکنند، با این حال او در لحظه آخر از رفتن منصرف شده بود. نمی‌خواست آبروی زنی محترم و شوهردار را ببرد. نمی‌خواست در بستر او بمیرد. نمی‌خواست زنی که روی کره زمین از همه بیش‌تر دوستش داشت، زنی که عشقش را از قرنی به قرن دیگر، بدون لحظه‌ای مکث،

کشانده بود، موفق نشود زیر بغلش را بگیرد و از میان جاده‌ای با قبرهای مهتابی و گل‌های شقایق که در باد پرپر می‌شدند، هدایتش کند و صحیح و سالم به ماورای مرگ برساندش.

واقعیت در این بود که بنابر قضاوت آن دوران، فلورنتینو آریثا از مرز پیری گذشته بود. پنجاه و شش سال از عمرش می‌گذشت، گرچه ظاهرش کم‌تر نشان می‌داد و این برایش به معنای خوب زندگی کردن بود؛ طبعاً؛ به خاطر این‌که سال‌هایش پر از عشق بودند. ولی هیچ مردی در آن دوران نمی‌خواست با نحوه مضحکی خود را جوان‌تر از سن خود نشان دهد، هر چند هم که از سن خود کم‌تر نشان می‌داد یا در قلبش چنان حسی می‌کرد. هیچ مردی حاضر نبود بدون شرمندگی اعتراف کند که به خاطر آنچه در قرن گذشته به جا گذاشته است، در خفا گریه می‌کند. برای جوان بودن دوران بدی بود. هر سنی لباس پوشیدن خاص خود را داشت ولی پیری تقریباً بلافاصله پس از دوران بلوغ آغاز می‌شد و تا لب گور به طول می‌انجامید. لباس پوشیدن، علاوه بر سن و سال، به حیثیت اجتماعی مربوط می‌شد. جوان‌ها مثل پدربزرگ‌های خود لباس می‌پوشیدند و با گذاشتن عینک‌های مناسب مسن‌ها، ظاهر خود را محترمانه‌تر می‌کردند. جوان‌های سی‌ساله دوست داشتند عصا به دست بگیرند. برای زن‌ها هم عمر دو قسمت می‌شد: سن ازدواج تا بیست و دو سالگی و سن دوشیزه‌ماندن ابدی (پیردختری) از بیست و دو سالگی. زن‌های دیگر یعنی زن‌های شوهردار، مادرها، بیوه‌زن‌ها، مادربزرگ‌ها، همه کسانی بودند که انگار از نژادی متفاوت هستند، سن آن‌ها را با سال‌هایی که زندگی کرده بودند، اندازه نمی‌گرفتند، بلکه سنجش آن از تعداد سال‌هایی بود که از عمرشان باقی مانده بود.

در عوض فلورنتینو آریثا با حملات موذیانه پیری، بی‌باکانه روبرو شده

بود؛ هر چند می‌دانست که سرنوشت تصمیم گرفته است او از بحبوحهٔ جوانی، پیر به نظر برسد. ابتدا مسئله‌ای بود واجب. ترانزیتو آریثا پشت سر هم لباس‌هایی را که پدرش دور می‌انداخت برای او سرهم می‌کرد و می‌دوخت. با یک کت بلند به دبستان می‌رفت که وقتی می‌نشست روی زمین تا می‌خورد. کلاه‌هایی بسیار رسمی به سر می‌گذاشت که تا روی گوش‌هایش پایین می‌آمدند؛ البته مادرش بر لبهٔ آن‌ها پنبه گذاشته و مثلاً کوچکشان کرده بود. علاوه بر این‌ها به خاطر نزدیک‌بین بودن، از پنج سالگی عینکی شده بود. موهای سرش درست مثل مادرش به گیسوان سرخپوستان بومی می‌ماند؛ موهایی وزوزی و قطور مثل یال اسب. ولی به هر حال قیافه‌اش چیز خاصی را نشان نمی‌داد. خوشبختانه بعد از آن همه سقوط دولت‌ها به خاطر جنگ‌های داخلی تحمیل‌شده، وزارت فرهنگ آن طور مثل سابق مو از ماست نمی‌کشید. از هر قماشی در مدارس یافت می‌شد. بچه‌هایی که هنوز خوب بزرگ نشده و رشد نکرده بودند پا به کلاس می‌گذاشتند و هنوز بوی باروت می‌دادند و لباس نظامی شورشیان مغلوب‌شده به تن داشتند. کسانی که در آن نبردهای مشکوک شکست خورده بودند.

آن دانش‌آموزان که اسلحه‌های شکست‌خوردگان نبردهای مشکوک را روی کمربندهای خود بسته بودند، در زنگ تفریح سر هر اختلاف کوچک تپانچه می‌کشیدند و معلم‌ها را تهدید می‌کردند که باید در امتحانات حتماً قبول بشوند. یکی از آن‌ها، محصل سال سوم دانشکده افسری که ظاهراً درجهٔ سرهنگی داشت، با تپانچه ناظم را به قتل رساند. آن هم به خاطر این‌که برادر روحانی‌ای که اسمش خوآن اِرمیتا بود سر کلاس دین گفته بود که خداوند، مأمور اجراییه حزب محافظه‌کار است.

فرزندان خانواده‌های آبرومند که اکنون به روز سیاه نشسته بودند،

لباس‌های از مدافتاده شاهزادگان را می‌پوشیدند و بعضی‌ها هم که حسابی فقیر بودند، پابرهنه به مدرسه می‌آمدند. با تمام آن ریخت و قیافه‌های عجیب و غریبی که از هر قماش و طبقه پا به مدرسه گذاشته بودند، به هر حال ریخت فلورنتینو آریثا از همه عجیب‌تر بود، گرچه کسی هم بدان چندان توجهی نمی‌کرد. آنچه او را سخت می‌آزرد، این بود که یک روز در خیابان یک نفر فریادزنان به او گفته بود: «میمون هر چه زشت‌تر است، بازیش بیش‌تر است.» با تمام این احوال لباسی که از روی اجبار به او تحمیل شده بود هم در آن موقع و هم تا آخر عمر بسیار مناسب حالش بود. با شخصیت معمایی و قیافهٔ غمگین او خیلی جور بود. وقتی در «ش. ر. ک» اولین شغل مهم را به او واگذار کردند، به خیاط سفارش داد تا درست به سبک لباس‌های پدرش برایش لباس بدوزد. پدری که همیشه در قالب مردی پیر به خاطرش می‌آورد. مردی که درست در سن محترمانهٔ حضرت مسیح از جهان رفته بود، یعنی درست در سی و سه سالگی. آن‌چنان بود که فلورنتینو آریثا همیشه بیش‌تر از سنش نشان می‌داد. در واقع یکی از معشوقه‌های زودگذر او، به نام بریخیدا سوتلتا[1] که بسیار بی‌حیا بود و همیشه همه چیز را رک می‌گفت از همان روز اول به او گفت که وقتی لخت مادرزاد است از او بیش‌تر خوشش می‌آید چون در برهنگی بیست سال جوان‌تر از سن خود نشان می‌دهد. هرگز موفق نشد این مسئله را حل کند. اول به خاطر این‌که آن طرز لباس پوشیدن عادتش شده بود و دوم هم این‌که اگر کسی می‌خواست به طرز لباس پوشیدن بیست سال جوان‌تر از خود برگردد، باید شلوار کوتاه و کلاه ملوانی‌اش را از صندوق بیرون می‌کشید. از جانبی هم می‌دید که نمی‌تواند از سنین

1. Brigida Zuelta

پیری دوران خود فرار کند، در نتیجه با دیدن فرمینا داتا که در خروج از سینما پایش پیچ خورده بود، ناگهان با وحشتی در دل، درک کرده بود که مرگ لعنتی می‌توانست بر آن نبرد عاشقانه پیروز شود.

تا آن موقع بزرگ‌ترین نبرد او علیه طاسی سر بود که آن را بدون افتخار باخته بود. از همان موقعی که دید چند تار مو به شانه‌اش چسبیده است متوجه شد با جهنمی روبرو می‌شود که تا کسی وارد آن نشود، درکش نمی‌کند. سالیان سال طاقت آورد. به هر دارو و جوشانده معجزه‌گری متوسل شد. دست به دامن اعتقاداتی شد که به آن‌ها اعتقاد نداشت، حاضر بود به هر فداکاری‌ای پناه ببرد تا بتواند از آن حملهٔ وحشیانه جان سالم به در برد و حتی یک انگشت هم شده از موهای سر خود را نجات بخشد. تمام دستورالعمل سالنامه کشاورزی بریستول را آن قدر خواند تا از حفظ شد، چون از یک نفر شنیده بود که رابطهٔ مستقیمی بین رشد مو و خرمن‌برداری وجود دارد. سلمانی همیشگی خود را که موقرانه کله‌ای طاس داشت عوض کرد و به سلمانی دیگری رفت که صاحبش مردی خارجی بود و تازه به آن‌جا آمده بود و فقط وقتی مو اصلاح می‌کرد که ماه در آسمان تا قرص کامل‌شدن چند روز فاصله داشته باشد. سلمانی جدید از باروری دستش می‌گفت، ولی کشف کردند که به چندین راهبه تجاوز کرده و پلیس جزایر آنتیل در جستجوی اوست. او را کت‌بسته بردند.

تمام آگهی‌های مربوط به طاسی را از تمام روزنامه‌های کرانه‌های کارائیب بریده و نگاه داشته بود. اعلاناتی که دو عکس از یک مرد را چاپ می‌کردند که ابتدا سرش مثل یک طالبی طاس بود و بعد مثل کله یک شیر، پر از مو. طبعاً قبل و بعد از آن داروی معجزه‌گر. بعد از گذشت شش سال و استعمال صد و شصت و دو داروی معجزه‌گر، بعد از به‌کار بردن همهٔ روش‌های روی برچسب آن شیشه‌ها، تنها نتیجه‌ای که به دست

آورده بود، یک اگزمای درخشان و متعفن بود که خارش وحشتناکی داشت و جادوگران مارتینیک به آن کچلی می‌گفتند. آخر سر به گیاهان دارویی سرخپوستان متوسل شد که در بازار عمومی می‌فروختند. تمام جادوها و جوشانده‌های مشرق‌زمینی راستهٔ میرزابنویس‌ها را هم امتحان کرد، ولی عاقبت متوجه شد که تمام آن چیزها فقط برای فریب مردم است و نتیجه‌اش داشتن سری مثل سر کشیش‌هایی است که وسط سر خود را می‌تراشیدند. در سال صفر یعنی هزار و نهصد، وقتی جنگ هزار روزهٔ داخلی تمام کشور را به خون کشانده بود، یک ایتالیایی وارد آن‌جا شد که از موهای طبیعی کلاه‌گیس می‌ساخت. بسیار گران بودند و سازندهٔ آن‌ها هم بیش از سه ماه ضمانتشان نمی‌کرد. با این حال بسیاری از مردان کله‌طاس از آن کلاه‌گیس‌ها خریدند و پیه آن را هم به تن مالیدند. فلورنتینو آریثا یکی از اولین کسانی بود که تسلیم آن وسوسه شد. کلاه‌گیسی به سر گذاشت که عین موهای سر خودش بود، طوری که می‌ترسید وقتی عصبانی می‌شود، موها روی سرش سیخ بشوند، ولی به هر حال موفق نشد راضی شود موهای یک مرد مرده روی سرش باشند. تنها مسئله‌ای که بابت تسکین خاطرش شده بود این بود که اندیشه مدام طاس‌شدن مهلت نداده بود متوجه موهای سفید سرش بشود. یک روز یکی از مست‌های بشّاش بندر او را با شوق و شعف در آغوش گرفت. تازه از اداره خارج شده بود. مرد کلاه را از سر او برداشت، در مقابل خندهٔ حمال‌ها یک ماچ پر سر و صدا از سرش ربود و فریادزنان گفت: «کله‌طاس فوق‌العاده!»

همان شب، در چهل و دو سالگی داد همان اندک کرکی را هم که روی جمجمه‌اش بود تراشیدند و عاقبت طاسی کامل خود را که سرنوشت برایش در نظر گرفته بود قبول کرد. بعد از آن هر روز صبح، قبل از حمام

گرفتن، وقتی برای ریش‌تراشیدن به صورتش کف صابون می‌مالید، نه‌تنها صورت که چند موی تازه جوانه‌زدهٔ روی جمجمه‌اش را هم می‌تراشید و آن را مثل کفل یک بچه صاف و نرم می‌کرد. تا آن موقع حتی در اداره هم کلاه از سر برنداشته بود، حس می‌کرد که ناگهان لخت شده است و به نظرش محترمانه نمی‌رسید. ولی وقتی خود را با طاسی وفق داد و آن را پذیرفت حتی آن مردانگی طاس‌ها را هم که خیلی در موردش صحبت می‌شد، قبول کرد؛ مسئله‌ای که همیشه خیال می‌کرد طاس‌ها از خودشان درآورده‌اند تا به خود ببالند؛ مسئله‌ای که همیشه با تحقیر رد کرده بودش. چندی بعد از مد روز استفاده کرد یعنی با موهای بلند سمت راست سرش طاسی مغز سرش را پوشاند. حتی بعد از آن که این روش از مد افتاد، همچنان به آن ادامه داد. اما به هر حال همیشه کلاهی به سر می‌گذاشت که سوگوارانه می‌نمود، حتی بعد از آن‌که کلاه تارتاریتا که اسم محلی کلاه حصیری بود در آن‌جا مد شد.

ریختن دندان‌ها، برعکس، ربطی به آفت طبیعی نداشت، بلکه تقصیر یک دندانساز دوره‌گرد بود که خواسته بود مثلاً با معالجاتش دردی را ریشه‌کن کند که صرفاً از دندانی چرک‌کرده بود. ترس از سته دندانساز باعث شده بود که با وجود آن همه دندان‌درد پیش دندانپزشک نرود تا این‌که درد غیرقابل تحمل شد. مادرش در اتاق مجاور، تمام شب صدای آه و ناله او را شنیده و سخت متوحش شده بود، چون به نظرش همان آه و نالهٔ زمانی بود که در حافظه‌اش رنگ باخته بودند. ولی وقتی دهان او را باز کرد تا ببیند عشق کجای او را به درد آورده است متوجه شد که لثه‌هایش ورم کرده‌اند.

عمولئون دوازدهم او را پیش دکتر فرانسیس آدونی فرستاد. مردی سیاهپوست و غول‌آسا که همیشه چکمه و شلوار سواری به پا داشت و

روی کشتی‌های رودخانه‌پیما در حرکت بود و تمام وسایل لازمه دندانسازی را هم در کیفی همراه داشت که شبیه کیف پیشخدمت‌های کشتی بود. به فروشنده دوره‌گردی می‌مانست که در دهات اطراف رودخانه، وحشت می‌فروشد. با یک نگاه به دهان فلورنتینو آریثا مصمم شد حتی دندان‌های سالم او را هم در یک جلسه بکشد. برخلاف طاسی سر، دندان تگرانش نکرده بود، البته بجز آن ترس طبیعی از خونریزی بدون بی‌حسی. از تصور دندان عاریه هم دلش به هم نمی‌خورد. یکی از خاطرات محبوب طفولیتش این بود که در بازار مکاره شعبده‌بازی را دیده بود که دو ردیف دندانش را از دهان درآورده و روی میزی گذاشته بود تا خودبخود حرف بزنند. ضمن این‌که عاقبت دندان‌دردی که از بچگی عذابش داده بود به پایان می‌رسید؛ دردی که تقریباً مثل درد عشق ظالمانه بود.

دندان، مثل طاسی نمودار پیری نبود، معتقد بود که با وجود بوی بد لاستیک در دهان، لااقل ظاهرش با لبخندی مصنوعی، مطبوع‌تر به نظر می‌رسید. در نتیجه بدون مقاومت خود را در اختیار دستگاه‌های شکنجه دندانساز گذاشت و دوران نقاهت را هم مثل قاطری بارکش تحمل کرد.

عمولئون دوازدهم چنان جزئیات کار را تحت نظر گرفت که انگار دندان‌های خودش را درست می‌کنند. دندان مصنوعی برای او اهمیت خاصی داشت. از همان ابتدای کشتیرانی روی رودخانه ماگدالنا برایش جالب شده بود و آن هم به خاطر علاقه شدیدش به آوازهای اپرا. یک شب مهتابی ماه شب چهارده بود، در بندر گامارّا بودند، با یک نقشه‌بردار آلمانی شرط‌بندی کرده بود که با خواندن آهنگی ناپلی از روی عرشه کشتی تمام موجودات خفتهٔ جنگل را از خواب بیدار کند. چیزی هم نمانده بود که برنده شود. در ظلمت رودخانه پرپرزدن بال‌های مرغ‌های ماهیخوار به گوش می‌رسید، صدای تکان‌خوردن دم تمساح‌ها و جنبش

هراسانهٔ ماهی‌ها که می‌خواستند خود را به خشکی پرت کنند. با رسیدن به اوج آواز، همه وحشت کردند که شریان‌هایش پاره خواهند شد، اما با نت آخر، دندان عاریه‌اش از دهانش در آمد و در آب افتاد.

کشتی رودخانه‌ای مجبور شد سه روز در بندر تنریفه توقف کند تا به سرعت یک دست دندان عاریهٔ دیگر برایش تهیه کنند. در بازگشت وقتی برای ناخدا تعریف می‌کرد که چگونه دندان عاریه قبلی را از دست داده بود، با نفسی عمیق هوای داغ جنگلی را به سینه کشید و یک نت را تا آن‌جاکه مقدور بود به آواز خواند و آن قدر آن را طول داد تا بتواند حسابی تمساح‌هایی را بترساند که در ساحل آفتاب می‌گرفتند و با عبور کشتی حتی مژه هم نمی‌زدند. این‌طور بود که دندان عاریه جدید نیز به آب افتاد و فرورفت. از آن به بعد چندین و چند دندان عاریه در هر جایی گذاشته بود. در جاهای مختلف خانه، در کشوی میز تحریر و در هر سه کشتی شرکت کشتیرانی. علاوه بر آن هر بار که بیرون از خانه غذا می‌خورد، یک جفت هم همراه برمی‌داشت، آن را در جعبه قرص ضد سرفه قایم می‌کرد و در جیب می‌گذاشت. یک بار وقتی در بیرون از شهر، برای ناهار گوشت خورده بود، دندان عاریه‌اش شکسته بود. از آن جایی که می‌ترسید مبادا آن بلاها بر سر برادرزاده‌اش هم بیاید به دکتر آدونی دستور داد در آن واحد دو دست دندان عاریه برایش بسازد. یکی از جنس ارزان برای استفاده روزانه در اداره و یکی خاص روزهای یکشنبه و روزهای تعطیلی عید، با کمی طلا که در لبخند پیدا باشد و به نظر طبیعی برسد. عاقبت در روز یکشنبه نخل عید پاک که تمام ناقوس‌ها به خاطر جشن به صدا در آمده بودند، فلورنتینو آریثا با قیافه جدید ظاهر شد و پا به خیابان گذاشت. آن لبخند بسیار طبیعی باعث شده بود احساس کند یک نفر دیگر به جای او پا به جهان گذاشته است.

این جریان در زمانی پیش آمد که مادرش درگذشته بود و او به تنهایی در خانه زندگی می‌کرد. گوشه دنجی که بسیار مناسب حال عشق او بود، خیابانی بود نسبتاً خلوت با یک عالم پنجره که به همان دلیل نیز اسم آن را گذاشته بودند: خیابان پنجره‌ها. آن همه پنجره انگار چندین و چند چشم بودند که از پشت پرده به آدم خیره شده بودند. ولی آن خانه به آن نحو ساخته شده بود تا بتواند فرمینا داثا را سعادتمند کند. آری، او و فقط خود او. درست به همان دلیل فلورنتینو آریثا ترجیح داده بود که در سال‌های پرثمر خود فرصت‌های بی‌شماری را از دست بدهد. قبل از آن‌که خانه را با عشق‌های دیگری آلوده سازد. خوشبختانه از هر پله موفقیت‌آمیز «ش. ر. ک» که بالا می‌رفت امتیازات بیش‌تری به دست می‌آورد؛ به خصوص امتیازاتی نهانی. یکی از سودمندترین امتیازات این بود که می‌توانست در روزهای یکشنبه و عید و شب‌ها، با همدستی دربان‌ها، عشق‌های خود را به آن‌جا بکشاند. یک بار که رسماً به عنوان معاون شرکت انتخاب شده بود، داشت با عجله با یکی از دخترهای مستخدمه روزهای یکشنبه عشقبازی می‌کرد که یکمرتبه در اتاق باز شد و عمولئون دوازدهم انگار اشتباهی به دفتری پا گذاشته باشد سر خود را داخل کرد. عمو از بالای عینک به برادرزاده وحشتزده‌اش نگاه کرد و بدون کوچک‌ترین نشانه‌ای از روی تعجب، فقط گفت: «خیلی به پدرت رفته‌ای!» بعد قبل از آن‌که در اتاق را ببندد، با نگاهی در خلأ گفت: «و شما هم دخترخانم با دل راحت کار خود را ادامه دهید. قول شرف می‌دهم که صورت شما را ندیده‌ام.»

جریان را به روی هم نیاوردند و در باره‌اش صحبت نکردند. ولی در هفته بعد، دفتر فلورنتینو آریثا به صورتی درآمد که کار کردن در آن غیرممکن شد. روز دوشنبه بود که یک گروه سیم‌کش وارد شدند تا روی سقف پنکه نصب کنند و بعد کلیدسازها غیرمترقبه آمدند و با هم دعوا و

مرافعه کردند تا کاری کنند که از داخل نیز بشود در را قفل کرد. عده‌ای تجار هم آمدند و دلیل آمدن خود را نگفتند. عده‌ای هم برای روکش مبل‌ها، پارچه آوردند تا ببینند که رنگ آن به رنگ دیوارها می‌خورد یا نه، و هفته بعد یک نیمکت دونفره آوردند که پارچه روکش آن به رنگ شراب بود و آن قدر بزرگ بود که از در داخل نشد و مجبور شدند آن را از پنجره بالا بکشانند. در ساعاتی بس نامناسب کار می‌کردند با چنان فعالیتی که واقعی به نظر نمی‌رسید و در جواب هر اعتراض او، جمله‌ای یکسان بر زبان می‌آوردند: «دستور مدیریت است.» فلورنتینو آریثا هرگز نفهمید آیا آن همه تهیه و تدارک صرفاً به خاطر علاقه عمویش به او بود که عشق‌های مخفیانه‌اش را تحت نظر داشت یا این‌که نحوه خاص خود عمو بود که بدان طریق به او حالی کند که ملتفت بی‌انضباطی رفتارش شده است. واقعیت را درنیافت، و واقعیت این بود که عمو لئون دوازدهم بدان نحو می‌خواست او را به عشقبازی با زن‌ها تشویق کند. چون به گوش او هم رسیده بود که برادرزاده‌اش برخلاف اکثریت مردها رفتار می‌کند و او که خیال داشت برادرزاده‌اش را جانشین خود کند، از آن مسئله سخت در عذاب بود.

لئون دوازدهم لوآیسا، برخلاف برادر خود، زندگی زناشویی ثابتی داشت که شصت سال به طول انجامیده بود. همیشه فخرفروشی می‌کرد که روزهای یکشنبه را کار نکرده است. چهار فرزند مذکر و یک دختر داشت و تمام سعی خود را به‌کار برده بود تا آن‌ها را برای به ارث‌بردن آن امپراتوری آماده کند. ولی سرنوشت او را با مسئله‌ای روبرو کرده بود که فقط در رمان‌های زمان او نوشته می‌شد و هرگز کسی قادر نبود تصور کند که ممکن است در زندگی واقعی نیز رخ بدهند: هر چهار پسر او مرده بودند. یکی پس از دیگری، وقتی که رفته‌رفته داشتند به مقامی

می‌رسیدند. دختر او نیز که اصلاً و ابداً از مسائل کشتیرانی روی رودخانه چیزی سرش نمی‌شد، ترجیح داده بود برود و با تماشای رودخانه هادسن از پنجره‌ای در ارتفاع پنجاه متری بمیرد. همه چیز طوری پیش رفته بود که خیلی‌ها معتقد شدند فلورنتینو آریثا با قیافهٔ شوم و چتری مثل چتر خون‌آشام‌ها، آن‌ها را چشم زده و جادو کرده است که در آن واحد آن همه بلا بر سر عمویش آمده است.

وقتی عمویش برخلاف میل خود و به دستور پزشک مجبور شد از شغل خود دست بکشد، فلورنتینو آریثا نیز اجباراً دست از چند عشق یکشنبه‌ای خود کشید و عمویش را به خانهٔ ییلاقی همراهی کرد. سوار یکی از اولین اتومبیل‌های شهر شدند. هندل آن چنان واکنشی شدید داشت که بازوی اولین راننده از جا در رفته بود. ساعت‌ها با هم حرف می‌زدند. پیرمرد در تنویی دراز می‌کشید که حروف اول اسمش با نخ ابریشمی روی آن دست‌دوزی شده بود. در جایی که از همه جا دور بود، پشت به دریا در مزرعه‌ای که زمانی مال برده‌ها بود و از لای نرده‌های گچی ایوان، بعدازظهرها، قله‌های پر از برف کوهستان نمایان بود. برای فلورنتینو آریثا و عمویش معمولاً مشکل بود تا بجز مسائل کشتیرانی روی رودخانه در مورد دیگری با هم حرف بزنند. در آن بعدازظهرها نیز همان طور بود، زمانی که مرگ پیوسته مانند میهمانی دعوت‌شده و نامرئی در آن‌جا حضور داشت. یکی از نگرانی‌های مدام عمولئون دوازدهم این بود که مبادا شرکت کشتیرانی روی رودخانه به دست مقامات دولتی بیفتد که با مؤسسات اروپایی روابطی داشتند. می‌گفت: «این کار همیشه مال کسانی بوده است که ساحلی بوده‌اند، اگر به دست آن آقازاده‌ها بیفتد، فوراً آن را به آلمان‌ها تحویل خواهند داد.»

نگرانی‌اش جنبهٔ سیاسی داشت و حتی وقتی دیگر خطری وجود نداشت، به هر حال آن را تکرار می‌کرد:

«من به زودی صدساله خواهم شد. شاهد این همه تغییرات بوده‌ام. حتی جابجا شدن ستارگان در گیتی، ولی تاکنون شاهد تغییراتی در این کشور نبوده‌ام. این‌جا قانون اساسی را عوض می‌کنند، قوانین را عوض می‌کنند، هر سه ماه یکمرتبه جنگی تازه آغاز می‌شود و آخر سر می‌بینی که هنوز استعمار برقرار است.»

همیشه به برادر فراماسونش که معتقد بود تمام بدبختی زیر سر سقوط فدرالیسم است، می‌گفت: «جنگ هزارروزه بیست و سه سال پیش شکست خورده است. در سال ۷۶.» فلورنتینو آریثا که به هیچ وجه چیزی از سیاست سرش نمی‌شد مدام این‌گونه اشارات را می‌شنید، مثل کسی که مدام صدای خروش امواج دریا را بشنود. با این حال وقتی مسئله به شرکت کشتیرانی روی رودخانه مربوط می‌شد، خیلی هم باهوش بود. درست برخلاف آنچه عمویش تصور می‌کرد، معتقد بود که عقب‌افتادگی بحرانی در کشتیرانی را می‌توان به خوبی برطرف کرد و آن هم با صرف‌نظر کردن از نمایندگی خاص کشتی‌های بخاری که کنگره ملی کشتیرانی روی رودخانه‌های کارائیب برای مدت نود و نه سال و یک روز در اختیار آن‌ها گذاشته بود. عمویش اعتراض‌کنان به او می‌گفت: «این عقاید پوچ را آن زن هم‌اسم من با عقاید ملوک‌الطوایفی خود در سر تو چپانده است.» ولی به هر حال با نیمی از عقاید او موافق بود. عقاید فلورنتینو آریثا نیز بر اساس تجربه‌های ناخدای افتخاری آلمانی یوهان ب. البرس بنا شده بود. کسی که جاه‌طلبی شخصی، همیشه هوشش را در درجه دوم قرار داده بود. ولی به عقیده عمویش، شکست خوردن آن مرد آلمانی به‌خاطر آن امتیازات نبود و درست برعکس

به خاطر این بود که انگار می‌خواست مسئولیت جغرافیایی کشور را به عهده بگیرد. او مسئولیت کشتیرانی روی رودخانه، ساختن بندرها، ساختن جاده‌های زمینی تا بندر و وسایل نقلیه را قبول کرده بود و آخر سر تقصیر شکست خود را به گردن مخالفت سیمون بولیوار انداخته بود.

اکثر شرکاء آن دعوا و مرافعه را مثل دعواهای زن و شوهری فرض می‌کردند که هر دو حق دارند. کله‌شقی پیرمرد به نظر همه خیلی طبیعی می‌رسید. نه به خاطر آن‌که پیری از خیالپردازی‌اش کاسته بود، بلکه به خاطر این‌که صرف‌نظر کردن از آن نمایندگی درست مثل این بود که همهٔ جام‌های پیروزی در آن نبرد تاریخی را یکجا به خاکروبه‌دانی بیندازد؛ نبردی که او و برادرانش به تنهایی علیه تمام حریفان پرقدرت جهان آغاز کرده بودند. در نتیجه وقتی با سماجت تمام اظهار داشت که تا وقتی حق او قانوناً به پایان نرسیده است کسی حق ندارد به آن‌ها دست بزند، هیچ کس با او مخالفت نکرد. ولی بعد ناگهان درست موقعی که فلورنتینو آریثا در آن بعدازظهرهای متفکرانه، خود را خلع‌سلاح کرده بود، عمولئون دوازدهم اجازه داد تا از آن امتیاز صدساله صرف‌نظر بشود. البته با یک شرط که قبل از مرگ او نباشد.

آخرین نقش خود را بازی می‌کرد. دیگر در بارهٔ کار صحبتی نکرد. به کسی اجازه نداد با او مشورتی بکند، حلقه‌های موی سر زیبایش همانند یک امپراتور دست‌نخورده بر جای مانده بود، همان طور که حواسش نیز کاملاً جمع بود، ولی تا آن‌جایی که برایش مقدور بود از همه گوشه‌گرفت تا کسی به حالش دلسوزی نکند. روز را در ایوان می‌نشست و به قله‌های برفی همیشگی خیره می‌شد. روی صندلی گهواره‌ای ساخت وین، می‌نشست و تکان می‌خورد. در کنارش هم یک میز کوچک بود که مستخدمان رویش یک قوری قهوه همیشه داغ نگاه می‌داشتند، به اضافه

یک لیوان آب و کمی جوش‌شیرین و دندان‌های عاریه‌اش که آن‌ها را فقط موقعی به دهان می‌گذاشت که کسی به دیدنش می‌آمد. فقط چند نفر از دوستان خود را می‌پذیرفت و از گذشته‌ای دوردست صحبت می‌کرد که خیلی قبل از تأسیس شرکت کشتیرانی بود. با این حال برای صحبت سوژهٔ جدیدی هم به دست آورده بود: آرزوی این‌که ببیند فلورنتینو آریثا ازدواج می‌کند. بارها به این مسئله اشاره کرد، همیشه هم با جمله‌ای یکسان: «اگر پنجاه سال جوان‌تر بودم، بدون شک با لئونای هم‌اسم خودم ازدواج می‌کردم. زنی مناسب‌تر از او برای خودم سراغ ندارم.»

فلورنتینو آریثا از ترس به خود می‌لرزید، چون می‌دید که آن همه کار و مشقت او ممکن است با این مسئلهٔ پیش‌بینی‌نشده در لحظهٔ آخر، فرو بریزد. حاضر بود از همه چیز چشمپوشی کند، همه چیز را به دریا افکند، بمیرد و در بارهٔ فرمینا داثا با او درددل نکند. خوشبختانه عمولئون دوازدهم دیگر اصراری نورزید. با رسیدن به نود و دو سالگی، از مدیریت استعفاء داد و برادرزاده‌اش را تنها وارث خود معرفی کرد.

شش ماه بعد با موافقت تمام شرکاء، فلورنتینو آریثا به سمت ریاست شرکت کشتیرانی و در ضمن مدیر کل هیئت اجرایی انتخاب شد. روزی که پس از نوشیدن شامپانی به افتخارش، سمت جدید خود را آغاز نمود، شیر[1] سالخورده معذرت خواست که نمی‌تواند از روی صندلی گهواره‌ای‌اش بلند شود. نطق کوتاهی کرد که بیش‌تر به مرثیه شباهت داشت. گفت که زندگی او با دو مسئله آغاز شده و خاتمه یافته است. دو مسئله‌ای که هر دو از تصدق سر خداوند متعال بود. اولین آن‌که «آزادی‌بخش» در دهکده توریاکو پیش از سفر ابدی‌اش او را در آغوش

---

۱. اشاره به نام لئون، به معنای شیر. ـ م.

گرفته بود و دومین این‌که به رغم تمام سدهایی که سرنوشت جلوی پایش قرار داده بود، موفق شده بود جانشینی بسیار لایق برای شرکت خود پیدا کند. در پایان نطق نیز برای این‌که مدعوین را بیش از حد خسته نکرده باشد، گفت: «تنها چیزی که باعث تأسف من می‌شود این است که در آن همه تشییع جنازه آواز خواندم، بجز تشییع جنازه خودم.»

البته لازم به توضیح نیست که در خاتمه نطق قطعه «وداع با زندگی» را از اپرای توسکا[1] خواند. آن را به سبک آوازهای دسته‌جمعی کلیسایی خواند. سبکی که بیش از بقیه مورد علاقه‌اش بود. فلورنتینو آریثا به رقت آمده بود، ولی سعی کرد او متوجه نشود، فقط وقتی تشکر می‌کرد صدایش کمی لرزید. درست مثل تمام چیزهایی که در زندگی فکر کرده و انجام داده بود. اکنون می‌دید که به اوج رسیده است و آن هم با اراده‌ای راسخ و سخت مصمم از این‌که خود را زنده نگاه دارد و صحیح و سالم باشد تا بتواند زندگی خود را در زیر سایه فرمینا داثا ادامه دهد.

با این حال در ضیافتی که آن شب لئونا کامیانی به افتخار او برپا کرده بود، خاطرهٔ فرمینا تنها خاطره‌اش نبود. خاطرهٔ تمام زن‌های زندگی‌اش به سرش هجوم آورده بود. هم آن زن‌هایی که در گورستان خفته بودند و از زیر بوته‌های گل سرخ بالای سرشان به او فکر می‌کردند و هم آن زن‌هایی که هنوز سر خود را روی نازبالش‌هایی فرو می‌آوردند که شوهرهای قرمساقشان سر خود را روی آن گذاشته بودند، با شاخ‌هایی که در مهتاب طلایی شده بود.[2] مثل مواقعی که با کمبود یکی وحشتزده می‌شد، دلش می‌خواست در آنِ واحد با تمام آن‌ها هم‌آغوش شود. حتی در سخت‌ترین دوران عمر همیشه با زنجیری خود را به آن‌ها وصل کرده بود، زنجیری که

---

۱. Tosca. اپرای اثر پوچینی (۱۸۵۸ - ۱۹۲۴). ـ م.

۲. اصطلاحی در زبان اسپانیولی و ایتالیایی: شاخ روی سر به معنی خیانت زن یا شوهر است. ـ م.

به هر حال چندان محکم هم نبود. خط زندگی تمام آن عشاق بی‌شمار را در آن همه سال‌های عمر دنبال کرده بود.

آن‌چنان بود که آن شب، روزآلبا را به خاطر آورد. قدیمی‌ترین آن‌ها بود. همان زنی که جام پیروزی بکارت او را برنده شده بود. خاطره او درست مثل همان روز اول، برایش دردناک بود. برایش کافی بود تا چشمان خود را بر هم بگذارد تا او را با آن پیراهن ابریشمی و کلاه پر از رویان ببیند که روی عرشهٔ کشتی با دقت قفس بچه‌اش را تکان می‌دهد. بارها در طی آن سال‌های بی‌شمار عمرش خود را آماده کرده بود تا به جستجوی او برود. با وجودی که نمی‌دانست حتی در کجا باید عقب او بگردد، بدون آن‌که نام خانوادگی او را بداند، بدون این‌که حتی مطمئن باشد که واقعاً او بوده است. با این حال مطمئن بود که او را در جنگلی از گل‌های ارکیده می‌یافت. هر بار وقتی کشتی داشت لنگر را بالا می‌کشید تا حرکت کند، در لحظهٔ آخر مسئله‌ای پیش می‌آمد یا این که خود او تغییر عقیده می‌داد و در نتیجه سفرش در جستجوی او به تعویق می‌افتاد. دلایل مختلفی که به هر حال به نحوی به فرمینا داثا ارتباط پیدا می‌کرد.

بیوه‌زن ناثارث را به خاطر آورد. تنها کسی که با او، خانه مادری خیابان پنجره‌ها را آلوده کرده بود. هر چند که خود او نبود، و مادرش بود که آن زن را به آن‌جا راه داده بود. از همهٔ آن‌ها بیش‌تر به او فکر کرده بود چون تنها کسی بود که گرچه آن طرز در بستر دست و پای خود را گم می‌کرد، ولی بیش از سایرین ممکن بود جای فرمینا داثا را در قلب او بگیرد. ولی طبع او که به گربه‌ای ولگرد می‌ماند و بر مهربانی خود فائق می‌شد، هر دوی آن‌ها را به خیانت وادار کرده بود. با این حال موفق شدند حدود سی سال، به طور متناوب عاشق و معشوق باشند؛ با آن اصطلاح سه‌تفنگدارانه: «بی‌وفا، ولی راستگو.» در ضمن تنها معشوقه‌ای بود که او

در موردش احساس مسئولیت می‌کرد. وقتی خبر مرگ او را به گوشش رساندند و گفتند که دارند در قبرستان عمومی فقرا به خاکش می‌سپارند، داد به خرج او در قبری شایسته دفنش کنند. در مراسم تدفین نیز، به تنهایی حضور یافت.

بیوه‌زن‌های دیگری را به خاطر آورد که معشوقه‌اش بودند. پرودنسیا پیتره[1] را به یاد آورد که از سایر بیوه‌زن‌هایی که هنوز زنده بودند، سنش بیش‌تر بود. همه او را بیوهٔ دوباره می‌نامیدند. چون در واقع دو بار بیوه شده بود. به یاد پرودنسیای دیگر افتاد که اسم شوهر مرحومش آریّانو بود؛ بیوه‌زنی عاشق که دگمه‌های لباس او را از جای می‌کند تا با دوختن مجددشان او را بیش‌تر نزد خود نگاه دارد. به یاد خوزفا، بیوه‌زن سونیگا افتاد؛ زنی که دیوانه‌وار عاشق او بود و کم مانده بود در موقعی که او در خواب بود، آلتش را با قیچی ببرد تا به هیچ زن دیگری بجز خود او تعلق نداشته باشد.

آنخلس آلفارو[2] را به خاطر آورد. زنی که بیش از سایر زن‌ها عاشقش بود و خیلی هم زمانش کوتاه بود. آمده بود برای شش ماه در مدرسه موسیقی سازهای زهی تدریس کند. شب‌های مهتابی را در ایوان خانه او، لخت مادرزاد می‌گذراند. سوئیت‌های بسیار زیبایی را با ویلون‌سل می‌نواخت که صدایش در میان ران‌های طلایی او به صدای آوازی مردانه تبدیل می‌شد. از همان شب اول، هر دوی آن‌ها با عشقی همانند عشق عشاق بی‌تجربه، قلب هم را شکستند. ولی آنخلس آلفارو همان طور که آمده بود، همان طور هم از آن‌جا رفته بود. با آن جنسیت[3] لطیف خود و با آن ویلون‌سل گناهکارش. سوار یک کشتی اقیانوس‌پیما شد که پرچم آن،

---

1. Prudencia Pitre 2. Angeles Alfaro

۳. نام او به معنی فرشته است. در این‌جا منظور فرشتگان است که جنسیت ندارند. ــ م.

پرچم نسیان بود و تنها چیزی که از او در ایوان‌های مهتابی باقی ماند، تکان دادن دستمالی سفید بود که در خط افق به کبوتری سفید شباهت داشت، تنها و غمگین، درست مثل اشعار آن مسابقات شعر. فلورنتینو آریثا از طریق او چیزی آموخته بود که بارها بدون آن‌که متوجه شده باشد، به کارش گرفته بود: می‌توان در آنِ واحد عاشق چند نفر بود و به هیچ یک هم خیانت نکرد. در میان جمعیت بندر با غیظی شدید، به خود گفته بود: «قلب بشر، از فاحشه‌خانه هم بیش‌تر اتاق دارد.» داشت به خاطر غم وداع اشک می‌ریخت. ولی تا کشتی در خط افق از نظر ناپدید شد، بار دیگر خاطره فرمینا داثا به تنهایی تمام اتاق‌های قلبش را پر کرد.

آندرآ وارون را به خاطر آورد که همان هفتهٔ قبل از جلوی خانه‌اش عبور کرده بود و با دیدن نور نارنجی‌رنگی در پنجره حمامش فهمید که نمی‌تواند داخل شود. قبل از او کس دیگری وارد شده بود. کس دیگری که مرد بود یا زن. چون آندرآ وارون در جنون عشق به آن گرنه جزئیات اصلاً اهمیتی نمی‌داد. در فهرست زن‌های فلورنتینو، او تنها زنی بود که از بدن خود پول در می‌آورد. ولی در واقع به خاطر لذت شخصی به فحشا تن می‌داد نه به خاطر درآمد. در دوران پرثمر خود چنان شهرتی به دست آورده بود که شایسته نام مستعار او بود: «بانوی هرجایی.» استاندارها و دریاسالارها را دیوانه عشق خود کرده بود، کسانی از اهل قلم یا اهل ارتش را دیده بود که چگونه روی شانه‌اش زارزار می‌گریستند، کسانی که در واقع آن طور هم که به نظر می‌رسیدند مشهور نبودند. گرچه او از آن عشاق مشهور واقعی هم داشت. واقعیت داشت که رئیس جمهور رافائل،[1] در عرض نیم‌ساعت و با عجله، بین دو دیدار غیررسمی از شهر،

---

1. Rafael Reyes

برای او مستمری مادام‌العمر تعیین کرده بود و آن هم به خاطر خدمات او در وزارت اقتصاد، جایی که حتی یک روز هم در آن کار نکرده بود. تا آن‌جایی که می‌توانست بدن خود را به این و آن هدیه می‌کرد و گرچه همه از بدکاره بودن او اطلاع داشتند، ولی هرگز کسی از او شکایتی نکرد، چون تمامی مقاماتی که با او شریک جرم بودند می‌دانستند که در آن صورت بیش‌تر آبروی خودشان می‌رفت تا آبروی او. فلورتینو آریثا به خاطر او زیر قول خود زده بود. به خود قول داده بود هرگز بالای عشقبازی پولی پرداخت نکند. البته زن هم زیر قول خود زده بود؛ او هم به خود قول داده بود هرگز مجانی با کسی نباشد، حتی با شوهرش. در نتیجه هر دوی آن‌ها مبلغی سمبولیک را که یک پزو بود، برای هر بار عشقبازی معین کرده بودند. ولی نه زن آن را می‌گرفت و نه مرد آن را در دست او می‌گذاشت. آن را در یک قلک می‌انداختند تا این‌که وقتی به مبلغی مناسب رسید بروند و از راستهٔ میرزابنویس‌ها چیزی قشنگ و خارجی بخرند. زن به تنقیه‌های او برای پوست حالتی شهوانی بخشیده بود. او را راضی کرد تا در آن واحد هر دو با هم تنقیه کنند. آن را در بعدازظهرهای جنون‌آمیز خود انجام می‌دادند، بدان نحو می‌خواستند به عشق خود، باز هم عشق بیفزایند.

به فال نیک می‌گرفت که در میان آن همه ماجرا، تنها زنی که باعث اندکی غم او شده بود، همان سارا نوریگای عجیب و غریب بود. کارش به دارالمجانین چوپان مقدس کشیده بود. اشعاری را که در سنین پیری می‌سرود و در آن‌جا می‌خواند، آن‌قدر قبیح بودند که مجبور شدند او را به سلول انفرادی بیندازند تا زن‌های دیوانه از دستش دیوانه نشوند. با رسیدن به مقام ریاست «ش. ر. ک» متوجه شد که دیگر نه وقت دارد و نه شهامت تا کسی را در قلب خود جانشین فرمینا داثا بکند. دیگر اطمینان

تام داشت که هیچ کس، هرگز نمی‌تواند جای او را بگیرد. رفته‌رفته عادت کرد تا فقط به سراغ همان‌هایی برود که در اختیارش بودند، تا آن‌جایی که برایش مقدور بود، تا وقتی آن‌ها جان در بدن داشتند. روز یکشنبه جشن گلریزان که خوونال اورینو درگذشت، برایش فقط یک عشق باقی مانده بود. فقط همان یکی که تازه چهارده سالش شده بود. تنها عشقی که از میان آن همه، موفق شده بود دیوانه‌وار عاشقش کند.

اسمش آمریکا ویکونیا[1] بود. دو سال پیش خانواده‌اش از دهکده‌ای ماهیگیری به آن‌جا فرستاده بودندش تا تحت نظر فلورنتینو آریثا قرار بگیرد. با او نسبتی دور داشتند. دختر بورس تحصیلی دولتی گرفته بود تا برود و برای معلم شدن تحصیل کند. با بقچه‌ای در بغل و با کولهٔ حلبی به شکل کیف عروسک‌ها به پشت. از همان لحظه‌ای که از کشتی پیاده شد، با آن نیم‌چکمه‌های سفید و گیس‌های طلایی، به مرد الهام شد که یکشنبه‌های بسیاری را در خواب بعدازظهر با او سهیم خواهد بود. به هر حال او هنوز دختربچه‌ای بیش نبود، روی دندان‌هایش سیم داشت و زانوهایش از دبستان زخمی و خراشیده بود. مرد بلافاصله ملتفت شد که او به زودی به چگونه زنی تبدیل می‌شد. در عرض یک سال آهسته او را برای خود مهیا کرد. روزهای شنبه به سیرک، روزهای یکشنبه به پارک و خوردن بستنی؛ بعدازظهرهایی بچگانه تا بتواند اطمینان او را به خود جلب کند. او را نسبت به خود مهربان کرد. دست او را گرفت و مانند پدربزرگی، با زرنگی مهربانانه‌ای به کشتارگاه مخفیانه خود راهنمایی‌اش کرد. دختر نیز به سهولت وارد شد، درهای بهشت به رویش گشوده شده بودند. غنچه او ناگهان شکوفا شد و در سعادتی برزخی شناور شد. این‌ها

1. America Vicuña

همه به سود تحصیلاتش تمام شده بودند، چون برای از دست ندادن گردش‌های آخر هفته، سعی کرده بود خود را مدام شاگرد اول نگاه دارد. برای مرد هم به مثابهٔ پناهگاهی بود که در سنین پیری او به وجود آمده بود. بعد از آن همه عشق‌های حساب‌شده، این یکی مزه معصومیتی را در دهانش به جای گذاشته بود که انحرافی مجدد را در او به وجود می‌آورد.

با هم توافق تام پیدا کرده بودند. دخترک رفتاری داشت که درست مناسب حال او بود؛ رفتار دختربچه‌ای که داشت پای به زندگی می‌گذاشت و آن هم تحت راهنمایی مردی محترم که دیگر از هیچ مسئله‌ای تعجب نمی‌کرد. فلورنتینو به مردی تبدیل شد که تمام عمر می‌ترسید به آن تبدیل بشود: پیرمردی عاشق. هرگز او را با فرمینا داثا مقایسه نکرد. گرچه می‌دید که به او شباهت دارد. یکی به خاطر سن و سال و یکی به خاطر آن روپوش مدرسه. بعد هم به خاطر آن گیس بافته، آن طرز راه رفتن اهالی کوهستان و آخر سر هم به خاطر اخلاق تند و غیرقابل پیش‌بینی او. ولی نقشه این‌که کسی را جانشین او بکند، هر چند که دارویی بود شفابخش برای عشق، دیگر به کلی از خاطرش زدوده شده بود. دخترک را آن طور که بود دوست داشت و او نیز درست به همان دلیل عاشقش شده بود. با تبی آمیخته به لذت‌های پیری. تنها عشقی بود که برای جلوگیری از آبستنی‌اش، احتیاط به خرج می‌داد. بعد از پنج شش بار ملاقات با هم، برای هر دوی آن‌ها رؤیای دیگری وجود نداشت بجز آن بعدازظهرهای یکشنبه.

تنها کسی بود که رسماً اجازه داشت شبانه‌روز به دنبالش برود. با آن اتومبیل هادسن شش‌سیلندر «ش. ر. ک» به دنبالش می‌رفت. در بعدازظهرهایی که هوا آفتابی نبود، کروک ماشین را می‌خواباندند تا روی ساحل ماشین‌سواری کنند. مرد با کلاه غم‌انگیزش و دخترک با غش‌غش

خنده‌اش. کلاه ملوانی اونیفورم مدرسه‌اش را با دو دست می‌چسبید تا باد آن را نبرد. یک نفر به او گفته بود که بهتر است بیش از اندازه با قیم خود به گردش نرود، چیزی را به دهان نگذارد مگر این‌که او قبلاً قسمتی از آن را خورده باشد و در ضمن زیاده از حد هم به دهان او نزدیک نشود چون نفس پیری مرضی است مسری. ولی او به این وراجی‌ها اهمیتی نمی‌داد. هر دوی آن‌ها نسبت به آنچه ممکن بود بقیه فکر کنند بی‌اعتنا بودند. چون به هر حال همه می‌دانستند که آن دو با هم نسبتی خانوادگی دارند و در ضمن آن تفاوت فاحش سنی هر گونه سوءظنی را سلب می‌کرد.

ساعت چهار بعدازظهر روز یکشنبه جشن گلریزان تازه عشقبازی خود را به پایان رسانده بودند که صدای ناقوس‌های سوگواری بلند شد. سعی کرد جلوی آن تپش دیوانه‌وار قلبش را بگیرد. وقتی جوان بود، به صدا درآوردن ناقوس‌ها مسئله‌ای بود که مخارج آن جزو هزینه تشییع جنازه بود، و فقط برای بومی‌های فقیر ناقوسی به صدا در نمی‌آمد. ولی پس از آخرین جنگ، در آن سال‌های بین دو قرن، حکومت محافظه‌کار عادات مستعمره‌ای خود را از سر گرفت و تشییع جنازه آن قدر گران شد که فقط خانواده‌های اعیان می‌توانستند از عهده مخارجش بربیایند. وقتی اسقف اعظم دانته دِ لونا درگذشت، ناقوس‌های تمام استان، نه شبانه‌روز بلاانقطاع به صدا درآمدند و سر و صدای آن چنان مزاحم همه شد که جانشین اسقف، ناقوس‌ها را از مراسم تشییع جنازه حذف کرد و فقط آن را برای مرحومین بسیار سرشناس در نظر گرفت. در نتیجه وقتی فلورنتینو آریثا در ساعت چهار بعدازظهر یکشنبه جشن گلریزان صدای ناقوس‌ها را شنید، مثل این بود که شبحی از جوانی از دست‌رفته خود را به چشم دیده باشد. هرگز تصور نمی‌کرد که همان صدایی است که سالیان سال آرزویش را کرده بود؛ درست از همان روز یکشنبه‌ای که در خروج از مراسم نماز کلیسا، فرمینا داثا را دیده بود که شش‌ماهه آبستن است.

در تاریکی اتاق گفت: «حتماً یکی از کله‌گنده‌ها مرحوم شده است که ناقوس‌های کلیسای جامع را به صدا درآورده‌اند.»

آمریکا ویکونیا که برهنه از خواب بیدار شده بود، گفت: «لابد به خاطر جشن گلریزان است.»

فلورنتینو هرگز از مراسم مذهبی چندان اطلاعی نداشت. از زمانی هم که خودش در کلیسا ویلون می‌زد دیگر پا به مراسم نماز نگذاشته بود. ویلون زدن را از همان مردک آلمانی یاد گرفته بود که تلگراف‌زدن را هم به او آموخته بود و دیگر هم از سرنوشت او اطلاعی نداشت. با این حال این را می‌دانست که ناقوس‌ها به‌خاطر جشن گلریزان نیست که به صدا درآمده‌اند. بدون شک شهر عزادار شده بود. این را می‌دانست. گروهی از پناهندگان کارائیب همان روز صبح به خانه‌اش رفته بودند تا به او اطلاع دهند که خرمیا د سنت آمور را آن روز صبح در عکاسخانه‌اش مرده یافته‌اند. گرچه فلورنتینو آریثا فقط با او آشنایی داشت، ولی دوست پناهندگانی بود که اغلب او را به جلسه‌های عمومی خود، به خصوص در مراسم تشییع، دعوت می‌کردند. اما به خوبی می‌دانست که ناقوس‌ها به خاطر مرگ خرمیا د سنت آمور به صدا درنیامده‌اند. او مردی بود مبارز و لامذهب و هرج و مرج‌طلب که علاوه بر تمام این چیزها، خودکشی هم کرده بود.

گفت: «نه، این ناقوس‌ها برای کسی است که سمت او حتماً از استاندار هم بالاتر است.»

آمریکا ویکونیا که بدن رنگ‌پریده‌اش در تابش تور از کرکره‌هایی خوب بسته‌نشده، مثل بدن ببر راه‌راه شده بود، در سنی بود که به مرگ فکر نمی‌کرد. بعد از ناهار عشقبازی کرده بودند و اکنون در رخوت خواب بعدازظهر فرو رفته بودند؛ برهنه در زیر پنکهٔ سقفی که صدای وزوزش،

صدای چون تگرگِ راه رفتن لاشخورها را روی شیروانی داغ، نمی‌پوشاند. فلورنتینو آریثا او را هم مثل تمام آن زن‌های بی‌شمار عمر خود دوست داشت، گرچه این یکی را با شتاب بیش‌تری دوست داشت، چون مطمئن بود که وقتی دختر دبیرستان را به پایان می‌رساند، خود او از کهنسالی جهان را ترک کرده است.

اتاق به کابین کشتی‌ها شباهت داشت. با دیوارهای چوبی که بارها روی هم رنگ زده شده بودند، درست مثل رنگرزی کشتی‌ها ولی حرارت آن خیلی بیش‌تر از کشتی‌های روی رودخانه بود، حتی در ساعت چهار بعدازظهر با آن پنکهٔ سقفی داغ بود و آن هم به خاطر انعکاس آفتاب روی شیروانی. اتاق خوابی معمولی نبود، بلکه اتاقی بود به شکل کابین‌های کشتی که فلورنتینو آریثا داده بود تا در پشت دفترش در «ش. ر.ک» بسازند و آن هم صرفاً به عنوان لانه‌ای برای عشق‌های زمان پیری. در روزهای عادی خوابیدن در آن‌جا غیرممکن می‌شد، به خاطر داد و بیداد حمال‌ها و سر و صدای لک‌لک‌ها در رودخانه و همهمه کشتی‌ها در بندر. تمام آن چیزها برای آن دختربچه بهشت یکشنبه محسوب می‌شد.

در آن روز جشن گلریزان خیال داشت تا پنج دقیقه قبل از نماز غروب، در کنار دخترک بماند؛ قبل از رفتن او به شبانه‌روزی. ولی سر و صدای ناقوس‌ها به او حالی کردند که باید به تشییع جنازه خرمیا د سنت آمور برود. با عجله‌ای خارج از معمول لباس پوشید. ولی قبل از آن، مثل همیشه گیس دختربچه را بافت که همیشه قبل از عشقبازی آن را باز می‌کرد. بعد او را روی میز نشاند تا بند کفش‌هایش را ببندد که همیشه پاهای او را به درد می‌آوردند. بدون نظر بدی به او کمک می‌کرد، و دخترک نیز به او کمک می‌کرد تا کمکش کند. انگار وظیفه‌اش بود. هر دوی آن‌ها از همان ملاقات‌های اولیه، سن و سال خود را از یاد برده بودند و رفتاری پیدا کرده

بودند که همانند رفتار زن و شوهرها بود. زوجی که آن‌قدر همه چیز را از نظر هم مخفی نگاه داشته بودند که دیگر برایشان حرفی باقی نمانده بود تا به هم بزنند.

اتاق‌های اداره به خاطر روز تعطیلی بسته و تاریک بود. در بندر خالی هم فقط یک کشتی دیده می‌شد که کوره‌اش خاموش بود. هوای شرجی نمودار باران بود، ولی هوای بلوری و سکوت روزهای یکشنبه بندر، مثل نوید ماه خوبی بود. در آن‌جا جهان سخت‌تر از جهان آن کابین به نظر می‌رسید و صدای ناقوس‌ها دردناک‌تر به نظر می‌رسیدند، حتی اگر نمی‌دانستی که به‌خاطر چه کسی به صدا درآمده‌اند. فلورنتینو آریثا و دخترک به سمت بندر نمکزار پایین رفتند که در عهد اسپانیولی‌ها خاص برده‌ها بود و هنوز هم در آن‌جا آثاری از وزنه‌های آهنی و سایر ابزارهای بردگی دیده می‌شد. اتومبیل در سایه انبارها در انتظارشان بود، بعد از آن‌که سر جای خود نشستند، راننده راکه پشت فرمان به خواب رفته بود، بیدار کردند. ماشین از جلوی محوطه‌ای که چون مرغدانی با سیم خاردار احاطه شده بود، پیچید. از جلوی بازار قدیمی که آدم‌بزرگ‌های نیمه‌برهنه در آن توپ‌بازی می‌کردند، گذشت و در میان گرد و غباری پرحرارت به بندر رودخانه رسید. فلورنتینو آریثا مطمئن بود که آن مراسم سوگوارانه به خاطر مرگ خرمیا د سنت آمور نیست، ولی سماجت صدای ناقوس‌ها افکارش را مغشوش کرده بود. روی شانه راننده دست گذاشت و در گوش او فریاد زد که ناقوس‌ها برای مرگ چه کسی به صدا درآمده‌اند.

راننده گفت: «برای مرگ آن پزشک که خط ریش داشت، اسمش چی بود؟»

لزومی نداشت فلورنتینو آریثا فکر کند که او در بارهٔ چه کسی صحبت می‌کند. ولی وقتی راننده برایش توضیح داد که آن پزشک چگونه مرده

است، کم مانده بود آن امید زودگذر را از دست بدهد، چون به نظرش واقعی نمی‌رسید. هیچ چیز مثل نحوهٔ مرگ به زندگی شبیه نیست. می‌دید که آن نحوهٔ مرگ اصلاً و ابداً به زندگی مردی که او می‌شناخت شباهت ندارد. ولی به هر حال آن‌چنان بود، آری هر چند که به نظر پوچ می‌رسید. پیرترین و حاذق‌ترین دکتر شهر، مردی که صفات مهم‌تری نیز داشت، مرده بود. آن هم با ستون فقراتی خرد شده در هشتاد و یک‌سالگی با سقوط از روی یک درخت انبه در تلاش برای قاپ زدن یک طوطی.

از زمانی که فرمینا داثا ازدواج کرده بود، تمام آنچه فلورنتینو آریثا انجام داده بود بر اساس آرزوی چنین خبری بود. با این حال، با رسیدن لحظهٔ آرزو، به هیجان پیروزمندانه‌ای که بارها در شب‌های بی‌خوابی در نظر مجسم کرده بود، نرسید. حس کرد که سخت متوحش شده است. چون با وجدانی آگاه، فکر می‌کرد که آن ناقوس‌ها به خوبی می‌توانستند برای مرگ خود او به صدا درآیند. اتومبیل روی سنگفرش خیابان‌ها بالا و پایین می‌رفت. آمریکا ویکونیا که کنارش نشسته بود، از صورت رنگ‌پریده‌اش وحشتزده شد و پرسید که چه شده است؟ فلورنتینو آریثا با دست منجمد خود دست او را گرفت. آه کشید و گفت: «آه، بچه‌جان من، پنجاه سال طول می‌کشد تا داستان آن را برایت تعریف کنم.»

تشییع جنازه خرمیا د سنت آمور را فراموش کرد. دخترک را جلوی در شبانه‌روزی پیاده کرد و با عجله قول داد روز شنبه بعد به عقبش برود. بعد به راننده دستور داد او را به خانه دکتر خووتال اوربینو برساند. دید که چندین و چند اتومبیل و چندین کالسکه کرایه‌ای در حوالی خانه جمع شده و گروهی از مردم کنجکاو نیز جلوی خانه گرد آمده‌اند. میهمانان دکتر لاسیدس الیویا بودند که در بحبوحه میهمانی از آن خبر بد باخبر شده و داشتند گروه گروه به آن‌جا وارد می‌شدند. خانه چنان شلوغ شده

بود که نمی‌توانستی در آن تکان بخوری، ولی فلورنتینو آریثا به هر حال موفق شد راه باز کند و خود را به اتاق خواب اصلی برساند. روی نوک پا بلند شد و از بالای سر کسانی که جلوی در را مسدود کرده بودند، بر بستر زناشویی، دکتر خوونال اوربینو را دید. همان طور که از اولین باری که اسم او را شنیده بود آرزو داشت ببیندش؛ غوطه‌ور در خفت مرگ. نجار همان لحظه اندازه‌گیری تابوت را به پایان رسانده بود. فرمینا داثا در کنار او بود. غرق در افکار خود و غمگین، همان پیراهنی را به تن داشت که برای جشن آن روز به تن کرده بود، مثل لباس مادربزرگی که بار دیگر ازدواج کرده باشد.

فلورنتینو آریثا آن لحظه را با تمام جزئیات، از دورترین زمان جوانی خود مدام پیش چشمش مجسم می‌کرد. از زمانی که با تمام وجودش آن عشق بی‌باکانه را دربر گرفته بود. به خاطر او شهرت و ثروتی به دست آورده بود و طریقش هم برایش بی‌اهمیت بود. به خاطر او مواظب سلامتی خود بود، مواظب ظاهر خود بود، با وسواسی که بنابر رسم و رسوم مردهای آن زمان، چندان مردانه محسوب نمی‌شد. و چنان انتظار آن روز را کشیده بود که هرگز، هیچ کس در جهان به خاطر هیچ کس و هیچ چیز آن طور انتظار نکشیده بود. حتی لحظه‌ای هم از آن غفلت نکرده بود. اثبات این‌که عاقبت مرگ، به کمک او شتافته بود، به او شهامت این را بخشید که بار دیگر، در اولین شب بیوه‌زنی او، به فرمینا داثا سوگند وفاداری و عشق ابدی یاد کند.

البته وجدان خود را ملامت می‌کرد، چون به نظرش می‌رسید که عملی ناشایسته و بدون تعمق انجام داده است، آن هم از ترس این‌که مبادا فرصت دیگری پیش نیاید. همیشه آن برخورد را به شکلی آسان‌تر مجسم کرده بود، ولی چه می‌توان کرد، سرنوشت آن را آن‌گونه پیش پایش نهاده

بود. از خانهٔ عزادار خارج شده و دیده بود که فرمینا را با غمی که خودش هم در دل داشت، پشت سر تنها گذاشته است. ولی کار دیگری از عهده‌اش برنمی‌آمد؛ می‌دانست که آن شب ظالمانه، در تقدیر هر دوی آن‌ها نوشته شده بود.

طی دو هفته بعد حتی یک شب هم موفق نشد چشم بر هم بگذارد. دیوانه‌وار از خود سؤال می‌کرد که فرمینا دائا بدون او در کجاست؟ به چه فکر می‌کند؟ در سال‌های باقی‌ماندهٔ عمرش، با وزنهٔ وحشتناکی که او در دستانش رها کرده بود، چه خواهد کرد؟ دچار چنان یبوستی شد که شکمش مثل طبل باد کرد. مجبور شد به روش‌هایی متوسل شود که مثل تنقیه لذت‌بخش نبودند. تمام مشکلات سنین پیری که از بحبوحهٔ جوانی به آن‌ها عادت کرده و همیشه خیلی بهتر از همسن و سالانش تحملشان کرده بود، ناگهان همه با هم دست به یکی کرده و به او حمله کرده بودند. روز چهارشنبه بعد از یک هفته غیبت به اداره رفت. لئونا کاسیانی از دیدن رنگ پریده و حالت عاجزانه‌اش، سخت متوحش شد. ولی او خیالش را راحت کرد: «به خاطر بی‌خوابی است، از همان بی‌خوابی‌های همیشگی.» و بار دیگر زبان خود را گاز گرفت تا واقعیت از شکاف‌های فراوان قلبش بیرون نزند. باران یکنواخت بارید و لحظه‌ای آفتاب نشد تا فرصتی برای فکر کردن به دست آورد. یک هفتهٔ هذیانی دیگر را نیز گذراند، بدون آن‌که موفق شود تمرکز کند. بد غذا می‌خورد و بدتر از آن می‌خوابید. در انتظار علاماتی بود تا راه نجات را بیابد. با این حال از روز جمعه به بعد، ناگهان گرفتار آرامشی بی‌دلیل شد. آن را به حساب این گذاشت که هیچ خبر تازه‌ای رخ نمی‌دهد و آنچه در زندگی انجام داده بود، همه بیهوده بودند. تسلیم شده بود. دیگر نمی‌دانست چگونه به زندگی ادامه دهد. سرانجامِ کار فرا رسیده بود. ولی روز دوشنبه با رسیدن به خانه خود در

خیابان پنجره‌ها در گودال آبی که در ورودیه جمع شده بود، نامه‌ای شناور دید و بلافاصله روی پاکت خیس دستخط سلطنتی او را شناخت. دستخطی که همهٔ تغییرات زندگی موفق نشده بودند تغییرش بدهند. حتی به نظرش رسید که دارد بوی عطر شبانه گل‌های گاردنیای پلاسیده را می‌شنود. چون از همان لحظه اول وحشت قلبش همه چیز را به او بازگو کرده بود. آن نامه، نامه‌ای بود که او بدون لحظه‌ای مکث، بیش از نیم‌قرن انتظارش را می‌کشید.

فصل ششم

فرمینا داتا هرگز نمی‌توانست تصور کند نامه‌ای که آن طور از روی خشم و غضب نوشته بود، ممکن است یک نامهٔ عاشقانه تلقی شود. تمام غیظ خود را با کلماتی ظالمانه و بس نیش‌دار در نامه گنجانده بود، کلماتی بسیار بی‌انصافانه که به‌خاطر عظمت آن توهین، خیلی هم منصفانه می‌دانستشان. آخرین کاری بود که در دو هفتهٔ تلخ برای به آرامش رسیدن انجام داده بود. باید خود را با موقعیت جدید وفق می‌داد. دلش می‌خواست بار دیگر به خودش تبدیل بشود. می‌خواست آنچه در طی نیم‌قرن بردگی از دست داده بود، بار دیگر به دست آورد. بردگی سعادتمندش کرده بود، ولی با مرگ شوهر می‌دید که چیزی از وجود خودش هم باقی نمانده است. در خانه‌ای بیگانه به شبح تبدیل شده بود. خانه‌ای که ناگهان بسیار بزرگ و خالی شده بود. سرگردان پیش می‌رفت و

از خود می‌پرسید که کدام یک از آن‌ها بیش‌تر مرده‌اند: شوهری که مرده بود یا زنی که زنده رها شده بود.

بی‌اختیار از شوهرش که آن طور در میان دریایی تاریک رهایش کرده بود، کینه به دل گرفته بود. هر چیزی گریه‌اش را درمی‌آورد: پیژامای او در زیر نازبالش، آن دمپایی که همیشه به نظرش مثل دمپایی مریض‌ها بود، خاطره تصویر لباس درآوردن او در آینه وقتی که خودش قبل از خواب گیسوانش را شانه می‌زد، بوی پوست بدنش که تا مدت‌ها پس از مرگش روی پوست او مانده بود. کارهایش را نیمه‌کاره رها می‌کرد و با دست به پیشانی می‌کوفت، چون ناگهان چیزی به فکرش می‌رسید که فراموش کرده بود به او بگوید. سؤالات روزانهٔ بی‌شماری به فکرش می‌رسید که فقط او می‌توانست جواب بدهد. یک بار چیزی گفته بود که برایش غیرقابل تصور بود؛ گفته بود کسانی که دست و پایشان را از دست می‌دهند، درد را حس می‌کنند؛ انقباض و قلقلک را در پایی که دیگر وجود ندارد. حالا او هم بدون شوهرش همان حس را داشت. او را در جایی حس می‌کرد که نبود.

با بیدار شدن از خواب، در اولین صبح بیوه‌زنی، در بستر غلتی زد و قبل از آن‌که چشمانش را باز کند، حرکتی کرد تا راحت‌تر به خواب ادامه دهد، و درست در همین لحظه دید شوهرش مرده است؛ درست در همین لحظه متوجه شد که برای اولین بار شوهرش شب را در جای دیگری گذرانده و به خانه برنگشته است. علامت بعدی سر میز غذا بود. نه به خاطر این‌که تنها سر میز نشسته بود بلکه چون می‌دید و به خوبی حس می‌کرد که سر میز همراه کسی نشسته است که دیگر وجود ندارد. منتظر ماند تا دخترش اقلیا با شوهر و سه دختربچه‌اش از نیواورلئان بیاید، تا بتواند بار دیگر سر میز غذا بنشیند و چیزی به دهان بگذارد. البته نه آن

میز همیشگی بلکه میز کوچک‌تری که داده بود در راهرو بچینند. تا آن موقع غذای کاملی نخورده بود. در هر ساعت روز و شب، وقتی احساس گرسنگی می‌کرد، به آشپزخانه می‌رفت و چنگالش را در قابلمه‌ها فرو می‌کرد و چیزی به دهان می‌گذاشت. غذا را در بشقاب نمی‌کشید، همان طور سرپا در جلوی اجاق می‌ایستاد و با مستخدمان حرف می‌زد. با آن‌ها خیلی راحت بود و حرفشان را بهتر درک می‌کرد. با تمام این احوال، با تمام سعی و کوشش موفق نمی‌شد حضور شوهر مرده‌اش را از آن‌جا محو کند. هر جا که پا می‌گذاشت، از هر جا که عبور می‌کرد، هر کاری که انجام می‌داد، چیزی او را به یادش می‌آورد. غصه‌خوردن در این باره را منصفانه و محترمانه می‌دانست، ولی نباید در آن غم غرق می‌شد. تصمیم گرفت تمام چیزهایی که شوهر مرده‌اش را به یادش می‌آورند از خانه دور بریزد. این تنها راه حلی بود که برای بدون او زندگی کردن، به فکرش می‌رسید.

مراسمی نابودکننده بود. پسرش قبول کرد کتابخانه را همراه خود ببرد تا فرمینا بتواند آن اتاق را به اتاق خیاطی تبدیل کند؛ اتاقی که پس از ازدواج دیگر نداشته بود. دخترش هم اشیایی را برمی‌داشت که به نظرش برای حراج اشیای عتیقه در نیواورلئان مناسب بودند. تمام آن چیزها انگار وزنه‌ای را از روی دل او برمی‌داشت. با این حال اصلاً برایش خوشایند نبود که ببیند اشیایی که در سفر ماه عسل خریده است، به عنوان اشیای عتیقه فروخته شوند. در مقابل حیرت مستخدمان که سعی داشتند حیرتشان را عیان نسازند، در مقابل همسایگان و چند تن از دوستان که در آن ایام احاطه‌اش کرده بودند، در پشت خانه آتش روشن کرد و هر چه شوهر مرده‌اش را به یادش می‌آورد به آتش انداخت. گران‌ترین و شیک‌ترین لباس‌هایی که از قرن گذشته دیگر نظیرشان در شهر دیده نشده

بود، خوش‌جنس‌ترین کفش‌ها و کلاه‌هایی که خیلی بیش‌تر از تصاویر او، به او شباهت داشتند، صندلی گهواره‌ای خواب بعدازظهر، همان که آخرین بار از رویش بلند شده بود تا به سوی مرگ برود. اشیای بی‌شماری که به آن‌ها وابسته بود و جزئی از زندگی او به حساب می‌آمدند. سوزاندن همه این‌ها را مصممانه، بدون لحظه‌ای تردید انجام داد. مطمئن بود که شوهرش نیز با آن جریان موافق است و آن هم نه صرفاً به خاطر مسائل بهداشتی. شوهرش اغلب به او گفته بود که میل دارد بعد از مرگ جسدش را بسوزانند. نمی‌خواست در تابوت چوبی تاریک و بدون محفظه محبوس شود، ولی ایمان مذهبی‌اش مانع چنین عملی بود. با این حال شهامت به خرج داده و از اسقف اعظم سؤالاتی کرده بود. خدا را چه دیدی؟ ولی اسقف مخالفت کرده بود. بیخودی دلش را خوش کرده بود، چون کلیسا اجازه نمی‌داد در قبرستان کوره وجرد داشته باشد، حتی برای کسانی که کاتولیک نبودند. ساختن کوره به فکر هیچ کس نرسیده بود مگر به فکر خوونال اوربینو. فرمینا داثا وحشت شوهرش را به یاد داشت. حتی در آن شلوغی ساعات اول به خاطر آورد و به نجارها سفارش کرد در تابوت لااقل یک محفظه نور بر جای بگذارند.

با این همه، آتش‌سوزی، بیهوده بود. چندی نگذشت که متوجه شد خاطره شوهر مرده‌اش همان‌طور که در مقابل گذشت ایام مصونیت داشت از آتش هم صدمه‌ای نمی‌دید. حتی بدتر از آن، پس از خاکستر شدن لباس‌ها، متوجه شد که نه‌تنها دلش برای چیزهایی که در او دوست داشت، تنگ شده است، برای چیزهایی که در او دوست نداشت هم دلتنگ است؛ مثلاً برای آن همه سر و صداکردنش بعد از بیدار شدن. خاطرات سبب شدند بتواند از مرداب سوگواری پا به بیرون بگذارد. علاوه بر آن تصمیم گرفت برای ادامه زندگی، شوهر مرده‌اش را به نحوی

به خاطر آورد که انگار نمرده باشد. البته می‌دانست که صبح‌ها موقع بیدار شدن ناراحت خواهد بود، ولی می‌دانست که روز به روز از ناراحتی‌اش کاسته خواهد شد.

در واقع، در پایان هفتهٔ سوم، متوجه اولین نور شد. همان‌طور که آن نور وسعت می‌گرفت و روشن‌تر می‌شد به همان اندازه هم می‌دید که در زندگی‌اش شبحی وجود دارد که نمی‌گذارد به دل راحت زندگی کند. آن شبح قابل ترحم کسی نبود که در باغ انجیل‌نویسان در انتظارش می‌نشست و از وقتی پیر شده بود گاه با رقتی در دل به یادش می‌آورد، شبح نفرت‌انگیز کسی بود که فراک جلادها را به تن داشت و کلاهخودش را به دست گرفته و روی قلبش می‌فشرد، فردی گستاخ که چنان آشفته‌اش ساخته بود که فکرنکردن در باره‌اش غیرممکن شده بود. از همان زمانی که در هیجده‌سالگی او را طرد کرده بود، اعتقاد پیدا کرده بود که در قلب او نفرتی تولید کرده است که با گذشت زمان نه‌تنها فروکش نمی‌کند، بلکه مدام افزایش می‌یابد. مدام به آن نفرت فکر کرده بود. نزدیک‌شدن شبح را پیش‌بینی می‌کرد و از دیدنش معذب می‌شد و چنان به وحشت می‌افتاد که نمی‌توانست بر خود مسلط شود. شبی که او بار دیگر به عشق خود سوگند خورد، آن هم در زمانی که تاج‌های گل‌های معطر سوگواری شوهرش هنوز در خانه بودند، تصور کرد که آن همه گستاخی، بدون شک اولین قدم در گرفتن انتقام است.

از این‌که می‌دید دارد با سماجت او را به یاد می‌آورد از دست خودش کلافه شده بود. وقتی روز بعد از مراسم تشییع جنازه از خواب بیدار شد و دید که دارد به او فکر می‌کند، با اراده‌ای راسخ توانست او را از حافظه‌اش بیرون کند، ولی غیظش تمامی نداشت. به زودی متوجه شد که درست همان اراده فراموش کردن او باعث می‌شود بیش‌تر به یادش بیاورد. آن

وقت تحت تأثیر دلتنگی، خود را به دست خاطرات آن ایام و آن عشق غیرواقعی سپرد. سعی داشت در خاطره خود مسائل را به صورت واقعی به یاد آورد. باغ ملی کوچک آن زمان، درختان بادام که شاخه‌هایشان شکسته بود، نیمکتی که او عاشقانه رویش می‌نشست. از آن همه چیز، هیچ چیز بر جای نمانده بود. همه چیز تغییر شکل داده بود، درخت‌ها را با فرش‌برگ‌های زردرنگشان ریشه‌کن کرده بودند، در جای مجسمهٔ قهرمان بدون سر، مجسمه‌ای با لباس رسمی گذاشته بودند؛ مجسمهٔ کسی بدون نام و نشان، بدون تاریخ و بدون آن‌که حضورش در آن‌جا معنی خاصی داشته باشد. آن هم روی پایه‌ای که دستگاه کنترل اداره برق محله رویش کار گذاشته شده بود. خانه او که عاقبت سال‌های سال پیش به فروش رفته بود، در دست دولت موقت تکه‌تکه فرو می‌ریخت.

یادآوری فلورنتینو آریثا در آن دوره برایش چندان آسان نبود. بین آن جوانک محجوب و سر به زیر که در زیر باران آن طور آسیب‌پذیر به نظر می‌رسید با پیرمرد لجوج کنونی تفاوت فاحشی وجود داشت. پیرمردی موریانه‌زده که بدون هیچ گونه احترامی به درد و غم او، وجودش را به آتش کشیده و نفس کشیدنش را سلب کرده بود.

ئیلده‌براندا سانچز، بعد از آن‌که او به خاطر مسئلهٔ دوشیزه لینچ، در مزرعه فلورس دِ ماریا پیشش رفته بود، به دیدنش آمده بود. پیر و چاق و خوشحال آمده بود. پسر ارشدش همراهی‌اش می‌کرد که مثل پدرش در ارتش درجهٔ سرهنگی داشت و پدر طردش کرده بود، آن هم به خاطر شرکت در قتل‌عام کارگرهای شرکت موز سان خوآن دِ لا سیناگا. دخترداییی و دخترعمه اغلب به دیدار همدیگر می‌رفتند و ساعت‌ها را با هم می‌گذراندند. زمانی را به یاد می‌آوردند که با هم آشنا شده بودند. ئیلده‌براندا سانچز در آخرین دیدار خود، بیش از همیشه پیر شده بود و

مدام برای گذشته احساس دلتنگی می‌کرد. برای اثبات آن دلتنگی نیز عکسی همراه آورده بود که آن دو را در لباس خانم‌های عهد گذشته نشان می‌داد؛ همان عکسی که عکاس بلژیکی از آن‌ها انداخته بود؛ در همان بعدازظهری که خوونال اوربینوی جوان تیر خلاص را بر سر فرمینا دائا فرو آورده بود. عکس خود او گم شده بود و عکس متعلق به ئیلده‌براندا هم رنگ و رویش رفته بود، ولی هر دوی آن‌ها خود را از میان آن مه نومید شناختند: خوشگل و جوان. دیگر هرگز بدان شکل برنمی‌گشتند.

برای ئیلده‌براندا غیرممکن بود که نتواند در بارهٔ فلورنتینو آریثا حرف بزند. از همان ابتدا سرنوشت خود را با او یکسان دیده بود. او را در روزی به خاطر می‌آورد که اولین تلگراف خود را فرستاده بود. خاطره او در قلبش ثابت مانده بود. مثل یک گنجشک کوچولو غمگین بود. در فراموشی دیگران از یاد رفته بود. فرمینا دائا برعکس، او را بارها دیده بود، طبعاً بدون آن‌که حرفی با هم رد و بدل کنند. نمی‌توانست درک کند که این مرد همان اولین عشق اوست. همیشه از او خبر می‌رسید. درست مثل اخبار افراد سرشناس شهر که دیر یا زود به گوش همه می‌رسید. پشت سرش حرف می‌زدند، می‌گفتند ازدواج نکرده است چون عادات دیگری دارد. ولی او به این حرف‌ها وقعی نگذاشته بود، هم به خاطر این‌که هیچ وقت شایعات را باور نمی‌کرد و به آن‌ها اهمیت نمی‌داد و هم به خاطر این‌که آن مسئله را در باره مردهای بی‌شمار دیگری نیز می‌گفتند که بسیار هم مرد بودند. برعکس چیزی که به نظر او عجیب می‌رسید این بود که چگونه فلورنتینو آریثا در پوشیدن آن البسه صوفیانه اصرار می‌ورزد. از آن ادوکلن‌های عجیب و غریب استفاده می‌کند و بعد از آن‌که در زندگی به مقام بالا رسیده و مورد احترام همگانی قرار گرفته است باز هم به حالت معمایی خود ادامه می‌دهد. نمی‌توانست باور کند که او،

همان شخص قبلی است. از آه‌کشیدن ئیلده‌براندا تعجب می‌کرد. دختردایی همراه با آه می‌گفت: «مردک بی‌چاره! چقدر زجر کشیده است.»

اما او مدت‌ها بود که بدون زجر می‌دیدش. سایه‌ای بود که برایش پاک و محو شده بود.

ولی وقتی از فلورس دِ ماریا برگشته و آن شب او را در سینما دیده بود، حس می‌کرد که چیز عجیبی در قلبش به وجود آمده است. تعجب او به خاطر این نبود که او را همراه زنی دیده بود، آن هم زنی سیاهپوست، بلکه از این تعجب کرده بود که چقدر خوب مانده است، چه رفتار ساده و آرامی دارد. آن وقت به این فکر افتاد که شاید خود اوست که پس از آن هجوم پریشان‌کننده دوشیزه لینچ به زندگی خصوصی‌اش، عوض شده است. متوجه شد که بیش از بیست سال است با چشم دیگری به او می‌نگرد، با نگاهی پر از شفقت. شب ختم شوهرش، دیدن او در آن‌جا به نظرش خیلی عادی رسیده بود، آن را به حساب پایان طبیعی یک کینه گذاشته بود. یک عفو و چشمپوشی بود. به همین دلیل از تکرار نمایشی و پیش‌بینی‌نشدهٔ آن عشق خشمگین شده بود. به خاطر عشقی که برای خود او وجود نداشت. آن هم اکنون در سنی که برای او و فلورنتینو آریثا دیگر نمی‌شد از زندگی انتظاری داشت.

غیظ کشندهٔ حاصل از آن برخورد غیرمترقبه، حتی بعد از سوزاندن سمبولیک جسد شوهرش، در او باقی ماند. نمی‌توانست جلوی خشمی را بگیرد که روز به روز گسترش می‌یافت و به این طرف و آن طرف شاخه می‌دواند. بدتر از آن می‌دید حافظه‌اش که با خاطرات شوهر مرده‌اش آرامش یافته بود، به مرور و به طرزی ظالمانه با دشت‌های پر از گل شقایقی پوشیده می‌شود که خاطرات فلورنتینو آریثا در آن مدفون شده

بود. بی‌اراده به این مسائل فکر می‌کرد و هر چه بیش‌تر فکر می‌کرد، غیظش شدیدتر می‌شد و با شدیدتر شدن غیظش، بیش‌تر به او فکر می‌کرد. آن‌قدر که به مرحلهٔ غیرقابل تحمل رسید. مغزش دیگر تاب تحمل نداشت. آن وقت پشت میز تحریر شوهر مرده‌اش نشست و برای فلورنتینو آریثا نامه‌ای سه‌صفحه‌ای نوشت. نامه‌ای بسیار غیرمتطقی. چنان پر از ناسزا و تهمت‌های نامربوط که از اراده‌اش در انجام پست‌ترین عمل زندگی طولانی‌اش دلش خنک شد.

آن سه هفته برای فلورنتینو آریثا نیز با عذاب گذشته بود. شبی که عشق خود را به فرمینا داثا بازگو کرده بود، سرگردان خیابان‌هایی شد که با رگبار بعدازظهر ناهموار شده بودند. از خود می‌پرسید اکنون که بعد از بیش از پنجاه سال آن پیر حمله‌ور را به قتل رسانده است، با پوست آن چه کند. تمام شهر را آب برداشته بود و نزدیک بود سیل بیاید. مأموران شهرداری سخت مشغول فعالیت بودند. در بعضی از خانه‌های آب‌گرفته مردها و زن‌هایی نیمه‌عریان داشتند آنچه را که به خواست خدا برایشان باقی مانده بود، از دست سیل نجات می‌دادند. فلورنتینو آریثا فکر می‌کرد که آن فاجعهٔ عمومی به فاجعهٔ خود او مربوط است. باد خوابیده بود و ستارگان جزایر کارائیب همه سر جای خود بودند. ناگهان در لحظه‌ای سکوت بین صدای فریاد بقیه، فلورنتینو آریثا صدای مردی را شناخت که سالیان سال پیش، او و لئونا کاسیانی آوازش را شنیده بودند. درست در همان ساعت و همان گوشه خیابان «از روی پل خیس از قطرات اشک برگشتم.» تصنیفی که در آن شب برای او از مرگ خبر می‌داد.

هرگز مثل آن شب دلش برای مادرش، ترانزیتو آریثا، تنگ نشده بود. برای کلمات عاقلانهٔ او، برای سر او که به سر ملکهٔ شوخ‌طبع می‌ماند و با گل‌های مصنوعی زینت داده می‌شد. می‌دید که خارج از اراده‌اش، هر بار

که با یک طوفان نوح روبرو می‌شود حمایت زنی را کم دارد. آن وقت از جلوی شبانه‌روزی رد شد. می‌خواست حمایت کسی را به دست آورد که قابل دسترس باشد. متوجه شد که در آن ردیف طولانی پنجره‌های اتاق خواب‌ها، پنجرهٔ اتاق خواب آمریکا ویکونیا روشن است. خیلی به خود فشار آورد تا نگذارد جنون خاص پیرمردان بر وجودش مسلط شود و در ساعت دو بعد از نیمه‌شب دختربچه را از آن‌جا ندزدد و همراه نبرد؛ دختربچه‌ای نیمه‌خفته در میان رختخوابی که هنوز بوی گهواره می‌داد.

درست در طرف دیگر شهر، لئونا کاسیانی وجود داشت. تنها و آزاد و بدون شک حاضر و آماده برای تسلی دادن او. در ساعت دو نیمه‌شب، سه نیمه‌شب، در هر ساعت و هر موقعیت. اولین مرتبه نبود که دلش می‌خواست پیش او برود و درِ خانه‌اش را بزند. در صحرای برهوت شب‌های بی‌خوابی بارها به این فکر افتاده بود، اما می‌دانست که او زنی است بسیار باهوش، ضمن این‌که همدیگر را بیش‌تر از آن دوست داشتند که بتوانند سر هم کلاه بگذارند. اگر پیش او می‌رفت تا سر در دامنش بگذارد و اشک بریزد، باید دلیل کارش را به او می‌گفت. بعد از مدتی تأمل، مثل کسانی که در خواب راه می‌روند، در شهر متروک به راه افتاد و به این نتیجه رسید که در آن موقعیت هیچ کس بهتر از پرودنسیا پیتره، همان بیوهٔ دوباره، نمی‌تواند تسلایش بدهد. آن بیوه‌زن ده سال از او جوان‌تر بود. در قرن گذشته با هم آشنا شده بودند و دلیل این‌که دیگر همدیگر را ملاقات نمی‌کردند این بود که زن نمی‌خواست خود را با آن شکل و قیافه نشان او بدهد. نیمه‌کور و بر لب پرتگاه فرسودگی. تا به یاد او افتاد، به خانه خودش در خیابان پنجره‌ها برگشت، دو بطری شراب غلیظ و یک شیشه خیارشور را در کیسه گذاشت و به راه افتاد تا به خانه او برود. بدون آن‌که فکر کند او هنوز در همان خانه است؟ تنهاست؟ زنده است؟

پرودنسیا پیتره علامت خراش کشیدن او را به روی در فراموش نکرده بود؛ مثل زمانی که جوان بودند، خیال می‌کردند هنوز هم جوانند، اما مدت‌ها بود که دیگر جوان نبودند. بدون سؤال در را گشود. خیابان هنوز تاریک بود و مرد هم تقریباً در تاریکی فرو رفته بود، با کت و شلوار مشکی و کلاه ماهوتی و چتر خفاشی که از بازویش آویزان بود. زن دیگر در تاریکی چشمش نمی‌دید، ولی به هر حال از انعکاس نور چراغ خیابان روی قاب فلزی عینک، او را شناخت. به نظر قاتلی می‌رسید که دست‌هایش هنوز خون‌آلود باشد.

مرد گفت: «یک یتیم بی‌چاره را به خانه راه می‌دهید؟»

تنها جمله‌ای بود که موفق شد بر زبان بیاورد، آن هم فقط برای این‌که حرفی زده باشد. متعجب مانده بود که او از آخرین مرتبه‌ای که همدیگر را دیده بودند، چقدر پیر شده است، ولی متوجه شد که زن نیز خود او را به همان نحو می‌بیند. دلش را به این خوش کرد که لحظه‌ای بعد، وقتی حیرت اولیه دوجانبه‌شان فرو بنشیند، علایم گذشت زمان را روی یکدیگر کم‌تر می‌بینند و یکدیگر را دوباره مثل زمانی می‌بینند که با هم آشنا شده و هر دو جوان بودند: چهل سال قبل.

زن گفت: «چنان لباس پوشیده‌ای که انگار قرار است به تشییع جنازه بروی.»

واقعیت داشت. خود زن نیز مثل تمام شهر از ساعت یازده پشت پنجره ایستاده بود تا مراسم باشکوه تشییع جنازه را تماشا کند؛ مراسمی که پس از مرگ اسقف اعظم دِ لونا، نظیرش دیده نشده بود. صدای شلیک پیاده‌نظام او را از خواب بعدازظهر بیدار کرده بود. صدای شلیکی که زمین را می‌لرزاند، صدای ارکسترهای مختلف، صدای سرودهای مذهبی برای ختم و صدای ناقوس‌های تمام کلیساهای شهر که همه با هم به صدا در

آمده بودند. صدایی که بلاانقطاع از روز گذشته همچنان ادامه داشت. از بالکن خانه‌اش رژه افسران سوار بر اسب را دیده بود، بعد رژه رفتن مؤمنان، شاگردان مدارس، و سپس ماشین‌های سیاه‌رنگ مقامات مربوطه نامرئی. روی سر اسب‌های کالسکه‌ای را با پر زینت داده بودند و زین و برگشان نیز طلایی بود. تابوت زردرنگ با پرچم پوشیده شده بود و جلوی یک توپ قدیمی قرار داشت. و در انتها نیز چندین و چند درشکه کهنه که به زحمت خود را سرپا نگاه داشته بودند تا بتوانند آن همه تاج گل را حمل کنند. رژه آن‌ها کمی بعد از ساعت دوازده در زیر بالکن پرودنسیا پیتره به پایان رسیده بود که رگبار شروع شد و همه را پراکنده کرد.

زن گفت: «چه نحوه پوچی برای مردن.»

مرد گفت: «مرگ به هر حال طبع شوخی ندارد.»

بعد با لحنی دلسوزانه اضافه کرد: «آن هم در سن و سال ما.»

هر دو در بالکن مشرف به دریا نشسته بودند و ماه را تماشا می‌کردند که هاله دورش نیمی از آسمان را پوشانده بود. چراغ‌های رنگارنگ کشتی‌ها در خط افق دیده می‌شد. از نسیم لطیف و خوشبوی پس از طوفان لذت می‌بردند، شراب می‌نوشیدند و قطعات خیارشور را روی برش نان‌هایی می‌گذاشتند که پرودنسیا پیتره می‌رفت و در آشپزخانه از قرص نان محلی می‌برید و می‌آورد. بعد از آن‌که بیوه‌زن بدون فرزندی شده بود که فقط سی و پنج سال از عمرش می‌گذشت، آن دو شب‌های بسیاری را با هم گذرانده بودند. فلورنتینو آریثا در دورانی با او آشنا شده بود که زن حاضر و آماده بود تا دعوت هر مردی را بپذیرد، حتی حاضر بود مردها را برای ساعتی کرایه کند. رابطه‌ای را برقرار کردند که از آنچه امکان‌پذیر بود، جدی‌تر و طولانی‌تر شد.

زن با وجود این‌که هرگز اشاره‌ای نکرده بود ولی آرزو داشت به هر

قیمتی شده زن او بشود و به عنوان شوهر دوم انتخابش کند. می‌دانست که هماهنگ شدن با او دشوار است. طبع پستی داشت، مردی که زودتر از موعد پیر شده بود، به نظم و ترتیب وسواس داشت، مدام می‌خواست و در عوض هیچ چیز نمی‌داد، اما هیچ مردی برای زندگی بهتر از او نبود، چون در تمام جهان مردی یافت نمی‌شد که آن طور محتاج عشق باشد. ولی در ضمن هیچ مردی هم مثل او فریب‌دهنده نبود. عشق با او همیشه حدی داشت، حدی که خودش آن را تعیین می‌کرد. نمی‌گذاشت تا عشقی از حد خود فراتر برود و مزاحم تصمیمش بشود، خیال داشت خود را برای فرمینا داثا، آزاد نگاه دارد. با این حال، داستان عاشقانهٔ آن‌ها سال‌ها به طول انجامید. حتی موقعی که خود فلورنتینو آریثا برای او شوهری پیدا کرد. یک فروشنده دوره‌گرد که سه ماه در آن‌جا بود و سه ماه در سفر. از او صاحب یک دختر و چهار پسر شد. خودش سوگند یاد می‌کرد که یکی از پسرها از فلورنتینو آریثاست.

بدون آن‌که نگران ساعت دیروقت باشند به صحبت خود ادامه می‌دادند، چون هر دوی آن‌ها عادت داشتند بی‌خوابی‌های جوانی را با هم تقسیم کنند. با بی‌خوابی‌های پیری نیز، چیزی را از دست نمی‌دادند. گرچه فلورنتینو آریثا هیچ وقت بیش از دو لیوان شراب نمی‌خورد، اکنون با لیوان سوم هنوز نفس تازه نکرده بود. شرشر عرق می‌ریخت. زنی که دو بار بیوه شده بود به او گفت که کتش را درآورد. هم کت و هم جلیقه و هم شلوار، آره اگر دلش می‌خواست می‌توانست لخت مادرزاد شود، چون آن‌ها به هر حال خیلی بیش‌تر از لباس‌های هم با برهنگی هم آشنا بودند. مرد قبول کرد، البته به شرط این‌که خود او نیز لخت شود، ولی او رد کرد. مدت‌ها پیش خود را در آینه گنجه لباس نگاه کرده و درک کرده بود که دیگر شهامت ندارد خود را برهنه به کسی نشان دهد. نه به او و نه به هیچ کس دیگر.

فلورنتینو آریثا حتی با نوشیدن چهار لیوان شراب نیز موفق نشده بود بر آشوب درونی خود پیروز شود. یک‌بند در باره گذشته‌اش حرف می‌زد. در بارهٔ خاطرات زیبای گذشته؛ مدت‌ها بود فقط در آن باره صحبت می‌کرد و بس. با رجوع به گذشته در جستجوی راهی بود تا دل خود را خالی کند. این مسئله برایش خیلی مهم بود، می‌خواست جان خود را از طریق دهان بیرون بکشد. با دیدن سحر که داشت از راه می‌رسید، به نحوی غیرمستقیم خود را به او نزدیک کرد. به نوعی که انگار بر حسب اتفاق باشد، از او پرسید: «اگر یک نفر از تو تقاضای ازدواج کند چه جوابی می‌دهی؟ همین‌طور که هستی، بیوه‌زن و با این سن و سال.» زن خندید، خنده‌ای سالخوردانه. به نوبه خود از او پرسید: «منظورت از آن بیوه‌زن اوربینوست، نه؟»

فلورنتینو آریثا همیشه فراموش می‌کرد که زن‌ها هیچ وقت خود سؤال را در نظر نمی‌گیرند، بلکه به معنی دوپهلوی آن فکر می‌کنند. پرودنسیا پیتره هم بیش از زن‌های دیگر چنان عادتی داشت. وحشتزده از سؤال او، با لحنی عادی گفت: «نه، منظورم تو بودی.» زن بار دیگر خندید و گفت: «برو مادر خدا بیامرزت را مسخره کن.» و بعد او را مجبور کرد تا اعتراف کند و آنچه را بگوید که می‌بایستی می‌گفت. چون می‌دانست که هیچ مردی نمی‌آید تا ساعت سه بعد از نیمه‌شب پس از مدت‌ها که او را ندیده بود، از خواب بیدارش کند تا با هم لیوانی شراب و نان و خیارشور بخورند. زن گفت: «آمده‌ای تا گریه کنی.»

فلورنتینو آریثا شکست‌خورده بر جای ماند. گفت: «به نظرم این دفعه داری اشتباه می‌کنی. من امشب بدین‌جا آمده‌ام تا با تو آواز بخوانم.»

«خیلی خوب، در این صورت بیا با هم آواز بخوانیم.»

هر دو با هم با صدایی بسیار هماهنگ تصنیفی را آغاز کردند که مد

روز بود: «رامونا، بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم.» شب داشت خاتمه می‌یافت. دست به بازی‌های ممنوع نزد؛ آن هم با زنی که بارها به او حالی کرده بود که به خوبی نیمهٔ پنهان ماه را می‌بیند. از آن‌جا خارج شد و پا به شهری متفاوت گذاشت، شهری آغشته به عطر آخرین گل‌های ماه ژوئن، در خیابانی از جوانی خودش که در آن بیوه‌زن‌هایی سیاهپوش پس از مراسم نماز ساعت پنج از کلیسا خارج می‌شدند. گرچه در آن زمان او بود که پای به پیاده‌روی دیگری گذاشت و نه آن‌ها، می‌خواست اشک خود را از نظر آن‌ها پنهان کند. نه آن اشک‌های نیمه‌شبانه‌اش را، بلکه اشک‌هایی را که قورت داده بود. آری، اشک‌هایی مربوط به پنجاه و یک سال و نه ماه و چهار روز.

سنجش زمان را از دست داده بود. متوجه شد که بار دیگر بیدار شده است. خود را مقابل یک پنجره بزرگ و نورانی یافت. با صدای آمریکا ویکونیا که با مستخدمان توپ‌بازی می‌کرد، به جهان واقعیت برگشت. توی اتاق خواب مادرش بود. در بستر او دراز کشیده بود. گاه وقتی خیلی احساس تنهایی می‌کرد به این اتاق پناه می‌آورد. مقابل تختخواب آینهٔ بزرگ رستوران دون سانچو را به دیوار آویخته بود. هر بار که از خواب بیدار می‌شد، تصویر فرمینا داثا را می‌دید که در آن منعکس شده است. متوجه شد که آن روز، شنبه است، چون راننده به دنبال آمریکا ویکونیا به شبانه‌روزی رفته بود. متوجه شد که بدون آن‌که ملتفت شده باشد، کمی خوابیده است. در خواب دیده بود که نمی‌تواند بخوابد، خوابش با چهرهٔ عصبانی فرمینا داثا پریشان شده بود. همان طور که داشت حمام می‌کرد در فکر بود که قدم بعدی او چه خواهد بود. آهسته لباس به تن کرد. بهترین کت و شلوارش را پوشید، به خود عطر زد و نوک سبیل سفیدش را چرب کرد. وقتی از اتاق خواب پا به بیرون می‌گذاشت، از راهروی طبقه

دوم آن موجود زیبا را دید که روپوش مدرسه به تن داشت و توپ‌بازی می‌کرد. با همان طنازی که چندین و چند شنبهٔ او را متشنج کرده بود، اما آن روز صبح، اصلاً هیجانی احساس نکرد. به او علامت داد تا دنبالش بیاید. بعد قبل از آن‌که سوار ماشین شود، بدون آن‌که لزومی داشته باشد به او گفت: «امروز از آن کارهای بدبد نمی‌کنیم.» او را به بستنی‌فروشی آمریکایی برد. در آن ساعت آن‌جا مملو از پدرانی بود که زیر بادبزن‌های بزرگ سقفی با فرزندان خود بستنی می‌خوردند. آمریکا ویکونیا یک بستنی بزرگ سفارش داد، از چند طعم مختلف در لیوانی بزرگ و چند رنگ. این بستنی را که بیش‌تر از بقیه به فروش می‌رفت خیلی دوست داشت، چون بخاری جادویی از رویش بلند می‌شد. فلورنتینو آریثا برای خودش یک فنجان قهوه بدون شیر سفارش داد، بدون آن‌که حرفی بر زبان آورد، به دختربچه نگاه می‌کرد که بستنی خود را با قاشقی دسته‌بلند می‌خورد که به سادگی تا انتهای لیوان فرو می‌رفت. بی‌آن‌که نگاهش را از روی او بردارد، گفت: «من به زودی ازدواج خواهم کرد.»

دخترک نگاهی مشکوک به او افکند. قاشق را در خلأ نگاه داشته بود. ولی بعد به حال خود برگشت، لبخند زد و گفت: «داری دروغ می‌گویی، پیرمردها که ازدواج نمی‌کنند.»

بعدازظهر در موقع نماز عصر، در زیر رگباری شدید دخترک را تا شبانه‌روزی همراهی کرد. البته بعد از آن‌که در پارک به تماشای خیمه‌شب‌بازی رفته بودند، بعد از آن‌که در دکه‌های کنار صخره‌ها ماهی خورده بودند، بعد از آن‌که در سیرکی که تازه به شهر آمده بود، حیوانات درنده را دیده بودند، بعد از آن‌که شیرینی‌های مختلف خورده بودند تا او با خودش به شبانه‌روزی ببرد و عاقبت بعد از آن‌که چندین و چند مرتبه سوار اتومبیل دور شهر چرخیده بودند تا دخترک بتواند به خود بقبولاند

که آن مرد فقط قیم اوست و فاسقش نیست. روز یکشنبه هم ماشین را برایش فرستاد که بلکه بخواهد با همشاگردی‌هایش گردشی بکند. نمی‌خواست دخترک خود او را ببیند، از همان هفتهٔ قبل حسابی متوجه تفاوت سنی بین خودشان شده بود. همان شب تصمیم گرفت نامه‌ای به فرمینا داثا بنویسد و از او عذرخواهی کند. البته منظور واقعی‌اش این بود که نشان دهد فراموشش نکرده است، ولی نوشتن نامه را به روز بعد موکول کرد و در روز دوشنبه، پس از سه هفته عذاب، خیس از باران پا به خانهٔ خود گذاشت و نامهٔ او را در آن‌جا یافت.

ساعت هشت شب بود. دو مستخدمه‌اش رفته بودند بخوابند و چراغ راهرو را روشن نگاه داشته بودند تا او بتواند خودش را به اتاق خواب برساند. می‌دانست که شام مختصر و بی‌مزه‌اش روی میز اتاق ناهارخوری است. گرچه در روزهای اخیر خیلی کم غذا خورده بود، ولی هیجان آن نامه اشتهایش را به کلی کور کرده بود. به سختی موفق شد چراغ بزرگ اتاق خواب را روشن کند، چون دستانش می‌لرزید. نامه خیس را روی تخت گذاشت. چراغ کوچک پای تخت را روشن کرد و با آرامشی مصنوعی که همیشه برای آرام ساختن خود به‌کار می‌برد، کت خیس خود را درآورد و به پشت صندلی آویخت. بعد جلیقه‌اش را هم درآورد، آن را به دقت تاکرد و روی کت گذاشت. بعد آن نوار مشکی ابریشمی راکه مثل کراوات به گردن می‌بست بازکرد. یقه آهاری خود را هم که دیگر در تمام جهان از مد افتاده بود از پیراهن جدا کرد. دگمه‌های پیراهنش را تا روی کمر بازکرد، کمربندش را هم شل کرد تا بتواند بهتر نفس بکشد و آخر سر هم کلاه از سر برداشت و آن راکنار پنجره گذاشت تا خشک شود. ناگهان از وحشت بر خود لرزید، چون نمی‌دانست نامه در کجاست. چنان گیج مانده بود که وقتی آن را یافت، متحیر شد. به یاد نمی‌آورد آن را روی

تخت گذاشته باشد. قبل از آن‌که آن را باز کند با دستمال پاکت خیس را خشک کرد. مواظب بود تا اسم خودش که با مرکب نوشته شده بود، پاک نشود و همان طور که داشت پاکت را خشک می‌کرد متوجه شد که آن راز دیگر فقط مال آن دو نفر نیست. حال لااقل متعلق به سه نفر شده بود. هر کسی که آن نامه را آورده بود بدون شک ملتفت شده بود که بیوه‌زن اوربینو برای کسی نامه نوشته است که خارج از آشنایان همیشگی است و آن هم فقط سه هفته پس از مرگ شوهر و با عجله‌ای که مانع شده بود آن را از طریق پست بفرستد. محتاطانه سفارش هم کرده بود که آن را تحویل خود او ندهد و صرفاً از زیر در به داخل لیز بدهد، درست مثل یک نامه ناشناس. لزومی نداشت تا برای باز کردن پاکت به خود زحمتی بدهد، چون چسب پاکت با باران وا رفته و در پاکت باز شده بود. با این حال خود نامه خشک مانده بود: سه صفحه، بدون آن‌که مخاطب معلوم باشد. امضای نامه هم فقط حروف اول نام خودش و نام خانوادگی شوهرش بود.

یک بار، همان طور که روی تخت نشسته بود، آن را با عجله خواند. بیش‌تر نسبت به لحن آن کنجکاو بود تا به مضمونش. قبل از آن‌که به صفحه دوم برسد، درک کرد که درست همان نامهٔ پر از ناسزایی است که امید دریافتش را داشت. صفحات نامه را در زیر چراغ کمد خوب باز کرد. کفش و جوراب خیس خود را هم از پا درآورد، چراغ بزرگ اتاق خواب را هم از دم در خاموش کرد و آخر سر هم وسیلهٔ چرمی‌ای را که به سبیلش فر می‌داد، به سبیل گذاشت و بدون آن‌که شلوار و پیراهنش را از تن درآورد روی تخت دراز کشید و سرش را به دو بالش بزرگی تکیه داد که وقتی در بستر کتاب می‌خواند، به آن‌ها تکیه می‌کرد. آن وقت بار دیگر نامه را از سر خواند. این مرتبه لغت به لغت. تمام آن کلمات را یکی‌یکی حلاجی کرد تا اگر معنی خاصی در آن‌ها گنجانده شده بود از نظرش

مخفی نماند. بعد چهار مرتبه دیگر آن را خواند تا این‌که مغزش چنان از آن همه لغت پر شد که دیگر معنی آن‌ها را نمی‌فهمید. آخر سر هم نامه را بدون پاکت در کشوی میز کنار تخت گذاشت. دستانش را پشت سر در هم گذاشت و دراز شد و چهار ساعت تمام به همان حال باقی ماند؛ با نگاهی ثابت به روی آینه‌ای که او در آن فرو رفته بود. مژه نمی‌زد و نفس در سینه حبس کرده بود. از هر مرده‌ای مرده‌تر بود. درست سر ساعت دوازده نیمه‌شب به آشپزخانه رفت، برای خود قهوه درست کرد و در ترموس ریخت و به اتاق خواب آورد؛ قهوه‌ای غلیظ مثل قیر. دندان عاریه‌اش را هم در لیوانی از محلول اسیدبوریک گذاشت که همیشه حاضر و آماده روی کمد بود. بار دیگر به همان شکل، مثل مجسمه مرمر، روی تخت دراز کشید. فقط گاه تکانی می‌خورد یا جرعه‌ای قهوه می‌نوشید تا این‌که مستخدمه‌اش ساعت شش صبح وارد اتاق شد و یک ترموس لبریز دیگر برایش قهوه آورد.

در آن ساعت فلورنتینو آریثا به خوبی می‌دانست که باید چه قدمی بردارد. نه از آن همه ناسزا رنجیده بود و نه حوصله داشت از آن تهمت‌های بیجا خود را تبرئه کند. چون با آشنایی به اخلاق فرمینا دائا می‌دانست که هر گونه توضیح کارها را خراب‌تر خواهد کرد. در ضمن به هر حال اوضاع ناجور بود. تنها چیزی که باعث تسلی خاطرش می‌شد این بود که خود همان نامه، به او فرصت و حق این را می‌داد تا آن را جواب دهد. بله، واضح بود که آن نامه در انتظار جواب است. اکنون زندگی به سر مرزی رسیده بود که او خودش آن را به آن‌جا کشانده بود، سایر مسائل، همه به خود او بستگی داشت. کاملاً معتقد بود که جهنم خصوصی بیش از نیم قرنش، باز هم او را با مشکلات مهلکی روبرو خواهد کرد، ولی حاضر و آماده بود تا با تمام آن‌ها روبرو شود: با شوقی بیش‌تر، با غمی

بیش‌تر و عشقی بیش‌تر از عشق‌های گذشته، چون همه چیز برای آخرین بار بود.

پنج روز بعد از دریافت نامه فرمینا داثا وقتی پا به اداره گذاشت حس کرد که ناگهان در خلأ غیرعادی سکوت ماشین تحریرها غوطه‌ور شده است. صدایی که همانند ریزش باران بود و در صورت بندآمدن بیش‌تر از سکوت متوجه آن می‌شدی. موقع استراحت کارمندان بود. وقتی بار دیگر صدا بلند شد، سر خود را به اتاق دفتر لئونا کاسیانی داخل کرد و او را دید که در مقابل ماشین تحریر نشسته است. ماشینی که انگار عضوی از یک بشر باشد داشت از نوک انگشتان او اطاعت می‌کرد. زن متوجه شد که کسی نگاهش می‌کند و با لبخند وحشتناک و آفتابی خود به طرف در اتاق تبسم کرد و همچنان به نوشتن ادامه داد تا پاراگرافی را به خاتمه برساند.

فلورنتینو آریثا از او پرسید: «ماده‌شیر نازنین من، بگو ببینم اگر یک نامه عاشقانه دریافت کنی که با این دستگاه نوشته شده باشد چه حالی به تو دست می‌دهد؟»

«تا حالا که چنین چیزی برایم پیش نیامده است.»

گرچه او دیگر از هیچ مسئله‌ای تعجب نمی‌کرد، اما با آن سؤال واقعاً متعجب شده بود و جواب دیگری نداشت تا به او بدهد. فلورنتینو آریثا هم تا آن موقع به آن فکر نیفتاده بود، اما تصمیم گرفت مقصود خود را تا انتها عملی سازد. در میان مزاح کارمندان یکی از ماشین‌های تحریر اداره را به خانه برد. کارمندانش با لحنی تمسخرآمیز، ولی مؤدبانه به او گفته بودند: «طوطی پیر دیگر حرف زدن یاد نمی‌گیرد.» لئونا کاسیانی که از هر واقعهٔ جدیدی سر شوق می‌آمد، به او پیشنهاد کرد که خودش به منزل او برود و به او درس خصوصی ماشین‌نویسی بدهد. ولی او مدت‌ها بود با روش‌های مکتبی مخالف بود؛ از همان موقعی که لوتار توگرت به اصوار

می‌خواست نواختن ویلون را از طریق نت به او یاد بدهد و تهدیدکنان گفته بود که لااقل یک سال طول می‌کشد تا او بتواند ویلون زدن را آغاز کند و بعد هم پنج سال دیگر برای این‌که بتواند در ارکستری حرفه‌ای ویلون بزند و آخر سر هم تا آخر عمر باید روزی شش ساعت تمرین کند تا بتواند ویلون‌نواز خوبی باشد. او موفق شده بود مادرش را راضی کند تا برایش یک ویلون از نوازندگان نابینا بخرد و با همان پنج درس اصلی که از لوتار توگوت گرفته بود، هنوز یک سال نگذشته موفق شده بود در ارکستر کلیسای جامع ویلون بزند و در قبرستان فقرا نیز آهنگ‌هایی برای فرمینا داثا بنوازد و جهت باد را هم به خوبی در نظر بگیرد تا به گوش او برسد. اگر در بیست سالگی در مسئله‌ای آن طور بغرنج موفق شده بود، حتماً در هفتاد و شش سالگی هم موفق می‌شد، آن هم با دستگاهی مثل ماشین تحریر که فقط با یک انگشت کار را راه می‌انداخت.

همان‌طور هم شد. در عرض سه روز جای حروف را روی ماشین تحریر یاد گرفت. شش روز دیگر هم طول کشید تا بتواند در همان حالی که فکر می‌کند ماشین هم بزند. سه روز هم طول کشید تا اولین نامه‌اش را بدون غلط ماشین کند، البته بعد از آن‌که یک بسته بزرگ کاغذ را صفحه به صفحه پاره کرده و دور انداخته بود. سرآغاز نامه را هم بسیار موقرانه نوشته بود: «بانوی محترم.» امضای آن نیز با حروف اول اسمش بود، درست مثل امضای نامه‌های معطر دوران جوانی. آن را با پست فرستاد. در پاکتی که رویش حاشیهٔ مشکی داشت. درست همان‌طور که شایسته تسلیت‌گویی بود. مثل یک تسلیت برای بیوه‌زنی عادی. نام فرستنده را نیز در پشت پاکت ننوشت.

نامه‌ای بود شش صفحه‌ای که به هیچ یک از نامه‌هایی که تاکنون نوشته بود شباهتی نداشت. نه لحن نامه‌های عاشقانهٔ یکنواخت سال‌های عشق

را داشت و نه سبکش مثل آن‌ها بود. نامه‌اش چنان عاقلانه و سنجیده بود که عطر یک گل گاردنیا اصلاً با آن جور در نمی‌آمد. می‌توان گفت که نامه‌اش به آن نامه‌های اداری شباهت یافته بود که هرگز موفق نشده بود خوب بنویسد. سال‌ها بعد اگر نامه‌ای خصوصی با ماشین تحریر نوشته می‌شد، امری بود نسبتاً توهین‌آمیز، ولی در آن زمان ماشین تحریر حیوانی بود که به تازگی به ادارات پا گذاشته بود و اهلی کردن آن حیوان برای استفاده شخصی هنوز در کتابچه‌های راهنما نوشته نشده بود. آن را می‌شد به حساب شهامت مدرن‌بودن نویسنده نامه گذاشت. ظاهراً هم همان طور محسوب شده بود، چون فرمینا داثا در دومین نامه خودش از دستخط بد خودش عذرخواهی کرده و نوشته بود که برای نوشتن فقط یک قلم فلزی دارد و بس.

فلورنتینو آریثا در نامه‌اش کوچک‌ترین اشاره‌ای به نامهٔ پر از ناسزای او نکرده بود. سبک تازه‌ای را برای دلربایی به‌کار برده بود. به عشق گذشته و به خود گذشته‌اش اشاره‌ای نکرده بود. نامه‌اش بسیار مرتب و سنجیده بود. در بارهٔ تعمق در مورد زندگی بود با تجربیات خودش در بارهٔ روابط زن و مرد. چیزهایی نوشته بود که زمانی خیال داشت به عنوان جلد دوم راهنمای عشاق بنویسد. با فرق این‌که اکنون آن را به سبک خان‌سالاری مثل خاطرات یک پیرمرد نوشته بود تا کسی متوجه نشود که در واقعیت مدرکی است عاشقانه. ابتدا چندین مرتبه آن را به سبک قدیمی خود چرکنویس کرد، ولی زمان خواندن مکرر آن‌ها خیلی کوتاه‌تر از زمان سوزاندنشان بود. می‌دانست که کوچک‌ترین حواس‌پرتی، کوچک‌ترین لغزش از روی دلتنگی، ممکن است خاطره و طعم تلخ گذشته را در قلب او بیدار کند. گرچه پیش‌بینی می‌کرد که او حتی بدون باز کردن یک نامه، صد نامه او را پس بفرستد، با این حال مواظب بود حتی در یک نامه نیز

مرتکب اشتباه نشود. در نتیجه انگار آخرین نبردش باشد همه چیز را به خوبی در نظر گرفته بود. همه چیز می‌بایستی با سابق فرق می‌کرد تا بتواند کنجکاوی بیش‌تری جلب کند، هیجانی جدید، امیدی جدید برای زنی که یک عمر تمام به خوبی زیسته بود و چیزی کم و کسر نداشت. باید به او امیدی عظیم عطا می‌کرد تا بتواند تمام آن عقاید کهنه را به خاکروبه بیندازد، عقایدی که در واقع مال طبقه او نبود و به او تحمیل شده و مال او شده بود. باید به او می‌آموخت که عشق موهبتی است الهی. همین و بس.

عاقلانه فکر کرد که نباید بلافاصله در انتظار جواب باشد. همین که نامه را پس نفرستد، برایش کافی بود. پس فرستاده نشد، نه آن نامه و نه هیچ یک از آن همه نامه‌های بعدی. با گذشت هر روز، نگرانی او نیز تشدید می‌یافت. همان طور که می‌دید نامه‌ها به عقب برنمی‌گردند، امید گرفتن جواب در قلبش بیش‌تر زبانه می‌کشید. تعداد نامه‌ها به مهارت انگشتان او بستگی یافته بود. ابتدا هفته‌ای یک نامه، بعد دو نامه و آخر سر روزی یک نامه. از پیشرفت پست نسبت به زمانی که خودش در آن‌جا کار می‌کرد، بسیار خشنود بود. خطر این وجود نداشت که کسی ببیند او دارد هر روز به پستخانه می‌رود و برای شخص معینی نامه پست می‌کند. حتی لازم نبود نامه را از طریق کس دیگری بفرستد تا بعد ورد زبان‌ها شود. اکنون کار بسیار آسان شده بود، پادوی اداره را می‌فرستاد تا برای استفاده یک ماهه، مقداری تمبر بخرد و بعد نامه را به یکی از سه صندوق پست در قسمت قدیمی شهر می‌انداخت. از بی‌خوابی خود استفاده می‌کرد، نامه می‌نوشت و روز بعد سر راه اداره از شوفر می‌خواست لحظه‌ای جلوی صندوق پست توقف کند. خودش شخصاً پیاده می‌شد و نامه را در صندوق می‌انداخت. هرگز به راننده اجازه نداد این کار را برایش انجام دهد؛ هر چند در یک روز صبح بارانی چنان خیالی داشت. اغلب احتیاط

به خرج می‌داد و به جای یک نامه، یک بسته نامه همراه می‌برد تا به نظر طبیعی‌تر برسد. طبعاً راننده نمی‌دانست که بجز آن نامهٔ واقعی، بقیهٔ نامه‌ها، صفحات سفیدی بودند که فلورنتینو آریثا برای خودش پست می‌کرد. همه می‌دانستند که او با هیچ کس مکاتبه خصوصی ندارد. البته بجز گزارش در بارهٔ آمریکا ویکونیا که به عنوان قیم آخر هر ماه برای والدین او می‌فرستاد و در آن نظر خود را نسبت به رفتار و انضباط و سلامتی حال او و پیشرفت تحصیلی‌اش شرح می‌داد.

از همان ماه اول شروع کرد به شماره‌گذاری نامه‌ها و در ضمن در بالای هر نامه خلاصه‌ای از نامه قبلی را هم می‌نوشت، درست مثل پاورقی‌هایی که در روزنامه‌ها چاپ می‌کردند. می‌ترسید فرمینا داثا امتداد نامه‌ها را از دست بدهد و گیج شود. وقتی نامه‌هایش روزانه شد، پاکت‌های مخصوص سوگواری را عوض کرد و نامه‌ها را در پاکت‌هایی سفید و درازتر گذاشت و به آن‌ها حالت غیرخصوصی نامه‌های اداری را بخشید. وقتی آن نامه‌نگاری را آغاز کرد، صبر و تحمل خودش را به امتحان گذاشت. می‌خواست حالیش بشود که آیا این طریق جدید برای نزدیک‌شدن به او صحیح است یا صرفاً اتلاف وقت است. صبورانه انتظار می‌کشید. بدون آن انتظار پر از دلشوره جوانی، بلکه با سماجت مرد عاقلی که از بتون ساخته شده و تمام فکرش متوجه آن جریان است. نه فکر دیگری داشت و نه کار دیگر. شرکت کشتیرانی رودخانه‌ای در آن دوران خودبخود با بادهای موافق پیش می‌رفت. در ضمن می‌دید که زنده است و مردانگی‌اش هنوز سر جا باقی مانده است؛ این‌ها را حفظ کرده بود تا آن روز ابدی از راه برسد، روزی که فرمینا داثا عاقبت متقاعد شود که برای نگرانی‌های تنهایی بیوه‌زنی‌اش چاره دیگری وجود ندارد جز آن‌که از آن قلعه، پل متحرک را در جلوی پای او پایین بیاورد و راهش بدهد.

عجالتاً داشت زندگی معمولی خود را ادامه می‌داد. با امید دریافت جوابی مثبت، برای بار دوم به تعمیر خانه‌اش پرداخت تا لایق کسی باشد که از وقتی آن‌جا را خریده بود، می‌بایستی خانم آن خانه می‌شد. همان طور که به خودش قول داده بود اغلب به دیدن پرودنسیا پیتره می‌رفت تا به او نشان دهد که با وجود آن همه صدمات سنی، باز هم دوستش دارد. آن هم نه فقط در شب‌هایی که غمگین بود، بلکه در روز روشن و درهای گشوده بر آفتاب. آن‌قدر از جلوی خانه آندرآ وارون رد شد تا عاقبت دید که چراغ حمام خاموش است. در آن بستر عظیم و جنون‌آمیز او خود را گم کرد، صرفاً به خاطر این‌که عادت به عشق‌بازی را از دست ندهد، چون بنابر یکی از عقاید خرافاتی او که البته تا آن موقع هم خلافش ثابت نشده بود، با تمرین بود که بدن وظیفه خود را ادامه می‌داد.

تنها اشکال همان رابطه‌اش با آمریکا ویکونیا بود. به راننده بار دیگر یادآوری کرده بود که هر روز شنبه ساعت ده صبح به دنبالش به شبانه‌روزی برود. ولی نمی‌دانست پایان هفته را با او چه کند. برای اولین بار نسبت به او بی‌اعتنا شده بود و دخترک هم متوجه آن تغییر شده بود. او را به دست مستخدمه‌ها می‌سپرد تا بعدازظهر به سینما ببرندش، در کنسرت‌های باغ ملی کودکان همراهی‌اش کنند و به بازی‌های بینگوی خیریه ببرندش. برایش برنامه‌هایی اختراع می‌کرد تا روز یکشنبه را با همکلاسی‌های خود بگذراند، تا مجبور نشود او را به بهشت مخفیانهٔ پشت اداره ببرد، جایی که دخترک از همان اولین باری که به آن‌جا کشانیده بودش، مدام دلش می‌خواست در آن‌جا باشد. در امیدهای مه‌آلود خود متوجه نشده بود که دخترها می‌توانند فقط در عرض سه روز به یک زن درست و حسابی تبدیل بشوند و از آن روزی که او به استقبال آن دختر به بندر پادره رفته بود، سه سال گذشته است. گرچه سعی داشت دخترک را

آرام نگاه دارد ولی می‌دید که آن تغییر رفتار برایش بسیار ناگهانی بوده است، علاوه بر آن‌که دلیلش را هم درک نمی‌کرد. روزی که در بستنی‌فروشی به او گفته بود که خیال دارد به زودی ازدواج کند و به هر حال واقعیت را گفته بود، دخترک همان موقع ترسیده و دستپاچه شده بود، ولی بعد با در نظر گرفتن این‌که امکان آن خیلی بعید است، آن را از سر بیرون رانده و فراموش کرده بود. به هر حال چیزی نگذشت که متوجه شد رفتار فلورنتینو آریثا مثل کسی است که می‌خواهد با بهانه‌هایی غیرقابل قبول از او دوری کند. انگار به جای آن‌که شصت سال از او بزرگ‌تر باشد، شصت سال از او کوچک‌تر بود.

یک روز شنبه بعدازظهر فلورنتینو آریثا او را در اتاق خواب خودش یافت. دخترک سعی می‌کرد با ماشین تحریر چیزی بنویسد، نسبتاً هم خوب می‌نوشت چون در شبانه‌روزی یکی از درس‌هایش ماشین‌نویسی بود. تقریباً یک صفحه ماشین کرده بود. از دیدن عبارات او می‌شد به سهولت به موقعیت روانی‌اش پی برد. فلورنتینو آریثا از پشت سر روی او خم شده بود تا آنچه را که می‌نوشت بخواند. دخترک از حرارت مردانه او پریشانحال شده بود. از آن نفس‌زدن قطع‌شده‌اش، از عطر لباس‌هایش که همان بوی عطر نازبالش را داشت. دیگر آن دختربچهٔ تازه‌واردی نبود که با فریب‌های بچگانه یکی‌یکی البسه‌اش را درمی‌آورد: «این کفش‌های کوچولو برای بچه خرس، این پیراهن کوچولو برای توله‌سگ، این گلداره برای بچه خرگوش و آخر سر هم یک ماچ خوشمزه برای باباجان.» نه، او اکنون به یک زن تبدیل شده بود؛ زنی درست و حسابی که مایل بود خودش پا پیش بگذارد و منتظر نماند تا او آغاز کند. با یک انگشت دست راست به نوشتن ادامه داد و با دست چپ کورکورانه در جستجوی پای او بود. چیزی را که جستجو می‌کرد، یافت، دید که در دستش زنده شده

است. با تشویش نفس‌نفس می‌زد. تنفس پیرمردانهٔ او نیز ناهموار و سنگلاخی شده بود. دخترک را به خوبی می‌شناخت، از آن مرحله به بعد دیگر قادر نبود جلوی خودش را بگیرد. عقل خود را از دست می‌داد و با جملاتی بریده‌بریده سراپا تسلیم او می‌شد. تا به آخر خط نمی‌رسید نمی‌توانست راه بازگشت را پیدا کند. دخترک دستش را گرفت و به طرف بستر راهنمایی‌اش کرد. درست مثل راهنمایی یک مرد کور در خیابان. با لطافتی موذیانه او را قطعه‌قطعه کرد. به میل خود به او نمک پاشید، کمی هم فلفل، کمی هم سیر اضافه کرد، بعد هم پیازی را قاچ‌قاچ کرد، آب یک لیموترش و یک برگ بو. در بشقاب خود او را حسابی خوشمزه کرده بود، تنور هم با حرارتی مناسب حاضر و آماده بود. هیچ کس در خانه نبود. مستخدمان خارج شده بودند و عمله‌بناها و نجارهایی که خانه را تعمیر می‌کردند در روزهای شنبه کار نمی‌کردند. جهان را در اختیار خود داشتند. ولی مرد درست با رسیدن به لب پرتگاه دست او را عقب زد، از جای بلند شد و با صدایی لرزان گفت: «مواظب باش، کاپوت نداریم.»

دخترک مدتی طولانی همچنان در بستر دراز کشیده و به فکر فرو رفته بود. وقتی یک ساعت زودتر از ساعت مقرری به شبانه‌روزی برگشت، بر بغض خود پیروز شده بود. حس شامه خود را قوی‌تر کرده بود، ناخن‌های خود را تیز کرده و از پنجه بیرون کشیده بود. حاضر و آماده در کمین نشسته بود تا به جان خرگوشی بیفتد که آن‌طور زندگی را بر او حرام کرده بود. فلورنتینو آریثا نیز بار دیگر گول قضاوت‌های خاص مردها را خورد و فکر کرد که دخترک عاقبت به پوچ بودن امیال خود پی برده و برای فراموش کردن او، تصمیم نهایی گرفته است.

به سماجت خود ادامه می‌داد. بعد از شش ماه جوابی دریافت نکرده بود و گم شده در صحرای بی‌پایان بی‌خوابی متفاوتی تا سحر در بستر

خود غلت می‌زد. فکر می‌کرد که فرمینا داثا نامه اول را به خاطر ظاهر بی‌آلایش آن بازکرده است، اما تا حروف اول نام او را که از طریق نامه‌های گذشته می‌شناخت، دیده است، یکراست آن را در سطل خاکروبه انداخته است، حتی بدون این‌که به خود زحمت پاره‌کردنش را بدهد. یک نگاه به پاکت‌های بعدی کافی بود تا باز همان کار را انجام دهد، بدون بازکردن در پاکت و همان‌طور تا ابد. در همان حالی که به انتهای نوشتن مناجات‌هایش می‌رسید، تصور می‌کرد که زن‌ها طاقت نمی‌آورند بر کنجکاوی خود غلبه کنند، شش ماه، هر روز نامه‌ای دریافت‌کردن بدون آن‌که حتی یدانی رنگ جوهرش چه بوده است. ولی اگر در تمام جهان فقط یک زن وجود داشت که بر آن کنجکاوی پیروز می‌شد، درست خود او بود و بس.

فلورنتینو آریثا حس می‌کرد که پیری او چون نهری جاری‌شده بر زمین نیست، بلکه یک چاه ویل است که حافظه‌اش از سر دیگر چاه بیرون می‌ریزد و مغزش را تهی بر جای می‌گذارد. از ابتکاراتش کاسته می‌شد. بعد از چند روز کشیک دادن در حوالی ویلای لامانگا متوجه شد که روش جوانانه‌اش موفق نمی‌شود درهای بستهٔ سوگواری را باز کند. یک روز صبح وقتی داشت در دفترچه تلفن عقب شماره‌ای می‌گشت، بر حسب اتفاق چشمش به شماره تلفن او افتاد. تلفن کرد. تلفن مدتی زنگ زد و عاقبت صدای او به گوشش رسید. صدایی جدی که به صدای او شباهت نداشت.

«الو؟»

بدون آن‌که حرفی بزند گوشی را گذاشت، ولی فاصلهٔ بی‌انتهای آن صدای غیرقابل دسترس به هر حال به او قوت قلبی بخشید.

در همان ایام بود که لئونا کاسیانی تولد خود را جشن گرفت و گروهی

از دوستان نزدیک را به خانه‌اش دعوت کرد. فلورنتینو حواسش جمع نبود و آب خوراک مرغ را روی خود ریخت. زن نوک یک دستمال سفره را در لیوان آب خیس کرد و یقه او را پاک کرد. بعد هم خود دستمال سفره را به جلوی یقه او فرو برد تا از حادثه‌ای ناگوارتر جلوگیری کند. به شکل بچه‌ای سالخورده بر جای مانده بود. زن متوجه شد که در حین غذا، چندین مرتبه عینک از روی چشم برداشت تا با دستمالش آن را پاک کند. چون از چشمانش آب می‌آمد. با رسیدن به قهوه، فنجان به دست خوابش برد و زن هم بدون آن‌که بیدارش کند، فنجان را از دستش بیرون آورد، ولی چرت او پاره شد و با حالتی خجلت‌زده گفت: «فقط می‌خواستم کمی به چشمانم استراحت بدهم.» وقتی لئونا کاسیانی داشت می‌رفت بخوابد متعجبانه در فکر این بود که سالخوردگی او تا چه حد عیان شده است.

برای مراسم سالگرد وفات خوونال اوربینو، در کلیسای جامع خانواده‌اش برای خیلی‌ها کارت دعوت فرستادند. در آن زمان فلورنتینو آریثا نامه شماره صد و سی و دو را فرستاده و هیچ گونه جوابی دریافت نکرده بود. همین امر باعث شد که گرچه او را به مراسم ختم دعوت نکرده بودند، بدون دعوت در آن‌جا حضور یابد. تصمیمی بود بسیار بی‌باکانه. مراسمی بود که بیش‌تر به جشن شباهت داشت تا به ختم. نیمکت‌های ردیف اول برای اعضای خانواده تخصیص داده شده و روی پلاک مسی نام هر کس بر پشتی صندلی نوشته شده بود. فلورنتینو آریثا که زودتر آمده بود تا در جایی بنشیند که فرمینا داثا به خوبی ببیندش، فکر کرد که بهترین محل آن نیمکت‌های وسط است. همان‌هایی که پشت نیمکت‌های ردیف اول واقع شده بودند. ولی کلیسا چنان شلوغ شد که او در آن‌جا نیز جای خالی پیدا نکرد و آخر سر در جایی نشست که برای اقوام فقیر در نظر گرفته شده بود. از آن‌جا فرمینا داثا را دید که دست به

زیر بغل پسرش وارد می‌شود. پیراهنی آستین‌بلند از مخمل مشکی به تن داشت. هیچ‌گونه زینت‌آلاتی به خود آویزان نکرده بود. تمام دگمه‌های لباسش از بالا تا پایین بسته شده بود، از یقه تا نوک پا. درست مثل لباده اسقف‌ها. به جای کلاه هم، شال تور اسپانیولی به روی سر انداخته بود. بیوه‌زن‌های دیگر کلاه بر سر داشتند و علاوه بر آن‌ها خیلی از خانم‌های شوهردار دیگری که آرزوی بیوه‌زن شدن را در دل می‌پروراندند. چهره باز او به مرمر شباهت داشت. چشمانش که بار دیگر نیزه پرتاب می‌کرد در زیر نور چلچراغ‌های وسط کلیسا، جدا از چهره او برای خود زندگی جداگانه‌ای داشتند و چنان با قامتی استوار، با اعتماد به نفس و با وقار قدم برمی‌داشت که اصلاً به نظر نمی‌رسید از پسر خودش پیرتر است. فلورنتینو آریثا که سرپا ایستاده بود نوک انگشتانش را روی لبه نیمکت تکیه داد تا از سرگیجه خود جلوگیری کند. حس می‌کرد که فرمینا و خودش در فاصله هفت‌قدمی یکدیگر نیستند، بلکه در دو روز متفاوت از زمان قرار دارند.

فرمینا داثا از نیمکت خانوادگی جلوی نمازخانه مراسم را می‌دید. تقریباً برای تمام مدت سرپا ایستاده بود، ولی با حواسی جمع و دقیق، مثل زمانی که به اپرا می‌رفت. ولی آخر سر آداب و رسوم آن گونه مراسم سوگواری را رعایت نکرد و در جای خود منتظر نماند تا بقیه جلو بیایند و به او تسلیت بگویند. خود او از جا بلند شد تا برود و یکی‌یکی از مدعوین تشکر کند. حرکتی بود بس غیرعادی که با اخلاق او بسیار جور درمی‌آمد. از جلوی همه عبور کرد، تشکر می‌کرد و با یک‌یک حاضران احوالپرسی می‌کرد. تا این‌که به نیمکت‌های خاص اقوام فقیر رسید. بعد نگاهی به اطراف خود انداخت تا ببیند که کسی را جا نینداخته است. آن وقت بود که فلورنتینو آریثا حس کرد بادی مافوق‌الطبیعه دارد زیر پایش را خالی

می‌کند. داشت تعادل خود را از دست می‌داد. زن او را دیده بود. در واقع فرمینا داثا خود را از گروه همراهانش جدا کرد، درست مثل کاری که در مجالس میهمانی می‌کرد، بعد دستش را به طرف او دراز کرد و با لبخندی بسیار شیرین گفت: «متشکرم که تشریف آوردید.»

او نه‌تنها تمام آن نامه‌ها را دریافت کرده و با علاقه خوانده بود، بلکه در آن‌ها دلایلی جدی دیده بود که باید در باره‌شان تعمق می‌کرد. آری دلایلی برای زنده ماندن. سر میز با دخترش صبحانه می‌خورد که اولین نامه را دریافت کرده بود. با کنجکاوی دیدن آن‌که با ماشین تحریر که نحوه بسیار جدیدی بود نوشته شده است آن را باز کرد. با دیدن حروف اول اسم او چهره‌اش گلگون شد، ولی بلافاصله بر خود مسلط شد و نامه را در جیب پیش‌بندش فرو برد. گفت: «تسلیت‌نامه‌ای است از جانب مقامات دولتی.» دخترش با تعجب گفت: «هر که می‌بایستی تسلیت می‌گفت تا حالا گفته است.» ولی او مصممانه جواب داد: «به هر حال این هم یک نامه تسلیت دیگر است.» خیال داشت بعد، قبل از آن‌که باز دخترش از او چیزی بپرسد، آن را دور از چشم دختر و مستخدمه‌ها بسوزاند. ولی به هر حال کنجکاوی بر او غلبه کرد تا قبل از سوزاندن بار دیگر نگاهی به آن بیندازد. انتظار داشت جواب آن همه ناسزا را دریافت کند که درست از لحظهٔ فرستادنش پشیمان شده بود. ولی از همان آغاز، با دیدن عنوان سلطنتی خودش و اولین پاراگراف، درک کرد که در جهان چیزی تغییر کرده است. چنان کنجکاو شده بود که رفت و در اتاق خواب را بست تا به خیال آسوده قبل از سوزاندن بار دیگر نامه را بخواند. پشت سر هم، سه بار، آن را خواند.

افکاری بودند در باره زندگی، عشق و پیری و مرگ. افکاری بودند که اغلب مثل یک مشت پرنده شبانه، به ذهن خود او نیز هجوم می‌آوردند،

ولی وقتی سعی می‌کرد آن‌ها را بگیرد، فقط مشتی پر در دستش بر جای می‌ماند و بس. افکار خودش را می‌دید که در نامه نوشته شده‌اند، واضح و ساده، درست به همان نحوی که خودش مایل بود بر زبان بیاورد. بار دیگر دلش سوخت که دید شوهرش مرده است و او نمی‌تواند در مورد آن مسائل با او صحبت کند؛ مثل همیشه که شب‌ها قبل از خواب مسائل روزانه را برای هم تعریف می‌کردند. داشت با فلورنتینو آریثای جدیدی آشنا می‌شد که افکار و عقایدش چنان عاقلانه بود که اصلاً به نامه‌های تب‌آلود جوانی‌اش و به رفتار غم‌انگیز تمامی عمرش، شباهتی نداشت. کلمات مردی بودند که به عقیدهٔ عمه‌اسکولاستیکا، از حضرت عیسی‌مسیح الهام گرفته بود. از این فکر درست مثل همان دفعه اول، به وحشت افتاد. به هر حال آنچه خیالش را راحت کرد این بود که آن نامه از طرف یک پیرمرد عاقل بود؛ تکرار آن عمل توهین‌آمیز شب سوگواری نبود؛ حرکتی بود بسیار شرافتمندانه تا گذشته را محو کند.

نامه‌های بعدی خیالش را کاملاً آسوده کرد. به هر حال همه را سوزاند. البته بعد از آن‌که آن‌ها را با علاقه خواند. هر چه بیش‌تر آن‌ها را می‌سوزاند، در ته دل بیش‌تر خود را مقصر احساس می‌کرد. سرانجام، وقتی نامه‌ها شماره‌گذاری شدند، عذر اخلاقی به دست آورد تا دیگر آن‌ها را از بین نبرد. درست همان طور که در انتظار بهانه‌ای بود تا خود را تبرئه کند. منظور ابتدایی او به هر حال این نبود که نامه‌ها را برای خودش نگاه دارد، می‌خواست در اولین فرصت مناسب تمام آن‌ها را به فلورنتینو آریثا بازگرداند تا چیزهایی که آن طور برای بشریت ارزشمند بودند، گم نشود و از بین نرود. بدبختی در این بود که زمان می‌گذشت و نامه‌ها پشت سر هم می‌رسیدند: هر سه چهار روز یک نامه، در تمام سال. نمی‌دانست چگونه آن‌ها را پس بفرستد، دلش نمی‌خواست او را برنجاند. از طرفی

هم قادر نبود نامه‌ای بنویسد و در آن بیان کند که غرورش مانع می‌شود تا به نامه‌ها جواب بدهد.

گذشت یک سال برایش کافی بود تا به بیوه‌زنی خود عادت کند، خاطره شوهرش دیگر مزاحم مسائل روزانه زندگی‌اش نمی‌شد. دیگر به افکار محرمانه‌اش، به منظورهای عادی و ساده‌اش دخالتی نمی‌کرد. خاطره‌اش به حضوری مراقب تبدیل شده بود که بدون آن‌که آزاری برساند، راهنمایی‌اش می‌کرد. گاه او را می‌دید، نه مثل یک شبح، بلکه زنده، آن هم درست در جاهایی که بیش‌تر کمبودش را حس می‌کرد. اطمینان حاصل می‌کرد که او واقعاً زنده است. مردی زنده بدون هوس‌های مردانه، بدون خواسته‌های خان‌سالاری، بدون سماجت بوسه‌های بیجا که مدام به او حالی می‌کرد دوستش دارد، بدون کلمات مهربانانه‌ای که به او می‌گفت تا مدام نشان دهد که دوستش دارد. اکنون خیلی بهتر از زمانی که زنده بود، درکش می‌کرد. نگرانی عشق او را می‌فهمید، نیاز او در این‌که اطمینان حاصل کند در آن زندگی اجتماعی، همسرش ستونی است که می‌تواند به آن تکیه کند. امری که هرگز واقعیت نداشت. یک روز که نومیدی‌اش به نهایت رسیده بود سر شوهرش داد زده و گفته بود: «تو نمی‌فهمی که من چقدر احساس بدبختی می‌کنم.» مرد مثل همیشه عینکش را از روی چشم برداشته و موجی از آب‌های بلورین چشم‌های بچگانه‌اش را به روی او پاشیده بود. بعد فقط با یک جمله تمام سنگینی شعور غیرقابل تحملش را به روی او فرو آورده بود: «به یاد داشته باش که در زندگی زناشویی خوب، سعادت مطرح نیست، پابرجا بودن اهمیت دارد.» از همان ابتدای بیوه‌زنی درک کرد که آن جمله، آن طور که قبلاً فکر می‌کرد، معنی پستی در خود نهان ندارد، بلکه در واقع نوعی سنگ تعیین مسافت است تا دقیقاً بتوانند ساعاتی سعادتمند را با هم بگذرانند.

فرمینا دائا در سفرهایی که به دور دنیا می‌کرد هر چیز جدیدی را که برایش جالب بود می‌خرید. آن‌ها را صرفاً به خاطر غریزهٔ ابتدایی خود می‌خرید و شوهرش هم دوست داشت آن خریدها را عاقلانه فرض کند. اشیایی بودند قشنگ و مفید، البته تا موقعی که در جاهای مناسب خود قرار داشتند، یعنی در ویترین مغازه‌های رم، پاریس و لندن یا نیویورک که سراپا در رقص می‌لرزید و آسمان‌خراش‌هایش تازه سر به آسمان می‌ساییدند. برای آن‌جا خوب بودند نه برای تمرین والس‌های اشتراوس یک مبتدی یا نبردهای گل‌افشانی در چهل درجه حرارت در سایه.

همراه خود شش صندوق عمودی همراه می‌آورد، صندوق‌هایی فلزی و بزرگ که چفت آن‌ها و گوشه‌هایشان از مس بود. مثل چند تابوت قشنگ. خانم و مالک آخرین شگفتی‌های جهان. چیزهایی که طبعاً ارزش آن‌ها با طلا اندازه‌گیری نمی‌شد، بلکه سنجش آن در همان یک لحظه‌ای بود که یک نفر از اهالی خودشان برای اولین بار آن‌ها را می‌دید. چون او در واقع آن چیزها را می‌خرید تا بقیه ببینند. خیلی وقت قبل از آن‌که پیر شود به سبکسری خود در چشم عامه واقف شده بود و اغلب خود او در خانه راه می‌افتاد و می‌گفت: «باید خودمان را از دست این همه آت و آشغال خلاص کنیم، دیگر جای زندگی نداریم.» دکتر اوربینو به جملات او می‌خندید، چون می‌دانست که فضاهای خالی‌شده در اندک زمانی بار دیگر پر می‌شوند. ولی او اصرار می‌ورزید چون واقعاً دیگر جایی وجود نداشت و آن همه شیء نیز در واقع به هیچ دردی نمی‌خورد. پیراهن‌ها از دستگیره در اتاق‌ها آویزان بودند، پالتوهای زمستان‌های اروپایی در گنجه‌های آشپزخانه چپانده شده بودند. در نتیجه وقتی صبح، کلافه و خشمگین بیدار می‌شد، گنجه‌ها را بیرون می‌ریخت، صندوق‌ها را خالی می‌کرد، به انباری زیر شیروانی می‌رفت و همه چیز را به هم می‌ریخت و

نبرد خود را با لباس‌هایی که همه زیاده از حد آن‌ها را دیده بودند، آغاز می‌کرد. کلاه‌هایی که فرصت مناسب به دست نیاورده بود تا به سر بگذارد و عاقبت از مد افتاده بودند، کفش‌هایی که از کار کفاش‌های هنرمند اروپایی تقلید شده بودند، از آن کفش‌هایی که ملکه‌ها در جشن تاجگذاری به پا می‌کردند و خانم‌های خانواده‌های محترم از آن‌ها خیلی بدشان می‌آمد، چون عین کفش‌هایی بودند که زن‌های سیاهپوست در بازار می‌خریدند تا فقط در خانه بپوشند. ایوان داخلی خانه به محل محاصره شبیه می‌شد، نفس‌کشیدن در خانه به خاطر نفتالین غیرممکن می‌شد. ولی به هر حال در عرض چند ساعت، آرامش بار دیگر بر خانه مستولی می‌شد. آخر سر هم دلش به آن همه پارچه ابریشمی که روی زمین افتاده بود می‌سوخت، به آن همه تور، به آن همه روبان، آن همه پوست روباه و تمام چیزهایی که محکوم شده بودند در آتش بسوزند.

می‌گفت: «این یکی که خیلی حیف است سوزانده شود. با این همه مردمی که حتی نان شب ندارند در دهان بگذارند، سوزاندنش انصاف نیست.»

آتش به تعویق می‌افتاد، مدام به بعد موکول می‌شد و تنها چیزی که پیش می‌آمد این بود که اشیاء فقط جابجا می‌شدند. از جاهای ممتاز خود به اسطبل‌های قدیمی منتقل می‌شدند که به انبار چیزهای مناسب حراج تبدیل شده بودند. و همان طور که شوهرش حدس زده بود، جای خالی آن‌ها بار دیگر بلافاصله پر می‌شد. با اشیایی که لحظه‌ای عمر می‌کردند و می‌رفتند تا رسیدن به زمان آتش بعدی در گنجه‌ها جان بدهند. خود او می‌گفت: «باید راهی پیدا کنند که چاره اشیایی باشد که به هیچ دردی نمی‌خورند و در ضمن هم نمی‌شود آن‌ها را دور انداخت.» راست هم می‌گفت. از هجوم اشیاء به جاهایی که برای زیستن در نظر گرفته شده

بودند، می‌ترسید. می‌دید که آن‌ها چگونه برای خود جا باز می‌کنند و انسان‌ها را عقب می‌زنند و پشتشان را به دیوارها می‌کوبند. برای همین بود که اقدام می‌کرد و آن چیزها را در جاهایی می‌گذاشت تا از نظر پنهان بمانند. برخلاف عقیدهٔ عمومی خیلی هم زن مرتب و منظمی نبود، اما برای پنهان کردن شلختگی‌اش روش خاصی داشت. روزی که خورونال اوربینو درگذشت مجبور شدند نیمی از اثاثیه دفتر را بیرون بکشند و در اتاق خواب‌ها بگذارند تا بتوانند جسد او را دراز کنند.

عبور مرگ از خانه راه حل را جلوی پایش گذاشت. وقتی البسه شوهرش را سوزاند متوجه شد که دستش نلرزیده است و در نتیجه گاه آتشی روشن می‌کرد و چیزهایی، کهنه یا نو، در آن می‌افکند. آن وقت دیگر نه به غبطه ثروتمندان فکر می‌کرد و نه به عذاب وجدانش نسبت به فقیرهایی که داشتند از گرسنگی هلاک می‌شدند. آخر سر هم داد درخت انبه را ریشه‌کن کردند تا در آن‌جا نشانه‌ای از آن فاجعه وجود نداشته باشد. طوطی زنده را هم به موزه جدید شهر هدیه کرد. عاقبت نفس راحتی کشید چون بالاخره خانه‌ای را به اختیار خود درآورده بود که همیشه آرزویش بود: وسیع، راحت و تماماً متعلق به خود او.

دخترش افلیا سه ماه پیش او ماند و بعد به نیواورلئان برگشت. پسرش یکشنبه‌ها و گاه در بعضی از روزهای دیگر هفته، خانواده خود را برای ناهار به آن‌جا می‌آورد. دوستان نزدیک فرمینا داثا پس از سپری‌شدن بحران سوگواری، بار دیگر به دیدن او می‌آمدند و در مقابل آن حیاط خلوت و برهنه می‌نشستند، ورق‌بازی می‌کردند، دستورات آشپزی جدیدی همراه می‌آوردند تا در آن‌جا آشپزی کنند و او را از زندگی مخفیانه جهانی سیری‌ناپذیر مطلع می‌کردند که داشت بدون او به زندگی ادامه می‌داد. یکی از خانم‌هایی که بیش‌تر از سایرین با او معاشرت

می‌کرد لوکرسیا دل رئال دل ابیسپو[1] بود؛ خانمی از اشراف‌زادگان واقعی به سبک قدیم که همیشه با او دوست بود و با مرگ خووئال اوربینو به او نزدیک‌تر شده بود. درد مفاصل عذابش می‌داد و به‌خاطر زندگی‌ای که اصلاً مطابق میلش نبود، افسرده بود. لوکرسیا دل رئال در آن زمان نه‌تنها بهترین مونس او شده بود، بلکه در مورد مسائل اجتماعی و جشن‌های عمومی با او مشورت می‌کرد. فرسینا داثا از این موضوع خوشحال بود، چون می‌دید که خود اوست که دارد مفید واقع می‌شود و دیگر زیر حمایت شوهرش نیست. با این حال می‌دید که بیش از پیش به او وابسته است. اسم زمان دختری‌اش را که همیشه با آن صدایش کرده بودند، از رویش برداشته بودند و «بیوه‌زن اوربینو» صدایش می‌زدند.

باورنکردنی به نظر می‌رسید، ولی همان‌طور که سالگرد وفات شوهرش نزدیک می‌شد حس می‌کرد که دارد به محیطی پا می‌گذارد که سایه و خنک و ساکت است. جنگلی آرامبخش. گرچه آن موقع چندان حالیش نبود، نه آن موقع و نه در چند ماه بعد، که این تفکرات نوشته شده فلورنتینو آریثاست که آن همه کمکش کرده است که به آرامش برسد. آن نامه‌ها و در ضمن تجربیات خودش باعث شده بودند زندگی خود را درک کند و با وقار هر چه تمام‌تر بپذیرد که پیر شده است. ملاقات در مراسم سالگرد کلیسا فرصتی بود بسیار مناسب تا بتوانند به فلورنتینو آریثا بفهمانند که خود او نیز از تصدق سر نامه‌های آرامبخش او حاضر و آماده است تا گذشته را محو و فراموش کند.

دو روز بعد از جانب او نامه‌ای دریافت کرد که با نامه‌های دیگر فرق داشت. نامه‌ای که با دست نوشته شده بود. روی کاغذ کاهی و اسم فرستنده بسیار مشخص در پشت پاکت. همان دستخط زیبای نامه‌های

1. Lucrecia Del Real Del Obispo

اول بود، همان طبع شاعرانه که این مرتبه فقط به خاطر سپاسگزاری از او بود، به خاطر پذیرفتن او در مراسم سالگرد در کلیسای جامع. فرمینا داثا تا چند روز پس از خواندن آن نامه، با خاطراتی پریشان ولی در ضمن با وجدانی آرام به آن فکر کرد، طوری که در پنجشنبهٔ بعد از لوکرسیا دل رئال دل ابیسپو، بی‌مقدمه پرسید که آیا فلورنتینو آریثا رئیس شرکت کشتیرانی رودخانه‌ای را می‌شناسد؟ لوکرسیا هم جواب مثبت داد: «ظاهراً مردی است مفعول.» و برایش همان شایعهٔ همگانی را تعریف کرد: «گرچه مورد نظر خیلی‌هاست، اما هرگز کسی او را با زنی ندیده است.» برایش گفت که شنیده است در پشت دفتر خود اتاقکی دارد که شب‌ها پسرانی را که از کنار دریا بلند می‌کند به آن‌جا می‌برد. فرمینا داثا از زمانی که به یاد می‌آورد این شایعات را در مورد او شنیده بود و هرگز نه آن را باور کرده و نه به آن اهمیتی داده بود. ولی وقتی چیزی را از دهان لوکرسیا دل رئال دل ابیسپو شنید که زمانی در بارهٔ خود او هم شنیده بود، صلاح دید که او را سر جای خودش بنشاند. گفت که فلورنتینو آریثا را از زمانی که پسر جوانی بود می‌شناسد. گفت که مادر او در خیابان پنجره‌ها یک مغازه خرازی داشت که در آن پیراهن و ملافه‌های کهنه هم می‌خرید تا آن‌ها را ببرد و در دوران جنگ‌های داخلی به عنوان باند زخم بفروشد. در خاتمه هم اضافه کرد: «مردمی هستند بسیار شریف. او مردی است خودساخته.» چنان با حرارت از او دفاع کرده بود که لوکرسیا حرف خود را پس گرفت و گفت: «به هر حال پشت سر خود من هم از این حرف‌ها می‌زنند.» فرمینا داثا از خود سؤال نمی‌کرد که چرا دارد آن طور از آن مرد طرفداری می‌کند. از مردی که در زندگی او سایه‌ای بیش نبود. همچنان به او فکر می‌کرد، مخصوصاً وقتی پست می‌آمد و نامه جدیدی از او نمی‌آورد. دو هفته بود که سکوت برقرار شده بود تا یکی از مستخدمه‌ها

با زمزمه‌ای نگران‌کننده او را از خواب بعدازظهر بیدار کرد: «خانم، جناب آقای فلورنتینو آریثا تشریف آورده‌اند.»

به آن‌جا آمده بود. اولین عکس‌العمل فرمینا داثا دستپاچگی بود. نه، باید می‌گفت که بهتر است روز دیگری بیاید، در ساعتی که مناسب‌تر باشد، حالا برای پذیرفتن میهمان آمادگی ندارد. حرفی هم ندارند که به هم بزنند. ولی بلافاصله به خود آمد و دستور داد او را به اتاق پذیرایی راهنمایی کنند و برایش یک فنجان قهوه ببرند تا دستی به سر و روی خود بکشد و آماده بشود. فلورنتینو آریثا دم در خانه منتظر ایستاده بود، در زیر آن آفتاب سوزان ساعت سه بعدازظهر. خونسردی خود را حفظ کرده و بر خود مسلط بود، اما پیه این را به تن مالیده بود که او را نخواهد پذیرفت. با جمله‌ای بسیار مؤدبانه او را رد خواهد کرد. همین اطمینان بود که خونسرد نگاهش داشته بود. پیغام او تمام وجودش را به لرزه درآورد. وقتی به سایه خنک اتاق پذیرایی پا گذاشت مهلت این را به دست نیاورد تا فکر کند که چه معجزه‌ای رخ داده است، چون یکمرتبه حس کرد که روده‌هایش با انفجار یک کف دردناک پیچ می‌خورند. نفس در سینه حبس کرد و نشست. داشت به اولین نامه عاشقانه‌اش فکر می‌کرد که چگونه پرنده‌ای روی آن فضله انداخته بود. بی‌حرکت در آن تاریک‌روشن بر جای نشسته بود، به امید این‌که لرزش آن دل‌پیچه تمام شود. در آن لحظه حاضر بود به هر گونه بدبختی‌ای تن در دهد بجز آن دل‌پیچهٔ بی‌انصافِ نابهنگام و بی‌موقع.

از وضعیت خودش به خوبی اطلاع داشت. با وجود یبوست مزمن، در سال‌های بی‌شمار عمرش، شکم او سه چهار بار در ملأ عام به او نارو زده بود. موفق نشده بود جلوی خود را بگیرد. فقط در آن موارد و موارد اضطراری دیگری به واقعیت جمله‌ای پی می‌برد که اغلب آن را از روی

شوخی بر زبان می‌آورد: «من به خدا اعتقاد ندارم ولی از او می‌ترسم.» مهلت این را به دست نیاورد تا نسبت به آن شکی ببرد. سعی کرد هر دعایی که می‌تواند به یاد بیاورد و بخواند، ولی هیچ دعایی را به خاطر نیاورد. وقتی پسربچه بود، یک پسربچه دیگر به او کلماتی جادویی یاد داده بود تا بتواند با تیرکمان پرنده‌ای را بزند: «من خوب نشانه می‌گیرم، اما اگر به تو نخورد، تقصیر من نیست.» یک بار وقتی به کوهستان رفته بود با یک تیرکمان نو آن جمله را به آزمایش گذاشته بود، و سنگ درست به پرنده اصابت کرد و به زمین انداخته بودش. در گیجی خود فکر کرد که گرچه آن جمله بی‌مورد است ولی چه می‌دانی شاید مفید واقع شود. انگار واقعاً دارد دعایی می‌خواند، آن جمله را بر زبان آورد ولی نتیجه هیچ بود. دل‌پیچه‌ای شدید مثل فشار یک فنر باعث شد تا یکمرتبه از روی صندلی بلند شود و سرپا بایستد. کف داخل روده‌اش که غلیظ‌تر و دردناک‌تر شده بود در شکمش سر و صدایی به راه انداخته بود. سراپا با عرقی سرد پوشیده شده بود. مستخدمه‌ای که برایش فنجان قهوه آورده بود با دیدن او که به رنگ میت درآمده بود، وحشت کرد. مرد آه کشید و گفت: «به خاطر گرماست.» و مستخدمه که به خیال خودش می‌خواست در حق او لطفی بکند، پنجره را باز کرد. ولی آفتاب شدید بعدازظهر مستقیماً به چهره او تابید و مجبور شدند بار دیگر پنجره را ببندند. داشت فکر می‌کرد که فقط یک دقیقه دیگر قادر است جلوی خود را نگاه دارد و درست در همان لحظه فرمینا داثا داخل اتاق شد. تقریباً نامرئی در آن تاریک‌روشن اتاق، از دیدن او به آن ریخت وحشتزده شده بود. به او گفت: «می‌توانید کت خود را از تن درآورید.»

وحشت مرد خیلی بیش‌تر از دل‌پیچهٔ مهلک، به خاطر این بود که مبادا زن سر و صدای شکمش را بشنود، ولی موفق شد لحظه‌ای خود را زنده

نگاه دارد و به او بگوید که نه، لزومی ندارد کت خود را درآورد، چون فقط آمده است از او وقت بگیرد تا شرفیاب بشود. زن که سرپا ایستاده بود، سخت گیج شد: «ولی حالا که آمده‌اید، در این‌جا هستید.» دعوت کرد تا به دنبالش به ایوان حیاط خلوت بروند، جایی که خنک‌تر بود. ولی او دعوت را رد کرد و با صدایی که به نظر زن آه دردناکی رسید، گفت: «از حضورتان تقاضا می‌کنم فردا به من اجازه شرفیابی بدهید.»

به خاطر آورد که فردا، پنجشنبه است. روزی که همیشه لوکرسیا دل رئال دل ایسپو به دیدنش می‌آمد. در نتیجه وعده ملاقاتی قاطع را اعلام کرد: «پس‌فردا، ساعت پنج.» فلورنتینو آریثا از او تشکر کرد، با تکان دادن کلاه با عجله هر چه تمام‌تر از او خداحافظی کرد و از آن‌جا رفت؛ حتی بدون آن‌که به آن فنجان قهوه لب بزند. زن، هاج و واج در وسط اتاق سرپا مانده بود و نمی‌فهمید چه اتفاقی رخ داده است. از انتهای خیابان صدای درق و دورق حرکت ماشین او را شنید. فلورنتینو آریثا در صندلی عقب ماشین وضعیتی به خود گرفت که دردش کم‌تر شود، چشمان خود را تا نیمه بر هم گذاشت، انقباض عضلات خود را باز کرد و خود را به دست اراده بدنش سپرد. آه که حس می‌کرد انگار بار دیگر زنده شده است. راننده که سالیان سال در خدمت او بود و دیگر از هیچ جریانی تعجب نمی‌کرد، خونسرد بر جای مانده بود. ولی در جلوی خانه او وقتی داشت درِ ماشین را به روی او می‌گشود گفت: «جناب آقای فلو، مواظب باشید، یکی از نشانه‌های مرض وبا درست همین است.» ولی وبا نبود، همان اسهال‌های همیشگی بود.

روز جمعه ساعت پنج عصر، همان طور که داشت خدا را شکر می‌کرد به دنبال مستخدمه به راه افتاد و به ایوان حیاط خلوت رفتند. فرمینا دائا منتظرش بود. در کنار میز کوچکی که برای دو نفر چیده شده بود. از او

سؤال کرد که چای میل دارد یا شیرکاکائو یا قهوه؟ فلورنتینو آریثا قهوه می‌خواست. قهوه‌ای بسیار داغ و بسیار قوی. خود زن هم به مستخدمه گفت: «برای من هم آن چیز همیشگی.» چیز همیشگی مخلوطی بود از چند نوع چای مشرق‌زمینی که پس از خواب بعدازظهر، او را حسابی بیدار می‌کرد و سر حال می‌آورد. وقتی فرمینا قوری چای و فلورنتینو قوری قهوه را خالی کردند، هر دو در بارهٔ مسائل مختلفی صحبت کرده بودند. نه به خاطر این‌که آن مسائل برایشان جالب بود، بلکه صرفاً به خاطر این‌که نشان دهند که جرئت ندارند موضوع اصلی را به میان بکشند و با آن روبرو شوند. هر دو سخت کمرو شده بودند. می‌دیدند که آن همه از جوانی خود دور شده و در ایوانی که با کاشی‌های شطرنجی فرش شده بود نشسته‌اند. در خانه‌ای که مال هیچ کس نبود و هنوز بوی گل‌های قبرستانی می‌داد. برای اولین مرتبه در عمر خود آن طور روبروی هم نشسته بودند. در آن فاصله ناچیز، داشتند با دل راحت، پس از پنجاه سال یکدیگر را نگاه می‌کردند. دیگری را همان‌طور که بود می‌دیدند. یک پیرزن و یک پیرمرد که پای هردوشان لب گور بود. دو نفر که هیچ گونه وجه مشترکی با هم نداشتند بجز گذشته‌ای بس زودگذر که دیگر مال آن‌ها نبود، مال دو جوان بود که محو شده بودند، دو نفر که می‌توانستند به خوبی جای توه‌های آن‌ها باشند. زن داشت فکر می‌کرد که او عاقبت متوجه و قانع خواهد شد که آرزویش تا چه حد پوچ است و آن وقت با پی‌بردن به آن، گستاخی‌اش فرو می‌نشیند.

برای حذر کردن از مکث‌های معذب‌کننده یا صحبت در بارهٔ موضوعات ناباب، زن در مورد کشتی‌های روی رودخانه از او سؤالاتی می‌کرد. باور نمی‌کرد او که اکنون مالک و رئیس آن شرکت است، فقط سال‌های سال قبل یک بار با آن کشتی‌ها سفر کرده است، آن هم موقعی

که هنوز به سمتی نرسیده بود. زن دلیل آن را درک نمی‌کرد و مرد آرزویش بود که دلیلش را به او بگوید. خود زن نیز هرگز سوار آن کشتی‌های روی رودخانه نشده بود. شوهرش از آب و هوای کوهستانی مسیر رودخانه نفرت داشت و برای حذر از آن صد تا عذر و بهانه می‌آورد: خطرات ارتفاع برای قلب، امکان ذات‌الریه، دورویی اهالی کوهستان و بی‌عدالتی‌های دولت. آن‌چنان بود که با نیمی از جهان آشنایی داشتند و کشور خود را نمی‌شناختند. در حال حاضر طیاره‌ای بود که روی آب فرود می‌آمد و به دهات طول رودخانه لا ماگدالنا سفر می‌کرد، درست مثل یک ملخ فلزی. دو نفر خلبان، شش نفر مسافر و گونی‌های پست. فلورنتینو آریثا گفت: «درست مثل تابوتی است پرنده.» زن در اولین پرواز کشتی هوایی شرکت جسته و اصلاً نترسیده بود، ولی حالا باور نمی‌کرد که خود او آن طور شهامت به خرج داده بود. گفت: «فرق کرده است.» طبعاً منظورش این بود که خود او فرق کرده است و نه طریق سفر.

اغلب صدای پرواز هواپیماها غافلگیرش می‌کرد. در مراسم صدمین سالگردِ درگذشتِ آزادی‌بخش دیده بود چقدر پایین پرواز می‌کردند و عملیات آکروباتیک انجام می‌دادند. یکی از آن‌ها، مثل یک لاشخور سیاه‌رنگ کم مانده بود به سقف خانه لامانگا برخورد کند. بعد یک تکه از بال طیاره روی درختی در همان حوالی افتاد و خودش هم به سیم‌های برق گیر کرد. با این حال حتی آن مسئله هم نتوانست فرمینا داثا را قانع کند که چیزهایی وجود دارند به اسم هواپیما. حتی در سال‌های اخیر کنجکاو هم نشده بود تا به خلیج مانسانیو برود و فرود آمدن آن هواپیماهای کوچک را روی آب تماشا کند. مقامات نظامی قایق‌های ماهیگیری و قایق‌های تفریحی را متفرق می‌کردند تا طیاره‌ها بتوانند روی آب فرود بیایند. به خاطر سن بالای او، انتخابش کرده بودند تا با یک بغل گل سرخ

به چارلز لیندبرگ[1] در سفرش به آن‌جا خیر مقدم بگوید. نمی‌توانست درک کند که چطور ممکن است مردی آن طور درشت‌هیکل، آن طور موطلایی و خوشگل بتواند سوار طیاره‌ای بشود که مثل یک تکه حلبی زنگ‌زده بود و تازه دو نفر مکانیک هم آن را هل داده بودند تا بتواند از روی زمین بلند شود. نمی‌توانست بفهمد که چطور ممکن است طیاره‌هایی که کمی از آن طیاره بزرگ‌تر بودند، می‌توانند هشت نفر مسافر سوار کنند. در عوض شنیده بود که سفر با آن کشتی‌های کوچک خط کشتیرانی روی رودخانه تا چه حد دلپذیر است. کشتی‌هایی که مثل کشتی‌های دریاپیما نبودند، اما خطراتی هم دربر داشتند مثل برخورد با زمین‌های شنی و حملات راهزن‌ها.

فلورنتینو آریثا برایش شرح داد که آن شایعات مال زمان‌های گذشته است و کشتی‌های امروزی یک تالار رقص دارند با کابین‌هایی بزرگ و بسیار لوکس که به اتاق‌های هتل می‌مانند با حمام خصوصی و بادبزن برقی. از زمان آخرین جنگ داخلی هم کسی به آن‌ها حمله نکرده است. با رضایت خاطر از روی یک پیروزی شخصی نیز برای او توضیح داد که آن همه پیشرفت در آزادی رودخانه‌پیمایی از تصدق سر خود او بود که نمی‌گذاشت دیگران با او رقابت کنند. به جای آن‌که مثل سابق فقط یک شرکت واحد وجود داشته باشد، سه شرکت به وجود آورده بود که هر سه بسیار فعال و خوش‌شانس بودند. گرچه به هر حال ترقی سریع هواپیمایی رقابتی بود که باعث واهمه همگانی می‌شد. زن او را دلداری می‌داد و می‌گفت که خطری متوجه کشتی‌ها نخواهد بود، چون تعداد کسانی که عقل خود را از دست بدهند و سوار آن چیزهایی شوند که

---

۱. Charles Lindbergh. خلبان آمریکایی که بدون توقف از نیویورک تا پاریس پرواز کرد (۱۹۰۲ - ۱۹۷۴). ــ م.

برخلاف طبیعتند، خیلی کم است. آخر سر هم فلورنتینو آریثا در مورد پیشرفت پست صحبت کرد. هم به‌خاطر حمل و هم به‌خاطر پخش. امیدوار بود که با پیش‌کشیدن این موضوع او را در مورد نامه‌های خودش سر حرف بیاورد. ولی موفق نشد.

اما چندی نگذشت که موضوع خودبخود پیش آمد. خیلی از موضوع صحبت دور شده بودند که مستخدمه‌ای صحبت آن‌ها را قطع کرد تا نامه‌ای به دست فرمینا داثا بدهد. نامه‌ای که درست در همان لحظه از طریق پست اکسپرس وارد شده بود. پست اکسپرس طریقه‌ای بود که به تازگی اختراع شده بود، روش توزیع آن چیزی بود تقریباً مثل تلگراف. زن، مثل همیشه دنبال عینکش می‌گشت تا آن را بخواند و فلورنتینو آریثا با آرامش خیال بر جای مانده بود.

گفت: «چندان لزومی ندارد آن را بخوانید. نامه از طرف سن است.»

در واقع هم همان طور بود. آن را روز قبل نوشته بود. با پریشانحالی نومیدانهٔ حاصل از پیروز نشدن بر خجالت اولین ملاقاتش. در آن نامه از سماجت خود معذرت می‌خواست که بدون خبر قبلی به ملاقات او رفته بود و حال، داشت تقاضای ملاقاتی را با اجازه او می‌کرد. نامه را بدون تأمل پست کرده بود و بعد که دچار شک و تردید شد دیگر دیر شده بود. به هر حال به نظرش می‌رسید که آن همه شرح و بیان هم در آن مورد چندان لزومی نداشت، فقط تقاضا کرد آن را نخواند.

فرمینا گفت: «البته. به هر حال نامه‌ها متعلق به کسانی هستند که آن را نوشته‌اند. غیر از این است؟»

قدمی با شهامت برداشت.

«درست همین‌طور است. به همان دلیل است که وقتی دو نفر با هم قهر می‌کنند اولین چیزی که پس داده می‌شود همان نامه‌هاست.»

کنایه او را ندیده گرفت، نامه را به او پس داد و گفت: «چه حیف که نمی‌توانم این را بخوانم. چون بقیه نامه‌های شما به من خیلی کمک کردند.»

نفس عمیقی کشید، متعجب شده بود که او با چه لحن ساده‌ای، درست برخلاف انتظارش آن جمله را بر زبان رانده بود. گفت: «نمی‌دانید چقدر از این بابت احساس سعادت می‌کنم.»

ولی زن موضوع صحبت را عوض کرد و او نیز دیگر نتوانست آن را به صورت اول برگرداند.

کمی بعد از ساعت شش از آن‌جا خارج شد. داشتند چراغ‌های خانه را روشن می‌کردند. احساس اطمینان بیش‌تری می‌کرد، گرچه چندان هم امیدوار نبود، اخلاق بی‌ثبات و عکس‌العمل‌های پیش‌بینی‌نشدهٔ او را فراموش نکرده بود. در بیست‌سالگی آن طور بود و اکنون نیز دلیلی نداشت تا عوض شده باشد. خود را به خطر انداخته و با فروتنی صمیمانه‌ای از او سؤال کرده بود که آیا می‌تواند روز دیگری هم به ملاقات او بیاید؟ و جواب او بار دیگر برایش غیرمترقبه بود. گفته بود: «هر وقت دلتان خواست به دیدن من بیایید. من تقریباً همیشه تنها هستم.»

چهار روز بعد، روز سه‌شنبه، بدون خبر قبلی به دیدن او رفت و زن منتظر نماند تا سینی چای را بیاورند، قبل از آن به او گفت که نامه‌هایش چقدر برای او مفید واقع شده بودند. جواب داد که آن‌ها در واقع نامه نبودند، بلکه اوراقی بودند پاره‌پاره از کتابی که خیال داشت بنویسد. فرمینا هم آن‌ها را همین‌طور تعبیر کرده بود، طوری که خیال داشت تمام آن‌ها را به او بازگرداند. البته اگر به او برنمی‌خورد. می‌توانست از آن‌ها استفاده بهتری بکند. داشت توضیح می‌داد که آن نامه‌ها در دورهٔ سختی که می‌گذراند چقدر باعث تسکینش شده بودند؛ چنان با ذوق و شوق،

چنان با حق‌شناسی و سپاسگزاری و حتی شاید با علاقه‌ای شدید صحبت می‌کرد که فلورتینو آریثا فکر کرد جان خود را به خطر بیندازد و به جای برداشتن فقط یک قدم، پرشی مهلک بکند.

گفت: «ما قبلاً به هم تو می‌گفتیم.»

«قبلاً» کلمه‌ای ممنوع بود. زن حس کرد که فرشتهٔ واهی گذشته دارد از بالای سرشان پرواز می‌کند، سعی کرد او را عقب بزند. مرد پیشروی کرد و ادامه داد: «منظورم در نامه‌های قبلی خودمان بود.» زن معذب شده بود و سعی می‌کرد این را نشان ندهد. اما نشان داده بود. مرد متوجه شد و فهمید باید با روش صحیح‌تری پیش برود. گرچه آن خطای مختصر به او حالی کرد که فرمینا درست مثل جوانی‌اش، لجام‌گسیخته و وحشی بر جای مانده است. البته یاد گرفته بود که چطور به نحو دلپذیری وحشی باشد.

گفت: «منظورم این بود که نامه‌ها با آن نامه‌ها خیلی فرق دارند.»

فرمینا گفت: «همه چیز در جهان فرق کرده است.»

«من اصلاً فرقی نکرده‌ام، و خود شما؟»

فنجان دوم چای به دهانش نرسید و در هوا ماند. با نگاهی که از آن همه دشواری زندگی جان سالم به در برده بود او را شماتت کرد. گفت: «حالا دیگر هیچ فرقی نمی‌کند. من همین اواخر هفتاد و دو ساله شده‌ام.»

ضربه درست به وسط قلب فلورتینو آریثا فرو رفت. دلش می‌خواست جوابش سریع باشد و مثل یک پیکان به هدف بخورد، ولی پیری مانع او شده بود. هرگز با مکالمه‌ای آن طور مختصر آن قدر احساس خستگی نکرده بود. حس می‌کرد که قلبش درد گرفته است و هر ضربه آن با صدایی فلزی در شریان‌هایش طنین می‌افکند. حس کرد که پیرمردی بیش نیست، غمگین و بیهوده و چنان بغض گلویش را فشرد که دیگر

نتوانست کلمه‌ای بر زبان آورد. فنجان دوم خود را در سکوت تمام کردند، سکوتی که مملو بود از پیش‌بینی‌های دوجانبه. وقتی زن دهان گشود به خاطر این بود که به مستخدمه دستور دهد پوشه نامه‌ها را بیاورد. به نوک زبانش رسیده بود که از او بخواهد نامه‌ها را برای خودش نگه دارد، چون او خودش از هر کدام با کاغذ کپی، نسخه‌ای برداشته بود. ولی فکر کرد شاید چنان تقاضایی، چندان شایسته به نظر نرسد. دیگر حرفی نداشتند به هم بزنند. قبل از آن‌که آن‌جا را ترک کند پیشنهاد کرد که روز سه‌شنبه آینده در همان ساعت بار دیگر به دیدنش بیاید. زن از خود سؤال می‌کرد که آیا باید با او خودمانی رفتار کند؟ گفت: «این ملاقات‌ها به هیچ دردی نمی‌خورند. معنی و مفهومی ندارند.»

«من اصلاً به معنی و مفهوم آن‌ها فکری نکرده بودم.»

با این حال سه‌شنبه بعد، ساعت پنج بعدازظهر به آن‌جا رفت و بعد تمام روزهای سه‌شنبه بعدی. دیگر اطلاع قبلی را هم در نظر نمی‌گرفت. بعد از دو ماه آن ملاقات‌های هفتگی برای هر دوی آن‌ها عادت شده بود. فلورنتینو آریزا برای چای او، بیسکویت‌های انگلیسی می‌آورد، شاه‌بلوط‌هایی می‌آورد که در شهد فرو کرده بودند، زیتون‌های یونانی و تمام اغذیه خوشمزه‌ای که در کشتی‌های اقیانوس‌پیما پیدا می‌کرد. یک سه‌شنبه برایش یک کپی از عکس او و ثیلده‌براندا را برد که پنجاه سال پیش آن عکاس بلژیکی از آن‌ها انداخته بود. آن را در یک حراجی کارت‌پستال در راستهٔ میرزابنویس‌ها با چند پول سیاه خریده بود. هیچ یک از آن دو نتوانستند درک کنند که چگونه آن عکس به آن‌جا رسیده است. فلورنتینو آریزا آن را به حساب معجزهٔ عشق گذاشت. یک روز صبح فلورنتینو آریزا که داشت از باغچه خانه‌اش چند گل سرخ می‌چید، وسوسه شد تا در ملاقات بعدی یک شاخه رز برای او ببرد. زبان گل‌ها

مسئله‌ای بود بس بغرنج، چون هنوز از بیوه‌زن شدن او زمانی نگذشته بود. یک رز سرخ که عشقی آتشین بود ممکن بود برای سوگواری او توهین‌آمیز باشد. رزهای زردرنگ که در زبان‌های دیگر نشانهٔ نیک‌بختی بود، در زبان عامیانه نشانهٔ حسادت بود. یک بار در مورد رزهای سیاه‌رنگ ترکیه چیزهایی شنیده بود که شاید از همه شایسته‌تر بودند. ولی او موفق نشده بود از آن‌ها در باغچه خود بکارد، با آب و هوای آن‌جا جور در نمی‌آمد. پس از مدتی شک و تردید عاقبت به فکر یک رز سفید افتاد که مثل بقیه از آن خوشش نمی‌آمد. گلی بود بی‌بو و بی‌خاصیت. گل‌هایی بودند لال که هیچ احساساتی را بیان نمی‌کردند. در لحظهٔ آخر از ترس این‌که مبادا فرمینا داثا از روی شیطنت خود معنی خاصی به تیغ‌های گل بدهد، تمام تیغ‌ها را کند.

گل را با خوشرویی تمام پذیرفت. هدیه‌ای بود که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه نداشت. مراسم روزهای سه‌شنبه غنی‌تر شدند، طوری که وقتی او با شاخه رز سفید وارد می‌شد، گلدان روی میز چای حاضر و آماده بود. یک روز سه‌شنبه همان طور که داشت گل را در گلدان آب می‌گذاشت با لحنی که به نظر اتفاقی برسد، گفت: «زمانی برای ما گل‌های کاملیا وجود داشتند، نه گل‌های رز.»

«بله، ولی منظور ما نیز با حالا خیلی فرق داشت و شما هم آن را به خوبی می‌دانید.»

همیشه همین‌طور بود. او سعی داشت قدمی به جلو بردارد و زن جلوی پایش را می‌گرفت و راهش را مسدود می‌کرد. گرچه این مرتبه با وجود آن جواب حاضر و آماده فلورنتینو آریثا متوجه شد که تیرش به هدف خورده است. چون روی خود را به طرفی برگردانده بود تا سرخی چهره‌اش معلوم نشود. چهره‌ای گلگون، سوزان و جوانانه که گویی

حرارت آن به او بستگی نداشت و گستاخی‌اش او را نسبت به خودش معذب کرده بود. فلورنتینو آریثا که متوجه قضیه شده بود سعی کرد موضوع صحبت را عوض کند و در بارهٔ مسائلی حرف بزند که احساساتی نباشند، ولی آن قدر واضح بود که دارد به عمد آن کار را می‌کند که فرمینا فهمید مچش باز شده است و همان امر باعث شد تا غیظش شدت بگیرد. سه‌شنبهٔ بدی بود. زن با زبان بی‌زبانی به او حالی کرده بود که بهتر است دیگر به آن‌جا نیاید، ولی تصور دعوامرافعه‌ای مثل دو عاشق و معشوق جوان در سن و سال آن‌ها چنان مسخره می‌نمود که هر دو غش‌غش خندیدند. سه‌شنبهٔ بعد وقتی فلورنتینو شاخه‌گل را در گلدان می‌گذاشت، فرمینا به وجدان خود رجوع کرد و با نهایت خوشحالی کشف کرد که در ته دلش حتی یک ذره هم از کینهٔ هفتهٔ قبل بر جای نمانده است.

چندی نگذشت که گسترش آن ملاقات‌ها، شکلی خانوادگی و ناراحت‌کننده به خود گرفت: دکتر اوربینو داثا و همسرش گاه انگار بر حسب تصادف به آن‌جا می‌آمدند، می‌ماندند، ورق‌بازی می‌کردند و فلورنتینو آریثا بازی بلد نبود. اما فرمینا داثا فقط در یک جلسه بازی را به او یاد داد و بعد هر دوی آن‌ها رسماً از دکتر اوربینو داثا و همسرش دعوت کردند تا سه‌شنبه آینده بیایند و نبرد خود را آغاز کنند. بازی‌ها چنان برای همه سرگرم‌کننده بود که مثل ملاقات‌های آن دو به عادت تبدیل شد. برگزاری بازی چنان رسمیتی پیدا کرد که برای هر کس سهمیه‌ای در نظر گرفتند. دکتر اوربینو داثا و همسرش که شیرینی‌پز بسیار ماهری بود، هر بار یک کیک متفاوت همراه می‌آوردند. فلورنتینو آریثا هم آن چیزهای خوشمزه‌ای را می‌آورد که در کشتی‌های اروپایی پیدا می‌کرد و فرمینا داثا نیز هر هفته چیزی غیرمترقبه از خود اختراع می‌کرد. دوره آن‌ها رسماً سومین سه‌شنبه هر ماه بود. گرچه آن‌ها سر پول بازی نمی‌کردند ولی بازنده می‌بایستی چیزی برای بازی هفتهٔ بعد، در صندوق می‌انداخت.

دکتر اوربینو داثا درست مثل تصویر عمومی خودش بود. مردی که استعداد خاصی از خود نشان نمی‌داد. رفتارش کمی ناراحت‌کننده بود و هیجان خود را چه در خوشحالی و چه در ناراحتی بسیار واضح نمایان می‌ساخت. چهره‌اش ناگهان چنان گلگون می‌شد که دیگران را نسبت به سلامتی روانی‌اش نگران می‌کرد. بدون شک همانی بود که در دیدار اولیه دستگیر انسان می‌شد؛ چیزی که فلورنتینو آریثا از آن خیلی می‌ترسید، یعنی: یک مرد شریف. همسرش در عوض زنی بود بگوبخند و کمی عامی. باهوش و زرنگ بود. نسبت به خوش‌پوشی خود نیز طبیعی‌تر از بقیه بود. زوجی بهتر از آن‌ها برای ورق‌بازی پیدا نمی‌شد. این‌گونه بود که احتیاج سیری‌ناپذیر فلورنتینو آریثا نسبت به عشق با فریب پر می‌شد و سر می‌رفت. دلش را به این خوش کرده بود که عضوی از آن خانواده شده است.

یک شب که داشتند با هم از خانه خارج می‌شدند دکتر اوربینو داثا او را به ناهار دعوت کرد: «فردا، سر ساعت دوازده و نیم در باشگاه اجتماعی.» غذاهای آن‌جا عالی اما شرابش زهرآلود بود. باشگاه برای راه دادن افراد، قوانین اکید و خاص خود را داشت که مهم‌ترین آن جلوگیری از ورود فرزندان نامشروع بود. عمولئون دوازدهم چنان مسئلهٔ توهین‌آمیزی را شخصاً تجربه کرده بود و همان طورْ هم خود فلورنتینو آریثا که وقتی یکی از بنیانگذاران همان باشگاه او را دعوت کرده بود، هنوز پشت میز ننشسته، مجبور شده بود با خجالت هر چه تمام‌تر آن‌جا را ترک کند. در حق آن مرد در تجارت‌هایش روی رودخانه بارها لطف به خرج داده بود، ولی مرد مجبور شد میهمان خود را به جای دیگری ببرد.

«ما که خودمان این قوانین را می‌گذاریم باید قبل از بقیه آن را رعایت کنیم.»

با تمام این احوال آن روز پیه همه چیز را به تن مالید و دعوت دکتر اوربینو داثا را پذیرفت. از او بسیار محترمانه پذیرایی شد، گرچه ندادند دفترچهٔ میهمانان عالیقدر را امضاء کند. ناهاری بود بسیار مختصر، فقط آن دو با هم با مکالمه‌ای بسیار عادی. نگرانی‌های فلورنتینو آریثا در مورد آن ناهار، با یک لیوان شراب قبل از ناهار، تماماً محو شده بود. دکتر اوربینو داثا می‌خواست در بارهٔ مادرش با او صحبت کند و فلورنتینو آریثا متوجه شد که او بدون شک در آن مورد با پسر خود صحبتی کرده است. آنچه برایش غیرمنتظره بود این بود که دروغ‌هایی تحویل پسرش داده بود. به او گفته بود که آن‌ها از طفولیت با هم دوست بوده‌اند، که از زمانی که خودش از سان خوآن دِ لا سیناگا وارد آن‌جا شده بود با هم همبازی بوده‌اند. او بوده که کتاب خواندن را به او آموخته، و به همان دلیل همیشه سپاسگزار اوست. به پسرش گفته بود که وقتی از مدرسه برمی‌گشت چندین ساعت را در خرازی ترانزیتو آریثا می‌گذراند تا از او گلدوزی یاد بگیرد. آن زن استاد ماهری بود، و اگر بعد با فلورنتینو آریثا معاشرت نکرده بود، دست خودش نبود، راه زندگی آن‌ها با هم فرق کرده بود. از هم جدا شده بود.

دکتر اوربینو داثا قبل از آن‌که منظور اصلی خود را پیش بکشد شروع کرد به مقدمه‌چینی و صحبت در مورد پیری. معتقد بود که جهان بدون پیرها که مزاحم بودند، بدون شک بیش‌تر پیشرفت می‌کرد. آن‌ها بودند که با وزن سنگین خود راه را مسدود کرده بودند. می‌گفت: «بشریت مثل پیاده‌نظام است، هر چه آن‌ها یواش‌تر پیش بروند، کساتی که آن‌ها را دنبال می‌کنند هم یواش‌تر جلو می‌روند.» داشت آینده‌ای را پیش‌بینی می‌کرد که خیلی بشری‌تر بود. زن‌ها و مردها دیگر نمی‌بایستی از پیری خود خجالت می‌کشیدند، نه از آن و نه از درد و رنج و تنهایی وحشت‌انگیز

سالخوردگی. به عقیده خود او حد تعیین‌شده می‌توانست شصت‌سالگی باشد، ولی اگر کسی زودتر از رسیدن به این سن پیر می‌شد، تنها راه حل خانه سالمندان بود، جایی که پیرها یکدیگر را تسلی خاطر می‌بخشیدند. در غم و شادی یکدیگر سهیم می‌شدند، در عادات و غصه‌های خود. البته بجز آن اختلافی که همیشه با نسل‌های جوان وجود داشت. می‌گفت: «پیرها در مصاحبت پیرهای دیگر، کم‌تر احساس پیری می‌کنند.» دکتر اوربینو دائا به هر حال می‌خواست از فلورنتینو آریثا تشکر کند که برای مادر او، برای تنهایی بیوه‌زنی او، آن طور مصاحب خوبی شده بود، ملتمسانه از او تقاضا می‌کرد که به کارش ادامه دهد. هم به نفع هر دوی آن‌ها بود و هم به نفع بقیه. به او می‌گفت که آن اخلاق تند خاص پیرها را بر فرمینا ببخشد و ندیده بگیرد. فلورنتینو آریثا از خاتمه آن ملاقات احساس خشنودی می‌کرد. به او می‌گفت: «خیالتان آسوده باشد. من از ایشان چهار سال بزرگ‌تر هستم. آن هم نه‌فقط حالا بلکه از خیلی وقت پیش، خیلی قبل از آن‌که جنابعالی متولد شده باشید.» سپس وسوسه شد تا با نکته‌ای طعنه‌آمیز دل خود را خالی کند.

«اگر ما اکنون در نسل آیندهٔ شما بودیم، می‌بایستی یک شاخه گل مناطق حاره‌ای برای ناهار ما روی قبر من و ایشان می‌گذاشتید.»

دکتر اوربینو دائا سر از پیشگویی‌های او درنمی‌آورد و هر چه بیش‌تر سعی می‌کرد کم‌تر سر درمی‌آورد. فلورنتینو آریثا کوشش می‌کرد تا او را از سردرگمی بیرون بکشاند. بسیار سر حال آمده بود چون می‌دانست که به زودی با دکتر اوربینو دائا ملاقات دیگری خواهد کرد. ملاقاتی بسیار رسمی: خواستگاری از مادر او. ناهار بسیار دلپذیری بود. نه‌تنها فقط به خاطر خود ناهار بلکه چون درک کرده بود که چنان تقاضای سنگدلانه‌ای می‌توانست امری ساده و آسان باشد. فقط موافقت فرمینا

داثا کافی بود و بس تا سعادت او را تکمیل کند، چون می‌دید که پس از این ناهار تاریخی دیگر حتی به خواستگاری هم نیازی نیست.

فلورنتینو آریثا همیشه بسیار با دقت از پله‌ها بالا و پایین می‌رفت. حتی از دوران جوانی. عقیده داشت که پیری از وقتی آغاز می‌شود که برای اولین بار زمین می‌خوری؛ یک زمین‌خوردن ناچیز. نتیجه زمین‌خوردن دوم هم مرگ است و بس. خطرناک‌ترین پله‌ها برایش پله‌های اداره بودند، چون خیلی شیب‌دار و باریک ساخته شده بودند. از خیلی قبل از آن‌که مجبور شود پای خود را روی آن‌ها بکشاند، وقتی از آن‌ها بالا می‌رفت خیلی مواظب بود و با دو دست هره پلکان را می‌چسبید. اغلب به او پیشنهاد کرده بودند تا آن را با پلکانی عوض کند که آن طور خطرناک نباشد ولی تصمیم نهایی همیشه به ماه بعد موکول می‌شد. تصور می‌کرد که در آن صورت تسلیم پیری شده است. با گذشت سال‌ها، بالا رفتن از پله‌ها طولانی‌تر می‌شد، نه به خاطر این‌که آن طور که مایل بود شرح بدهد از روی خسته‌شدن بود، بلکه صرفاً برای بالارفتن وقت بیش‌تری صرف می‌کرد. با تمام این احوال بعدازظهر روزی که با دکتر اوربینو داثا به ناهار رفته بود با نوشیدن لیوانی مشروب قبل از غذا و نیم‌بطر شراب قرمز با ناهار و بیش‌تر از همه با آن مکالمه پیروزمندانه در بازگشت به اداره، هوس کرد مثل رقاص‌های جوان دو پله یکی کند و آن‌چنان بود که مچ پای چپش پیچ خورد و با پشت به زمین افتاد. به نحوی معجزه‌آسا جان سالم به در برد. در آن لحظه سقوط مغزش آن قدر کار می‌کرد که می‌دانست در آن سقوط جان نخواهد داد، چون در منطق زندگی امکان‌پذیر نبود که دو نفر مرد که آن همه مدت طولانی با آن همه عشق، زن واحدی را دوست داشتند، با فاصله یک سال هر دو به یک طریق از جهان بروند. حق به جانب او بود. پای او را از پا تا ران گچ گرفتند و مجبورش کردند بی‌حرکت

در بستر بماند، با این حال حس می‌کرد که پس از سقوط، زنده‌تر شده است.

وقتی دکتر به او اطلاع داد که باید شصت روز بستری بماند، قادر نبود آن همه بدبختی را باور کند. ملتمسانه گفت: «دکتر این بلا را سر من نیاورید. دو ماه از زندگی من برابر است با ده سال از عمر شما.»

بارها آن پای مجسمه‌وار را با دو دست چسبید و سعی کرد از جا بلند شود و هر بار واقعیت بر او پیروز شد. عاقبت وقتی موفق شد با آن ساق پای دردناک و آن پشت زخمی راه برود، متوجه شد که سرنوشت با آن زمین‌خوردن به پشتکار او جایزه داده است.

بدترین روز، اولین روز دوشنبه بود. درد پا تمام شده بود. آزمایش پزشکی نیز بسیار خوب بود ولی او حاضر نمی‌شد خود را به دست سرنوشت بسپارد و بعدازظهر روز بعد به دیدن فرمینا داثا نرود، برای اولین بار پس از چهار ماه هر هفته رفتن. ولی به هر حال پس از خواب بعدازظهر واقعیت را پذیرفت و جهت عذرخواهی یادداشتی برای او نوشت. آن را با دستخط خود نوشت. روی کاغذی معطر با جوهری شب‌نما که بتوان آن را در تاریکی هم خواند. با کمال وقاحت و پررویی، واقعه را وخیم‌تر بیان کرده بود تا دل او را بیش‌تر به رحم آورد. او هم دو روز بعد جوابش را داد. جوابی رقت‌انگیز، مملو از لطف و مهربانی. بدون یک کلمه بیش‌تر. درست مثل آن روزهای سرشار از عشق گذشته. او نیز از فرصت استفاده کرد و بار دیگر نامه‌ای نوشت و هنگامی که او نیز برای بار دوم جوابش را داد، آن وقت تصمیم گرفت که از آن مکالمه‌های اندازه‌گیری شده روزهای سه‌شنبه پا فراتر بگذارد. به بهانه این‌که باید از آن‌جا امور اداری شرکت را تحت نظر داشته باشد داد تا یک تلفن در کنار تختش نصب کنند. از مرکز تقاضا کرد تا آن سه شماره را برایش بگیرد که

خود او از همان اولین باری که به آن‌جا تلفن کرده بود، از حفظ شده بود. صدایی که شاید به خاطر دور بودن مسافت خوب به گوش نمی‌رسید. جواب آن صدای محبوب که صدای او را شناخت و با سه جمله کوتاه رسمی احوالپرسی از او خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. فلورنتینو از خونسردی او مأیوسانه بر جای مانده بود: بار دیگر به دوران گذشته بازگشته بودند. روز از نو، روزی از نو.

به هر حال دو روز بعد نامه‌ای از جانب فرمینا داثا دریافت داشت که در آن از او تقاضا می‌کرد که دیگر تلفن نکند. دلایل او نیز بسیار قانع‌کننده بودند. کسانی که در شهر صاحب تلفن بودند بسیار معدود بود و زنی که در مرکز مخابرات نشسته بود، همه را می‌شناخت و از همه چیز آن‌ها، از سیر تا پیاز، خبر داشت. وقتی به یکی از آن‌ها تلفن می‌شد حتی اگر در خانه نبودند زن آن‌ها را در هر جایی که بودند پیدا می‌کرد. در عوض آن همه لیاقت، خود را در جریان شایعات نگه می‌داشت و رازهای زندگی خصوصی را کشف می‌کرد. از فجایعی خبر داشت که از نظر بقیه پنهان مانده بود، حتی گاه خود را وارد بحث می‌کرد و نظر خود را می‌گفت و برای آرام ساختن آن‌ها توصیه‌های مفیدی هم می‌کرد. از آن گذشته در طی همان سال روزنامه‌ای تأسیس شده بود به عنوان عدالت که هدفش انتقام گرفتن از خانواده‌هایی بود که نام خانوادگیشان طولانی بود؛ چرا که پسران گرداننده‌اش را به باشگاه اجتماعی راه نداده بودند. فرمینا داثا با وجود پاکی زندگی‌اش بیش از همیشه مواظب گفتار و رفتار خود بود، حتی با محرم‌ترین دوستان خود. رابطه‌اش با فلورنتینو آریثا هم به همان نامه‌های خارج از موعد محدود بود. نامه‌نگاری چنان شدت گرفته بود که مرد، درد پای خود را فراموش کرد، بستری بودن اجباری را از یاد برد، دنیا را فراموش کرد و سر و جان خود را وقف نوشتن کرد. روی میزی مثل

سینی نامه می‌نوشت، مثل آن سینی‌ها که در بیمارستان غذا را روی تخت جلوی مریض‌ها می‌گذارند.

بار دیگر، همدیگر را «تو» خطاب می‌کردند، بار دیگر مثل نامه‌های سابق به زندگی خود اشاره می‌کردند. فلورنتینو آریثا بار دیگر با شتاب پا پیش گذاشت و اسم او را با نوک یک سنجاق روی گلبرگی از گل کاملیا حک کرد و در نامه‌ای برایش فرستاد.

دو روز بعد بدون هیچ گونه یادداشتی گلبرگ پس فرستاده شد. فرمینا داثا بی‌اراده تمام آن چیزها را یک بازی بچگانه فرض می‌کرد، به خصوص وقتی فلورنتینو آریثا سعی می‌کرد مسائلی را به یادش بیاورد. وقتی از بعدازظهرهای پارک انجیل‌نویسان با آن اشعار غم‌انگیز، مخفیگاه‌های نامه‌هایش در طول مسیر او به مدرسه و درس‌های گلدوزی در زیر درختان بادام حرف می‌زد، با قلبی غم‌زده او را سر جای خود نشاند؛ با سؤالی که بین سؤالات معمولی دیگر، باید معمولی به نظر می‌رسید: «نمی‌فهمم چه اصراری داری در بارهٔ چیزهایی صحبت کنی که وجود ندارند؟» چندی بعد هم از او ایراد گرفت که چرا آن طور بیهوده سعی دارد از پیرشدن خود جلوگیری کند و چرا نمی‌گذارد به حالی طبیعی پیر شود؟ به نظر او یکی از دلایل عجله‌اش درست همان بود، درست همان پافشاری در یادآوری خاطرات گذشته. نمی‌توانست درک کند که چطور مردی که موفق شده بود با عقل و منطق خود، او را طوری آرام کند که بتواند بیوه بودنش را به آسانی تحمل کند، در کارهای مربوط به زندگی خودش به راه‌های بچگانه‌ای متوسل می‌شد که طبعاً واهی و فریب‌دهنده بودند. نقش آن‌ها با هم عوض شده بود. حال زن بود که به مرد قوت قلب می‌بخشید تا به آینده امیدوار شود. جمله‌ای به او می‌گفت که مرد در آن شتاب زندگی قادر نبود خوب درکش کند: «هر چه پیش آید خوش آید.»

ولی مرد مثل زن شاگرد خوبی نبود. گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود: بستری بودن اجباری، هر روز بیش‌تر گذشت زمان را حس کردن، آرزوی دیدن مدام او، تمام این مسائل به او حالی می‌کرد که ترس او از زمین خوردن ممکن است خیلی بدتر از پیش‌بینی او باشد. برای اولین بار در عمرش، داشت به نحوی بسیار منطقی به واقعیت مرگ فکر می‌کرد.

لئونا کاسیاتی او را شستشو می‌داد، یک روز در میان پیژامایش را عوض می‌کرد، تنقیه‌اش می‌کرد، لگن ادرار زیرش می‌گذاشت، روی زخم‌های پشتش ضماد می‌مالید و بنا بر دستور پزشک بدنش را ماساژ می‌داد تا بی‌حرکتی موجب گرفتاری‌های بدتری نشود. روزهای شنبه و یکشنبه به جای او، آمریکا ویکونیا می‌آمد. دوتایی با هم به نوبت کشیک می‌دادند. دخترک در ماه دسامبر همان سال قرار بود مدرک تدریس بگیرد. مرد به او قول داده بود به خرج شرکت کشتیرانی او را به آلاباما بفرستد تا تحصیل خود را در آن‌جا ادامه دهد. هم به خاطر این‌که وجدان خودش آسوده شود و هم به خاطر حذر کردن از سرزنش‌های احتمالی او و این‌که مجبور نباشد برای او توضیحاتی بدهد. هرگز نمی‌توانست درک کند که دخترک در شب‌های بی‌خواب شبانه‌روزی تا چه حد غصه می‌خورد. در آن پایان هفته‌های بدون او، در زندگی‌اش بدون او، چون هرگز واقعاً نفهمیده بود که آن دختر تا چه حد عاشق اوست. گزارشی از مدرسه، مطلعش کرده بود که از شاگرد اولی به شاگرد آخری تنزل کرده است. در امتحان نهایی نیز بدون شک رفوزه می‌شد. به هر حال نقش قیم بودن را به خوبی بازی کرد و به والدین او خبر نداد. خود را مقصر حساب می‌کرد و سعی داشت آن تقصیر را از گردن خود بردارد، با خود او هم جریان را در میان نگذاشت چون می‌دانست که دخترک شکست خود را به گردن او می‌اندازد. در نتیجه همه چیز را به حال خود رها کرد، بدون

آن‌که متوجه بشود تمام مشکلات خود را به تعویق می‌اندازد به امید این‌که مرگ تمام آن‌ها را حل کند.

نه‌تنها آن دو زنی که از او پرستاری می‌کردند، بلکه خود فلورنتینو آریثا هم از این‌که آن همه عوض شده بود حیرت کرده بود. درست همین ده سال پیش بود که پشت پلکان ورودی خانه، خِر یکی از مستخدمه‌ها را گرفته و خیلی سریع‌تر از یک خروس‌جنگی ترتیبش را داده بود. لباس بر تن و سرپا. مجبور شده بود خانه‌ای مبله به او هدیه کند تا دخترک سوگند یاد کند که آن لکه ننگ تقصیر پسری بوده که گاه روزهای یکشنبه همدیگر را می‌دیده‌اند؛ کسی که حتی او را نبوسیده بود. پدر و عموهای او که در مزارع نیشکر کار می‌کردند، وادارشان کردند تا با هم ازدواج کنند. نه، این مرد با آن مرد سابق خیلی فرق کرده بود. مردی که آن دو زن به میل خود او را پشت و رو می‌کردند. دو زنی که تا همان چند ماه قبل با هیجان عشق به لرزه‌اش می‌انداختند. بدنش را از بالا تا پایین صابون می‌مالیدند، با حوله‌های کتانی مصری خشکش می‌کردند. سراپای بدنش را ماساژ می‌دادند، بدون آن‌که از لذتی، آه بکشد. هر کدام به نحوهٔ خود فقدان لذت را در او توجیه کرده بودند. لئوناکاسیانی آن را به حساب پیش‌درآمد مرگ گذاشته بود و آمریکا ویکونیا هم سرچشمه آن را مسائلی اسرارآمیز می‌دانست که کشف رمزش برایش امکان نداشت. فقط خود مرد بود که واقعیت را می‌دانست؛ واقعیتی که نام خاصی برای خود داشت. می‌دید که عادلانه نیست چون آن دو زن از خدمت کردن به او خیلی بیش از خود او زجر می‌بردند.

برای فرمینا داثا همان سه هفته روزهای سه‌شنبهٔ بدون او کافی بود تا درک کند که چقدر دلش برای ملاقات‌های فلورنتینو آریثا تنگ شده است. از مصاحبت دومستان خود لذت می‌برد و با گذشت زمان، هر چه از عادات

شوهرش دورتر می‌شد، از مصاحبت آن‌ها بیش‌تر خوشش می‌آمد. لوکرسیا دل رئال دل ابیسپو به پاناما رفته بود تا گوشش را به یک دکتر متخصص نشان دهد. گوش دردی گرفته بود که دردش تمامی نداشت. بعد از یک ماه اقامت، برگشت و گرچه حالش خیلی بهتر شده بود ولی شنوایی گوشش هم خیلی کم‌تر شده بود. یک سمعک شیپوری روی گوش می‌گذاشت. فرمینا داثا دوستی بود که بیش از سایرین او را تحمل می‌کرد. آن گیجی مدام و آن سؤال و جواب ابدی. در نتیجه لوکرسیا هر روز، در هر ساعتی سری به او می‌زد. ولی فرمینا داثا می‌دید که آن بعدازظهرهای آرامبخش با فلورنتینو آریثا را نمی‌تواند با هیچ کس دیگر عوض کند. هیچ چیز جای او را نمی‌گرفت.

مرد معتقد بود که آینده به گذشته مربوط می‌شود، اما فرمینا داثا معتقد بود که ماجرای تب‌آلود بیست‌سالگی که آن همه نجیبانه و زیبا بود، عشق نبود. با وجود ایمان تام نسبت به این مسئله، نمی‌خواست آن را به او بگوید، نه از طریق پست و نه شخصاً. جرئت این را در خود نمی‌دید که به او بگوید بعد از آن افکار مکتوب تسلی‌بخش، نامه‌هایش با آن دروغ‌های شاعرانه تا چه حد مضحک به نظر می‌رسند. اصرار او در یادآوری گذشته بیهوده بود. نه، حتی یک خط از آن نامه‌های گذشته او، حتی یک لحظه از آن جوانی احمقانه خودش هم به پای آن بعدازظهرهای سه‌شنبه نمی‌رسید؛ بعدازظهرهایی که حالا بدون او طولانی، تنها و یکنواخت شده بودند. بدون او شده بودند.

در یکی از بحران‌های دور ریختن اثاثیه، رادیو لامپی‌ای را که شوهرش برای یکی از تولدهایش به او هدیه کرده بود، به انباری اسطبل روانه کرده بود. هر دوی آن‌ها خیال داشتند آن را به موزه اهدا کنند چون اولین رادیویی بود که وارد شهر شده بود. در دوران تاریک سوگواری تصمیم

گرفته بود دیگر از آن استفاده نکند، چون بیوه‌زنی با آن نام خانوادگی طولانی نمی‌بایستی به هیچ نوع موسیقی گوش می‌داد؛ نمی‌بایستی خاطره شوهر مرحومش را آلوده می‌ساخت، هر چقدر هم در محرمیت خود خلاف آن را می‌خواست، مهم نبود. بعد از سه‌شنبه سوم تنهایی، داد بار دیگر رادیو لامپی را از انبار بیرون بیاورند و در اتاق پذیرایی بگذارند. نه به خاطر گوش دادن به آهنگ‌های شاد فرستنده ریوباماباکه زمانی مورد علاقه‌اش بود، بلکه به خاطر پر کردن ساعات تنهایی با سریال‌های رادیویی گریه‌دار که از سانتیاگوی کوبا پخش می‌کردند. بسیار مفید واقع شد. از وقتی دخترش ستولد شده بود، رفته‌رفته عادت کتاب خواندن را از دست داده بود. شوهرش به زور عادتش داده بود، آن هم از همان ابتدای ماه عسل. با ضعف تدریجی قوای بینایی، مطالعه را به کلی کنار گذاشت و حالا ماه‌ها می‌گذشت و او نمی‌دانست عینک مطالعه‌اش را کجا گذاشته است.

به سریال‌های رادیویی چنان دلبستگی پیدا کرد که هر روز بی‌تابانه در انتظار آن‌ها بود. گاه هم اخبار گوش می‌داد تا ببیند در جهان چه اتفاقاتی رخ داده است. در مواقع بسیار نادری که در خانه تک و تنها می‌ماند، صدای رادیو را کم می‌کرد و به آهنگ‌های رقص مرنگه سانتو دومینگو و رقص پلناس پورتوریکو گوش می‌داد که بسیار واضح به گوش او می‌رسیدند. یک شب از فرستنده‌ای ناشناس با صدایی بسیار بلند و واضح، انگار درست در همسایگی او باشد، خبر وحشتناکی شنید: یک زوج پیر که چهل سال بود، هر سال به همان محل ماه عسل خود سفر می‌کردند با ضربات پاروی قایقرانی که آن‌ها را به گردش می‌برد به قتل رسیده بودند. انگیزهٔ قتل دزدیدن پولی بود که همراه داشتند: چهارده دلار. وقتی لوکرسیا دل رئال که مشروح آن را در روزنامه‌ای محلی خوانده

بود آن را برایش تعریف کرد، وحشت او دوچندان شد. پلیس کشف کرده بود که آن زوج سالخورده که با ضربات پارو کشته شده بودند، (زن هفتاد و هشت ساله و مرد هشتاد و چهار ساله) در واقع دو عاشق و معشوق بوده‌اند که تعطیلات خود را مخفیانه، به مدت چهل سال با هم می‌گذرانده‌اند. هر دوی آن‌ها متأهل بودند. یک زندگی زناشویی سعادتمندانه با خانواده‌ای بی‌شمار. فرمینا داثا که هرگز با گوش دادن به آن سریال‌های گریه‌دار رادیویی گریه نکرده بود، مجبور شد بغض گلویش را فرو دهد تا اشک از چشمانش جاری نشود. فلورنتینو آریثا در نامه بعدی خود، بدون هیچ گونه یادداشتی از جانب خود، آن خبر را که از روزنامه چیده بود برایش فرستاد.

آخرین بغض فرمینا داثا نبود که می‌بایستی جلویش را می‌گرفت و آن را فرو می‌داد. هنوز شصت روز زندانی بودن فلورنتینو آریثا به پایان نرسیده بود که روزنامه عدالت در صفحه اول خود مقاله‌ای همراه با عکس‌های مربوطه در بارهٔ رابطهٔ عاشقانه و پنهانی بین دکتر خوونال اوربینو و لوکرسیا دل رئال دل ایسپو چاپ کرد. ماجرا را با تفصیل شرح داده بودند. چند بار و چگونه و در کجا همدیگر را ملاقات می‌کردند. دربارهٔ شوهر آن زن نیز نوشته بودند که چگونه در کشتزارهای نیشکر خود با پسران سیاهپوست مشغول بچه‌بازی بود. عنوان مقاله که با حروف درشتی چاپ شده بود، مثل سیلی از قطرات خون به روی خانواده‌های اشراف‌زاده رو به انحطاط محلی فرو ریخت. ولی حتی یک خط هم از آن همه طول و تفصیل صحت نداشت. خوونال اوربینو و لوکرسیا دل رئال هر دو قبل از ازدواج با هم صرفاً دوست صمیمی بودند و پس از ازدواج نیز به آن دوستی ادامه داده بودند. هرگز با هم رابطه‌ای عاشقانه نداشتند. با این حال، چاپ آن مقاله به خاطر این نبود تا نام نیک دکتر خوونال اوربینو را که

همچنان مورد احترام همگی بود به لجن بکشانند، هدف آن‌ها شوهر لوکرسیا دل رئال بود که هفته قبل به عنوان مدیر باشگاه اجتماعی انتخاب شده بود. در عرض فقط چند ساعت روی آن رسوایی را سرپوشی گذاشتند تا صدایش در نیاید. ولی لوکرسیا دل رئال دیگر به دیدن فرمینا داثا نیامد و همان باعث شد که او فکر کند که زن خود را مقصر می‌دانسته است.

چندی نگذشت که واضح شد خود فرمینا داثا هم با آن مخاطرات طبقاتی خود در مصونیت نیست. انگشت را درست روی تنها نقطه‌ضعف او گذاشته بودند. روزنامه عدالت به عملیات پدر او حمله کرده بود. وقتی پدرش مجبور شده بود آن‌جا را ترک کند، دخترش فقط از یکی از عملیات غیرقانونی او باخبر شده بود، آن هم درست همان طور که گالا پلاسیدیا برایش تعریف کرده بود. بعد دکتر اوربینو پس از ملاقات با استاندار به او اطمینان داد که چیز مهمی نیست و بیش‌تر به پدرش افترا زده‌اند. قضیه از این قرار بود که دو نفر از مأموران دولت به خانه پارک انجیل‌نویسان آمده بودند و ورقه‌ای رسمی برای تفتیش در دست داشتند. خانه را زیر و رو کرده بودند، اما چیزی را که جستجو می‌کردند، پیدا نکرده بودند. عاقبت دستور داده بودند گنجه لباسی را که درهایش آینه داشت و در اتاق خواب سابق فرمینا داثا بود، باز کنند. گالا پلاسیدیا که در خانه تنها بود و برایش امکان نداشت کسی را خبر کند نمی‌خواست در گنجه را باز کند و بهانه می‌آورد که نمی‌داند کلید کجاست. آن وقت یکی از آن پلیس‌ها با کونه تپانچه یکی از آینه‌ها را شکست و آن‌جا دیدند که فضای بین آینه و چوب گنجه از اسکناس‌های تقلبی صددلاری مملو است. زنجیره‌ای بود بین‌المللی که آخرین حلقه آن لورنزو داثا بود. تقلبی بود بسیار استادانه چون اسکناس‌ها را روی کاغذ اصلی چاپ کرده بودند. اسکناس‌های

یک‌دلاری را با محلولی شیمیایی که به شعبده‌بازی شباهت داشت پاک کرده و به جای آن اسکناس صددلاری چاپ کرده بودند. لورنزو داثا از خود دفاع می‌کرد و می‌گفت که آن گنجه لباس خیلی وقت بعد از ازدواج دخترش خریداری شده است و آن را همان‌طور با آن اسکناس‌های مخفی به خانه حمل کرده‌اند، ولی مقامات پلیس کشف کردند که آن گنجه از زمانی که فرمینا داثا به مدرسه می‌رفت در همان جا بوده و هیچ کس مگر خود او نمی‌توانسته آن ثروت را پشت آینه‌ها پنهان کرده باشد. این تنها موردی بود که دکتر اوربینو بعد از صحبت با استاندار برای پس‌فرستادن پدرزنش به زادگاه خود، در باره‌اش با همسر خود صحبت کرده بود. او را روانه کشورش کرده بودند تا بیش از آن رسوایی بالا نیاید. به هر حال روزنامه چیزهای زیاد دیگری هم در بارهٔ پدر او نوشته بود. نوشته بود که طی یکی از جنگ‌های بی‌شمار داخلی قرن گذشته، لورنزو داثا بین دولت آزادیخواه آکیلئو پاررا و یک نفر به نام جوزف ک. کوژِنیوفسکی واسطه شده و دلالی می‌کرده است. این شخص که در اصل لهستانی بوده چندین ماه این‌جا در روی کشتی باربری سان آنتوان فرانسوی بر جای مانده و می‌خواسته تکلیف یک بار اسلحه را معین کند. کوژِنیوفسکی که بعدها با نام مستعار جوزف کنراد[1] در جهان معروف شد، معلوم نشد به چه طریق با لورنزو داثا تماسی برقرار کرده و از طرف دولت اسلحه‌ها را خریده بود. همه چیز هم بسیار قانونی، با رسید و پرداخت آن با سکه‌های طلا. بنابر روایت مقاله روزنامه لورنزو داثا گفته بود که در حملاتی غیرمنتظره، اسلحه‌ها به سرقت رفته بودند ولی واقعیت این بود که او خودش آن‌ها را به دو برابر قیمت به محافظه‌کاران فروخته بود که بر ضد دولت در حال نبرد بودند.

---

۱. Joseph Conrad. نویسنده انگلیسی که در اصل لهستانی بود (۱۸۵۷ - ۱۹۲۴). ــ م.

روزنامه عدالت در ضمن تعریف می‌کرد زمانی که ژنرال رافائل رِئیس، نیروی دریایی را بنیانگذاری کرده بود، لورنزو داتا یک انبار چکمه انگلیسی مازاد بر نیاز را به قیمتی بسیار ارزان خریده و فقط با همان معامله در عرض شش ماه ثروت خود را دو برابر کرده بود. بنابر گفته روزنامه وقتی چکمه‌ها به بندر این‌جا رسیده بودند، لورنزو داتا حاضر نشده بود بار را دریافت کند چون تمام چکمه‌ها مال پای راست بود. وقتی بنابر قوانین گمرکی چکمه‌ها را به حراج گذاشتند، فقط خود او در حراج شرکت کرد و همهٔ آن‌ها را به قیمت سمبولیک صد پزوس خرید. در همان ایام همدست او، با همان شرایط بار کشتی‌ای را خریده بود که به ریوآچا وارد شده بود: یک کشتی از چکمه‌های پای چپ. بعد از جفت کردن چکمه‌ها، لورنزو داتا از خویشاوندی خود با خانواده اوربینو د لا کایه سوءاستفاده کرده و چکمه‌ها را با سود دو هزار درصد به نیروی دریایی جدید فروخته بود.

روزنامه عدالت در خاتمه می‌نوشت که لورنزو داتا آن طور که خودش مایل بود بگوید، در اواخر قرن گذشته به خاطر آتیه درخشانی برای دخترش سان خوآن د لا سیناگا را ترک نکرده بود، بلکه مچ او را گرفته بودند، چون با خرده‌کاغذ و تنباکوی وارداتی سیگار ساخته بود و این عملیات را چنان استادانه انجام داده بود که حتی سیگارکش‌های قهار هم متوجه تقلبش نشده بودند. علاوه بر آن با یک سازمان بین‌المللی قاچاق هم رابطه داشت که فعالیت‌های پرثمر آن‌ها در اواخر قرن گذشته وارد کردن غیرقانونی چینی‌ها از پاناما بود. در واقع تجارت قاطرها که آن طور آبروی او را برده بود، تنها کار آبرومند و شرافتمندانهٔ او محسوب می‌شد.

وقتی فلورنتینو با پشت زخمی از تخت پایین آمد، برای اولین بار در عمرش به جای چتر، عصا به دست گرفت و قبل از هر جا، یکراست به

خانه فرمینا داثا رفت. دید که او چقدر عوض شده است، با غیظی که شور زندگی را از او ربوده بود، ناگهان پیر شده بود. دکتر اوربینو داثا که در کسالت تبعیدی فلورنتینو آریثا دو بار به دیدنش رفته بود برایش شرح داده بود که دو مقاله روزنامه عدالت تا چه حد باعث ناراحتی فکر مادرش شده بودند. مقاله اول، به خاطر خیانت شوهر و خیانت بهترین دوستش، خشمی غیرمنطقی را در او برانگیخته بود. دیگر مثل سابق یکشنبه هر ماه به مقبره خانوادگی نمی‌رفت، از این‌که او از داخل تابوت فحش‌هایش را نمی‌شنود، به خشم می‌آمد. نه، با مرده که نمی‌شود دعوامرافعه کرد. و به لوکرسیا دل رئال هم از طریق همه، پیغام فرستاد که باید برود خدا را شکر کند که در میان تمام کسانی که به بسترش پا گذاشته‌اند، لااقل یک مرد حسابی وجود داشته است. از مقاله دوم در بارهٔ پدرش، معلوم نبود چه چیز واقعاً باعث رنجش او شده است. مضمون مقاله یا کشف دیررس شخصیت پدرش؟ ولی چه اولی و چه دومی، به هر حال هر دو روی هم او را خرد کرده بودند. گیسوان شفاف فولادی‌رنگش که آن طور به چهره‌اش حالتی اشرافی عطا می‌کرد، اکنون به رشته‌های زردرنگ کاکل ذرت شبیه شده بود و چشمان زیبایش، نگاه ماده‌ببر را از دست داده بودند، حتی در حرارت آن خشم نیز، نور در آن‌ها خاموش مانده بود. در هر حرکت او مشاهده می‌شد که تصمیم گرفته است دیگر زندگی نکند. مدت‌ها بود که سیگار کشیدن را ترک کرده بود، چه پنهانی در حمام و چه در جای دیگر، ولی بار دیگر آن را از سر گرفت، آن هم در ملأ عام و با افراطی شدیدتر از سابق. ابتدا با سیگارهایی که خودش می‌پیچید و همیشه از آن‌ها بیش‌تر خوشش می‌آمد و بعد با سیگارهای معمولی که در بازار می‌فروختند، چون دیگر نه وقت داشت و نه صبر و حوصله این‌که خودش سیگار بپیچد. اگر مرد دیگری به جای فلورنتینو آریثا بود حتماً فکر می‌کرد که

سرنوشت برای آن‌ها چه چیزی را در نظر گرفته بود. برای مردی مثل خودش پیر و چلاق، با پشتی زخمی مثل زخم‌های پشت الاغ از فشار پالان و بار، و زنی که اکنون تنها سعادتش، آرزوی مرگ بود و بس. ولی او این‌طور فکر نمی‌کرد. در میان خاکستر آن ویرانه جرقه‌هایی از امید یافته بود. به نظرش می‌رسید که بدبختی فرمینا داثا باشکوه‌ترش ساخته است، خشم زیباترش می‌کرد و کینه‌ای که نسبت به عالم و آدم در دل گرفته بود، بار دیگر روحیه وحشیانه و لجام‌گسیخته بیست‌سالگی‌اش را به او عطا می‌کرد.

فرمینا داثا دلیل دیگری نیز برای سپاسگزاری از فلورنتینو آریثا داشت. بلافاصله بعد از آن مقالات مفتضح، او برای روزنامه عدالت مطلبی فرستاده بود که در آن قید می‌کرد روزنامه باید مسئولیت اخلاقی و احترام به حیثیت افراد را حفظ کند. آن‌ها مطلب را چاپ نکردند، ولی خود نویسنده رونوشتی از آن به روزنامه اخبار تجارتی فرستاد که مهم‌ترین و قدیمی‌ترین روزنامه کرانه‌های کارائیب بود. آن روزنامه مطلب را که با اسم مستعار «ژوپیتر» امضاء شده بود در صفحهٔ اول چاپ کرد. مطلبی بود بسیار منطقی که خوب هم نوشته شده بود. عقیدهٔ عمومی بر این بود که بدون شک یکی از نویسندگان مهم کشور آن را نوشته است. البته قطره‌ای بود در میان اقیانوس، با این حال صدایش به همه جا رسید. فرمینا داثا بدون آن‌که کسی به او چیزی گفته باشد، خودش فهمید که نویسنده چه کسی است. چون چند سطر از آن و برخی از عقاید اخلاقی فلورنتینو آریثا را در آن‌جا تشخیص داده بود. در نتیجه در به‌هم‌ریختگی تنهایی خود او را با علاقه‌ای تجدیدشده، پذیرفت. درست در همان ایام که آمریکا ویکونیا یک روز بعدازظهر در اتاق خواب خانه خیابان پنجره‌ها تنها بود و بدون آن‌که جستجویی کرده باشد، بر حسب اتفاق در گنجه‌ای

که درش قفل نشده بود، رونوشت نوشته‌های ماشین‌شده و رونوشت نامه‌هایی را که فلورنتینو با دست‌خط خود برای فرمینا داثا نوشته بود، همه را یکجا، یافت.

دکتر اوربینو داثا از این‌که ملاقات‌ها از سر گرفته شده بودند بسیار خشنود بود؛ ملاقات‌هایی که به مادر او بسیار قوت قلب می‌بخشید. درست برعکس خواهرش افلیا که تا به گوشش رسید که فرمینا داثا با مردی طرح دوستی ریخته که از لحاظ اصول اخلاقی واجد شرایط نیست، سوار بر کشتی‌ای که بارش میوه بود، از نیو اورلئان خودش را به آن‌جا رساند. از همان هفته اول، واهمه‌اش به بحران تبدیل شد. متوجه شده بود که او چقدر خودمانی است و سلطه حکوستش چقدر زیاد است. او وارد خانه می‌شد، با مادر او پچ‌پچ می‌کرد، مثل دو عاشق و معشوق با هم دعوامرافعه می‌کردند و دیدارهایشان تا دیروقت شب طول می‌کشید. آنچه در نظر دکتر اوربینو داثا همبستگی دو موجود پیر و تنها بود، برای خواهرش صرفاً یک فاسق‌بازی مخفیانه محسوب می‌شد. افلیا اوربینو همیشه همان طور بود. اخلاقش به مادربزرگ پدری، بانو بلانکا، رفته بود. انگار دختر او بود. مثل او متکبر بود، بدزبان بود و درست مثل او در بارهٔ همه چیز یکجانبه قضاوت می‌کرد. نمی‌توانست پاک بودن دوستی بین یک زن و مرد را درک کند؛ حتی در پنج‌سالگی، چه رسد به هشتادسالگی. در دعوای سختی با برادرش، گفت فقط همین مانده است فلورنتینو آریثا برای تسلی خاطر مادرش پا به بستر او بگذارد. دکتر اوربینو داثا نمی‌توانست با او مواجه شود، هرگز از عهده او برنیامده بود، ولی همسرش دخالت کرد و با فلسفه‌ای بسیار منصفانه به او گفت که عشق سن و سال نمی‌شناسد. به این شکل افلیا حسابی از کوره در رفت و به طرف او داد زد: «عشق در سن و سال ما هم مضحک است، وای به سن و سال آن‌ها. تهوع‌آور است.»

با حرارت زیاد به فعالیت افتاد تا پای فلورنتینو آریثا را از آن خانه ببرد. فرمینا داثا باخبر شد و دخترش را مثل مواقعی که می‌خواست مستخدم‌ها حرفشان را نشنوند، به اتاق خوابش صدا کرد. از او خواست تا اتهامات خود را حضوراً برایش تکرار کند. افلیا نیز در بازگو کردن آن‌ها سعی نکرد لحن و کلمات خود را کمی شیرین کند. مطمئن بود که فلورنتینو آریثا که مردی بود منحرف و همه هم آن را می‌دانستند داشت رفاقتی نامربوط را با او ادامه می‌داد که خیلی بیش‌تر از آن فعالیت‌های غیرقانونی لورنزو داثا یا ماجراهای ساده‌لوحانه خوونال اورینو به حیثیت خانواده لطمه وارد می‌آورد. فرمینا داثا بدون آن‌که مژه بزند، تمام حرف‌های او را گوش داد و با خاتمهٔ گفته‌های دخترش به زن دیگری تبدیل شد. بار دیگر پا به زندگی گذاشت.

«تنها چیزی که باعث تأسف من می‌شود این است که به اندازه کافی جان ندارم تا آن طور که باید و شاید تو را به باد کتک بگیرم، تو را که این‌طور وقیح و مشکوک هستی. تو درست همین الان پایت را از این خانه بیرون می‌گذاری و من به روح مادرم سوگند یاد می‌کنم که تا وقتی زنده‌ام دیگر حق نداری پایت را به این‌جا بگذاری.»

هیچ قدرتی موفق نشد او را از تصمیم خود منصرف کند. افلیا به خانه برادرش رفت و از آن‌جا توسط افراد بانفوذ پشت سر هم پیغام فرستاد. همه چیز بی‌فایده بود. نه میانجیگری پسر به دردی خورد و نه دخالت دوستان دختر. فرمینا داثا به هیچ وجه حاضر نبود تغییر عقیده بدهد. فقط با عروس خودش که مثل خودش از طبقه عام بود و همیشه همدست خودش به حسابش می‌آورد با کلمات عامیانه درددل کرد: «یک قرن به خاطر آن مردک بی‌چاره زندگی را زهرمارم کردند و بر آن ریدند، چون ما خیلی جوان بودیم. حال هم ول‌کن معامله نیستند و باز می‌خواهند آن را

به گُه بکشند، چون حالا خیلی پیر شده‌ایم.» با ته سیگار خود سیگار دیگری آتش زد و سرانجام زهری که داشت دل و جگرش را مسموم می‌کرد به بیرون تف کرد.

«گور پدر همه، ما بیوه‌زن‌ها اگر یک امتیاز هم داشته باشیم این است که دیگر کسی وجود ندارد تا به ما فرمان بدهد و امر و نهی بکند.»

هیچ چاره‌ای نبود. افلیا که دید از دستش چاره‌ای برنمی‌آید، به نیو اورلئان بازگشت. تنها تقاضایش هم این بود که بتواند از مادرش خداحافظی کند. فرمینا داثا بعد از کلی التماس، درخواست او را قبول کرد. البته به شرط این‌که پا به خانه نگذارد. به روح مادرش قسم خورده بود و در آن روزهای تاریک، روح مادر تنها چیز پاک برایش محسوب می‌شد.

فلورنتینو آریثا در یکی از ملاقات‌های اولیه خود، همان طور که داشت در بارهٔ کشتی‌هایش صحبت می‌کرد از فرمینا داثا رسماً دعوت کرده بود تا برای استراحت روی رودخانه سفر کند. از آن‌جا هم با یک روز سفر قطار می‌توانست به پایتخت برود. جایی که آن‌ها هنوز مثل بسیاری از اهالی کارائیب که به سن و سال خودشان بودند، آن را با اسم قدیمی‌اش که تا قرن گذشته یکسان مانده بود می‌نامیدند: سانتافه. ولی او عادات بد شوهرش را به خود گرفته بود. دوست نداشت پا به شهری بگذارد که بسیار سرد و غم‌انگیز بود. جایی که زن‌ها فقط برای نماز ساعت پنج از خانه خارج می‌شدند، حق نداشتند به بستنی‌فروشی‌ها پا بگذارند و همان طور هم به ادارات دولتی. تمام این چیزها را به گوش او رسانده بودند. جایی که مدام به خاطر تشییع جنازه راه بند می‌آمد و باران ریز و مدام آن هنوز از سال اول قرن بند نیامده بود؛ بارانی که از باران پاریس هم بدتر بود. در عوض، رودخانه برایش بسیار جالب بود. دلش می‌خواست

تمساح‌ها را ببیند که روی ساحل دراز می‌کشند و آفتاب می‌گیرند. دلش می‌خواست در نیمه‌های شب از صدای جیغ خزنده‌های ماده پستاندار از خواب بیدار شود. ولی تصور سفری آن‌چنان دشوار آن هم در سن و سال او و به تنهایی، به نظرش غیرعملی می‌رسید.

فلورنتینو آریثا چندی بعد دعوت خود را تجدید کرد، در همان زمان که او تصمیم گرفته بود بدون شوهرش به زندگی ادامه دهد. حالا سفر برایش عملی به نظر می‌رسید. بعد از قهر کردن از دخترش، پس از آن همه غم در بارهٔ عملیات پدرش، پس از کینه‌ای که از شوهر مرده‌اش در دل گرفته بود، پس از غیظ آن همه تظاهر از جانب لوکرسیا دل رئال که سالیان سال او را بهترین دوست خود فرض کرده بود، می‌دید که خودش هم در آن خانه معذب است. یک روز بعدازظهر همان طور که داشت جوشانده برگ‌های معطر جهانی را می‌نوشید به طرف حیاط خلوت نگاه کرد، جایی که در آن درخت بدبختی‌اش دیگر جوانه نمی‌زد. گفت: «دلم می‌خواهد از این خانه خارج شوم. راه بروم، راه بروم و دیگر هرگز به این‌جا برنگردم.»

فلورنتینو آریثا گفت: «برو و با کشتی سفری بکن.»

فرمینا داثا متفکرانه به او نگاه کرد.

«بد فکری نیست.»

یک لحظه قبل از گفتن آن جمله، چنان فکری نکرده بود، ولی بعد حس کرد که امکان چنان سفری وجود دارد. پسر و عروسش از شنیدن چنان خبری خیلی خوشحال شدند. فلورنتینو آریثا هم بلافاصله شروع کرد به شرح دادن که فرمینا داثا به عنوان میهمانی عالیقدر سوار کشتی‌های او می‌شد، برای او یک کابین مبله در نظر گرفته می‌شد که مثل خانه خودش بود و ناخدا هم شخصاً ترتیبی می‌داد تا همه چیز بر وفق

مراد او پیش برود و امنیت و راحتی‌اش برقرار شود. برای تشویق او برایش نقشه‌هایی برد، کارت‌پستال‌هایی از آن غروب‌های خشمگین، اشعاری در مورد آن بهشت بدوی رودخانهٔ ماگدالنا که سیاحان مشهوری آن‌ها را سروده بودند و شاعرانی را به سفر تشویق کرده بودند. اگر حوصله داشت و نگاهی به آن‌ها می‌انداخت بد نمی‌شد.

زن به او گفت: «لزومی ندارد مثل یک بچه مرا گول بزنی. اگر بخواهم به این سفر بروم، باید خودم تصمیم بگیرم، که البته به خاطر تماشای منظره نخواهد بود.»

وقتی پسرش به او پیشنهاد کرد که همسر خودش را همراه او کند، بلادرنگ نوک او را چید.

«آن‌قدر بزرگ هستم که مراقب نخواهم.» خودش شخصاً برای سفر تدارک می‌دید. از تصور آن سفر چقدر احساس آرامش می‌کرد. هشت روز سفری سربالا و پنج روز سفری سرپایین. به چندان البسه‌ای هم احتیاج نداشت. پنج شش پیراهن کتانی، لوازم آرایش و وسایل حمام، یک جفت کفش برای سوارشدن و پیاده‌شدن از کشتی و یک جفت دمپایی خانگی، همین و بس. تمام عمر آرزوی چنان سفری را در دل داشت و اکنون داشت آرزویش به حقیقت می‌پیوست.

در ماه ژانویه ۱۸۲۴، دریادار خوآن برناردو اِلبرس، بنیانگذار کشتیرانی روی رودخانه، اولین کشتی بخار را روی رودخانه ماگدالنا افتتاح کرده بود. یک کشتی ابتدایی که چهل اسب قوه داشت و اسمش را هم گذاشته بودند: «وفاداری.» بیش از یک قرن بعد، روز هفتم ماه ژوئیه ساعت شش بعدازظهر دکتر اوربینو داثا و همسرش، فرمینا داثا را بدرقه کردند تا سوار کشتی بشود و به اولین سفر خود در طول رودخانه پا بگذارد. آن اولین کشتی‌ای بود که در همان جا ساخته شده بود و فلورنتینو

آریثا هم به خاطر یادبود بنیانگذار پرافتخارش، آن را «وفاداری جدید» نامیده بود.

فرمینا داثا هرگز موفق نشد باور کند که آن اسمی که آن طور برای آن دو بامسمی بود، صرفاً یک تصادف تاریخی است و ربطی به شاعرانگی مزمن فلورنتینو آریثا ندارد.

به هر حال وفاداری جدید برخلاف سایر کشتی‌های رودخانه‌ای، چه قدیمی و چه تازه‌ساز، درکنار کابین ناخدا، یک کابین بسیار بزرگ و راحت داشت؛ اتاق نشیمنی با مبل‌های حصیری که روکش آن‌ها رنگ‌هایی شاد داشت. یک اتاق خواب با تخت دونفره که به سبک چینی تزیین شده بود. یک حمام با وان و دوش، با یک ایوان بزرگ سرپوشیده که در آن، از بالا، گلدان‌های سرخس آویزان بودند و از آن‌جا منظره روبرو و اطراف کشتی به خوبی پیدا بود. یک نوع دستگاه تهویهٔ مطبوع هم داشت که بی‌سر و صدا بود و از ورود سر و صدای خارج جلوگیری می‌کرد و هوای کابین را بهاری نگاه می‌داشت. آن محیط مجلل به کابین ریاست جمهوری معروف شده بود، چون تا آن موقع سه رئیس جمهور در آن سفر کرده بودند. کابین درآمد تجاری نداشت و فقط برای مقامات مهم و میهمانانی بسیار عالیقدر در نظر گرفته شده بود. فلورنتینو آریثا تا به مقام ریاست کل «ش. ر. ک» رسیده بود، داده بود آن‌جا را بسازند. طبعاً برای افراد عالیمقام، ولی در ته دل آن‌جا را پناهگاهی سعادتمندانه در نظر گرفته بود. دیر یا زود برای ماه عسل خودش و فرمینا داثا.

روز موعود فرا رسید. بانو و میزبان پا به کابین رئیس جمهوری گذاشتند. ناخدای کشتی با احترام هر چه تمام‌تر از دکتر اوربینو داثا و همسرش و همان طور از فلورنتینو آریثا با شامپانی و ماهی آزاد دودزده

پذیرایی کرد. اسمش دیگو ساماریتانو[1] بود. اونیفورم کتانی به تن داشت که از نوک پا تا کلاهش بسیار منظم و با قاعده بود. روی کلاهش هم با نخ‌های طلایی «ش. ر. ک» دست‌دوزی شده بود و مثل تمام ناخداهای کشتی‌های رودخانه‌ای همچون درخت تنومند بود، صدایی آمرانه و رفتاری مثل کاردینال‌های شهر فلورانس داشت.

ساعت هفت اولین بوق علامت حرکت کشتی به صدا درآمد، فرمینا داثا با دردی شدید در گوش چپ خود طنین آن را شنید. شب قبل خواب‌های بسیار بدی دیده بود که جرئت نداشت برای خود تفسیرشان کند. صبح زود به راننده دستور داده بود او را به قبرستان مدرسه طلاب که در همان حوالی بود و اکنون آن را گورستان لامانگا می‌نامیدند، ببرد. سرپا جلوی مقبره شوهر مرده‌اش ایستاده و با او آشتی کرده بود. تمام اتهاماتی را که تا آن موقع در دل نگاه داشته بود، همه را بر زبان آورده و دل خود را خالی کرده بود. بعد جزئیات سفر خود را توضیح داده و با عجله آن‌جا را ترک کرده بود. دلش نخواسته بود کسی را از سفر خود مطلع کند، تقریباً مثل زمانی که به اروپا می‌رفت. حوصله آن همه خداحافظی بی‌نهایت خسته‌کننده را نداشت. با وجود آن همه سفر، خیال می‌کرد که این اولین سفرش است. هر چه روز موعود نزدیک‌تر می‌شد، دلشوره‌اش شدت می‌گرفت. ولی وقتی سوار کشتی شد حس کرد که تنها و غمگین است. دلش می‌خواست تنها بماند تا با دل راحت گریه کند.

وقتی صدای آخرین بوق حرکت شنیده شد، دکتو اوربینو داثا و همسرش بدون گریه‌زاری از او خداحافظی کردند و فلورنتینو آریثا آن‌ها را تا پل کشتی همراهی کرد. دکتر اوربینو داثا خود را کنار کشید تا او بتواند پشت سر همسرش از کشتی پیاده شود. فقط آن موقع بود که فهمید

1. Diego Samaritano

فلورنتینو آریثا خودش هم عازم سفر است. دکتر اوربینو داثا موفق نشد ناراحتی خیال خود را پنهان کند.

«ولی ما چنین قراری با هم نداشتیم.»

فلورنتینو آریثا کلید خود را با منظوری بسیار واضح نشان داد. کلید یک کابین معمولی در عرشه کشتی. دکتر اوربینو داثا کلید را نشانهٔ مدرک بی‌گناهی او ندانست و با نگاه کسی که دارد در دریا غرق می‌شود به همسرش رو کرد تا از او کمک بگیرد، ولی با نگاهی منجمد روبرو شد. همسرش با صدایی بسیار پایین و بسیار جدی به او گفت: «تو هم؟» آری، آیا او نیز مثل خواهرش فکر می‌کرد که عشق در سن معینی حرمت خود را از دست می‌دهد؟ دکتر درست به موقع موفق شد بر خود مسلط شود. با فلورنتینو آریثا دست داد و خداحافظی کرد. البته بیش‌تر از روی تسلیم بود تا از روی حق‌شناسی.

فلورنتینو آریثا دید که آن دو از کشتی پیاده شدند، درست همان طور که انتظار داشت و دلش می‌خواست. دکتر اوربینو داثا و همسرش سر خود را به عقب برگرداندند و قبل از آن‌که سوار ماشین بشوند، به او نگاه کردند. با علامت دست از آن‌ها خداحافظی کرد. آن‌ها هم با دست به او جواب دادند. آن قدر ماند تا ماشین در گرد و غبار محو شد، آن وقت به کابین خود رفت تا برای اولین شام روی کشتی در اتاق ناهارخوری خصوصی ناخدا، لباس مناسب‌تری بر تن کند.

شب بسیار زیبایی بود. ناخدا دیگو ساماریتانو نیز با تعریف ماجراهایی از چهل سال کشتیرانی خود زیباترش می‌کرد. فرمینا داثا خیلی سعی می‌کرد نشان بدهد که دارد تفریح می‌کند. آخرین سوت حرکت کشتی را عاقبت ساعت هشت زده بودند، بدرقه‌کنندگان را از کشتی خارج کرده و پل را هم برداشته بودند. کشتی تازه موقعی به راه افتاد که ناخدا

رفت لقمه‌ای غذا در دهان بگذارد و به کابین هدایت کشتی داخل شود. فرمینا داثا و فلورنتینو آریثا در سالن عمومی بر جای ماندند و به نرده‌ها تکیه دادند. مسافران دیگری که در آن‌جا جمع شده بودند داشتند چراغ‌های شهر را به یکدیگر نشان می‌دادند. شرط‌بندی می‌کردند که کدام یک می‌تواند حدس بزند مال کجای شهر است. تا این‌که کشتی از خلیج بیرون آمد و از روی کانال‌های نامرئی به راه افتاد، از روی مرداب‌هایی که در نور چراغ‌های قایق‌های ماهیگیری موج می‌زدند عبور کرد و عاقبت با نفس عمیقی پا به هوای باز رودخانه عظیم ماگدالنا گذاشت. آن وقت ارکستر یک آهنگ مد روز نواخت. بین جمعیت همهمه شد و رقص با عجله آغاز شد.

فرمینا داثا ترجیح می‌داد به کابین خود برود. در طول شب حتی یک کلمه هم حرف نزده بود و فلورنتینو آریثا هم او را به حال خود گذاشته بود تا در افکارش غرق شود. فقط موقعی تمرکز افکار او را قطع کرد که در مقابل کابین او می‌خواست اجازه بگیرد تا مرخص شود، ولی او خوابش نمی‌آمد، فقط کمی سردش شده بود و پیشنهاد کرد که در ایوان خصوصی او چند لحظه‌ای بنشینند و رودخانه را تماشا کنند. فلورنتینو آریثا دو صندلی حصیری آورد، چراغ‌ها را خاموش کرد، شالی پشمی به روی شانه او انداخت و در کنارش نشست. فرمینا از قوطی تنباکویی که فلورنتینو آریثا هدیه کرده بود، با مهارت خاصی برای خود سیگار پیچید و آن را از طرف روشن کشید. حرف هم نمی‌زد. بعد دو سیگار دیگر هم پیچید و یکی بعد از دیگری آن‌ها را هم کشید. فلورنتینو آریثا هم یک ترموس قهوه تلخ را جرعه‌جرعه نوشید.

شکوه شهر در افق ناپدید شده بود. از آن ایوان تاریک، رودخانه صاف و آرام و دشت‌های دو طرف در زیر مهتاب شب چهارده، همه به رنگی

شب‌نما در آمده بودند. گاه در ساحل در نور آتشی که برپا شده بود یک کلبهٔ کاهی دیده می‌شد. می‌خواستند اعلام کنند که در آن‌جا برای کوره کشتی هیزم می‌فروشند. فلورنتینو آریثا هنوز بعضی از آن خاطرات پراکنده سفر جوانی خود را به خاطر می‌آورد و دیدن رودخانه صحنه‌هایی از آن خاطرات را بیدار می‌کرد. انگار همان دیروز بود. بعضی از آن خاطرات را برای فرمینا داثا تعریف کرد، به این امید که او را سر حال بیاورد، ولی او غرق در جهان دیگری بود و برای خود سیگار می‌کشید. فلورنتینو آریثا دست از خاطرات خود برداشت و او را در خاطرات خودش تنها گذاشت. در همان حال برای او سیگار می‌پیچید و روشن می‌کرد و به دستش می‌داد، تا این‌که تمام تنباکوی جعبه تمام شد. صدای موسیقی بعد از ساعت دوازده نیمه‌شب به پایان رسید، صدای همهمه مسافران فرو نشست و با زمزمه‌ای خواب‌آلود محو گشت. ضربات دو قلبِ در ظلمت ایوان تنهامانده با ضربان نفس بخارآلود کشتی هماهنگ شده بود.

پس از لحظه‌ای طولانی فلورنتینو آریثا در نور رودخانه به فرمینا داثا نگاه کرد. رنگی شبح‌وار به خود گرفته بود. نیمرخ حجاری‌شده‌اش با نوری آبی‌رنگ کمی جان گرفته بود. داشت در سکوت اشک می‌ریخت. به جای این‌که او را دلداری بدهد یا بگذارد آن طور که دلش می‌خواست به دل راحت گریه کند، دستپاچه شد و پرسید: «می‌خواهی تنها بمانی؟»

«اگر می‌خواستم تنها بمانم نمی‌گفتم به این‌جا بیایی.»

آن وقت او انگشتان یخ‌زده خود را در تاریکی پیش برد. کورمال کورمال در تاریکی در جستجوی آن دست دیگر بود و آن را یافت که در انتظارش بر جای مانده بود. هر دو حضور ذهن داشتند تا در آن لحظهٔ زودگذر درک کنند دستی که لمس می‌کردند، آن دستی نیست که قبلاً

تصورش را کرده بودند. دستانی بودند با استخوان‌های پوک‌شده، گرچه لحظه‌ای بعد به همان دست‌های دلخواه تبدیل شدند. شروع کرد صحبت کردن در بارهٔ شوهر مرده‌اش، افعال زمان حال را به‌کار می‌برد درست مثل این‌که شوهرش هنوز زنده است. فلورنتینو آریثا در همان لحظه درک کرد که برای او نیز زمان آن فرا رسیده تا با کمال وقار و بزرگی و شور از خود بپرسد که خیال دارد با عشق بی‌مراد خود چه کند.

فرمینا داثا برای این‌که دستش را از دست او بیرون نکشد دیگر سیگار نمی‌کشید. در حیرت خود سرگردان شده بود. قادر نبود شوهری بهتر از آن‌که داشت در نظر مجسم کند ولی با یادآوری آن زندگی مشترک، می‌دید که دشواری‌های آن خیلی بیش‌تر از خوشی‌هایش بوده‌اند. عدم تفاهم‌های دوجانبه، جر و بحث‌های بیهوده، کینه‌هایی حل نشده. ناگهان آه کشید و گفت: «چه مضحک است که می‌بینی در میان آن همه بدبختی چگونه سال‌های سال خوشبخت بوده‌ای و در واقع باز هم نفهمیده‌ای که آیا عشق بوده است یا نه؟» وقتی دلش را خالی کرد یک نفر هم در آسمان ماه را خاموش کرد. کشتی با سرعتی یکنواخت پیش می‌رفت. فاصله‌ای پس از فاصله‌ای دیگر، درست مثل یک حیوان درنده عظیم‌الجثه که برای حمله در کمین باشد. فرمینا داثا هم از جهان حسرت خود برگشته بود.

«حالا برو.»

فلورنتینو آریثا دست او را فشرد و سرش را خم کرد تا گونه‌اش را ببوسد. ولی او سر خود را برگرداند و با صدای دورگه و زیبای خود گفت: «حالا موقعش نیست. بوی پیرزن‌ها را می‌دهم.»

صدای رفتن او را شنید، صدای قدم‌هایش را روی پلکان شنید. دید که تا روز بعد مفقود شده است. سیگار دیگری آتش زد و همان‌طور که داشت آن را می‌کشید دکتر خووناال اوربینو را دید. با آن کت و شلوار کتانی

بسیار تمیز، با آن وقار حرفه‌ای، با آن جذابیت کورکننده‌اش، با آن عشق رسمی. او را دید که کلاه سفیدش را از سر برداشته و از روی کشتی دیگری، مربوط به زمان‌های گذشته، از او خداحافظی می‌کند. یک بار به او گفته بود: «ما مردها برده‌های عقاید قدیمی خود هستیم، ولی وقتی یک زن تصمیم بگیرد با مردی همخوابه شود، هیچ سدی وجود نخواهد داشت. قلعه‌های نظامی را جلوی پای خود نابود می‌کند، اصول اخلاقی را زیر پا می‌گذارد و ریشه‌کن می‌کند. خداوند هم جلودارش نیست.» فرمینا داثا بی‌حرکت بر جای ماند و تا سحر به فلورنتینو آریثا فکر کرد. نه به عنوان آن یکه قراولی که در پارک انجیل‌نویسان می‌نشست و خاطره‌اش اکنون در دل او حتی یک جرقه از دلتنگی هم روشن نمی‌کرد. به حالای او فکر می‌کرد: مردی پیر که نیمه‌چلاق شده بود، ولی مردی بود که واقعیت داشت. مردی که پیوسته در دسترس او بود و او هرگز قدرش را ندانسته بود. همان طور که کشتی، نفس‌زنان او را به سمت زیبایی اولین گل سرخ‌های سحر پیش می‌راند تنها آرزویش از پروردگار این بود که فلورنتینو آریثا، روز بعد بتواند آنچه را نیمه‌کاره گذاشته بود، ادامه دهد.

آنچه را نیمه‌کاره گذاشته بود، ادامه داد. فرمینا داثا به میهماندار سفارش کرده بود که بگذارد تا وقتی دلش می‌خواهد بخوابد. وقتی بیدار شد روی میز کنار تخت در گلدان یک شاخه رز سفیدرنگ دید که روی گلبرگ‌هایش هنوز قطرات شبنم بر جای بود، به علاوه نامه‌ای از جانب فلورنتینو آریثا با تعداد صفحاتی که شب قبل پس از مرخص شدن از نزد او موفق شده بود بنویسد. نامه‌ای بود آرام. چیزی را اضافه ننوشته بود، فقط حالت شب قبل خود را بیان کرده بود و بس. مثل تمام نامه‌هایش بود شاعرانه و یکنواخت. گرچه این یکی واقعی‌تر از بقیه بود. فرمینا داثا همان طور که آن را می‌خواند از تپش قلب بی‌حیای خود خجالت

می‌کشید. در انتهای نامه اشاره کرده بود که وقتی از خواب بیدار شد میهماندار را خبر کند چون ناخدا در جایگاه خود منتظر آن‌هاست تا هدایت کشتی را نشانشان بدهد.

ساعت یازده حاضر شده بود. حمام گرفته بود. بوی عطر صابونی می‌داد که با گل درست شده بود. پیراهن ساده مناسب بیوه‌زنی پوشیده بود؛ پیراهن پشمی نازک خاکستری‌رنگ. از طوفان شب قبل، کاملاً جان سالم به در برده بود. به میهماندار مخصوص ناخدا یک صبحانه مناسب دستور داد. میهمانداری که اونیفورم سفید و تمیزی بر تن داشت. نگفته بود مهماندار چه وقت به دنبالش بیاید. خودش به تنهایی به روی عرشه رفت، نور آسمانی بدون ابر چشمش را زد و در آن‌جا فلورنتینو آریئا را دید که با ناخدا وراجی می‌کند. به نظرش مرد دیگری می‌رسید نه‌تنها به خاطر این‌که او را با چشم دیگری نگاه می‌کرد، بلکه چون واقعاً تغییر کرده بود. کت و شلوارهای تیره‌رنگ سوگوارانه یک عمر را از تن درآورده بود. کفش‌های سفید و راحت پوشیده بود. شلوار و پیراهنی کتان به تن داشت، پیراهنی یقه‌باز و آستین‌کوتاه که روی جیبش حروف اول اسمش دست‌دوزی شده بود. یک کلاه بره اسکاتلندی سفید هم بر سر داشت، با شیشه‌هایی تیره‌رنگ به روی عینک نزدیک‌بین همیشگی‌اش. واضح بود که اولین بار است آن طور لباس می‌پوشد و همه را به خاطر آن سفر خریده است، البته بجز آن کمربند چرمی قهوه‌ای‌رنگ که کهنه شده بود و فرمینا داثا با اولین نظر متوجه‌اش شد. مثل مگسی بود که در بشقاب سوپ افتاده باشد. با دیدن او که آن طور به وضوح برایش چنان لباس پوشیده بود، بی‌اختیار چهره‌اش گلگون شد. وقتی به او سلام کرد از خود خجالت کشید. او نیز از خجالت او، خجالت کشید. آگاهی به این‌که دارند مثل یک عاشق و معشوق رفتار می‌کنند هر دوی آن‌ها را خجالت داده بود.

همان آگاهی به خجالت، باعث خجالت بیش‌تری می‌شد، طوری که ناخدا ساماریتانو متوجه شد و دلش به رقت آمد. به دادشان رسید و با توضیحات خود آن‌ها را از حالت خجالت بیرون کشاند. دو ساعت تمام کار کردن دستگاه راهنمایی کشتی را برایشان شرح داد. داشتند در رودخانه‌ای وسیع به آرامی پیش می‌رفتند؛ ساحل در دوردست بود و تا خط افق ادامه داشت. برخلاف آب‌های متلاطم دهانهٔ رودخانه، آب اکنون به آرامی جریان داشت و بلورین بود و در زیر آن آفتاب بی‌رحمانه، مثل یک فلز می‌درخشید. در نظر فرمینا داتا چنان می‌رسید که گویی دلتایی است مملو از جزایر کوچک ماسه‌ای.

ناخدا به او گفت: «از رودخانه فقط همین برایمان باقی مانده است.»

در واقع فلورنتینو آریثا از آن همه تغییرات حیرت کرده بود. حیرتی که روز بعد حتی شدت هم گرفت. دید که کشتیرانی چقدر مشکل شده است، دید که آن رودخانه که پدر رودخانه‌های دیگر بود و یکی از بزرگ‌ترین رودخانه‌های جهان، صرفاً خاطره‌ای است فریبنده. ناخدا ساماریتانو برایشان توضیح داد که چگونه پنجاه سال بریدن درختان جنگل که هیچ کس هم آن را کنترل نمی‌کرد، رودخانه را نابود کرده بود. کوره‌های کشتی‌ها، هیزم‌های درختان عظیم جنگل را بلعیده بودند. همان درختان عظیمی که فلورنتینو آریثا را در آن سفر اولیه آن طور دلگیر کرده بودند. فرمینا داتا حیواناتی را که دلش می‌خواست ببیند، در آن‌جا نمی‌دید. شکارچیان چرم، چرمسازی‌های نیو اورلئان نسل آن تمساح‌ها را از بین برده بودند؛ تمساح‌هایی که در ساحل خود را به مردگی می‌زدند و ساعت‌ها با دهانی باز بر جای می‌ماندند تا پروانه‌ها را شکار کنند. طوطی‌ها با آن جیغ و داد، میمون‌ها با آن جیغ‌های مثل جیغ دیوانگان، رفته‌رفته با خلوت شدن جنگل از بین رفته و مرده بودند. آن خزنده‌های

پستاندار کوچولو که همانند زن‌ها فرزندان خودشان را شیر می‌دادند و با صدایی عین صدای زنان واقعی گریه می‌کردند، نژادی بود که با فشنگ‌های شکارچیان مبتدی از بین رفته و تمام شده بود.

ناخدا ساماریتانو با علاقه‌ای مادرانه آن خزنده‌ها را دوست داشت. به نظرش می‌رسید آن‌ها خانم‌هایی محکوم به عشقی ناکام هستند. هرگز نخواسته بود این افسانه را قبول کند که آن‌ها در عالم حیوانات، تنها حیوانات ماده‌ای هستند که جفت نر ندارند. هرگز به کسی اجازه نداده بود از روی کشتی به آن حیوانات شلیک کند. عملی که با وجود ممنوع بودن قانونی باز هم معمول بود. وقتی یک شکارچی اهل کارولینای شمالی، از فرمان او سرپیچی کرده و با شلیکی بسیار دقیق، کله یک مادر را متلاشی کرده بود و بچهٔ او روی جسد مادر جیغ می‌زد و اشک می‌ریخت، ناخدا حیوان یتیم را سوار کشتی کرده بود تا همراه خود ببرد. آن شکارچی را هم پیاده کرده و در کنار آن مادر مقتوله، در آن ساحل متروک، تنها بر جای گذاشته بود. بعد به خاطر شکایت سیاسی، شش ماه زندانی شده و کم مانده بود جواز کشتیرانی را هم از او بگیرند، ولی او از زندان درآمده و حاضر بود اگر باز چنان مسئله‌ای پیش آمد، بار دیگر نیز همان طور رفتار کند. به هر حال این مسئله تاریخی شده بود: حیوان کوچولوی یتیم که در باغ وحش حیوانات نادر در شهر سان نیکلاس دِ بارّانکاس بزرگ شده و سالیان سال در آن‌جا زیسته بود، آخرین حیوان از آن نژاد بود که در آن‌جا دیده شده بود.

گفت: «هر بار که از جلوی آن ساحل عبور می‌کنم از خداوند تقاضا می‌کنم کاری کند که آن مردک آمریکایی یک بار دیگر سوار کشتی من بشود تا من هم بتوانم بار دیگر او را تک و تنها آن‌جا رها کنم.»

فرمینا داثا که در ابتدا چندان از او خوشش نیامده بود چنان نسبت به مرد غول‌آسای رقیق‌القلب به رقت آمد که از همان روز صبح جای خاصی

را در قلب خود به او تخصیص داد. کار شایسته‌ای بود. سفر تازه آغاز شده بود و فرصت‌های دیگری پیش آمد تا به او حالی کند که در قضاوت خود اشتباه نکرده است.

فرمینا داثا و فلورنتینو آریثا تا موقع ناهار در کابین هدایت کشتی ماندند. از کنار دهکده کالامار گذشته بودند جایی که تا همان چند سال قبل دهکده‌ای بود که انگار در آن‌جا مدام جشن است و اکنون بندری بود ویرانه با کوچه‌هایی متروک. تنها موجود زنده‌ای که از کشتی به چشم دیدند زنی بود سفیدپوش که دستمالی به طرف آن‌ها تکان می‌داد. فرمینا داثا نمی‌فهمید چرا او را سوار نمی‌کنند، او که آن طور عاجز بر جای مانده بود. ولی ناخدا برایش توضیح داد که او شبح زنی است که غرق شده و با آن علامت دادن فریبنده می‌خواهد مسیر کشتی‌ها را تغییر بدهد و آن‌ها را به گرداب‌های خطرناک ساحل بکشاند. چنان از نزدیکی او عبور کردند که فرمینا داثا تمام جزئیات او را به وضوح در زیر آفتاب به چشم خود دید و با وجودی که می‌دانست او در واقع وجود ندارد با این حال قیافه آن زن به نظرش آشنا رسید.

روزی بود طولانی و گرم. فرمینا داثا بعد از صرف ناهار برای خواب بعدازظهر همیشگی به کابین خود رفت ولی به خاطر گوش‌درد موفق نشد خوب بخوابد. درد گوشش موقعی بیش‌تر شد که کشتی داشت بنابر قواعد کشتیرانی به یک کشتی دیگر «ش. ر. ک» درود می‌فرستاد. چند فرسنگ به شهر بارانکاویخا مانده آن کشتی را دیده بودند. فلورنتینو آریثا در سالن عمومی نشست و چرت کوتاهی زد. اکثر مسافرانی که کابین نداشتند در آن‌جا می‌خوابیدند، درست مثل خواب نیمه‌شب. در آن چرت کوتاه، روزآلبا را خواب دید، درست در همان جایی که او سوار کشتی شده بود. به تنهایی سفر می‌کرد و آن پیراهن قرن گذشته را به تن

داشت و در آن قفس حصیری که از سقف آویزان بود، به جای بچه، اکنون خود او در حال خواب بعدازظهر بود. خوابی بود هم معمایی و هم بامزه که در تمام بعدازظهر آن را در دهان مزه‌مزه کرد؛ در تمام مدتی که داشت با ناخدا و دو تن از دوستان مسافر او دومینو بازی می‌کرد.

غروب از گرمای هوا کاسته شد و کشتی بار دیگر به جنب و جوش افتاد. مسافران گویی از خوابی زمستانی و طولانی‌مدت چشم باز کرده باشند، همگی حمام گرفته و با لباس‌هایی پاکیزه در انتظار شام در صندلی‌های راحتی حصیری سالن نشسته بودند. پیشخدمتی درست سر ساعت پنج شام را اعلام کرد. پیشخدمت روی عرشه به راه افتاده بود و در میان کف‌زدن شوخ همگانی زنگی کلیسایی و کوچک را به صدا درمی‌آورد. همان طور که داشتند شام صرف می‌کردند، ارکستر هم آهنگ‌های فاندانگو را می‌نواخت. رقص تا نیمه‌شب ادامه یافت.

فرمینا داثا به خاطر گوش‌درد میل نداشت شام بخورد. داشت اولین هیزم‌کشی برای کوره‌های کشتی را می‌دید. در نقطه‌ای از ساحل که فقط تنه درختان دیده می‌شد و مردی سالخورده که آن عملیات را هدایت می‌کرد. تا آن‌جایی که چشم کار می‌کرد کس دیگری دیده نمی‌شد. برای فرمینا داثا توقفی بود طولانی و کسل‌کننده، عملی که در کشتی‌های اقیانوس‌پیمای اروپایی هرگز پیش نمی‌آمد. هوا چنان گرم شده بود که حتی در ایوان خصوصی خودش هم که خنک بود، آن را حس می‌کرد. وقتی کشتی بار دیگر لنگر کشید و به راه افتاد نسیمی خنک وزیدن گرفت که بوی گیاهان وسط جنگل را می‌داد و نوای موسیقی هم شادتر شد. در دهکده سیتیو نوئوو فقط پنجرهٔ یک خانه روشن بود و از ادارات بندری علامتی داده نشد که بار یا مسافری هست که باید سوار کشتی شود. کشتی بدون هیچ گونه درودی رد شد و به راه خود ادامه داد.

فرمینا دائا تمام بعدازظهر به فکر این بود که فلورنتینو آریثا بدون این‌که درِ کابین او را بزند، برای دیدنش به چه حیله‌ای متوسل می‌شود. با فرارسیدن ساعت هشت طاقتش تمام شده بود، دلش می‌خواست کنار او باشد. به راهرو پا گذاشت به امید این‌که به او برخورد کند؛ برخوردی گویی از روی تصادف. مجبور نشد چندان قدمی بردارد: فلورنتینو آریثا آن‌جا در راهرو روی یک صندلی نشسته بود. ساکت و محزون درست مثل زمانی که در پارک انجیل‌نویسان به انتظار می‌نشست. دو ساعت بود که داشت از خود سؤال می‌کرد برای دیدن او باید چه کند. هر دوی آن‌ها از دیدن یکدیگر اظهار تعجب کردند. هر دو می‌دانستند تعجبشان مصنوعی است. با هم به روی عرشه درجه یک به گردش رفتند. جایی که مملو از جوانان بود. اکثریت آن‌ها محصلینی بودند پرسر و صدا که در آخرین جشن تعطیلات خود را از خستگی هلاک می‌کردند. فلورنتینو آریثا و فرمینا دائا انگار خودشان هم محصل باشند، روی چهارپایه‌های بار نشستند و دو بطری نوشابه نوشیدند. فرمینا ناگهان خود را در موقعیتی دید که آن همه از آن وحشت داشت. گفت: «چه وحشتناک!» فلورنتینو آریثا از او سؤال کرد چه فکری آن طور وحشتزده‌اش کرده است.

جواب داد: «آن پیرزن و پیرمرد بی‌چاره. همان کسانی که با ضربات پارو در قایق به قتل رسیده بودند.»

بعد از آن‌که موسیقی به پایان رسید، بعد از مکالمه‌ای طولانی و بدون کنایه در ایوان تاریک هر دو تصمیم گرفتند که بروند بخوابند. ماه وجود نداشت و آسمان ابری بود، در افق برقی بدون رعد زده می‌شد که برای لحظه‌ای آن دو را روشن می‌کرد. فلورنتینو آریثا برای او سیگار می‌پیچید، ولی او فقط چهار تا کشید. درد گوش داشت عذابش می‌داد. برای چند لحظه‌ای ساکت می‌شد و بعد وقتی کشتی سوت می‌کشید و به یک کشتی

دیگر درود می‌فرستاد یا از جلوی دهکده‌ای که در خواب فرو رفته بود می‌گذشت یا وقتی آهسته می‌کرد تا از روی ماسه‌های ته رودخانه عبور کند، آن وقت بار دیگر گوشش درد می‌گرفت. داشت برایش تعریف می‌کرد که چگونه همیشه در آن مسابقات شعر حضور می‌یافت، چون نگران دیدن او بود یا دیدن او که سوار آن کشتی هوایی شده بود، موقعی که سوار آن دوچرخه آکروباتی شده بود، چگونه با تشویش در انتظار جشن‌های عمومی می‌ماند تا فقط او را ببیند.

اغلب او را دیده بود، ولی هرگز به فکرش نرسیده بود که فقط برای دیدن او به آن‌جا آمده است. به هر حال الان یک سال می‌شد، یعنی از وقتی که نامه‌های او را خوانده بود، از خود سؤال می‌کرد که چطور هیچ وقت در آن مسابقات شعر شرکت نکرده است، چون بدون شک حتماً برنده می‌شد. فلورنتینو آریثا به دروغ گفت که فقط برای او شعر می‌سروده و فقط هم خودش آن‌ها را می‌خوانده. آن وقت زن بود که در تاریکی به دنبال دست او گشت و آن را برخلاف شب قبل، در انتظار نیافت. زن حرکتی غیرمنتظره کرد و فلورنتینو آریثا حس کرد که قلبش دارد منجمد می‌شود.

گفت: «زن‌ها چه موجودات عجیبی هستند.»

زن مثل یک کبوتر جوان خندید و بار دیگر به آن زوج پیر فکر کرد. می‌دانست که فکر آن‌ها دیگر هرگز از سرش بیرون نخواهد رفت، گرچه آن شب می‌توانست غم آن‌ها را تحمل کند، چون آرام بود، در عمرش فقط چند بار آن طور احساس آرامش کرده بود؛ تهی و پاک از هر گونه گناه. دلش می‌خواست تا سحر به همان حال بر جای بماند، با دست او که داشت در دستش مثل یخ آب می‌شد. ولی عذاب گوش‌درد داشت امانش را می‌برید. وقتی موسیقی پایان یافت، وقتی متفرق شدن مسافران درجه

دو و سه تمام شد، وقتی ننوها در سالن آویزان می‌شد، متوجه شد که دردش، خیلی شدیدتر از میل در کنار او ماندن است. می‌دانست که فقط با گفتن دردش به او آرام‌تر خواهد شد، ولی چیزی نگفت تا او را نگران نکند. اکنون چنان خوب او را می‌شناخت که انگار تمام عمر در کنارش زندگی کرده بود، می‌دانست که او برای تسکین درد گوش او حاضر و آماده است تا به کشتی دستور دهد بلافاصله به بندر بازگردد.

فلورنتینو آریثا پیش‌بینی کرد که آن شب داستان از چه قرار است و از جا بلند شد تا برود. دم در کابین خواست برای خداحافظی او را ببوسد، ولی او گونه چپ خود را پیش برد. نفس‌زنان اصرار ورزید و او این مرتبه گونه راست خود را عرضه کرد، با چنان لوندی‌ای که حتی در زمان محصل‌بودنش هم آن طور ندیده بودش. باز پافشاری کرد و آن وقت زن بوسه‌اش را پذیرفت؛ با لرزشی که سعی داشت با خنده پنهانش کند؛ با خنده‌ای که از شب زفاف خود فراموشش کرده بود.

گفت: «پروردگارا، نمی‌دانم چرا وقتی با کشتی سفر می‌کنم، این‌طور خل می‌شوم!»

فلورنتینو آریثا مورمورش شد. همان طور که خود او گفته بود، بوی بد پیری می‌داد، ولی همان طور که از میان هزارراه کسانی که در ننوهای خود خفته بودند به طرف کابین خود می‌رفت، خودش را تسکین می‌داد که حتماً خود او نیز همان بو را می‌دهد؛ بویی که چهار سال از دیگری بزرگ‌تر بود. بدون شک او نیز با همان حس آن را بو کشیده بود. بوی رسوب بشری بود. بویی که در معشوقه‌های پیرتر از خود یافته بود. همان طور هم آن‌ها به نوبه خود. بیوه‌زن ناثارت که همیشه بی‌پرده صحبت می‌کرد، با صراحت لهجه به او گفته بود: «حالا هر دوی ما بوی لاشخور می‌دهیم.» بوی هم را تحمل می‌کردند، چون با هم مساوی

بودند. این به آن درد اغلب نگران آمریکا ویکونیا شده بود که بوی کهنه‌های نوزادی‌اش، غرایزی مادرانه را در او بیدار می‌کرد. همیشه می‌ترسید که دخترک بوی او را تحمل نکند؛ بوی پیرمردی نابالغ. ولی تمام این چیزها به زمان گذشته تعلق داشت. آنچه حالا برایش اهمیت داشت این بود که برای اولین بار پس از آن بعدازظهری که عمه اسکولاستیکا کتاب دعای خود را روی پیشخوان تلگرافخانه گذاشته بود، فلورنتینو آریثا دیگر هرگز مثل آن شب احساس خوشبختی نکرده بود. سعادتی که او را به وحشت انداخته بود.

داشت خوابش می‌برد که حسابدار کشتی ساعت پنج صبح در بندر سامبرانو از خواب بیدارش کرد تا تلگرافی فوری را به دست او بدهد؛ از جانب لئونا کاسیانی، با تاریخ روز قبل. تمام وحشتش فقط روی یک سطر جای گرفته بود: «آمریکا ویکونیا دیروز فوت کرد. دلیل مجهول.» ساعت یازده با رد و بدل تلگرافی با لئونا کاسیانی به جزئیات آن مرگ واقف شد. خودش پشت دستگاه تلگراف نشست، کاری که دیگر از زمان کارمندی خود در تلگرافخانه انجام نداده بود. آمریکا ویکونیا به خاطر رفوزه شدن در امتحانات نهایی داشت از غصه دق می‌کرد و یک شیشه داروی دل‌درد را که در واقع عصاره تریاک بود از اتاق بهداری شبانه‌روزی دزدیده بود. فلورنتینو آریثا در ته دل می‌دانست که آن خبر، خبری است ناتمام. نه، آمریکا ویکونیا از خود یادداشتی بر جای نگذاشته بود تا تقصیر را به گردن کسی بیندازد. لئونا کاسیانی والدین او را خبر کرده بود و آن‌ها داشتند از شهر پوئرتو پادره سرمی‌رسیدند تا در مراسم تشییع جنازه او در ساعت پنج بعدازظهر شرکت کنند. فلورنتینو آریثا نفس راحتی کشید. تنها کاری که می‌توانست برای ادامه زیستن انجام دهد این بود که آن خاطره را فراموش کند، آن را در حافظه خود خط زد. گرچه در سال‌های باقیمانده

عمرش، ناگهان و بی‌اراده آن را به یاد می‌آورد، مثل جای زخمی قدیمی که یکمرتبه تیر می‌کشد.

روزهای بعد، گرم و طولانی بودند. رودخانه متلاطم و رفته‌رفته باریک‌تر شد. به جای آن درختان تنومندی که آن طور فلورنتینو آریثا را در اولین سفرش متحیر کرده بود، اکنون فقط دشت‌هایی سفید همانند نمکزار به چشم می‌خورد. آثار جنگل‌هایی که کوره‌های کشتی‌ها آن‌ها را بلعیده بودند، خرابه‌های دهاتی که به امان خدا رها شده بودند و کوچه‌های آن‌ها را حتی در بدترین دوران خشکسالی، سیل برداشته بود. مسافران، دیگر در نیمه‌های شب از صدای آواز آن خزنده‌های کوچولو در روی ساحل که به صدای آواز پری‌های دریایی می‌ماند از خواب نمی‌پریدند، بلکه بوی گند اجسادی بیدارشان می‌کرد که روی آب شناور بودند و به سمت دریا پیش می‌رفتند. دیگر نه جنگی وجود داشت و نه وبا، با این حال آن اجساد آماس‌کرده همچنان روی آب شناور بودند.

ناخدا برای یک بار هم شده حالتی موقرانه به خود گرفت و گفت: «ما از مقامات بالا دستور داریم به مسافران بگوییم که این اجساد، اجساد غرق‌شدگان اتفاقی است.»

اکنون به جای قال و مقال طوطی‌ها و جیغ‌های رسواکننده میمون‌ها که در زمان‌های گذشته گرمای دوازده ظهر را تشدید می‌کردند، آنچه باقی مانده بود، سکوت عظیم زمین‌های بایر بود.

جاهایی که می‌بایستی هیزم‌گیری می‌کردند خیلی معدود و از هم دور بودند، طوری که وفاداری جدید روز چهارم سفر بدون سوخت بر جای ماند. تقریباً یک هفته لنگر انداخته بود و ملوان‌ها در جستجوی درختان تک و توک به باتلاق‌هایی پوشیده از خاکستر پا گذاشته بودند. کس دیگری باقی نمانده بود. هیزم‌شکنان فراری شده بودند، از دست ظلم

اربـاب‌های زمـین‌هایشان، از دست مـرض وبـای نـامرئی، از دست جنگ‌هایی که داشتند تخم‌ریزی می‌کردند و دولت سعی داشت آن‌ها را با عهدنامه‌هایی نامفهوم، پنهان نگاه دارد. در همان حین، مسافرانی که حوصله‌شان سر رفته بود مسابقهٔ شنا می‌دادند، شکارهایی ترتیب می‌دادند و با ایگواناهای زنده از شکار برمی‌گشتند، شکم آن‌ها را پاره می‌کردند و بعد با جوال‌دوز می‌دوختند؛ بعد از آن‌که تخم‌های آن‌ها را از شکم بیرون می‌آوردند و همان طور نرم و شفاف روی نرده‌های کشتی آویزان می‌کردند تا خشک شوند. فاحشه‌های فقیر دهات اطراف به دنبال مسیر کشتی خود را به آن‌جا رسانده بودند، در ساحل چادر زده بودند و با موسیقی و مشروبات در مقابل کشتی لنگر انداخته آشوبی برپا کرده بودند.

فلورنتینو آریثا خیلی وقت پیش از آن‌که به مقام ریاست «ش. ر. ک» برسد، گزارشاتی نگران‌کننده در بارهٔ موقعیت رودخانه دریافت می‌کرد، اما فقط سرسری نگاهشان می‌کرد و بس. سعی می‌کرد شرکای خود را آرام کند و دلداری دهد: «نگران نشوید وقتی هیزم تمام شود کشتی‌ها با نفت حرکت خواهند کرد.» از بس تمام حواسش پی عشق فرمینا داثا بود دیگر به آن مسئله فکر نکرده بود. وقتی متوجه واقعیت قضیه شد که دیگر کار از کار گذشته بود. باید رودخانهٔ جدیدی اختراع می‌کردند. شب‌ها حتی در مواقعی که جریان آب آرام بود برای خوابیدن باید لنگر می‌انداختند و به این شکل زیستن نیز غیرممکن می‌شد. مسافران که اغلب اروپایی بودند، از بوی گند کابین‌های خود فرار می‌کردند، تمام شب روی عرشه قدم می‌زدند، با همان حوله‌ای که عرق خود را خشک می‌کردند، انواع و اقسام حشرات و حیوانات را می‌راندند و به هنگام سحر خسته و هلاک و بادکرده از نیش حشرات بر جای می‌ماندند. یک

سیاح انگلیسی در اوایل قرن نوزدهم در مورد آن سفر با قایق و قاطر که حتی ممکن بود پنجاه روز طول بکشد، نوشته بود: «یکی از بدترین و ناراحت‌ترین سفرهایی است که ممکن است برای بشر پیش بیاید.» این مسئله پس از اولین هشتاد سال کشتیرانی بخاری واقعیت نداشت ولی بعد بار دیگر تا ابد واقعیت پیدا کرده بود، وقتی که تمساح‌ها آخرین پروانه‌ها را بلعیدند و آن خزنده‌های کوچولوی پستاندار مادرانه ناپدید شدند. طوطی‌ها از بین رفتند، میمون‌ها و دهات تمام شدند. همه چیز تمام شد.

ناخدا می‌خندید و می‌گفت: «مسئله‌ای نیست. تا چند سال دیگر با ماشین‌های آخرین سیستم از روی رودخانه خشک سفر خواهیم کرد.»

فرمینا داثا و فلورنتینو آریثا در سه روز اول در بهار شیرین آن ایوان خصوصی در حفاظ مانده بودند ولی هنگامی که هیزم جیره‌بندی شد و آن دستگاه هوای مطبوع دیگر کار نمی‌کرد، کابین رئیس جمهوری به قهوه‌جوشی در حال جوش تبدیل شد. فرمینا شب‌ها خود را با نسیمی که از رودخانه و از پنجره‌ها داخل می‌شد زنده نگاه می‌داشت و با حوله پشه‌ها را می‌راند. تلمبهٔ حشره‌کش وقتی کشتی در حرکت نبود، به هیچ دردی نمی‌خورد. درد گوشش هم غیرقابل تحمل شده بود. اما یک روز صبح که از خواب بیدار شد ناگهان درد تمام شد و از بین رفت، درست مثل این‌که چند جیرجیرک را زیر پا له کرده باشد. تا شب و تا وقتی که فلورنتینو آریثا با او صحبت کرد و او برای شنیدن حرفش مجبور شد گوش راست خود را پیش ببرد، متوجه نشد که شنوایی گوش چپش را از دست داده است. به کسی نگفت. تسلیم شد. چون آن نیز یکی دیگر از عیب و نقص‌های چاره‌ناپذیر پیری بود.

با وجود تمام آن احوال، تأخیر کشتی به نفع آن‌ها تمام شده بود؛ موهبتی بود الهی. فلورنتینو آریثا یک بار در جایی خوانده بود: «عشق در

زمان مصیبت و بلا قشنگ‌تر و متعالی‌تر می‌شود.» رطوبت کابین رئیس جمهوری آن دو را در رخوتی غیرواقعی غرق کرده بود. عشق بدون سؤال و جواب آسان‌تر شده بود. ساعاتی تصورناپذیر را با هم می‌گذراندند. دست در دست هم روی صندلی‌های راحتی ایوان می‌نشستند و به دل راحت یکدیگر را می‌بوسیدند. از نوازش‌ها، بدون بی‌صبری سرمست می‌شدند. در سومین شب رخوت، زن با بطری عرق رازیانه در انتظار او مانده بود. در گروه دختران دختردایی ئیلده‌براندا مخفیانه از آن عرق می‌نوشید و بعدها هم، موقعی که زنی شوهردار بود و صاحب فرزند شده بود، باز هم در اتاق را قفل می‌کرد و با دوستانی که آن جهان عاریه به او عرضه داشته بود، عرق می‌خورد. دلش می‌خواست کمی لول شود تا مجبور نباشد آگاهانه به سرنوشت خود فکر کند، ولی فلورنتینو آریثا آن عرق‌خوری را به حساب این گذاشت که او بدان نحو می‌خواهد برای برداشتن قدم آخر شهامتی به دست آورد. با این فکر قوت قلب به دست آورده بود، آن قدر که توانست با نوک انگشتانش گردن چروکیده او را نوازش کند، بعد سینه‌هایش را که با سینه‌بندی فلزی بالا نگاه داشته شده بود، و بعد کمرش را با آن استخوان‌های پوسیده، و بعد ران‌های مثل ماده‌گوزن پیرش را. ممانعتی نمی‌کرد، با چشمان بسته، با لذت و بدون آن‌که لرزشی بر اندامش مستولی شود حرکات او را می‌پذیرفت. سیگار می‌کشید و جرعه‌جرعه عرق می‌نوشید. آخر سر وقتی نوازش‌های او به شکمش رسید، قلبش از عرق رازیانه پر شده بود.

گفت: «اگر قرار است آن کار را بکنیم، بهتر است مثل دو تا آدم بزرگ باشیم.»

او را همراه خود به اتاق خواب کشاند و با چراغ روشن، بدون هیچ‌گونه حجب و حیا شروع کرد به لخت‌شدن. فلورنتینو آریثا طاق‌باز روی تخت

دراز شده بود و سعی داشت بر خود مسلط شود. هنوز نمی‌دانست با آن مشکل حل شده چه کند. زن به او گفت: «نگاهم نکن.» و او بدون آن‌که نگاه از روی طاق بردارد پرسید: «چرا؟»

«چون خوشت نخواهد آمد.»

نگاهش کرد. او را همان طور دید که در نظر مجسم کرده بود. بالاتنه‌اش برهنه بود، شانه‌هایش پر از چین و چروک بود، سینه‌هایش آویزان بود و دنده‌هایش با پوستی کمرنگ و سرد چون پوست قورباغه، پوشیده بود. سینه‌اش را با پیراهنی که همان لحظه از تن درآورده بود، پوشاند و چراغ را خاموش کرد. آن وقت او هم روی تخت نشست و در تاریکی شروع کرد به لخت شدن. هر چه را از تن در می‌آورد به طرف او پرتاب می‌کرد و او هم که از خنده غش کرده بود بار دیگر آن‌ها را به سمت او پرتاب می‌کرد.

لحظه‌ای طولانی کنار هم طاق‌باز دراز کشیدند. مرد همان طور که رفته‌رفته مستی از سرش می‌پرید مبهوت‌تر می‌شد و زن، آرام و بی‌اراده، داشت خداخدا می‌کرد که مثل هر بار که در خوردن عرق رازیانه زیاده‌روی می‌کرد، بیخود و بی‌جهت کرکر خنده را سر ندهد. برای وقت گذراندن داشتند با هم وراجی می‌کردند. در بارهٔ خودشان، در بارهٔ زندگی‌های متفاوت خود، و مسئلهٔ باورنکردنی در آغوش هم بودن در کابین تاریک یک کشتی بی‌حرکت، آن هم در زمانی که عقل به آن‌ها می‌گفت در زمان کمی که برایشان باقی مانده است فقط باید به انتظار مرگ بنشینند و بس. زن هرگز به گوشش نرسیده بود که او معشوقه‌ای داشته باشد، حتی اگر شده فقط یک نفر، آن هم در شهری که همه، همه چیز را می‌دانستند، حتی قبل از آن‌که به وقوع بپیوندد. گویی بر حسب اتفاق باشد دلیلش را پرسید و مرد هم بدون آن‌که صدایش بلرزد بلافاصله جواب داد: «چون خودم را برای تو 'پسر' نگاه داشته‌ام.»

اگر هم واقعیت داشت او به هر حال آن را باور نمی‌کرد، چون نامه‌های عاشقانه او مملو بود از همان‌گونه جملات که معنی آن مهم نبود، زیبایی کلمات اهمیت داشت. به هر حال از شهامت او در گفتن آن جمله خوشش آمد. فلورنتینو آریثا نیز از جانب خود ناگهان داشت از خود سؤالی می‌کرد که هرگز جرئت نکرده بود سؤال کند: آیا او بجز زندگی زناشویی، یک زندگی مخفیانه نیز داشته است؟ اگر هم چنان مسئله‌ای وجود داشت چندان باعث تعجبش نمی‌شد. چون او می‌دانست که زن‌ها هم در مورد روابط مخفیانه خود عین مردها هستند. همان حیله‌ها، همان الهام‌های ناگهانی، همان خیانت‌های بدون عذاب وجدان. به هر حال از وی چنان چیزی نپرسید. یک بار روابطش تقریباً با کلیسا به هم خورده بود، چون کشیش غیرمترقبه از او پرسیده بود هرگز به شوهرش خیانت کرده است؟ بدون آن‌که جوابی بدهد بلند شده بود، مراسم اعتراف را نیمه‌کاره گذاشته بود و بدون خداحافظی از آن‌جا رفته بود، بعد از آن هم دیگر نه به نزد آن کشیش رفته بود و نه پیش کشیش دیگری. آن احتیاط‌کاری فلورنتینو آریثا در عوض پاداشی دربر داشت که به هیچ وجه امید آن را نداشت. او در تاریکی دست خود را پیش برد، شکم او را نوازش کرد؛ پهلوهایش را و زیر شکمش را. گفت: «پوست بدنت مثل پوست بچه‌هاست.» و بعد قدم آخر را برداشت. آن را نیافت. بار دیگر نومیدانه عقب آن گشت و آن را یافت.

فلورنتینو گفت: «خوابیده است.»

همیشه دفعه اول با هر زنی، همان طور بود. فراگرفته بود که چگونه با آن شبح زندگی کند و هر بار انگار دفعه اول باشد از آن متعجب می‌شد. دست او را گرفت و روی سینه خود گذاشت. فرمینا داثا تپش قلب او را چنان حس کرد که گویی آن‌جا درست زیر پوست سینه او قرار گرفته

است. قلبی پیر و خستگی‌ناپذیر که با نیرو، شتاب و بی‌نظمی قلب یک پسر نوجوان می‌تپید. گفت: «عشق زیاد هم درست مثل کمبود عشق، مضرّ است.» ولی انگار چندان به آن گفته ایمانی نداشت، در واقع داشت خجالت می‌کشید، از خودش خشمگین بود و عقب بهانه‌ای می‌گشت تا ناتوانی‌اش را به گردن آن بیندازد. فرمینا این را دریافت و شروع کرد به تحریک کردن آن جسم بی‌دفاع، نوازش‌هایی از روی شوخی. مثل یک بچه‌گربه که از آزار لذت می‌برد، اما مدتی بعد مرد که حس می‌کرد دیگر طاقت ندارد، بلند شد و به کابین خود رفت. زن، تا سحر به او اندیشید و عاقبت ایمان یافت که عاشق اوست. همان‌طور که عرق رازیانه آهسته آهسته موج می‌زد و از او دور می‌شد، جای آن را وحشت این می‌گرفت که مبادا او قهر کرده باشد و دیگر هرگز بازنگردد.

ولی همان روز آمد. در ساعت غیرعادی یازده صبح. شاداب و تعمیرشده. با نوعی خودنمایی در جلوی او لخت شد. زن از تماشای او در روز روشن خوشش آمده بود، چون او را فقط در تاریکی در نظر مجسم کرده بود و حال می‌دید که فرقی ندارد: مردی با سنی نامعلوم، پوست سبزه، بدون چروک و براق، مثل چتری که باز شده باشد. تن او صاف و بی‌مو بود، بجز همان اندک موی زیر بغل و زیر شکم. اسلحه‌اش هم آماده و حاضر به شلیک بود. زن متوجه شد که به عمد آن را به نمایش می‌گذارد، مثل جام پیروزی، می‌خواست به خودش شهامت ببخشد. حتی مهلت نداد تا پیراهن خوابی را که موقع نسیم سحر به تن کرده بود، از تن درآورد. عجله‌اش مثل یک جوان تازه‌کار، دل زن را به رقت درآورد و لرزاند. ولی از آن حس ناراحت نشد، چون در چنان مواردی برایش آسان نبود تشخیص بدهد که آن حس شفقت است یا عشق. آخر سر هم حس کرد که سراپای وجودش خالی شده است.

اولین بار بود که پس از بیش از بیست سال عشقبازی می‌کرد. از کنجکاوی خود خجالت کشیده بود که می‌خواست ببیند عشقبازی در سن و سال او پس از آن فاصله طولانی چگونه است. ولی مرد به او مهلت نداده بود تا درک کند که آیا جسمش نیز او را می‌خواست؟ حرکاتش سریع و غم‌انگیز بود و او فکر کرده بود: «حالا حسابی کارها را خراب کردیم.» ولی در اشتباه بود. با وجود یأس هر دو، با وجود ندامت او به خاطر آن عملیات بی‌مهارت و عذاب وجدان زن به خاطر جنون ناشی از عرق رازیانه، در طی روزهای بعد، یک لحظه هم از هم جدا نشدند. کابین را موقعی ترک می‌کردند که می‌بایستی بروند غذایی بخورند. ناخدا که همیشه با حس ششم به تمام رازهای کشتی خود واقف می‌شد، هر روز صبح یک شاخه رز سفید برایشان می‌فرستاد و به ارکستر دستور می‌داد والس‌های عهد آن‌ها را بنوازد و غذاهایی را برای آن‌ها سفارش می‌داد که از روی شوخی از مواد تحریک‌کننده باشد. تا مدت‌ها دیگر سعی نکردند با هم عشقبازی کنند، به هر دوی آن‌ها الهام شده بود برایشان همان سعادت سادهٔ در کنار هم بودن کافی است.

اگر ناخدا با یادداشتی خبوشان نکرده بود، ممکن بود دیگر هرگز از کابین خارج نشوند. ناخدا اطلاع داده بود که بعد از ناهار به بندر دورادا می‌رسند. پس از یازده روز سفر، آن‌جا آخرین بندر بود. فرمینا داثا و فلورنتینو آریثا از کابین، خانه‌های کنار خلیج را دیدند که با آفتابی کمرنگ نورانی شده بودند و آن وقت درک کردند که چرا اسم آن بندر طلایی است. گرچه بعد دیگر آن‌چنان هم طلایی نبود. حرارت، همانند یک کوره نفس‌نفس می‌زد و قیر، روی سطح کوچه‌ها می‌جوشید. از آن گذشته کشتی در آن‌جا لنگر نینداخت بلکه در جهت مخالف توقف کرد. جایی که ایستگاه قطار سانتافه قرار گرفته بود.

تا مسافران پیاده شدند آن‌ها نیز از پناهگاه خود بیرون آمدند. فرمینا داثا هوای خوب آن سالن خالی را پس از خروج آن زندانی‌های تبرئه شده استشمام کرد. هر دو مسافرانی را تماشا می‌کردند که وارد شده بودند و داشتند چمدان‌های خود را از واگن‌های قطار پایین می‌کشیدند. قطاری که یک ماشین دودی اسباب‌بازی به نظر می‌رسید. ظاهراً آن مسافران از اهالی اروپا بودند، به خصوص زن‌ها که لباس‌های ممالک شمالی و کلاه‌هایشان، همه مال قرن گذشته بود و اصلاً با گرمای کشنده جور درنمی‌آمد. بعضی از زن‌ها، گل‌های زیبای سیب‌زمینی در گیسوان خود فرو کرده بودند که تماماً از گرما پلاسیده شده بودند. همان لحظه از کوهستان وارد شده بودند، بعد از عبور از دشت‌هایی بسیار زیبا، به آن‌جا رسیده بودند و هنوز مهلتی به دست نیاورده بودند تا برای روبرو شدن با جزایر کارائیب لباس عوض کنند.

از میان ازدحامی که به ازدحام بازار شباهت داشت، مردی بسیار سالخورده با چهره‌ای غمزده از جیب‌های پالتوی خود که به پالتوی ژنده گداها می‌ماند، جوجه مرغ بیرون می‌کشید. ناگهان ظاهر شده بود، با پالتوی پاره‌پاره که مال کسی بود که از او بلندقامت‌تر و درشت‌هیکل‌تر بود. مرد کلاهش را از سر برداشت و وارونه کنار بندرگاه گذاشت تا اگر کسی خواست سکه‌ای در آن بیندازد. مشت مشت از جیب‌هایش جوجه بیرون می‌کشید، جوجه‌هایی کوچولو و رنگ و رو رفته که انگار در میان انگشتان او زاد و ولد می‌کردند و تکثیر می‌شدند. در یک چشم به هم زدن جلوی بندر با جوجه‌هایی مفروش شد که داشتند دیوانه‌وار نوک می‌زدند و ناخواسته زیر پای مسافران عجول له می‌شدند. فرمینا داثا محو تماشای آن منظره شده بود، انگار آن نمایش را به افتخار او برپا کرده بودند، چون فقط خود او بود که داشت تماشا می‌کرد. متوجه نشد که چه وقت

مسافران سفر بازگشت سوار کشتی شدند. جشن و سرور او به پایان رسیده بود. در میان مسافران تازه‌وارد به چند چهرهٔ آشنا برخورد کرد. آشنایانی که تا همین چند وقت قبل در سوگواری شوهرش مصاحب او شده بودند. با عجله هر چه تمام بار دیگر به کابین خود پناهنده شد. فلورنتینو آریثا او را غمگین یافت. حاضر بود بمیرد و آشنایان او را در این سفر تفریحی نبینند، هنوز چندان از مرگ شوهرش نگذشته بود. فلورنتینو آریثا چنان از غم او متوحش شد که به او قول داد چاره‌ای بیندیشد که او مجبور نشود خود را در کابین حبس کند.

وقتی داشتند در سالن ناهارخوری خصوصی شام می‌خوردند چارهٔ کار ناگهان به فکرش رسید. ناخدا از مدت‌ها قبل می‌خواست در مورد مشکلی با فلورنتینو آریثا مشورت کند ولی او هر مرتبه آن را به تعویق می‌انداخت و جمله همیشگی را تحویلش می‌داد: «این مسائل را لئونا کاسیانی خیلی بهتر از من حل می‌کند.» به هر حال این مرتبه به حرف او گوش داد. مشکل ناخدا این بود که در سفر رفت علاوه بر مسافر کالا هم حمل می‌کردند و در سفر برگشت فقط مسافر سوار می‌کردند. گفت: «حمل کالا خیلی بیش‌تر صرفه دارد چون هم قیمت آن بیش‌تر است و هم خورد و خوراک ندارد.» فرسینا داثا با بی‌میلی غذا می‌خورد و از مکالمهٔ دو مرد حوصله‌اش سر رفته بود. داشتند در بارهٔ قیمت‌ها صحبت می‌کردند و این که کدام صرف بیش‌تری دارد. فلورنتینو آریثا که می‌خواست مکالمه را یکسره کند، سؤالی کرد که ناخدا مقدمه حل مشکل خودش دانست.

«البته این فقط یک فرضیه است، ولی برای مثال آیا می‌توان بدون توقف، بدون حمل کالا، بدون مسافر، بدون لنگر انداختن در هیچ بندر و بدون هیچ چیز بازگشت؟»

ناخدا هم در جواب گفت که البته به عنوان یک فرضیه امکان‌پذیر

است. «ش. ر. ک» در فعالیت خود مسئولیت‌هایی را پذیرفته بود که خود فلورنتینو آریثا از هر کس دیگری بهتر از آن واقف بود. برای حمل کالا، برای مسافرکشی و حمل پست، چندین و چند قرارداد بسته بودند، به اضافه چندین قرارداد دیگر که فسخ کردن آن‌ها ممکن بود. بهترین روش هم شیوع وبا در کشتی بود. کشتی اعلام می‌کرد که در قرنطینه است، پرچم زردرنگی بالا می‌برد و به نحوی اضطراری پیش می‌رفت. ناخدا ساماریتانو چندین بار مجبور شده بود به خاطر شیوع وبا در کشتی‌هایش همان‌طور رفتار کند، گرچه بعد مقامات بهداری، پزشک‌ها را مجبور می‌کردند تا گواهی‌هایی امضاء کنند که صرفاً یک اسهال خونی معمولی را تأیید می‌کرد. علاوه بر آن، اغلب در تاریخ کشتیرانی روی رودخانه، آن پرچم زردرنگ وبا را بالا می‌بردند تا از پرداخت مالیات اجتناب کنند و همچنین برای این‌که مسافران ناباب را سوار نکنند و در ضمن از تفتیش‌های بی‌مورد هم جلوگیری کنند. فلورنتینو آریثا در زیر میز دست فرمینا داثا را یافت و در دست گرفت.

«بسیار خوب، پس باید چنین سفری ترتیب بدهیم.»

ناخدا ابتدا از آن جمله متحیر ماند، ولی بلافاصله با غریزه یک روباه پیر همه چیز را به وضوح درک کرد.

گفت: «من در این کشتی فرمانده هستم. ولی سرکار فرمانده کل هستید. در نتیجه اگر منظور شما جدی است آن را رسماً و کتباً به من دستور بدهید و ما هم بلافاصله آن را به مرحله اجرا خواهیم گذاشت.»

طبعاً منظور فلورنتینو آریثا جدی بود و فرمان کتبی را امضاء کرد. از آن گذشته همه می‌دانستند که در واقع زمان وبا خاتمه نیافته است. گرچه مقامات بهداری با خوشحالی خلاف آن آمار را شایع کرده بودند، و در مورد خود کشتی هم مسئله‌ای نبود. همان اندک کالا را به کشتی دیگری

منتقل کردند و به مسافران هم اطلاع دادند که کوره کشتی خراب شده است و همان روز صبح، همهٔ آن‌ها را سوار یک کشتی دیگر کردند که متعلق به شرکت دیگری بود. وقتی می‌شد تمام این عملیات را آن طور غیرقانونی و با خفت، برخلاف اصول اخلاقی انجام داد، فلورنتینو آریثا نمی‌فهمید چرا نمی‌شد آن را قانوناً و به خاطر عشق انجام داد. تنها تقاضای ناخدا این بود که در بندر ناره لحظه‌ای توقف کنند تا او کسی را سوار کند که در آن سفر مصاحبش باشد. قلب او نیز رازی را در خود پنهان داشت.

آن چنان بود که سحر روز بعد وفاداری جدید بدون کالا و مسافر به راه افتاد، با آن پرچم زردرنگ نشانه وبا که بر فراز تیرک اصلی کشتی، پیروزمندانه تکان می‌خورد. طرف‌های غروب در بندر ناره زنی را سوار کردند که از خود ناخدا هم تنومندتر و بلندقدتر بود، زنی که به نحو عجیبی زیبا بود و فقط ریش کم داشت تا در سیرک استخدام بشود. اسمش سنایدا نوِس[1] بود ولی ناخدا او را زن لجام‌گسیختهٔ من می‌نامید. دوستی قدیمی بود که ناخدا اغلب در بندری سوارش می‌کرد و در بندر دیگری پیاده‌اش می‌کرد. در آن‌جا سوار کشتی شد و بادی از سعادت را هم به دنبال خود کشید. در محیط مرگباری که فلورنتینو آریثا بار دیگر با دیدن قطار انویگادو که داشت به سختی از آن راه قاطررو بالا می‌رفت به یاد روزآلبا افتاد. موقعی که یکی از آن رگبارهای مناطق حاره آغاز شد که بجز چند مکث کوتاه، تا آخر سفر به طول انجامید. ولی هیچ کس بدان اعتنایی نکرد. آن ضیافت متحرک بالای سر خود سقفی داشت. فرمینا داثا جهت پرداخت سهمیه خود، پا به آشپزخانه گذاشت، تمام خدمتکاران برایش کف زدند و برای همگی غذایی پخت که از خودش درآورده بود و فلورنتینو آریثا هم نام آن را گذاشت: بادمجان به سبک عشق.

---

1. Zenaida Neves

در طی روز ورق‌بازی می‌کردند و از بس غذا می‌خوردند کم مانده بود بترکند. بعدازظهرها مثل سنگ می‌خوابیدند و بعد خسته‌تر بر جای می‌ماندند. تا خورشید غروب می‌کرد به ارکستر اشاره می‌کردند که نواختن را آغاز کند و عرق رازیانه می‌نوشیدند و به حد اشباع ماهی آزاد دودزده می‌خوردند. سفر سریع پیش می‌رفت، کشتی سبکبار بود و جریان آب رودخانه هم موافق بود. آب رودخانه از آبشارهایی که از دره‌ها فرو می‌ریخت بیش‌تر شده بود. در طی آن هفته از تمام طول سفر بیش‌تر باران آمد. از بعضی از دهات اطراف برای آن‌ها توپ در می‌کردند، تا از مرض وبا شفا یابند. آن‌ها نیز با ضربه‌ای غم‌انگیز سپاسگزاری می‌کردند. کشتی‌های دیگری که سر راه می‌دیدند، برایشان علاماتی از روی تسلیت می‌فرستادند. در دهکده ماگانگه جایی که مرسدس[1] متولد شده است به اندازه مایحتاج تمام سفر، هیزم‌کشی کردند.

فرمینا داثا با شنیدن صدای سوت کشتی در گوش سالم خود وحشتزده شد ولی پس از دو روز عرق رازیانه خوردن، دید که هر دو گوشش خیلی بهتر از پیش می‌شنوند. متوجه شد که گل سرخ‌ها عطرشان از سابق معطرتر شده است و پرندگان در سحر خیلی قشنگ‌تر از سابق می‌خواندند و خداوند یکی از آن خزنده‌های پستاندار را همان لحظه آفریده و روی ساحل تامالامِکه قرار داده است تا او را از خواب بیدار کند. ناخدا آن صدا را شنید و جهت کشتی را تغییر داد و آن‌ها عاقبت موفق شدند آن خزنده پستاندار را به چشم ببینند. داشت با آن سینهٔ بزرگ خود بچه‌اش را در بغل شیر می‌داد. نه فلورنتینو آریثا و نه فرمینا داثا، هیچ‌کدام ملتفت نشده بودند که تا چه حد با هم هماهنگ شده‌اند. فرمینا به او در تنفیه‌هایش کمک می‌کرد، قبل از او از خواب بیدار می‌شد تا دندان

---

۱. اشاره به همسر خود گابریل گارسیا مارکز. ـ م.

عاریه‌اش را که قبل از خوابیدن، در لیوانی می‌گذاشت، مسواک بزند و همیشه هم عینک او را می‌یافت چون خودش برای خواندن و خیاطی کردن از عینک او استفاده می‌کرد. یک روز صبح وقتی از خواب بیدار شد او را در نیمه‌تاریکی دید که داشت دگمه پیراهن خود را می‌دوخت. آن را از دستش گرفت تا خودش بدوزد، قبل از آن‌که جملهٔ شوهرش را تحویلش بدهد «هر مردی به دو همسر احتیاج دارد.» در حالی که خود او به تنها چیزی که از طرف او احتیاج داشت یک بادکش بود که می‌بایستی به پشت او می‌انداخت.

فلورنتینو آریثا از جانب خود چنان در خاطرات گذشته غرق شده بود که یک ویلون از ارکستر قرض کرد و نیمی از یک روز یک‌بند والس ملکه الهه‌ها را نواخت طوری که همه را عاجز کرد و مجبور شدند به زور ویلون را از دستش درآورند.

یک شب فرمینا داثا برای اولین بار در عمرش از گریه‌ای که داشت خفه‌اش می‌کرد از خواب پرید؛ گریه‌ای که از روی غیظ نبود، فقط غم بود، آن هم غمی به خاطر یادآوری آن زوج پیر که با ضربات پاروی قایقران به قتل رسیده بودند. باران سیل‌آسا او را مرعوب نساخته بود، برعکس او را به این فکر انداخته بود که آن باران‌های پاریس آن طور هم که او فکر می‌کرد غم‌انگیز نبودند و شهر سانتافه هم آن طور که او فکر می‌کرد مدام در کوچه‌هایش تشییع جنازه نبود. داشت در افق سفرهای دیگری را همراه فلورنتینو آریثا می‌دید. سفرهایی دیوانه‌وار. سفرهایی بدون چمدان، بدون قید و بند اجتماعی: سفرهایی عاشقانه.

شب قبل از ورود به مقصد، ضیافتی بزرگ برپا کردند، با حلقه‌های گل‌های مصنوعی به گردن و آتش‌بازی‌های رنگارنگ. جشن به هنگام غروب خاتمه یافت. ناخدا و سنایدا چسبیده به هم با آهنگ‌های بولرو

می‌رقصیدند، رقصی که در همان اواخر بسیار مد شده و آهنگ‌های آن قلب عشاق را ربوده بود. فلورنتینو آریثا هم شهامت این را به دست آورد و از فرمینا داثا تقاضا کرد تا با آهنگ والس خودشان با هم برقصند. او تقاضایش را ردکرد، ولی تمام شب با سر خود و با پاشنهٔ کفش آن آهنگ را رِنگ گرفت و حتی در لحظه‌ای بدون آن‌که خودش متوجه شده باشد، همان‌طور نشسته رقصید. ناخدا با لجام‌گسیختهٔ خود در نیمه تاریکی رقص بولرو، به صورت واحدی درآمده بود. فرمینا آن قدر عرق رازیانه خورده بود که مجبور شدند در بالا رفتن از پلکان زیر دستش را بگیرند. در همان شنگولی آن‌قدر خندید که عاقبت به گریه افتاد. همه نگران شدند. به هر حال وقتی موفق شد در کابین معطر خود بر مستی غلبه کند، با هم عشقبازی کردند، یک عشقبازی آرام؛ عشقبازی یک پدربزرگ و یک مادربزرگ که در میان خاطرات آن سفر جنون‌آمیز، از همه قشنگ‌تر بود. برخلاف آنچه ناخدا و سنایدا تصور می‌کردند، آن دو مثل نوجوانانی نبودند که تازه عاشق هم شده باشند. در ضمن مثل عاشق و معشوقی هم نبودند که دیر به هم رسیده باشند؛ انگار از آن سربالایی طاقت‌فرسای زندگی زناشویی جهیده و بدون هیچ گونه پیچ و خمی یکراست به عصاره عشق رسیده بودند. در سکوت کنار هم بودند مثل زن و شوهری سالخورده که مزه تلخ زندگی را چشیده بودند، در ماورای دام‌های هوس بودند، در ماورای حیله‌های امیدبخش و در ماورای سراب‌های یأس: به ماورای عشق پاگذاشته بودند. چون آن‌ها آن‌قدر با هم زندگی کرده بودند که می‌دانستند عشق، عشق است. در هر زمان و هر محل. و هر چه بیش‌تر مرگ نزدیک می‌شد، عشق هم شراره‌اش بیش‌تر می‌شد.

ساعت شش صبح از خواب بیدار شدند. فرمینا سردردی معطر از عرق رازیانه داشت و قلبش هراسیده بود. به نظرش رسیده بود که دکتر

خوونال اوربینو بازگشته و چاق‌تر و جوان‌تر از موقعی که از درخت سقوط کرده بود، روی صندلی گهواره‌ای نشسته و در مقابل خانه در انتظار اوست. مستی از سرش پریده بود، به‌خاطر مستی نبود، بلکه صرفاً به خاطر این بود که می‌دید مراجعت دارد نزدیک می‌شود.

گفت: «مثل مردن می‌ماند.»

فلورنتینو آریثا یکه خورد. انگار فکر او را خوانده بود. فکری که از آغاز سفر بازگشت آرام و قرارش را سلب کرده بود. هیچ یک از آن‌ها قادر نبود خانه‌ای را برای خود غیر از آن کابین در نظر مجسم کند، غذایی را به دهان بگذارد که در آن کشتی نباشد، به زندگی دیگری پای بگذارد که تا ابد برایش بیگانه باشد. در واقع درست مثل مردن بود. دیگر خوابش نمی‌برد، روی تخت دراز شد و دستانش را در پس گردن به هم گره کرد. در لحظه‌ای پنجه‌های غم آمریکا ویکونیا دلش را چنگ زد و دیگر نتوانست واقعیت را از خود پنهان نگاه دارد. درِ حمام را به روی خود بست و با دل راحت گریست. گریه‌ای بدون عجله و تا آخرین قطره اشک. تازه آن موقع شهامت این را به دست آورد تا به خود اذعان کند که چقدر او را دوست داشته بود.

وقتی حاضر و آماده و لباس پوشیده برای خروج از کشتی، بالا رفتند، کشتی از کانال‌ها و مرداب‌های راه اسپانیولی قدیمی عبور کرده بود و داشت از میان قایق‌های شکسته و لکه‌های چربی روغن روی خلیج راه خود را باز می‌کرد. پنجشنبه‌ای درخشان بر گنبدهای طلایی شهر نایب‌السلطنه‌ها آغاز می‌شد، ولی فرسینا دائا دیگر نمی‌توانست بوی گند آن افتخارات را تحمل کند. چشم نداشت موج‌شکن‌های متکبری را ببیند که در مقابل ایگواناها لنگر انداخته بود. تحمل نداشت زشتی زندگی

واقعی را ببینند. بدون آن‌که کلمه‌ای بر زبان بیاورند حس می‌کردند که قادر نیستند به این آسانی تسلیم شوند.

ناخدا را در اتاق ناهارخوری یافتند، با سر و وضعی بس ژولیده که با البسه شیکش اصلاً جور درنمی‌آمد. ریش خود را نتراشیده بود. چشمانش از بی‌خوابی قرمز شده بودند. لباسش بوی عرق می‌داد و کلماتش با آروغ‌های عرق رازیانه قطع می‌شد. سنایدا هنوز در خواب بود. در سکوت صبحانه می‌خوردند و درست همان موقع یک قایق موتوری بخش بهداری بندر سر رسید و فرمان داد کشتی متوقف شود.

ناخدا از کابین خود به سؤالات افسران مسلح، با فریاد جواب می‌داد. می‌خواستند بدانند که نوع مرض عفونی در آن کشتی چیست، چند مسافر دارد و چند نفر از آن‌ها بیمارند و امکان شیوع مرض تا چه حد است. ناخدا هم جواب داد که فقط سه مسافر دارد و هر سه هم به مرض وبا مبتلا شده‌اند. هر سه بستری شده‌اند و از جا تکان نمی‌خورند. نه کسانی که قرار بود در بندر لادورادا سوار کشتی شوند و نه بیست و هفت نفر کارمندان کشتی به هیچ وجه با آن بیماران تماسی حاصل نمی‌کردند. ولی فرمانده آن گروه بازرسی چندان قانع نشده بود و به آن‌ها دستور داد تا از خلیج بیرون بیایند و تا ساعت دو بعدازظهر در مرداب‌های لاس‌مرسدس صبر کنند تا آن‌ها بروند و اقدامات لازم برای قرنطینه کردن کشتی را انجام دهند. ناخدا فحشی درست و حسابی بر زبان آورد؛ از آن فحش‌های رکیک خاص قاطرچی‌ها. بعد به سکاندار کشتی دستور داد دور بزند و به مرداب‌ها برگردد.

فرمینا دائا و فلورنتینو آریثا از سر سیز خود تمام آن گفتگو را شنیده بودند، ولی به نظر می‌رسید که ناخدا به آن دستورات چندان اعتنا نکرده

است. همان طور در سکوت صبحانه‌اش را می‌خورد. بدخلقی او حتی از طرز غذا خوردنش نیز معلوم بود. تمام آداب را در هم شکسته بود، آدابی که تمام ناخداهای کشتیرانی روی رودخانه به خاطر آن معروف بودند. با نوک چاقو چهار تخم مرغ نیمروی خود را برید، بعد هم با موز سبز ته بشقاب را پاک کرد و به دهان گذاشت. موزها را درسته به دهان می‌گذاشت و با لذتی وحشیانه می‌جوید. فرمینا داثا و فلورنتینو آریثا بدون آن‌که دهان باز کنند او را می‌نگریستند. درست مثل دو شاگرد مدرسه که روی نیمکت کلاس نشسته و در انتظار جواب امتحان باشند. در حین گفتگوی ناخدا با فرمانده قایق‌موتوری کلمه‌ای حرف نزده بودند و نمی‌دانستند سرنوشتشان چه می‌شود، ولی هر دو می‌دانستند که ناخدا داشت برایشان تصمیم می‌گرفت. آن را از ضربان رگ‌های شقیقه‌اش دریافته بودند.

داشت برایشان تخم‌مرغ نیمرو و یک سینی موز سبز و یک قوری شیرقهوه می‌برد که کشتی از خلیج خارج شد. صدای کوره‌اش دیگر به گوش نمی‌رسید و روی کانال پیش می‌رفت. از میان گل‌های نیلوفر آبی رودخانه‌ای عبور کردند؛ گل‌های بنفشی که برگ‌هایی بزرگ و به شکل قلب داشتند. به مرداب‌ها رسیده بود. رنگ آب با ماهی‌های بی‌شماری که از پهلو روی آب شناور بودند، صدفی‌رنگ شده بود. ماهی‌هایی که با دینامیت ماهیگیران قاچاقی کشته شده بودند و پرندگانی هم زمینی و هم آب‌زیست در بالای سرشان چرخ می‌زدند و با صدایی فلزی جیغ می‌کشیدند. باد کارائیب همراه جیغ و داد پرندگان از پنجره‌ها داخل شده بود و فرمینا داثا متوجه شد که سرنوشتش چگونه در رگ‌هایش با ضرباتی شدید، می‌تپد. در سمت راست او، رودخانه ماگدالنا آرام و گل‌آلود به چشم می‌خورد؛ رودخانه‌ای که تا آن سر جهان گسترده شده بود.

ناخدا بعد از آن‌که دیگر در بشقابش چیزی برای خوردن باقی نماند، با گوشه رومیزی دهان خود را پاک کرد و با لحنی که حسابی آبروی تمام ناخداهای کشتی‌های روی رودخانه را می‌برد، شروع کرد به صحبت کردن. نه آن‌ها مخاطب او بودند و نه هیچ‌کس دیگر. صرفاً می‌خواست بر خشم خود مسلط شود. بعد از چندین فحش رکیک به این نتیجه رسید که نمی‌داند چگونه خود را از آن مخمصه بیرون بکشد؛ از آن بلایی که با برافراشتن پرچم وبا بر سر خود آورده بود.

فلورنتینو آریثا بدون آن‌که مژه بزند تمام حرف‌های او را شنید، بعد از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. دستگاه سنجش باد را دید، افق باز را دید، آسمان صاف و بدون ابر ماه دسامبر را دید. آب‌هایی را دید که می‌شد تا ابد رویش کشتی راند. گفت: «پیش خواهیم رفت، می‌رویم و برمی‌گردیم. عجالتاً باید به سمت لادورادا پیش برویم.»

فرمینا داثا بر خود لرزید. آن صدای قدیمی او را شنیده بود؛ همان که حضرت مسیح آن را نورانی کرده بود. نگاهی به ناخدا افکند. سرنوشت آن‌ها دست او بود. ولی ناخدا او را ندید چون از قدرت الهام فلورنتینو آریثا متحیر مانده بود.

به او گفت: «این را جدی می‌فرمایید؟»

فلورنتینو آریثا گفت: «از وقتی به دنیا آمده‌ام، هرگز کلمه‌ای را بر زبان نیاورده‌ام که جدی نباشد.»

ناخدا فرمینا داثا را نگریست و دید که روی مژه‌هایش اولین برفک زمستانی نشسته است. بعد نگاهی به فلورنتینو آریثا انداخت؛ به آن اقتدار شکست‌ناپذیرش، به آن عشق دلیرانه‌اش. عاقبت به این نتیجه رسید که این زندگی است که جاودانی است، نه مرگ.

از او پرسید: «ولی شما فکر می‌کنید که ما تا چه مدت می‌توانیم به این آمد و رفت ادامه بدهیم؟»

فلورنتینو آریثا جواب آن سؤال را آماده داشت. پنجاه و سه سال و هفت ماه و یازده روز و شب بود که آماده داشت.

گفت: «تا آخر عمر.»

... بعد نگاهی به فلورنتینو آریثا انداخت؛ به آن اقتدار
شکست‌ناپذیرش، به آن عشق دلیرانه‌اش. عاقبت به این
نتیجه رسید که این زندگی است که جاودانی است، نه مرگ.
از او پرسید: «ولی شما فکر می‌کنید که ما تا چه مدت می‌توانیم به این
آمد و رفت ادامه بدهیم؟»
فلورنتینو آریثا جواب آن سؤال را آماده داشت. پنجاه و سه سال
و هفت ماه و یازده روز و شب بود که آماده داشت.
گفت: «تا آخر عمر.»

«عشق در زمان وبا» از درخشان‌ترین آثار گارسیا مارکز است؛ رمانی
جذاب و تأمل‌برانگیز که با ترجمهٔ بهمن فرزانه راز جاودانگی آثار
نویسنده را چون ترجمهٔ جاودان او از «صد سال تنهایی» بار دیگر
هویدا می‌کند.